



## "مِلَاتُونِین"

با خستگی پیشبند بلند سفید رنگم رو دور گردنم انداختم و بنداش  
و پشت کمرم پاپیون زدم...

لئو به برگه های چسبیده شده به هود بالای سرش نگاه طولانی ای  
کرد و گفت : خب بچه ها ، استراحت بسه... سینه بوقلمون و آماده  
کنید ! پیتزای دو نفره...پیتزای یه نفره ی هات؟ درسته مارتا؟...  
غذای دریایی هم.. نداریم...

جلوی تخته گوشت وایسادم و با صدای رسایی پرسیدم:

-میگو یا ماهی؟

مارتا با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

-میگه غذای دریایی نداریم آی کیو!

برگشتم به سمتش و خصمانه گفتم:

-تو مگه گارسون نیستی؟ اینجا چیکار میکنی؟! وایسادی غلطای

من و بگیری؟!!

سینی تو دستش و بغل کرد و گفت:

-اوه اوه ...چه بی اعصاب!

البته حقم داری.....یه ماهه اینجا داری مته اسب کار می کنی

اونوقت رییس بجای اینکه بهت حقوق بده روی پیشبند تاشدت گل

سرخ میزاره!

پوزخند حرص دراری زد و ادامه داد:

-منم بودم حالم گرفته می شد!

کلافه بهش زل زدم و با اخم محوی گفتم:

-از کجا میدونی کار اونه؟؟

سینی رو کنار گذاشت و شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم رزا.. شاید دوس داری خودت و به اون راه بزنی! اما..اگه

دیدیش بهش بگو من دنبال یه کار دیگم!

-چرا خودت بهش نمیگی؟

بی توجه به حرفم گفت:

-این حقوقی که بهمون میده خرج یه شب آدمم نیست! البته آدم..!

، ماکه آدم نیستیم!

نوشیدنی هارو از یخچال پشت سرش خارج کرد و ادامه داد:

-ینی در واقع تو دوس نداری که ما آدم باشیم! دوس نداری کسی

ازت بپرسه اسمت چیه، چند سالته..

بپرسه یه " نوشیدنی میخوری؟.... "

در ظاهر با احم غلیظم ازش میخواستم تا زودتر خفه شه...اما در  
باطن باهاش موافق بودم....

با تمام وجودم بهش حق میدادم....

فقط نمیخواستم بیشتر ازین جلوی امیلی و لئو ادامه بده....

بعد ازین که غرغرهاش تموم شد سرم و پایین انداختم و نفسم و  
کلافه فوت کردم که اتفاقی چشمم به کفشاش افتاد و با دیدن اون  
کفشهای خندون و زبرد رفته برای لحظه ای حس کردم سرم تیر  
کشید.. ، مارتا از من سه سال بچه تر بود و طبیعی بود که داغون  
بودن سرو وضعش به کلی به هم بریزتش....

با صدای لئو که برای درست کردن پیتزا ها کمک میخواست از  
ذهن سنگینم بیرون کشیده شدم و مثل ربات لب زدم:

-میام ...الان میام.....

مارتا سفارش هارو روی ترولی چیده بود و داشت از آشپزخانه بیرون میزد...نگاهم و ازش گرفتم و به سمت بچه ها رفتم که حس کردم یه سردرد شدید تو راه دارم...اما مثل همیشه سعی کردم به درد هام روو ندم...، برای همین آبی به دست و صورتم زدم و کنار لئو برگشتم و مشغول آماده کردن بقیه سفارش ها شدم....

رستورانی که داخلش کار می کردیم رستوران کوچیکی نبود اما توی آشپزخونش فقط من و لئو و امیلی و کار می کردیم .. مارتا هم به تنهایی گارسون بود....اینجا هم مثل اکثر رستوران ها حجم کار زیاد بود و حقوق ، خیلی کم ....! و همین مارتا رو عاصی کرده بود....

برای من زیاد فرقی نمی کرد که کجا کار کنم ... هر جا و هر کاری  
که اونقدر خستم میکرد که شب ها قبل خواب فکرو خیال گذشته  
سراغم نیاد ، برام ایده آل بود.....

از خستگی زیاد خمیازه ی کنترل شده ای کشیدم و همونطور که  
سوسیس هارو حلقه حلقه میکردم تو فکر مارتا فرو رفتم....  
مارتا خواهر .. و تنها هم خونم بود....، اون دختر فوق العاده ای  
بود....اما باید اعتراف کنم که گاهی وقتا خیلی رو اعصابم میرفت...!  
در حقیقت شخصیتش جووری بود که انگار عادت نداشت تو لفافه  
حرف بزنه و همیشه واقعیت هارو داد میزد!....

این اخلاقش بد نبود... ، اما برای منی که دوسال بود روی واقعیت  
ها و تلخی های زندگیم سرپوش میداشتم شاید ، یکمی آزار دهنده  
بود!....

آقای آیرس واقعا در مورد من خیالاتی تو سرش داشت...شاید برای  
اون اینکه من هم سن دخترش بودم هیچ اهمیتی نداشت اما ..  
برای من مهم بود که تا وقتی نفس میکشم به دنیل خیانت  
نکنم.....

لئو تنه ی دوستانه ای بهم زد و با لحن خاصی گفت:

-چیشده سرآشپز کوچولو؟! تو فکری...

بدون اینکه نگاش کنم سرم و به دو طرف تگون دادم و لب زدم:

-نه فقط خستم...سرت به کار خودت باشه!...

فيله ها نباید زیادی پخته شه...اگه بشه ...مثل دیشب دردسر میشه

و مجبور میشی از جیب خودت بزاری!

مردم این روزا به خام خواری رو آوردن....

ماهم تابع سلیقه مردمیم!...

تمام این حرف هارو در حالیکه سرم پایین بود و مشغول آماده کردن غذا ها بودم زدم...

لئو هم سری تگون داد و با تاخیر گفت:

-خیالت راحت! ...من کارم و بلدم!...

حواسم و ازش گرفتم و موادی که خرد کرده بودم و از روی تخته داخل ظرف ریختم و مشغول ریز کردن فلفل هاشدم...

با خمیازه کشدار بعدیم لئو دست از آشپزی برداشت و خطاب به امیلی گفت:

-هی امی! بیا این و بگیر من به رزا کمک کنم....

میخواستم بگم احتیاجی به کمکت ندارم اما ترجیح دادم اون انرژی ای که میخوام صرف سرو کله زدن با لئو بکنم رو برای کار کردنم تا دیروقت ذخیره کنم...

امیلی ماهیتابه ی فیله ها رو از لئو گرفت و به سمت میز خودش رفت تا با سبزیجات تزیینات بشقابش رو انجام بده....

تقریبا مشغول کارم بودم اما زیر چشمی حواسم به لئو بود...درحالیکه حس میکردم با خودش کلنچار میره بهم نزدیک شد و دستش و از پشت کمرم آورد و روی مچ دستم گذاشت...

تکون خفیفی خوردم که با نرمی زیر گوشم گفت:

-تو خسته ای!..بذار خودم انجامش بدم.....

همونطور که سرم پایین بود لبم و جمع کردم و چیزی نگفتم ، با بی محلیم تُو صداش و آروم تر کرد و پچ زد:

-نگران نباش...اگه مشکلت آیره من برات کار پیدا میکنم...!هم

برای تو ..هم برای خواهرت!

صدام و صاف کردم اما بازهم چیزی نگفتم و همونطور که دستش روی دستم بود به بالا پایین کردن چاقو روی فلفل ها ادامه دادم....

-رزا..عزیزم .. چرا لجبازی میکنی ...بذار...

وسط لحن کشارش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:

-دستت و بکش لئو! ... مزاحم کارمی...دا..داری حالم و به هم میزنی!....

چیزی نگفت ... اما بعد از چند ثانیه نفس کلافه ش به گوشم خورد و خودش و کنار کشید....

با دور شدن لئو دستم از حرکت ایستاد و بی اختیار قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد....

دماغم و بالا کشیدم و دوباره مشغول خرد کردن فلفل های کوفتی شدم....سرم و تا حد توان پایین و شونه هام و بالا گرفته بودم تا به

خیال خودم بچه ها متوجه اشکام نشم.... ، اما انگار زیاد هم موفق  
نبودم...

با صدای پر از تعجب امیلی که اسمم رو صدا زد  
لب زیرینم و توی دهنم کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل  
کنم....

"دنیل... معذرت میخوام!"

معذرت میخوام...معذرت میخوام"....

"آاه...لعنتی.."چاقو از دستم سقوط کرد و نوک انگشتم و توی دهنم  
فرو بردم...

نگاه سنگین و پر از تاسف لئو رو روی خودم حس میکردم.....اشکام  
و با کنار دستم پس زدم و رفتم به سمت شیر آب و دستم و زیر  
شیر گرفتم... انگشتم از کنار تا ناخون قاچ خورده بود.....

هیچکدوم نیومدن به سمتم ..چون میدونستن چیزی جز چند تا  
فحش آبدار نصیبشون نمیشه!....

بعد از چند دقیقه در حالی که از بغض و سرمای آب میلرزیدم شیر  
آب و بستم و دستام و به سینک تکیه دادم و همونطور که لرزش  
اندامم و کنترل می کردم مثل دیوونه ها به چاهک ظرفشویی خیره  
شدم.....

"دنی... این کار تو بود، نه...؟"

می .. میدونم که همیشه حواست بهم هست...

من.. نمیخواستم... لئو بهم علاقه ..مند بشه....من .. واقعا ... معذرت  
میخوام... من متاسفم..."...

مثل دیوونه ها بی صدا معذرت میخواستم و بی اشک گریه  
میکردم....تا خودم و جمع و جور کردم لئو و امیلی کارم و انجام

داده بودن... چندتا سفارش آماده شده روی میز بود اما همچنان خبری از مارتا نبود...

با نیومدن مارتا نگاهم امیلی رو نشونه گرفت و با صدای بلند ام گرفته ای گفتم:

-خبری از ماری نیست ... تو یا لئو زودتر اینارو ببرین!...

لئو به مسیر دستم که پیتزاها رو نشون میداد خیلی کوتاه خیره شد و بعد در ماکروفر رو با دستکشش باز کرد و با لحنی که انگار که لج کرده باشه گفت:

-امیلی خودت ببرشون...

امیلی صورتش جمع شد و نالید:

-با این لباسا؟؟؟! ... خودت ببر دیگه! من کارت و انجام میدم!

لئو با لحنی که انگار سعی میکرد آروم باشه گفت:

-امی... خودت میدونی که من چقدر از آدمای پولدار فراریم ... پس  
الکی اصرار نکن!

چشمای قرمزم و بستم و کلافه از بهانه هاشون لب زدم:

-اوکی بچه ها! ... زود برمیگردم!....

دیگه بهشون توجهی نکردم و مشغول درست کردن سرو وضعم  
شدم... پیشبندم و باز کردم و کلاه آشپزیم و از سرم کشیدم و  
لباسام و مرتب کردم...

یه پیرهن آستین سه ربع یقه باز آبی با راه راه های سفید و یه  
شلوار لی زاپ دار کهنه تنم بود ، که از هیچ جهت به لباس گارسونا  
نمی خورد.. اما خب چاره ای نبود....

انگشتم هنوز داشت خون میومد که یه چسب زخم از توی کشوها  
پیدا کردم و دورش بستم....

موهامم باز و مرتب کردم و با اخم محوی که روی صورتم جا خشک کرده بود سفارش های آماده رو روی طبقات ترولی چیدم.....

چرخش یکمی گیر داشت...اما خب چاره ای نبود ، مارتا و ترولی "باهم" ناپدید شده بودن!..

از آشپزخانه بیرون زدم...

ساعت دیواری بزرگ رستوران ۱۰ و ۴۵ دقیقه رو نشون میداد... اما برعکس شب های دیگه رستوران زیاد شلوغ نبود..."پاستا برای میز یازده ... پیتزا سبزیجات برای دوازده... پیتزا هات برای میز سه.....هوف قاطی کردم" ..!

نگاهم و از توی برگه ی توی دستم جدا کردم و به سمت میز ۳ که نزدیک تر بود رفتم...

یه مرد تنها پشت اون میز نشسته بود و پشتش به من بود....ترولی  
رو درست کنار میزش قرار دادم و کاملاً تصنعی سلامی کردم و  
بابت تاخیر سفارشش معذرت خواستم.....

سرش و بلند کرد و متقابلاً سری به نشونه ی "سلام" تگون داد...  
با دیدن چشمهای آشنایش پاهام برای لحظه ای سست شد....  
نفسم به سختی میومد و میرفت...

خدای من..چقدر اون چشمها شبیه چشمای دنیل بود....، وقتی دید  
بی حرکت زل زدم تو چشماش لبخند مغرورانه ای زد و جز به جز  
صورتش و از نظر گذروند....

سرم و پایین انداختم تا از اون نگاه سوزنده خلاص بشم...به مغزم  
فشار آوردم و تازه فهمیدم چرا اومدم جلوی این یارو ایستادم....

درحالیکه سعی میکردم دست و پا چلفتی گری نکنم سفارشش و روی میزش چیدم و بدون اینکه بپرسم {چیز دیگه ای لازم ندارید} دسته ی چرخ دستی رو گرفتم و به جلو هل دادم که باعث افتادن و سقوط دو تا از شامپاین ها شد....پلکام از صدای بلند شکستن بطری ها روی هم افتاد و با دندونم لبم رو له کردم ..... " وایی گند زدم" !

چشمای نیمه بازم و مظلومانه به در آشپزخونه کشوندم .....خبری از هیچکدومشون نبود ... دندون قروچه ای کردم و تو دلم به تک تکشون "مخصوصا مارتا که معلوم نبود کدوم گوریه" لعنت فرستادم و مشغول تحویل دادن بقیه سفارش ها شدم...محتاطانه کارم رو انجام و همونطور که مدام معذرت میخواستم ترولی خالی رو به سمت آشپزخونه کشیدم.....

دستام مثل دوتا تیکه یخ شده بود... حس میکردم اون غریبه هنوزم  
داره نگام میکنه.....البته با این ناشی گری ای که کردم بایدم نگام  
میکرد...

مردد وایسادم و رومو برگردوندم به سمتش.... برای اولین بار حس  
شیشمم دروغ گفت...اون غریبه با لذت مشغول خوردن پیتزاش  
بود و برعکس همه هیچ توجهی به من نمیکرد....کاش بجای اون  
مرد دنیل پشت اون میز نشسته بود....کاش میتونستم فقط یه بار  
دیگه ببینمش.....

دوباره کابوس اون آتیش سوزی جلوی چشمم جون گرفت و اشک  
داغی رو به چشمام تزریق کرد....

تند تند پلک زدم تا اشک توی چشمام محو شه و نفس عمیقی  
کشیدم تا از افکار سرکشم خلاص شم....

خسته و بی رمق به آشپزخونه برگشتم.....

امیلی مثل همیشه داشت به سیب زمینی های سرخ کرده ناخونک  
میزد و لئو هم روی چهارپایش نشسته بود و کلاه آشپزیش و توی  
دستش گرفته بود که با اومدن من بلند شد و به سمتم اومد...

-چه عجب! گفتم توام مته مارتا رفتی و غیبت زد!

ترولی رو به یه گوشه هل دادم و کلافه گفتم:

-خیلیم بی راه فکر نکردی....با گندی که زدم به زودی غییم میزنه

.. اون عوضی اخراجم می کنه!

یک تای ابروش بالا پرید و گفت:

-چیشده؟!

بیشتر که به صورتم دقت کرد صداش تحلیل رفت و ادامه داد:

-هی! ... تو دوباره گریه کردی؟

لبم و تر کردم و خیره به چشماش گفتم:

-نه ولی گن د زدم! دوتا از شامپاین.../ با بالا و پایین شدن  
دستگیره در پشتی آشپزخونه حرفم نصفه موند و مثل بقیه نگاهم  
سمت در کشیده شد.....

دستگیره از حرکت ایستاد و ضربه های محکمی به در خورد که  
امیلی با استرس گفت:

-با..باز کنم بچه ها؟؟

لئو با اخم محوی که روی صورتش جا خشک کرده بود به سمت  
در رفت و چفت در و باز کرد و درو به سمت خودش کشید که  
قامت نحیف مارتا توی چهارچوب در نمایان شد ...ترس توی  
چشمای آبی رنگش دو دو میزد ... نگاه کوتاه و نگرانی به ما سه تا

کرد و خودش و انداخت توی آشپزخونه و سریع درو پشت سرش  
بست و چفت پشتش هم انداخت....

لئو و امیلی گنگ نگاهش میکردن که به طرفش رفتم و با ابروهای  
بالا و پایین گفتم:

-چیشده مارتا ...؟!!

جوابی نداد که زدم رو شونش و با جدیت پرسیدم:

-با توام! کجا بودی؟؟

ما اینجا دست تنهاییم اونوقت تو.../ با دیدن چشمای اشکیش رنگ  
نگاهم عوض شد و ادامه حرفم تو دهنم ماستید....

با نگاه سوالیم ازش خواستم تا بگه چه بلایی سرش اومده اما انگار  
کلا لالمونی گرفته بود....

اشکاش و پس زد و مثل کشتی غرق شده ها نگاهم کرد که نفسم  
و با تاسف بیرون دادم و خیره تو چشماش لب زدم:

-مارتا شاید باورت نشه! ... ولی ما ابر انسان نیستیم! نمی تونیم  
ذهنت و بخونیم! .. تا حرف نزنی نمی تونیم کمکت کنیم!!..  
باز هم مات و مبهوت نگاهم کرد و چیزی نگفت که ازش فاصله  
گرفتم و کلافه گفتم:

-اوکی! .....باور کن منم هیچ علاقه ای ندارم بدونم کجا بودی و  
کدوم بچه پولدار دائم الخمری به این روز انداختت! ... فقط لطفا  
تا سر و کله آیرس پیدا نشده زودتر برگرد سر کار کوفتیت!...  
بی توجه به حرفام سرش و به طرفین تکون داد و لب زد:  
-باید از اینجا بریم.....

لئو دستش و روی شونه ی مارتا گذاشت و گفت:

-کجا برین ؟ .. کسی اذیت کرده؟!

امیلی هم جلو اومد و گفت:

-میدونی که ..اگه آیرس برای سرکشی بیاد و تو نباشی اخراج میشی

...بشین یه چیزی برات بیارم!

مارتا دستاش و کنار بدنش مشت کرد و کلافه از حرفاشون داد زد:

-گفتم باید همین الان ازین جا بریم!!

دستم و بالا آوردم و لب زدم:

-اوکی! داد نزن! الان برمیگردم.....

به سمت اتاق پشت آشپزخونه رفتم و کت جین و موبایلم رو از توی

کمدم چنگ زدم و سریع برگشتم....

خواستم به بچه ها چیزی بگم که مارتا مهلت نداد و دستم و گرفت

و دنبال خودش کشید....

لحظه ی آخر فقط به چهره ی گنگ و نگران امیلی و لئو نگاه کردم  
و وقتی به خودم اومدم دیدم دارم تو یه کوچه ی تاریک دست تو  
دست مارتا میدوام...

وایستادم و دستم و از دستش بیرون کشیدم و با نفس نفس گفتم:  
-هی! مارتا! نمیخواهی بگی از کی داریم فرار میکنیم؟!  
مردد ایستاد که ادامه دادم:

-تا همین الانم به آرزوت رسیدی چون آیرس جفتمون و اخراج  
میکنه! ... فقط بگو کجا داریم میریم!

به ساعت مچیش نگاهی کرد و سرش و آروم به سمتم برگردوند... با  
وجود تاریکی کوچه قطرات عرق چسبیده شده به صورتش رو به  
وضوح می دیدم.... با قدمای بلند به سمتش رفتم و دستش و  
گرفتم و به چشماش خیره شدم...

-نگران نباش...هر گندی زده باشی دوتایی حلش می کنیم!

لبخند بی جونی به ته حرفم چسبوندم که دستش و آروم از دستم بیرون کشید و همونطور که بی هدف و گنگ راه می رفت باصدای لرزانش لب زد:

-دیروز یکی از مشتریا یه کیف سامسونت بهم داد... گفت پیش خودم نگهش دارم...گفت بدمش به یه نفر که ساعت ۱۰ امشب میاد اینجا و کلاه و کت و شلوار مشکی براق تنش و گوشه ی ابروش.. یه تتوی خاص داره....  
-خب؟؟

-منم همین کار و کردم...یکم زودتر از ۱۰ اومدم...وقتی مطمئن شدم خودش کیف و گذاشتم زیر چرخ دستی و براش بردم.....  
سکوت کردم تا ادامه بده...

-طرف هم کیف و ازم گرفت.. اما .. بجای پول.. کارتش و نشونم

داد...من، من فرار کردم....باید چیکار میکردم ..اون پلیس بود!

-خب پلیس باشه...مگه چی بوده تو اون کیف؟

-مواد بود ... حتی نمیدونم اسمش چی بود که انقدر گرون قیمت

بود...

-چی؟؟؟! تو هم اینو می دونستی؟؟؟

-نه.. من نمی دونستم.... ینی قبل از تحویل گرفتنش نمیدونستم...!

ولی اون مرده جلوی چشمم بازش کرد....

-باید همه چیز و برای پلیس توضیح بدی نه اینکه فرار کنی!

اونوقت میشی شریک جرم!

-چی چیو توضیح بدم؟؟!

احمق من نمیخوام باقی عمرم و آب خنک بخورم!

هوفی کشیدم و کلافه گفتم:

-متنفرم ازین که بگم "بهت گفته بودم دنبال کار خلاف نرو!"

از حرفم عصبانی شد و با لحن حق به جانبی گفت:

-منم متنفرم ازین که بهت بگم "چون به آیرس پا ندادم این ماهم

مثل ماه های دیگه یه بامبولی در میاره و حقوقم و نمیده!" من

نمیتونم بدون پول زندگی کنم من "تو" نیستم رزا!

ناباور نگاهش کردم و بریده بریده گفتم:

-آیرس ..به، توام... ..

با سکوت و بغضی که هر لحظه گلوی مارتا رو متورم تر می کرد

دستم و جلوی لبم گرفتم و با دندونای چفت شده غریدم:

-مرت ی که ی هوس باز!..

به دیوارای نقاشی شده ی کوچه تکیه داد و چنگی توی موهاش زد  
و پشیمون گفت:

-منه گاو به اون پسره زنگ زدم.....

نگاه خیره ای بهش کردم و گفتم:

-کدوم پسره؟

نفس صدا داری کشید و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-هرمان...! همونی که کیف موادارو ازش گرفتم.....

زنگ زدم بهش همه چیز و گفتم.....

چرخه دور خودم زدم و کلافه از حماقتاش حرصی گفتم:

-چرا؟ .. چرا اینکار و کردی؟؟!

لبش و تر کرد و سعی کرد با اولین جملش قانعم کنه:

-ترسیده بودم.....

گفت دوتا کوچه پایین تر از رستوران میاد دنبالم....گفت اگه بهشون  
پیوندم در امانم ، اما اگه فکر فرار به سرم بزنه...حتی اگه دست  
پلیسم بیفتم خودشون درم میارن و میندازنم تو استخر اسید!  
پوست لبم و کندم و گفتم:  
-چه تهدید مسخره ای!  
-هیچم مسخره نیست رزا! اونا شوخی ندارن...اونا یه گروهن....من  
احمق چند هزار دلار بهشون ضرر زدم!  
من به خطر انداختمشون!...  
دستم و روی پیشونیم فشار دادم و نفسم کلافه فوت کردم و گفتم  
:

-مارتا! بخاطر خدا هم که شده گندی که زدی رو انقدر تشریح نکن...من دیگه طاقت شنیدن هی چ توضیحی رو ندارم! لطفا مته چند

دیفه پیش لال شو و موبایلم خاموش کن! .. میریم خونه.....  
این و گفتم و بی توجه به مخالفت مارتا راه خونه رو در پیش گرفتم  
....میدونستم که میترسه تنها بره....بالاخره بعد از کلی غر زدن  
مثل بچه آدم دنبالم راه افتاد....تو راه مدام با هم کلکل کردیم و من  
هم سرزنشش کردم و خستگی تمام روزم رو سرش خالی کردم تا  
بالاخره به خونه کوچیکمون که نزدیک راه آهن بود رسیدیم.....  
کلید و توی در چرخوندم و وارد خونه شدم ... مارتا بی حوصله از  
کنارم رد شد و به سمت اتاق خوابش رفت ... کت کوتاه و موبایلم

و کلید و روی کاناپه انداختم و بدون اینکه تاریکی نسبی فضای  
خونه رو به هم بزنم به طرف آشپزخونه رفتم....  
معدم از گرسنگی به تلاطم افتاده بود... به سمت یخچال رفتم که  
در اتاق مارتا با صدای بلندی به هم کوبیده شد....  
پوزخندی زدم و همونطور که در یخچال و باز میکردم با صدای  
رسایی گفتم:

.. -بجای اینکه من قهر کنم تو قهر میکنی؟؟!

میگم ...حالا خوبه آیرس خونمون و بلد نیس که آدرسش و  
دودستی تحویل پلیس ها بده!

خم شدم و بطری شیر و از یخچال بیرون کشیدم....

-شیر میخوری؟؟

جوابی نداد که در یخچال و با پام بستم و با بیخیالی گفتم:

-به جهنم که نمیخوری....

اگه میرفتیم سر قرار با اون پسره جفتمون الان تو استخر آسید داشتیم کراال سینه میرفتیم!...

من دیگه با طناب پوسیده ی تو توچاه نمیرم....،

اصلا ترجیح میدم بری زندان و آخر هفته ها برات کلوچه بیارم تا اینکه با یه مشتش خلافکار لاشی دمخور بشی!

هی مارتا!

الان مثلا خوابیدی...؟!!

با جواب ندادنش زیر لب "اوکی" ای گفتم و لیوان شیر و به دهنم نزدیک کردم که یکی از پرده های هال تکنون خفیفی خورد....

لیوان شیرم و روی اوپن گذاشتم و نگاهم و تیز کردم که صدای مردونه و شروری از پشت سرم پیچ زد:

-شیر دوست داری؟

قلبم از ترس ایستاد و سریع به سمت صدا برگشتم....

یه پسر حدودا سی ساله ی هیکلی با تیشرت مشکی و موهای

نچندان کوتاه بور و نیشخند ترسناکش بهم زل زده بود....

آب دهنم و به زور قورت دادم که به اوپن اشاره کرد و با صدایی که

از قصد کشدارش میکرد گفت:

-نترس... بخورش!....

عقب عقب رفتم و طی یک تصمیم آنی لیوان شیر و برداشتم و

پرت کردم به سمتش و در رفتم که جاخالی داد و صدای شکستن

لیوان

سکوت ترسناک خونه رو به هم زد.....

و ترسناک تر اینکه هنوز سر جاش ایستاده بود... با سرعت به طرف  
اتاق مارتا دویدم و با مشت به در اتاقش کوبیدم و با داد التماس  
کردم تا درو باز کنه که چراغای هال دونه دونه روشن شد و یه  
دختر مشکی پوش دیگه از پشت کاناپه ها آروم بیرون اومد...  
به در اتاق تکیه دادم و با لکنت لب زدم:

- شما کی هستین؟!

پسره همونطور که با کشیدن دستش و روی اوپن صدا درست  
میکرد از آشپزخونه بیرون اومد و از جیب پشتی شلوارش یه اسلحه  
کوچیک در آورد...

نگاه ترسیدم و ازش گرفتم و به دختره نگاه کردم...

با چکمه های پاشنه بلند مشکیش سر جاش ایستاده بود و چاقوی  
بزرگ توی دستش و عمدا تکون میداد تا زیر نور برق بزنه و تیزیش

و به رخ بکشه...

با صدای لرزونم تکرار کردم:

.. -پرسیدم شما کی هستین!..

بدون اینکه چیزی بگن هماهنگ نزدیک تر اومدن...

با دست و پاهای یخ کرده و بیحس به در پشت سرم چسبیده بودم

و نفس نفس میزدیم که یکدفعه در با شدت باز شد و وسط اتاق

مارتا

پرت شدم.....

پاهام و خم کردم و خواستم بلند شم که یه کفش سنگین روی

بازوم نشست...

آخ بلندی گفتم و چشمم به یه پسر جوون دیگه افتاد که با یه دستش ساعد مارتا و با دست دیگش سیگار برگش رو نگه داشته بود....

دیگه داشت گریه ام میگرفت....

مارتا هم بدتر از من چشماش از شدت گریه قرمز و متورم شده بود و یه ماسک پیشرفته شبیه ماسک های ضد گرد و غبار روی صورتش بود که انگار بهش اجازه نمیداد حرف بزنه....

کتونی مشکی رنگ پسره رو با حرص گرفتم و خواستم پس بزنم که همونطور که داشت بازوم و له میکرد زانو زد و خیره به اجزای صورتم گفت:

-خیلی بد شد که با پای خودتون نیومدین!

آب دهنم و به سختی پایین فرستادم دستم و روی قلبم گذاشتم  
که سوالی لب زد:

-لازمه بیهوشت کنم؟!!

دهنم از شدت درد نیمه باز مونده بود .... سرم و به طرفین تکون  
دادم که بلند شد و کمی عقب رفت...

قلبم می سوخت....دستم و به زمین گرفتم و به سختی بلند شدم  
...اون دو نفر دیگه هم داشتن میومدن تو اتاقی که ما توش

بودیم....بازوم و از روی پیرهنم مالیدم و قطره اشکی که هنوز از  
چشمم نیفتاده بود رو سریع پاک کردم....

سعی میکردم به ظاهر قوی باشم اما اعتماد به نفسم رو به کلی از  
دست داده بودم....

اون پسر سیگار به دست مشغول بستن دستای مارتا شد و اون یکی  
هم به سمت من اومد و با یه حرکت مچ دستام و پشت سرم به  
همدیگه رسوند...

قلبم دوباره تیر کشید و نفسم توی سینه حبس شد که با صدای  
آروم و بمش زیر گوشم تکرار کرد:  
-تیکت ایزی.....

با دست بسته و اون ماسک مسخره از خونه بیرون کشیده شدیم و  
به طرف بنز مشکی رنگ و هفت نفره ای که جلوی در پاک بود  
بردنمون....

روی بدنه ی ماشین یه علامت ZZZ بزرگ و زرد رنگ بود که  
حدس میزدم نماد گروهشون باشه....

اون پسره که از بین حرف هاشون فهمیده بودم اسمش رافائله با  
دست پر زورش سرم و خم کرد و هلم داد توی ماشین و روی  
آخرین

صندلی نشوندم و خودشم مثل سد کنارم نشست.....  
هرمان هم سیگارش و روی زمین انداخت و در حالیکه زیر کفشش  
خاموشش میکرد مارتا رو داد دست دختره و گفت:  
-بجذب سوارش کن!

خودش هم ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست.....بعد از سوار  
شدنشون ماشین بلافاصله و با سرعت زیادی به راه افتاد... سرم  
و به صندلی جلویی تکیه دادم و از پشت شیشه های دودی ماشین  
نگاهم و به بیرون دوختم ...عجیب بود که با اینهمه ، براشون مهم  
نبود آدرس جایی که میرن رو بفهمیم.....

بالاخره بعد از یک ساعت به قرارگاهشون رسیدیم ... از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم ... به ظاهر یه ویلای لوکس و عادی بود که فقط خارج از شهر ساخته شده بود...

هرمان ماشین و خاموش کرد و با صدای بلندی گفت:  
-بریزید پایین گایز!...

دونه دونه کمربندشون رو باز کردن... امیدوار بودم تو اون ویلا با چند تا آدم دیگه رو به رو نشم.....

مارتا و اون دختره پیاده شدن و رافائل هم ساعد من و کشید و وادارم کرد از ماشین پیاده شم.....

نمای ویلا تماما از جنس شیشه بود و استخر عریضی مثل روبان دور تا دورش کشیده شده بود...

نگاهم مات نور پردازی چشم گیرش بود که دوباره دستم به سمتی کشیده شد....

وارد یه انباری شدیم که چیدمانش بیشتر شبیه اتاق بازجویی بود....درو دیوارش کاملاً خاکستری بود و لکه های قهوه ای روی دیوارش رو نمیشد از لکه های خون تشخیص داد...یه پنجره ی یک متری حصاردار با شیشه ی شکسته هم انتهایش بود که میشد ازش قسمتی از استخر جلوی ویلا رو دید....

کف چوبی و قدیمی اتاقک...میز فلزی و مستطیل شکل وسط اتاق و اون چند تا صندلی فلزی خاک گرفته با پایه های جوشکاری شده و بدون رنگ...

و یه کمد چوبی که نمیشد حدس زد داخلش چیه ....همه چیز به طرز احمقانه ای ترسناک بود....

چشمهام و برای لحظه ای بستم و به سختی نفس عمیقی کشیدم....  
صورت‌م بخاطر اون ماسک پلاستیکی مسخره عرق کرده بود... با  
شنیدن صدای قدم هایی چشم هام و دوباره باز کردم....  
هرمان پشت سرم ایستاد و ماسکم رو باز کرد و از روی صورت‌م برش  
داشت...بند دست هام رو هم با چاقویی برید و سراغ مارتا  
رفت....

مچ دست هام و مالیدم و پشت دستم روی لبام کشیدم که صدای  
پراز عشوه ی دختره نگاهم و سمت خودش کشوند.... به در اتاق  
تکیه

داده بود و با موبایل گرون قیمتش حرف میزد...  
-آره ددی جونم.....همه چیز روبه راهه...

از مهمونامون پذیرایی کنیم یا منتظرت بمونیم؟

خندید و بعد از کمی مکث با لوندی ادامه داد:

اوکی ...! پس خودت و زوود برسون...

درحالی که هیچ امیدی به خلاصی ازین مخمصه نداشتم پشت اون

میز زنگ زده ی بازجویی نشستم و سرم و بین دستم گرفتم....

یک ساعتی میشد توی اون اتاق نفرین شده حبس شده

بودیم....مارتا روی صندلی کناریم نشست با ناراحتی لب زد:

-رزا.. من واقعا متاسفم...

نداشتم حرفش و ادامه بده و تو چشمات نگاه کردم و دستش و با

محبت گرفتم...

عجیب بود...

با وجود اینکه هنوزم دلم میخواست خفش کنم اما دستاش و محکم گرفته بودم و بهش قوت قلب میدادم.... "شرایط بد ، آدم هارو به هم

نزدیک تر میکنه"...انگار بعد از دوسال تازه به این حرف مادرم رسیده بودم.....

با صدای بد باز شدن چفت فلزی در آب دهنم و قورت دادم و دستم از دست مارتا جدا کردم....

در باز شد و وارد اتاق شد...با دیدنش جا خوردم...همون مردی بود که توی رستوران براش سفارش بردم... همونی که شباهت چشمش به چشمای دنیل باعث شد دست و پام و گم کنم و یه سوتی بزرگ بدم.....

در اتاق رو آروم بست و به سمت ما اومد و با صدای خسته ای گفت  
:

-سلام ... بخاطر تاخیرم معذرت میخوام...

من حام هستم....به خونه خودتون خوش اومدین!..

مارتا پوزخند آرومی زد و پیچ پیچ وار گفت:

-اما اینجا هیچ شباهتی به خونمون نداره!...

پسره به مارتا خیره شد و سر کج کرد و با کمی مکث گفت:

-آروم تر از این هم صحبت کنی میشنوم.....

اما همیشه جسارت داشته باش!.. باشه؟

کلافه گفتم:

-ببین حام! ما الان دوساعته اینجاایم!.... با نگهداشتن ما تو این

دخمه به پولت نمیرسی! حتی یه دلارش!

گوشه ی لبش بالا رفت و دستاش و روی میز عمود کرد و در حالی که هیبتش روی میز سایه انداخته بود گفت:

-به این ساعت یه نگاه بنداز!..بنظرت من به پول توعه خیابونی احتیاجی دارم؟!!

نمیتونستم حدس بزنم نعشس یا خسته...اما لحنش بدجوری روی نروم بود....

با اخم به صورتش زل زدم و با اعصاب خورده گفتم:

-اگه از پولت گذشتی پس چی از "جون" ما میخوای؟

صندلی رو عقب کشید و درحالیکه رو به رومون می نشست گفت:

-بهتون میگم..... اما دلم میخواد قبلش یه گپی باهم بزنیم....

اشکالی که نداره؟!!

هچکدوم چیزی نگفتیم که رو کرد به مارتا و گفت:

-خب.....اول تو بگو.. چند سالته...؟

مارتا موهاش و پشت گوشش فرستاد و مغموم جواب داد:

-هجده...

-چه روزی به دنیا اومدی؟

مارتا نیم نگاه گنگی به من کرد و با تاخیر لب زد:

-آپریل، ..دوم آپریل..

هیچکدوممون هدفش رو ازین سوالای مسخره نمی فهمیدیم تا

اینکه بالاخره بازجوییش از مارتا تموم شد و رو کرد به من و با

تاخیر گفت:

-تو....

توظاهر غد خودم فرو رفتم و منتظر ادامه حرفش موندم که لبش

رو خورد و گفت:

-موهات قشنگن....

نیشخند بیجونی زدم و چیزی نگفتم که با کنجکاوی لب زد:

-چند سالته...؟

مارتا نفسش و فوت کرد و با کلافگی گفت:

-اینجا خیلی سرده...تا کی باید تحمل کنیم؟

حام بدون اینکه نگاهش و از من بگیره دستاش و زیر چونش زد و

منتظر جوابش موند که با خستگی لب زدم:

-بیست و یک...

-خوبه....فیلم مورد علاقت چیه؟

چشماش به طرز عجیبی به چشمای دنیل شباهت داشت و این

شباهت توی اون شرایط بیشتر از هرچیزی آزارم میداد...حواسم و

به

سوالش دادم و با صدای تحلیل رفته ای لب زدم:

"-جنگ سرد..."

دستی لای موهای خیلی کوتاهش کشید و پرسید:

-عاشقی؟

سرمو به نشونه ی آره تگون دادم...

چقدر جواب دادن به سوالاتش حالم و بد میکرد....

نفسی تازه کرد...به چشماش خیره شدم و منتظر سوال بعدیش

موندم که شمردده شمردده لب زد:

-چشمای من ...، تورو یاد چیزی میندازن...؟! ..هوم؟ چشمام.....

شوکه از این که ذهنم و خونده سرم و آروم به طرفین تگون دادم

و با ترس لب زدم:

-نه...

چشماش و بست و نفسش و بریده بریده بیرون داد و لب زد:

-این خوب نیست...داری بهم دروغ میگی!..

چشمام و توی حدقه چرخوندم و با انزجار لب زدم:

-اوک ی! چشمای کسی که عاشقشم....

یاد چشمای کسی که عاشقشم میفتم!..... چرا این سوالارو

میپرسی...؟! هدفت چیه؟؟!

-هیششش!...

شعله عصبانیتش و با چند تا نفس عمیق خاموش کرد و به

صندلیش تکیه داد....

چونش و توی مشتش فشار داد و با بی حوصلگی لب زد:

-خودمم خستم ...پس زیاد خستتون نمیکنم.....

دستش و توی جیب تیشرت مارکش فرو برد و یه کیپسول کوچیک  
و بنفش رنگ جلوی من و یه دونه هم جلوی مارتا گذاشت .... بعد  
هم با همون لحن خسته و پر جذبه ش لب زد:

-لطفا از خودتون پذیرایی کنید!

یکی از کیپسول هارو آروم برداشتم و با ابروهای بالا و پایین گفتم  
-این دیگه چجور آشغالیه؟ توهم زاست؟!

-یه جور قرص خوابه که رافائل به تازگی/...

وسط حرفش بی اختیار خندیدم و گفتم:

-قرص خواب؟؟؟ شوخی می کنی؟؟؟ من خودم انقدر کمبود

خواب دارم که میشه از خاکسترم داروی خواب ساخت!...

چرا از مون میخوای که این و بخوریم..؟

-این قرص خوابتون میکنه و حافظتون و پاک میکنه...

با این حرفش خنده از روی لبام محو شد و چند ثانیه ای مثل مات  
برده ها نگاهش کردم که ادامه داد:

-فردا صبح که بیدار بشید هیچی رو به یاد نمیایرد....حتی اسمتون  
رو!..

با ناباوری نگاهش کردم و لب زدم:

-و بعد؟

دستاش و روی میز به هم گره زد و خیره به چشمام گفت:

-و بعد.. این ماییم که گذشته و آیندتون رو تعیین می کنیم!

تیک وار خندیدم و گفتم:

-سیانور تو بساطت نداری؟

-از دست دادن حافظه یه تجربه فوق العادس... مطمئنم خودم یه

روز امتحاتش میکنم!....

-چه بازار گرمی هم میکنه... این روی کسی هم تست شده؟

-آره..

-کی؟

-شما دوتا!

عصبی خندیدم و گفتم:

-عالیه!...

مارتا نگاهم کرد و خسته لب زد:

-ولی من دوست دارم حافظم پاک بشه...

فکرش و بکن!..همه چیز یادمون میره!..

طلاق گرفتن مامان و بابا...

آتش سوزی خونه ی مشترک تو و نامزدت و داغون  
شدنت...خودکشیات...اینهمه بی پولی و فلاکت و پیشنهاد آیرس

....

نفسم و کلافه فوت کردم و رو به حام گفتم:

-ببین حام! شاید بهت اجازه بدم قاتلم باشی! ولی خالقم هرگز!  
.....تو نمیتونی منو وارد بازی تولید و فروش مواد کنی! نمیتونی

ذهن

خالی من و با هرچی که دلت میخواد پر کنی و ازم سواستفاده کنی!  
آره من خاطره ی بد زیاد دارم.... ولی اونارو دوس دارم! نمیخوام  
فراموششون کنم!

نیشخندی زد و با خونسردی گفت:

-یادم نمیاد بهت حق انتخاب داده باشم...

دستم و زیر چونم زدم و با خیرگی گفتم:

-منم یادم نمیاد گفته باشم ازت میترسم!

از روی صندلیش بلند شد و با تردید گفت:

-چه عجیب... واقعا ازم نمیترسی؟!

چیزی نگفتم که دستم و از زیر چونم کشید و وادارم کرد بلند  
شم...

مارتا با ترس لب زد:

-کاریش نداشته باش حام!

حواسم سمت مارتا رفت که با شدت به دیوار کوبیده شدم.... صورتم  
از درد جمع شد و سرم و بلند کردم و موهام و سریع پس زدم که  
حام کپسول و از روی میز چنگ زد و به سمتم اومد....

دستام و به سمت دهنم بردم که مچ دوتا دستم و با یه دستش  
گرفت و به دیوار بالای سرم چسبوند...

آخی گفتم که گفت:

-هنوزم ازم نمیترسی؟

نگاهم و به اطراف کشیدم...دستاش اونقدر قوی بود که حس  
میکردم با طنابی چیزی به دیوار بسته شدم...

-هیششش ..نگام کن...چیزی نیست....

کپسول و به لبم نزدیک کرد که صورتم و کج کردم و غریدم:  
-ول م ک ن!

با مشتش که قرص داخلش بود صورتم و به حالت اولیه برگردوند  
و کپسول و توی دهنم فشار داد که به دندون گرفتم و روی زمین  
انداختم.. خم نشد تا برش داره و داد زد:

-اون کپسول لعنتی رو برام بیار!..

مارتا کپسول خودشو از روی میز برداشت و با قدمای کوتاه به سمتمون اومد..

قلبم نا مرتب میزد...

هنوزم سعی میکردم بهش نگاه نکنم که همونطور که دستام و بالای سرم نگه داشته بود کپسول و از دست مارتا چنگ زد و توی مشتش گرفت...

سرم و کج کردم و زجه زدم:

-من نمیخوام این قرص کوفتی رو بخورم...!! نمیخوام فراموشش کنم!!

سیلی محکمی به صورتم زد که یک طرف صورتم از درد سِر شد...مارتا داد زد:

-چیکار میکنی!

بی توجه به مارتا چونم و گرفت و با صدای خشداري گفت:

-دهنت و باز کن!

گفتم - دهنت و - باز کن!

نمیدونم چرا تسلیم شدم و دهنم و باز کردم که کیسول و روی  
زبونم گذاشت و به زور به خوردم داد ....مثل کسی که گلوله قورت  
داده

باشه گلوم سوخت و همزمان با پایین رفتن قرص اشکی از چشمم  
پایین چکید....

وقتی مطمئن شد قورتش دادم دستامو ول کرد و کمی عقب  
رفت...

من دست و پازده بودم اما اون نفس نفس میزد....

مارتا به طرفم اومد و من و با گریه تو بغلش کشید...

بی حس سرم و روی شونش گذاشتم...

حام به طرف کپسولی که روی زمین افتاده بود رفت و برش داشت

و جلوی مارتا گرفتش..

-فکر کنم نوبت توعه!..

درحالی که کمرم و به دیوار میکشیدم نشستم و دستام و جلوی

صورتتم گرفتم و بیصدا زار زدم...

حام به طرفم اومد و نگاه خنثی ای بهم انداخت و آب دهنش و به

سختی پایین داد....

دستام و بیشتر جلوی صورتتم گرفتم تا نبینمش...

در حالیکه سعی میکرد حال و هوای خودش و عوض کنه دستی

کنار گردنش کشید و گفت:

-خیله خب...

ما اینجا نعهه کش نداریم...

پیشنهادم اینه زودتر برید تو رخت خوابتون...

قبل ازین که بیهوش شید!...

اینو گفت و بی هیچ حرف دیگه ای به سمت در رفت..

دستم و از روی پیشونیم تا روی موهام کشیدم و لبام که از شدت

خشکی میسوخت رو تر کردم و اسمش و صدا زدم..

به سمتم برگشت که آروم بلند شدم و با صدای تحلیل رفته ای

گفتم:

-وقتی بیدار شدم...همه اون چیزایی که ازم پرسیدی رو بهم

بگو...مخصوصا اینکه مارتا خواهرمه و اینکه قسم خوردم به عشقم

خیانت نکنم...

فقط بهم نگو که اون توی یه آتیش سوزی مرده..

بگو که...بگو که زندست!..

بگو چیزی راجب اینکه کیه و کجاست نمیدونی..

سرش و کمی بالا گرفت و کلافه نفس عمیقی کشید و بعد به

سرعت به سمتم اومد و روبه روم ایستاد...

اشکم و پس زدم و غم زده نگاهش کردم که دستش و کنار صورتم

گرفت و بی هوا بوسیدم...

شونه هاش و هل دادم که لبش رو جدا کرد و خمار لب زد:

-تو مال منی..

ناباور و با نفرت نگاهش کردم و توی صورتش تف انداختم....

-هرگز!

دستی روی صورتش کشید و انگشت کوچک و انگشتریش و به ترتیب مکید و با نگاه پر از شرارتش گفت:

-البته این "هرگز" در صورتیه که فردا صبح یادت بیاد کی هستی! عصبی نفس عمیقی کشیدم که چشمم به مارتا افتاد...پیشونیش و گرفته بود و به سمت پنجره تلو تلو میخورد...سریع به سمتش رفتم و دستاش و گرفتم که پاهاش سست شد و بی هوا تو بغلم افتاد..

حام تک خنده ای کرد و گفت:

-بدنش از تو خیلی ضعیف تره!

با خشم بهش نگاه کردم که گفت:

-باید ببریمش توی ویلا..

این و گفت و خونسردانه راه افتاد و در آهنی اتاق رو باز کرد که صدای ناسورش باعث شد صورت مارتا جمع شه و ناله کنه....

-سرم..! سرم داره میترکه...-

موهایش و از روی صورتش کنار زدم و همونطور که دست یخ کردشو  
دور گردنم انداخته بودم پشت سر حام از اون اتاقک بیرون  
زدم....

هوا خیلی سرد بود....

ترس اینکه هر لحظه ممکنه مثل مارتا از پا بیفتم و توی خواب  
چیزی ترسناک تر از مرگ رو تجربه کنم داشت دیوونم میکرد...  
پنجاه قدمی لبه ی استخر راه رفتیم تا بالاخره به ورودی اون ویلای  
شیک و شیشه ای رسیدیم....

حام در و باز کرد و خودش کنار وایساد و با حرکت سرش گفت  
بریم تو....

مارتا پاهاش به زمین قفل شده بود و وزن دست و بدنش هر لحظه سنگین تر میشد...

دستش و روی شونم جابه جا کردم و قدمی به جلو برداشتم که عق زد اما چیزی بالا نیامد...

نفسم و با زجر فوت کردم که حام جلوم ایستاد و دستاش پشت کمر و پای مارتا گرفت و با یه حرکت از روی زمین بلندش کرد... دنبالش راه افتادم و وارد اتاق دوازده متری شدیم که داخلش دوتا تخت یک نفره به فاصله ی دومتر به چشم میخورد..

حام مارتا رو مثل عروسکی روی تخت انداخت و روبه من گفت:  
-بدنتون و گرم نگه دارید..

بعد هم پتویی روی مارتا انداخت و بی هیچ حرف دیگه ای از اون اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش قفل کرد...

خودم و روی تخت انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم که مارتا با

لحن بیجونی گفت:

-هی.. رُزا...من و ببخش!..

همونطور که سرم زیر پتو بود گفتم:

-مهم نیست...فردا همه چیز یادم میره... حتی توعه بی مغزو!..پس

بگیر بخواب!..

سرفه ای کرد و باصدای خواب آلود و ضعیفی گفت:

-من کیسولی که دست حام دادم و خالی کردم...

تو حافظت و از دست نمیدی...اما من میدم...همه چیز.. همونطور

که میخواستیم شد...

پتورو از سرم کشیدم و توی جام نشستم و با صورت کج و کوله ای

گفتم:

-چی؟؟! ... تو...

توچیکار کردی؟!

مارتا...! بیداری؟؟؟

انگار صدام و نمی شنید ... خوابش برده بود....

بهتره بگم بیهوش شده بود...

غم زده پیشونیم و گرفتم و بعد ازین که چند دقیقه ای تو همون

حال بودم مثل آدم آهنی دوباره روی تخت دراز کشیدم...

حالت تهوع و سرگیجه و یا خواب آلودگی شدیدی نداشتم...مارتا

واقعا اون کپسول و خالی کرده بود....

ناباور آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه بدنم مثل مرده ها یخ

کرده بود پتو رو دوباره تا روی سرم بالا کشیدم....

اگه حام میفهمید من یه کیسول خالی خوردم حتما مجبورم میکرد  
دوباره یکی ازونارو بخورم....

شاید باید وانمود کنم که هیچی رو به یاد نمیارم..

یعنی فردا صبح خواهرم من و یادش نمیاد؟

اونقدر تو این افکارم غرق شدم و به طلوع شوم فردا فکر کردم که  
پلکام سنگین شد و دیگه نتونستم بیدار بمونم..

zZz zZz zZz zZz

با سردرد بیدار شدم....

انگشتر دنیل که به نوک انگشتم رسیده بود رو دستم کردم نگینش  
رو با لبم لمس کردم...ساعت دیواری اتاق هفت و بیست و خورده  
ای رو نشون میداد....

جسم و روح کرختم و از تخت بلند کردم و خواب آلود به سمت  
تخت مارتا رفتم....

اونقدر آروم و دیر به دیر نفس می کشید که بالا و پایین شدن  
قفسه سینش رو به سختی میشد دید...

با به یاد آوردن اتفاقات دیشب خواب از سرم پرید و دستم و دراز  
کردم و با استرس تکونش دادم....

بیدار نشد...بازوش و بیشتر تکون دادم و مضطرب و با تن صدای  
آروم صداش زدم که صدای چرخش کلید توی قفل اومد و در اتاق  
باز شد....

-بیداری؟!..صبح بخیر!

همون دختر دیشبی بود....گنگ نگاهش کردم که با لبخند پر از  
ترحمی گفت:

-من و یادت میاد؟؟ من لیزام!

باید ازش تشکر میکردم که یادم انداخت نقش بازی کنم....

به موهای ژولیدم چنگی زدم و با من و من گفتم:

-این دختر کیه؟ ...فکر..فکر نکنم حالش خوب باشه! ... چه اتفاقی

برای ما افتاده..اصلا اینجا.. کجاست؟ من هیچی یادم نمیاد....من

..من کی ام؟؟!

با این سوالا خودم احساس حماقت کردم اما ظاهرا خوب بازی کرده

بودم چون چشماش برق خاصی زد و بر خلاف ظاهر خبیثش به

طرفم اومد و با لحن مهربونی گفت:

-آروم باش عزیزم! ...احتمالا بخاطر تصادف دیروزتونه! .. مطمئناً

که حافظت به زودی بر میگرده!

به مارتا نگاهی کردم که گفت:

-اونم حالش خوبه..راحتش بزار!

شاید به استراحت بیشتری نیاز داشته باشه...

فعلا برو یه دوش بگیر و برای یه صبحونه توپ و دورهمی آماده شو!...

با ابروهای بالا و پایین گفتم:

-من اینجا زندگی میکنم؟!..اسمم...اسمم چیه؟!

کمی فکر کرد و لب زیرینش رو گزید و در حالیکه دستش و روی شونم میداشت گفت:

-صبور باش ..حام همه چیزو برات توضیح میده..

بعد از یه حمام سریع توی اتاق لیزا لباس هایی که برام روی تخت گذاشته بود رو پوشیدم و همونطور که موهام و با حوله خشک میکردم نگاهی به وسایلم انداختم...

روی میز آرایشش بیشتر از یه دختر عادی لوازم آرایش و گریم داشت ، در کنار اون ها چاقو و انواع و اقسام سلاح های سرد جیبی هم به چشم میخورد .... چندتاییشون و برداشتم و نگاه کردم که کسی در زد:

-هی! حالت خوبه؟

صدای لیزا بود....وسایل توی دستم و سر جاش گذاشتم و یکیشون که ازش خوشم اومده بود رو توی لباس زیرم قایم کردم و با صدای بلند گفتم:

-من خوبم...الان میام!....

وقتی مطمئن شدم از پشت در رفته دستم و توی لباس یقه اسکیم فرو کردم و جای اون چاقوی صلیبی رو با دستم درست کردم...

خواستم از اتاق بیرون برم اما برگشتم و نگاهی به آینه انداختم و موهای نیمه خیس و بلندمو همونطور که آزاد بود مرتب کردم و با لبخند محوی از اتاق بیرون زدم....

نگرانی مارتا مثل نفس کشیدن همرام بود... اما نباید فعلا بهش نزدیک میشدم...این برای هر دومون بهتر بود.....نگاهم و توی هال چرخوندم ...صدای حرف زدنشون از آشپزخونه می اومد...نفس عمیقی کشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم...

با ورودم به آشپزخونه چشمای حام زود تر از همه بهم گره خورد...اول به لباس هام و بعد به صورتم....

با خیره شدن حام به من بقیه هم یکی یکی ساکت شدن....آب دهنم و با اصرار قورت دادم...

یه بافت آستین بلند یقه اسکی و یه ساپورت کهنه مشکی و صورت  
بی آرایشم چه حرفی برای گفتن داشتن که حام اینطوری بهم زل  
زده بود...

نگاهش از یقه لباسم کم کم به چشمام رسید...  
نباید از نگاهم میخوند که میشناسمش... یا حتی بوسه ی اجباری  
دیشبش رو به یاد میارم.....

نگاهم و ازش دزدیدم و با قدمای لرزون جلوتر رفتم و مثل بقیه  
روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم....نگاه همه نا  
محسوس روی من زوم بود که لیزا از روی صندلیش بلند شد و  
سکوت فضا رو شکست...

-هی! تو تنها کسی نیستی تو دنیا که حافظش و از دست داده!  
پس - انقدر - دپرس - نباش!...

توی لحنش حس همدردی و شیطنت مخلوط بود ...بی حس بهش نگاه کردم که گفت:

-حالا تا همه چیز یادت بیاد بزار بچه هارو بهت معرفی کنم!

دوتا بند سوییشرت هرمان و سمت خودش کشید و گفت:

.. -این هرمانه ... متخصص نفوذ توی امن ترین شبکه ها و هکر

کلاه مشکیمون!

هرمان نیشخندی زد و نگاهش و به فنجون قهوش دوخت که لیزا

میز رو دور زد و پشت صندلی رافائل ایستاد و با شوخ طبعی

بیشتری گفت:

-این آقای خوشتیپم رافائله ... دکتر اخراجیمون! .. خیلی کارش

درسته فقط یکی دوتا آدم کشته که زیاد مهم نیست!...

نیشخند زورکی ای زدم که دستش و روی سینش گذاشت و با لبخند محوی گفت:

-منم لیزام ... گریمور و آرایشگر!...

حام دنباله ی حرفشو گرفت و گفت:  
-و افسونگر!..

لیزا خم شد با شیطننت گونش و بوسید و در حالی که دستش و از پشت روی شونه هاش گذاشته بود روبه من گفت:

-اینم حامه!... بابای پرجذبه و کول خود م!..

چشمکی به ته جملش چسبوند که لبم و تر کردم و با تردید گفتم  
-از آشنایی باهاتون خوشبختم بچه ها .. اما من هنوزم نمیدونم  
اینجا چیکار می کنم... یا قراره از این به بعد چیکار کنم... من  
حتی

خودمو نمیشناسم!...

حام که روبه روی من نشسته بود بالاخره نگاهش و از لباس تنم جدا کرد و نفسی گرفت و با تمنینه گفت:

-ما همه اعضای یه خانواده ایم...خانواده ی ملاتونین!

هیچ مادر و پدر تعصبی و مزاحم دیگه ای هم در کار نیستن!...  
در مورد خودت هم...

اسمت هارلیه...! حدودا بیست و یک سالته و ..توی پاریس متولد شدی....با تعجب بهش نگاه کردم که حرفش رو قطع کرد و  
موشکافانه پرسید:

-چیز دیگه ای به یاد میاری..؟!!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم که  
خیالش راحت شد و اضافه کرد:

-من و تو سه ساله که با همدیگه رابطه داریم...

عدد سه رو با انگشتای دستش نشون داد و اینبار به جز من دهن  
دوستاش هم باز موند....

با اینکه سعی می کردن به روی خودشون نیارن اما هرمان از شدت  
تعجب نتونست سرفه شو کنترل کنه و آخر از روی صندلیش بلند  
شد و به سمت یخچال رفت...

حام نیشخندی زد و حواسش و از هرمان به من داد که ابرویی بالا  
انداختم و خودمو مشتاق شنیدن بقیه حرفاش جلوه دادم....

اون احمق نه تنها سعی میکرد خودش و به من بچسبونه بلکه حتی  
اسم واقعی و گذشته منم تغییر داده بود...منتظر لب زدنش موندم  
که به یه نقطه روی میز خیره شد و جوری که انگار کم کم داشت  
به یاد می آورد لب زد:

-ما همیشه آرزوی یه بچه ی کوچولو و بامزه رو داشتیم ... اما تو میخواستی تا ابد باربی بمونی ....می ترسیدی...می ترسیدی اگه بچه دار شیم دیگه مثل قبل برام جذاب و \*\*سی نباشی....  
تو چشمم زل زد و با همون صدای تحلیل رفته و مردونه گفت:  
-میترسیدی مثل الان دیوونت نباشم!...

از حرفاش ماتم برده بود....تقریبا نفسم بالا نمی اومد که لیزا دستش و جلوی دهنش گرفت و با قدمای سریع به سمت اتاقش رفت....  
مطمئن بودم که نمی خندید...میتونستم قسم بخورم که نمی خندید....اون رفت چون نتونست جلوی ترکیدن بغضش و بگیره....نگاهم و

از مسیر رفتنش گرفتم و به حام نگاه کردم...برعکس چهره قوی و جدی حام میشد گفت رافائل و هرمان هردو دپرس شده

بودن.....اینو هر خر حافظه از دست داده ای هم می تونست  
بفهمه....

برای کم شدن سوزش قلبم نفس عمیقی کشیدم...

ذهنم به طرز عجیبی متلاطم شده بود... شاید ..انتظار همچین تئاتر  
غمگینی رو نداشتم.....

نمیدونستم این "هارلی" کیه که حام انقدر باهاش خاطره ساخته  
و حالا ندارتش....

اما این دیوونه وار عاشق بودن حام من و یاد خودم مینداخت.....اون  
چشما با چشمای دنیل مو نمیزد....

کسی چه میدونست! ...شاید منم شبیه خاطرات اون بودم....

افکار بی منطقم و پس زدم و به حام نیم نگاهی انداختم که گفت:  
-امروز یکم بدحاله...

منظورش لیزا بود...خیره بهش نگاه کردم و بعد از کمی پردازش  
برای تایید حرفش سری تکون دادم....

اون هم دیگه حرفی نزد و همونطور که زیر چشمی نگاهم میکرد  
مشغول خوردن قهوش شد...

هرمان درحالیکه تازه با این قضیه کنار اومده بود خودش و روی  
صندلی کناریم انداخت و همونطور که سرش و بین دستاش می  
گرفت گفت:

-دیشب تا صبح پای سیستم بودم...

چشمام دیگه باز نمیشن!...

هم زمان با این حرفش رافائل باقیمونده ی پیتزاش و هل داد طرفم  
و گفت:

-بخور... خوشمزس!...

فقط باید هر گاز و ۶۴ بار بجویی تا دل درد نشی....

چنگی به موهام زدم و به جعبه پیتزا خیره شدم.....

حالا چجوری باید میگفتم گیاه خوارم؟

آب دهنم و قورت دادم و از شدت گرسنگی دستمو بی اراده به

سمت جعبه پیتزا دراز کردم که با صدای بلند جیغ مارتا دستم

وسط راه

خشک شد....

بی توجه به بقیه بلند شدم و با قدمای سریع به طرف اتاقی که مارتا

داخلش بود رفتم ، صدای جیغ و دادش لیزا رو هم از اتاقش بیرون

کشیده بود..دویدم و در اتاقش و با نگرانی باز کردم که دیدم روی

تختش نشسته و مثل جن زده ها جیغ میزنه...به طرفش رفتم که

شونم با شدت به عقب کشیده شد...

-برو بیرون!

رافائل بود..دستش و انداختم و داد زدم:

-چی میگی؟! مگه نمی بینی حالش بده؟

-یه پیچ پیچ توی گوشمه... یه مکالمه که هیچوقت تموم

نمیشه...هرچقدر سعی میکنم نمیفهمم چی میگن.. دارم دیوونه

میشم!..دارم

دیوونه میشم...

مارتا بی توجه به ما شقیقه هاش و گرفته بود و مدام با خودش

حرف میزد...

رافائل بیخیال بحث کردن با من شد و بالای سر مارتا رفت و ازش

خواست تا دوباره دراز بکشه...

طاقت دیدن دست و پا زدن و جیغ کشیدنش و نداشتم ، از اتاق بیرون زدم و کنار در منتظر موندم....

حام بیرون رفته بود تا سیگار بکشد و هرمان هم رفته بود بخوابه... ده دقیقه ای گذشت...

کنار لیزا به دیوار تکیه داده بودم و پیشونیم و بین انگشتم گرفته بودم که رافائل بالاخره از اتاق مارتا بیرون اومد و اول از همه نگاهش من و نشونه گرفت...

لیوان و سرنگ خالی توی دستش و به لیزا داد و دست من و گرفت و با خودش کشید...

چیزی نگفتم و دنبالش رفتم که در اتاقش و باز کرد و من و توی اتاقش انداخت و در و آروم بست...

با تعجب بهش نگاه کردم که محکم به در تکیه داد و بی مقدمه پرسید:

-واقعا فکرات و کردی؟

-چه فکری...؟

-این که هارلی باشی!

چشمام و ریز کردم و گفتم:

-منظورت و نمیفهمم....؟!

چشماش و توی حدقه چرخوند و گفت:

-بس کن رزا!! من میدونم تو اون قرص کوفتی رو نخوردی! .. تو

هیچ کدوم از عوارض مارتا رو نداری!

آب دهنم و قورت دادم و نتونستم چیزی بگم که لب زد:

-چرا فکر کردی میتونی من و گول بزنی؟ پشت گوشای من پرز سفید یا خاکستری رنگ می بینی؟!  
سرم تیر کشید و عصبی گفتم:  
-خودت چی؟ چرا فکر کردی میتونی قرصای تست نشدت و روی ما امتحان کنی؟؟! اگه خواهر من چیزیش/انگشتش و جلوی بینش گرفت و لب زد:  
-هیششش! نباید کسی بفهمه اینجا یه دختر باهوش هست که تونسته حام و دور بزنه! ..پس بشین!...  
-خفه شو! اگه مارتا..! / صداش و کمی بالا برد و خشدار گفت: مارتا حالش خوبه...اوکی؟؟؟! وقتی بیدار شه میتونی بری پیشش..اما هیچی از گذشتش بهش نمیگی! ... تو نقش خودت و ادامه میدی و هارلی باقی میمونی! اوک ی رزا؟؟؟!

پوزخندی زدم و حرصی گفتم:

-من خودمو به آلازایمر زدم تا دوباره یکی دیگه از اکتشافات جناب  
عالی رو به خوردم ندن! من حتی نمیدونم این دختره که حام میگه  
کیه!!

لبش رو تر کرد و گفت:

-پس کنجکاوی بدونی....

طلبکارانه سر تگون دادم و دست به سینه شدم که همونطور که به  
در تکیه داده بود پاش و روی اون یکی پاش انداخت و با تن صدای  
آرومی گفت:

-هارلی دوست دختر حام بود...

داستانش بر میگرده به دوسال پیش....

اون روزا هممون زندگی بهتری داشتیم! کارمون تفریحمون بود و  
تفریحمون کارمون! .. اما هارلی...

همه چیز و خراب کرد!....

-چرا؟

بین ابروهاش و خاروند و لب زد:

-به حام خیانت کرد! اونم با برادر کوچیکترش ، دنیل! سخته  
برادرت رقیبت باشه..! اون روزا کار هرمان شده بود ر دشون و زدن  
تک تک ایمیلاشون و درآوردن و کار حام شده بود هر شب خوردن  
و کشیدن و سگ مست شدن و صبحا از سردرد زمین و  
جوییدن!....

اما اون با پسرای دیگه ای که بهشون خیانت میشه فرق داشت...حام  
اهل انتقام بود...! برای همین شب قبل کریسمس رفت خونه

برادرش و باهاش تسویه حساب کرد!..

لب باز کردم و بریده بریده گفتم:

-خونه ش و .. آتیش زد... نه؟

-آره..جوریکه بهشون مهلت فرار نداد و خاکسترشم همونجا

سوخت...احتمالا به یه جا بسته بودشون تا نتونن فرار کنن!...پلیس

هم

نتونست قربانی هارو تشخیص هویت بده ...البته حام هیچوقت

حرفی از اتفاقات اون شب نزد!...

جریان آتیش سوزی خونه ی دنیل و کی بهت گفته؟!

مثل مات برده ها به صورتش خیره شدم و با سردرد لب زدم:

-دنیل نامزدم بود... اون جا ...خونه ی مشترکمون بود..من... ، من

اون شب پیش مارتا بودم..مارتا رفته بود پارتی و زیاده روی

کرده بود...بعد...من به دنیل گفتم پیشش می مونم .. اونم قبول کرد!...اون موقها مارتا پیش عموم زندگی میکرد و من پیش دنیل...  
متعجب به سمتم اومد و با ناباوری گفت:

-هی؟! چی داری میگی؟؟

به چشماش زل زدم و با بغض لب زدم:

-خودت چی میگی...؟ داری میگی دنیل به من خیانت کرده؟  
با دیدن اشک توی چشمام نفسمش و با کلافگی فوت کرد و روی  
یکی از صندلیای آزمایشگاهش نشست...  
-میدونی ... هارلی دختر جذابی بود...-

تقریبا هیچ مردی نمی تونست دست رد به سینهش بزنه...دنیل هم  
از مردای دیگه مستثنا نبود!

از شدت سردرد حس میکردم مغزم داره از گوشام خارج  
میشه...دستم و به میز کنارم گرفتم و لب زدم:

-رافائل..ب س کن!...

-اوکی، آروم باش!...بشین برات یه چیزی بیارم!...

اون بلند شد و من خواستم بشینم که صدای جدی حام از پشت  
در به گوش رسید:

-بچه ها؟ اونجا چه خبره؟!

رافائل چنگی توی موهای زد و با صدای بلند جواب داد:

-دارم چند تا مسکن بهش تزریق میکنم...حال جفتشون بده..به

لیزا بگو برای عصر یه چیز مقوی درست کنه!..

با اکوی صدای رافائل توی گوشم چشمام و باز کردم...

-رزا؟ صدام و میشنوی؟!

چند باری پلک زدم تا تصویرش واضح شد...

پلکام و مالیدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

-خواب دیدم؟ ما در مورد دنیل با همدیگه حرف زدیم...؟

پایین تختم نشست و بعد از نفس عمیقی گفت:

-آره ..باهم حرف زدیم...اما حالت بد شد و بهت یکم آرامبخش زدم

تا استراحت کنی....رزا گوش کن! .. من هنوزم ازت میخوام به

نقشِت ادامه بدی!...

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-چرا ادامه بدم؟! منفور تر از هارلی نبود که بجاش رُل بازی کنم؟

-تو و حام توی این دوسال خیلی ضربه خوردین...اما توی این مدت

تو اولین کسی هستی که حام بهت اجازه داده جای هارلی رو

براش پر کنی!

نه اینکه بهش خیانت نکرده باشه....

اون با دخترای زیادی بوده... هنوزم هست! اما عمر کل رابطه هاش  
و جمع بزنی ضربدر دو کنی به یه هفته نمیرسه!

پوزخندی زدم و بی حوصله گفتم:

-واقعا چرا فکر کردی اینایی که میگی برای من مهمه..؟!  
نگاه کلافش و ازم گرفت که روی تخت نشستم و پرسیدم:

-مارتا کجاست؟

-با هرمان رفتن یکم قدم بزنی...

موهام و با انگشتم شونه کردم و طلبکارانه گفتم:

-حالش؟

-عصرونه شو خورد...حالش خیلی بهتر بود... حام و لیزا همه چیز

و براش توضیح دادن... تقریبا موبه مو... بجز اینکه چطوری

وارد ملاتونین شده... و یه خواهر داره ، که تویی!

نیشخندی زدم و گفتم:

-معنی موبه مو رو هم فهمیدیم!

از روی تخت پایین اومدم و درحالی که با بالا آوردن دستم به رافائل

میفهموندم که کمک نمیخوام از آزمایشگاه سردش بیرون زدم...

حام روی کاناپه نشسته بود و با دستای گره خورده ی زیر چونش

به شعله های سرکش شومینه زل زده بود...

بی محل از جلوش رد شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در

یخچالشون و باز کردم....

فوبیای خوردن نوشیدنی هاشونو داشتم ..البته به غذاهاشونم

اعتباری نبود ...به ناچار یه دونه سیب سرخ برداشتم و با اشتها گاز

زدم

هنوز در یخچال و نبسته بودم که سرو کله ی حام پیدا شد....

-بپا سیت س م ی نباشه سفید برفی!

پوزخندی زدم و با لحن اغوا گری گفتم:

-من آخر نفهمیدم سفید برفی ام ، رُزام ، هارلی ام؟ کی ام؟!

رنگ نگاهش عوض شد که سیب توی گلوم پرید....

با مشت چند بار کوبیدم به سینم تا نفسم بالا بیاد که به سمتم

اومد و وحشیانه سیب و از دستم کشید و سیلی محکمی به گوشم

زد....

با اینکارش سرفه م که هیچ نفسمم بند اومد....

سمت چپ صورتم که از ضرب سیلیش آتیش گرفته بود رو گرفتم

و آروم عقب عقب رفتم تا کمرم خورد به در یخچال...

عصبی دندوناش و روی هم فشار داد و غرید:

-دختره ی احمق! باید می فهمیدم!

از ترس لال شده بودم و قلبم خودش و به درو دیوار سینم  
میکوبید....

نفس نصفه ای کشیدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم...

-میکشمت دختره ی احمق!

بازی بدی رو با بد کسی شروع کردی! ولی نفهمیدی از همون موقه  
که شروعش کردی باخته بودی!!

آب دهنم و قورت دادم و با لبای خشکم گفتم:

-من اولین بارم نیست که باختم..! توام همینطور.... ما هردومون

باختیم! تو به هارلی ، من به دنیل! .. من و بکش! من با رویاهای

دروغیم نمیتونم بیشتر ازینا ادامه بدم! من داشتم زندگیم و می کردم...اما رافائل با روشن کردن حقیقت برام همه ی خیالات و رویاهام

و پودر کرد...!! تصویر دنیل و توی ذهنم ، به گن د کشید!  
آره..من و بکش چون دیگه نمیتونم ادامه بدم نه جای خودم ، نه جای هارلی!

دستش و به یخچال پشت سرم پیوند داد و کمی خم شد و گیج گفت:

-خودت میفهمی داری چی میگی!؟

با اخم نگاهش کردم و عصبی گفتم:

-میگم به جای تهدید کردن اسلحه ی کوفتیت و بزار رو پیشونیم!!

مارتا رو که غلام حلقه به گوشت کردی من یکی رم وقتی کشتی

آتش بزن ، دیگه چی میخوای؟! یه دیوونه ی روانی به جز شکنجه  
دیگران چی آرومش میکنه؟؟ بزن! ، بُکش!..

حرصی خندید و چونم و توی دستش گرفت و با فک قفل شده  
غرید:

-این تو نیستی که به من میگی چیکار کنم! زبون باز کن ببینم  
دنیل و از کجا میشناسی!؟

با خوردن بوی الکل دهنش به مشام دستش و با شدت پس زدم  
و توی صورتش داد زدم:

-من اون عوضی و نمیشناسم!! فقط فکر میکردم میشناسمش!  
برادر آشغالته یه روزی تمام زندگی من بود! ... ولی رافائل گند زد  
به باورایی که راجبش داشتم! آره من باختم ولی توام لطفا فاز آدمای  
برنده رو به خودت نگیر!

من میدونم چه دردی داره که واقعیت بخوره تو صورتت! تمام  
وجودت آتیش میگیره! تمام دنیا خراب میشه رو سرت...! منم مته  
تو باختم پس ل ط فا-منو- بکش حآم!!

اونقدر داد زدم که نفسم برید و سرفه م گرفت و نتونستم به حرفم  
ادامه بدم....سرم از شدت ضعف

گیج میرفت... خواستم روی زانو هام بشینم که حام بازوم و محکم  
گرفت و تنم بالا کشید و پشتم و به در یخچال چسبوند...  
-من نباختم....

تو چشمام براق شد و با تشدید تکرار کرد:

-تورو نمیدونم.. اما من هیچوقت نباختم!

پوزخند بیجونی زدم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-پس چرا ..آتیششون زدی؟! غیر از این بود که از خیانت هارلی آتیش گرفتی؟!!

سرش و به طرفین تگون داد و با بیخیالی گفت:  
 -نه .....من اونا رو آتیش نزدم ..! اون شب دنیل خودش چن تا شمع روشن کرده بود تا فضا رو رمانتیک تر کنه!...من فقط اتفاقی پام خورد به یکی ازونا! ... دستمم خورد به یکی دیگه....سکندری رفتم تا شومینه...میدونی ..مست بودم! ... آدم مستم تلوتلو میخوره ..!...جالب اینجاست دو نفری حریف نعشه ی منم نبودن! ...یهو ... همچی آتیش گرفت!..یادمه ملافه های تخت نخی بود! میدونی از کجا فهمیدم?... چون خیلی زود آتیش گرفتن! .. پرده هام...همینطور!....

تا حالا بوی رز سوخته به دماغت خورده؟

با خودش نیشخندی زد و ادامه داد:

-هنوز.. صدای جیغاش تو گوشمه..! هارلی رو میگم....

..اما نذاشتم دنیل التماسم کنه ... دهنش و بستم ...نمیخواستم

غرورش بشکنه!

تک خنده ای کرد و با لحن شرورش لب زد:

-این تنها لطفی بود که میتونستم در حق برادر کوچیک ترم

بکنم!..

صبرم سر اومد و خواستم با تمام توان سیلی محکمی به گوشش

بزنم که میچ دستم و توی هوا اسیر کرد و با شدت پایین آورد ..تمام

هیکلم همراه دستم پایین کشیده شد که خندید و با لودگی لب

زد:

-ادبت کجا رفته خانوم کوچولو؟... اینجوری میخوای واسه گرفتن

انتقامت ازم تشکر کنی؟!؟

چشمم ریز شدن و با حرص نالیدم:

-ولم کن! دارم از سرگیجه میمیرم!...

تصنعی نوازشم کرد و زیر گوشم گفت:

-سرگیجت از استرس و فشار عصبیه...سعی کن آرام باشی..

با دندونای چفت شده غریدم:

-بین یه مشت عوضی نمیتونم آرام باشم! ولم کن!

سرم و به سینش چسبوند و در حالیکه سعی میکرد حرکاتم و مهار

کنه گفت:

-گور پدرت...میدارم حافظت سرجاش باشه...فعلنم دوست ندارم

بکشمت....دیگه چی میخوای؟!!

تخت سینش کوبیدم با عصبانیت گفتم:

-چرا نمیفهمی! من به اینجا تعلق ندارم!

میخوام بر م!...

بههم نزدیک نشد فقط دست دراز کرد و لپم کشید و با خونسردی

تمام گفت:

-اگه تونستی حتما این کارو انجام بده فیدو!...

به سمت کابینت ها رفت که با ابروهای بالا و پایین گفتم:

"-فیدو"؟!

نیم نگاهی بههم کرد و گفت:

-آره .. تا حالا دقت کردی چقدر این اسم بهت میاد؟! از رزا خیلی

بهتره...

تو دماغی خندیدم و با تمسخر گفتم:

-اینم اسم یه دوست دختر دیگته؟!؟

با پیدا نکردن چیزی که میخواست در آخرین کابینت رو هم به هم  
کوبید و خیره بهم لب زد:

-نه ... اسم سگم بود... زیاد پارس میکرد..!- آتیشش زدی؟!  
لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-نه احمق... فروختمش...

-معلومه تو کجایی؟ رییس سه بار بهت زنگ زده!

با صدای بلند لیزا سر هردومون به سمتش چرخید...  
-بیا باهاش یه تماس بگیر...

حام با همون نیش باز به طرفش رفت و موبایلش و ازش گرفت و  
گفت:

-رییس و بیخیال! میدونی این دختر کیه؟

لیزا شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا انداخت که حام لب زد:

-همونی که اگه واس دنیل ناز نمیکرد و یک م بهش توجه میکرد

، الان هارلی زنده بود!

لیزا با گیجی لب زد:

-وایسا وایسا متوجه ، نشدم.. این چه ربطی به دنیل و هارلی داره؟!

-میگه دوست دختر دنیه...تازه فهمیده چرا عشقش زنده زنده تو

آتش سوخته!

رو کرد به من و ادامه داد:

-خوشحالم که قرصه روت اثر نکرد..اما کاش زودتر پیدات

میکردم...مثلا دوسال پیش!...

اینجوری بهتر میتونستم از برادرم انتقام بگیرم!

چشم‌ام و توی حدقه چرخ‌خوندم و نفس عمیقی کشیدم... چیز خاصی نبود... کم‌کم داشتم به عوضی بودنش عادت می‌کردم... لیزا پیشونیش و فشاری داد و برای اینکه بحث و عوض کنه دست‌هام و کوتاه لمس کرد و گفت:

-میدونم الان وقتش نیست که بگم.. ولی فردا شب یه پارتی بزرگ توی مرکز شهر برگزار میشه که پولدارترین مرد اینستاگرام با گربه خاص و معروفش اونجا حضور داره...اگه بتونیم سیستم امنیت و خدمتکاراشون و دست‌خودمون بگیریم نونمون تو دلار!

-اوکی عزیزدلم ... شب که همه هستن راجبش صحبت میکنیم....دیگه؟

-همین!..

سری‌تکون داد و گفت:

-اوکی ... من میرم تو اتاقم با رییس حرف بزنم...-

نگاهش منو نشونه گرفت و در حالیکه موبایلش و روی گوشش  
میداشت اضافه کرد:

-تا ده دقیقه ی دیگه بطری و دکام و پیدا کن و برام بیار!

لیزا نگاهی به ناخن مصنوعیاش و بعد نگاهی به من کرد و لب زد  
-همینطوری واینستا!!..حام وقتی میگه ده دقیقه .. منظورش واقعا  
ده دیقس!

نیشخند نصفه ای زدم و گفتم:

-جدی؟! پس خواست باشه سر ساعت ببری براش!...-

لباش بی حالت شد و خواست چیزی بگه که منتظر جوابش نمودم  
و از آشپزخونه بیرون زدم...نفسم داشت توی این فضایی که باهاش  
هیچ سنخیتی نداشتم بند میومد...

از ویلا بیرون زدم و به سمت استخر رفتم...منتظر بودم یکیشون  
بیاد و دوباره موی دماغم شه... اما خوشبختانه کسی نیومد و چند  
دقیقه ای تونستم با خیال راحت تنفس کنم....

لبه ی استخر نشستم و پاچه های ساپورت مشکیم و بالا زدم پاهام  
و توی آب گذاشتم...

آب استخر تا وسطای ساق پام میرسید... گرمی آب اونقدر مطلوب  
بود که هر لحظه ممکن بود توش شیرجه بزنم و یه دل سیر شنا  
کنم....شنا کردن رو مثل آشپزی و آواز خوندن دوست داشتم...دوره  
ی دبیرستان یه مدت غریق نجات بودم... اون زمان با مارتا

همیشه سر این که کدوممون بیشتر می تونیم نفسمون و حبس  
کنیم کل کل داشتیم....همیشه هم من میبردم ، اما مارتا هیچوقت  
دست از

کری خوندن و دوئل برنمیداشت! ...به افکارم خندیدم و موهای  
لختم و پشت گوشم فرستادم....

هنوز سر اینکه همه چیز و به مارتا به بگم یا نه تردید  
داشتم....دیشب می گفت خیلی دوست داره حافظش و از دست بده  
..اما من تو

اون شرایط ... باید چیکار میکردم؟

باید به انتخابش احترام میداشتم و بهش نمیگفتم اونی که حام  
میگه نیست یا اینکه....

با صدای جیغ لاستیک ماشینی رشته افکارم پاره شد....

یه تویوتا هایلندر سفید رنگ بود که صدای بلند آهنگش از فاصله  
ی چند متری به گوش میرسید...

با دیدن هرمان و مارتا توی اون ماشین ابرو هام بالا پرید و از لبه ی  
استخر بلند شدم....

پاچه های ساپورتم و پایین آوردم و سر بلند کردم که با دیدن  
صحنه روبه روم خشکم زد....

هر دو باهمدیگه درحالی که مارتا دستش و دور کمر هرمان گرفته و  
سرش و به بازوش تکیه داده بود به سمت ویلا می اومدن....  
هر دو از شدت خنده قرمز شده بودن...

ناخودآگاه اخم غلیظی کردم که مارتا از چند متری متوجه نگاهم  
شد ... چشم غره ای بهش رفتم اما خندش بند نیومد و خودش و  
بیشتر تو بغل هرمان جا کرد...اون منو نمیشناخت... واقعا  
نمیشناخت...این و از رنگ نگاهش میتونستم بفهمم....

بغض بدی گلوم و چنگ زد و حالم بد شد که زودتر از رسیدن اونا  
به در ورودی ، وارد ویلا شدم و با قدمای سریع به سمت سرویس  
رفتم.....

صدای خنده های رافائل و هرمان فضای خونه رو پر کرده  
بود...بالاخره حام هم به جمعمون اضافه شد و بی هیچ حرفی روی  
یکی

از مبل ها نشست...

بی اعصاب به نظر میرسید...بعید میدونم بخاطر نبردن بطری  
ودکاش انقدر عصبی شده بود....

لیزا دفترچه ی توی دستش و نگاهی کرد و گفت:

-برای پارتی فرداشب فقط چند تا نکته باقی میمونه...

با این جمله ی لیزا رافائل و هرمان کم کم ساکت شدن که لیزا ادامه داد:

-اول اینکه از بیهوشی خوراکی استفاده کنیم یا استنشاقی ؟  
رافائل گفت:

-خوراکی ...! کافیه بگیریم "نوشیدنی ، رایگانه" ..  
خودش خندید و گفت:

-راست میگه! ... کسی رو گروگان بگیریم یا نه ؟  
اینبار هرمان لب زد:

-وقتی تو یه شب جیب پونصد نفرو میزنیم دیگه چرا گروگان بگیریم؟

-واسه فانش میگم...

رافائل به مبل تکیه داد و گفت:

-جمع کن بابا! دوس دختر مردم و گروگان بگیریم که "فانه"؟؟؟

لیزا خصمانه نگاهش کرد و گفت:

-حالا کی گفته دختر میخوایم گروگان بگیریم که تو آب دهن

راه میفته؟!

رافائل دستاش و روی دسته ی مبل گذاشت و با خنده زیر لب

گفت:

-خفه شو گلم!...

لیزا خندید و به من و مارتا که کنار هم روی کاناپه نشسته بودیم

نیم نگاهی کرد و گفت:

-راستی بچه ها... روی این دوتا نیروی جدیدم حساب باز کنیم؟؟

حام همچنان حرفی نمیزد و فقط با نگاهش مارو دنبال میکرد...

رافائل دستش و بالا آورد و گفت:

-آره بیارشون توکار ...خودم حواسم بهشون هست!...

هرمان و مارتا هم موافقت خودشون و اعلام کردن که ابرو هام به هم گره خورد و معترضانہ گفتم:

-هی! من عمرا باهاتون پیام!

همه نگاه خنثی ای بهم انداختن که با من و من گفتم:

-واسه خودتون میگم! من..پیام کارتون خراب میشه...چون..حتی نمیدونم باید چیکار کنم!...

رافائل دستاش و به هم گره زد و با ژست استادانه ای گفت:

-ببین.. بزار یادت بدم! فقط کافیه نترسی و خودت باشی! همونقدر

که کرم خاکی نمیترسه و خودشہ وقتی که سر قلاب ماهیگیری میزننش!

نیشخندی زدم و گفتم:

-تیکه ی شسته رفته ای بود...اما من طعمه نمیشم!

-طعمه بشی ام با این اخلاق سگیت بعید میدونم کسی طرفت

بیاد!

همه خندیدن که پوزخندی زدم و دستم و زیر چونم گذاشتم و  
گفتم:

-چرا لیزا کرم خاکی نباشه؟

هرمان با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

-لیزا که ملکه کرم خاکپاس!..

لیزا دستش و کرد لای موهای هرمان و موهایش و کشید که هرمان  
با داد نالید:

-اوکی! اوکییی! چرا عصبانی میشی! اصن میخوای من لباس

دخترونه بپوشم برم جاستین و مخ کنم!؟

مارتا پوقی زد زیر خنده... بقیه هم نیمچه خنده ای روی لبشون

بود که حام بالاخره لب باز کرد:

-ادوارد میخواد رزا و مارتا رو ببینه....

با این حرفش همه ساکت شدن....

لیزا اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:

-ینی چی؟!

حام با تاخیر جواب داد:

-جریان اون کیف مواد و مدارکی که دست پلیس افتاده به گوشش

رسیده....

لیزا لب زیرینش رو خورد و با استرس لب زد:

-حالا چی میشه؟!

حام نگاهی به من و مارتا انداخت و گفت:

- شما دوتا باید متقاعدش کنید که پلیس نیستید و امنیت خانواده رو به خطر ننداختید... وگرنه هممون مثل مهره های سوخته ..دور انداخته میشیم!...

و مطمئن باشید اگه نتونید متقاعدش کنید زودتر از این که ادوارد بکشتون خود م جونتون و میگیرم!

هرمان لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-خیلی مسخره ای!

لیزا کوبید به بازوش و غرید:

-خفه شو ببینیم چی میگه!

حام از روی مبل بلند شد و گفت:

-من میرم حضورا باهاش حرف بزنم....شما دوتا همراه من میاید!..

مارتا که انگار جریان کیفی که پلیس ازش گرفته و ضبط کرده بود

رو با جزییات از بچه ها شنیده بود با ناراحتی گفت:

-من هنوزم چیزی یادم نمیاد!! اما خب همونایی که شما گفتین

رو به رییس میگم...امیدوارم مشکلی پیش نیاد!...

هرمان نیم نگاهی بهش کرد و با صدای آرومی گفت:

-هی..میخوای منم پیام؟

مارتا سری به نشونه ی نفی تکون داد و بلند شد و به سمت اتاقش

رفت....

کلافه چشمام بستم و پلکام و با انگشتم مالیدم ....همه به طرز

عجیبی خنده از دماغمشون درومده بود....

به گفته ی حام منم باید همراهشون میرفتم....بلند شدم و از لیزا خواستم تا یکی لباساش و بهم بده تا از شر لباسای هارلی خلاص بشم

، اون هم یه نیم تنه قرمز جلو گره ای و یه شلوار جین کمرنگ بهم داد و از اتاقش بیرون رفت تا حاضر شم....

موهام و بالای سرم بستم و خیلی سریع لباسام و با لباسای لیزا عوض کردم و از ویلا بیرون زدم....

مارتا و حام توی اون بنز بی خط خش هفت نفره منتظرم بودن...حام با دیدن من چراغ زد که به خودم جنبیدم و با قدمای سریع به

سمت ماشین رفتم و سوار شدم....

-بریم...

حام از توی آینه نگاهی بهم انداخت و با کمی تاخیر گفت:

-من جای تو بودم این لباسارو نمی پوشیدم!...

نگاه سوالی ای بهش کردم که استارت زد و بی ربط به جمله ی

قبلیش گفت:

-کمربندت و ببند...

شونه ای بالا انداختم و به صندلی تکیه دادم و کمربندم و بستم که

ماشین با سرعت زیادی به راه افتاد....

درست نمیدونم چند دقیقه گذشت تا بالاخره جلوی یه عمارت

بزرگ و نا آشنا نگه داشت...

مارتا به بیرون نگاهی کرد و با صدای تحلیل رفته ای پرسید:

-خیلی خطرناکن؟!...

حام طبق معمول خودش و به نشنیدن زد و پیاده شد ، ماشین و دور زد و در سمت هر دومون و باز کرد....

همزمان پیاده شدم که حام جلو تر از ما رفت و زنگ در رو زد....طولی نکشید که در توسط یه بادیگارد قوی هیکل باز شد که با دیدن حام کنار رفت و بهش اجازه ی ورود داد...

تا حالا همچین عمارت بزرگی رو حتی توی فیلم ها ندیده بودم....کسی که همچین خونه ای داشت صددرصد از هیچ خلاقی رو برنمیگردوند....

مارتا هم مثل من دهنش باز مونده بود که یه بادیگارد دیگه جلوی حام و گرفت و با نظری به ما گفت:

-باید بگردمشون!..

حام بدون اینکه برگرده به طرف ما با تگون دادن سرش این اجازه  
رو داد و اون بادیگارد هم مشغول تفتیش بدنی ما شد... تقریبا  
داشت کارش تموم میشد که دستش روی سینم ایستاد...  
با وجود ترسم اما از کارش اخمام در هم رفت که در کمال ناباوری  
دست بزرگش و توی یقم فرو برد اون چاقویی صلیبی که از  
وسایل لیزا برداشته بودم رو با شدت از مابین سینه هام بیرون  
کشید... چشمام و بستم و لبم رو زیر دندونام له کردم.... با اینکه  
غلاف

بود اما مطمئن بودم خراش بدی روی پوستم افتاده...  
این چاقوی لعنتی رو به کلی فراموش کرده بودم....  
حام با دیدن اون چاقو توی دستای زمخت بادیگارده به طرفم اخی  
کرد و بی هیچ حرفی به راهش ادامه داد...

نفسم که حبس شده بود و بریده بریده فوت کردم و پشت سر حام  
و مارتا وارد اون ساختمون شدم...

هرچقدر جلو تر میرفتیم قلبم تندتر میزد...

نمیدونم دقیقا از کی یا از چی میترسیدم...

قبلا هر موقع که اینطوری میشدم تو دلم با دنیل حرف میزدم...اما  
حالا اونقدر تنها شده بودم که حتی توی خیالمم کسی رو  
نداشتم....

افکارم و با تکون دادن سرم پس زدم که چشمم به صحنه روبه روم  
افتاد... یه مرد با پوست سبزه و چهره خشن با یه دختر نیمه برهنه  
کنارش مشغول خوردن مشروب تگریش بود و سیگار قهوه ای رنگ  
قطوری هم میون انگشت وسطی و اشارش خود نمایی میکرد...  
با دیدن حام لیوان مشروبش و کنار گذاشت و بی حوصله گفت:

-هی..! مگه نگفتم تا تکلیف اون کیف روشن نشده نمیخوام قیافه

ی نحث و ببینم؟!!

حام با لحن سرد و خشکی جواب داد:

-اون دونفر که خواستی رو برات آوردم!...

و با نگاهی به ما اشاره کرد...

اون مرد ابرویی کج کرد و با همون لحن چنندشش گفت:

-خوبه.. میتونی بری

حام قدم از قدم برنداشت که مرده پشت دستش و جلو آورد و گفت

-بهشون یاد ندادی؟

حام کلافه و با اشاره ی چشمش گفت که باید بریم و دونه دونه

دستش و ببوسیم....

صورتم حتی از تصور اون کار جمع شد که صدای بلند ادوارد مو رو  
به تنم سیخ کرد:

-زود تر!

مارتا زودتر از من جلو رفت و دستش و بوسید و برگشت ...نفسم و  
فوت کردم و جلو رفتم و با انزجار خم شدم که دستش و برگردوند  
و زیر گلوم و نوازش کرد...

با ترس خودم و عقب کشیدم که با خنده لب زد:

-به این گردن قلاده خیلی میاد! نظر تو چیه جولیا؟

دختری که کنارش بود جام شرابش و پایین آورد و تند تند سر  
تکون داد...

نفسم و فوت کردم و اومدم برگردم که همزمان چشم غ ره ی حام  
صدای و صدای ادوارد سرجا میخکوبم کرد...

-فکر نمیکنی چیزی رو فراموش کردی؟

کارد به استخونم رسید و برگشتم و حرصی و طلبکارانه نگاهش کردم و به طرف مارتا و حام برگشتم...

چهره ادوارد جدی تر شد و دختر کنارش رو پس زد و از روی تخت سلطنتیش بلند شد... پک عمیقی به سیگارش زد که نگاهم و از نگاهش هیزش گرفتم....

حام لب زد:

-تازه واردن!..

ادوارد جلو اوامد و گفت:

-ایرادی نداره...یادته تو اون کیف چند بسته بود؟؟

هر بسته هزار دلار ... با پنجاه درصد سودش میشه چقدر؟! عین جغد شوم به من نگاه نکن جواب بده!...

حام دستاش و توی جیب شلوارش فرو برد و نگاهش و انداخت به زمین و گفت:

-جور کردنش به این راحتی نیست...

-اما لو دادنش راحتته نه؟

خودش با خودش قهقهه ای زد و گفت:

-اوکی ... بهتون تخفیف میدم!

به من نگاهی کرد و موشکافانه پرسید:

-اسمت چیه؟

تو ظاهر غد خودم فرو رفتم و لب زدم گفتم:

-رزا..

-خوبه...گوش کن حام! میتونی رزا رو اینجا بذاری و یک سوم

قیمت کیف و بدون سود بهم بدی...

حام نیشخندی زد که نمیدونم از تمسخر بود یا عصبانیت....

-امروز سخاوتم بدجوری گل کرده....شانس باهات یاره حام..!

تصمیمت و بگیر!...

مات و مبهوت و ملتمسانه به حام نگاه کردم که با خونسردی لب زد:

-حداقل دو هفته وقت میخوام...

ادوارد سیگارش و از لبش جدا کرد و کشیده گفت:

-برای..؟

-برای جور کردن اون پول ! کامل ، یا یک سوم...

ادوارد سیگارش و با فاصله کنار بدنش نگه داشت که جولیا جا

سیگارش و از روی میز برداشت و اومد و مثل خدمتکار ها زیر

دستش گرفت...

نگاهم به چهره ی مظلوم دختره خیره بود که ادوارد با فشار به جا  
سیگاری سیگارش و خاموش کرد و لب زد:  
-قبوله!

اما نه دو هفته... دو روز!

حام با سکوتش شرط ادوارد رو پذیرفت و ظاهرا از اونجایی که  
میدونست کلکل باهاش بی نتیجه ست به سمت خروجی عمارت  
راه افتاد....

با قدمای تند خودم و بهش رسوندم و همونطور که شونه به شونش  
راه میرفتم نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-فقط میخواست مارو بترسونه ...حرفاش جدی نبود مگه نه؟

بی حوصله و همونطور که به روبه رو نگاه میکرد لب زد:

-چرا باید منو با وسط کشیدن پای تو بترسونه..؟ مگه تو کی هستی؟ .. اون پولشو میخواد...

موهای لختم و پشت گوشم فرستادم و گفتم:

-خب .. خب سوال منم همینه... چیکار به من داره؟؟!

شستش و آروم کنار لبش کشید و گفت:

-اون با جنس لطیف مثل یه واحد پولی برخورد میکنه...بعدا اگه بخوام تورو ازش بگیرم باید دوبرابر دلار یا یورو بدم!...

سرعت قدماش و بیشتر کرد و منم دوباره خودم و بهش رسوندم ...لرزش صدام و کنترل کردم و لب زدم:

-اون پول به این راحتی جور نمیشه.... اگه یکم انسان باشی میذاری فرار کنم!...

همونطور که به نیم رخش خیره بودم با اخم محوی گفت:

-خارج شدن از خانواده ملاتونین مثل خارج شدن از جو زمین می  
مونه ...،

سرش به سمت برگشت و ادامه داد:

-هیچوقت امتحانش نکن!

لحن خونسرد و بی رگش بغض بدی رو به گلوم تزریق کرد...آب  
دهنم و به سختی قورت دادم و سعی کردم از شدت عصبانیت نزنم  
زیر گریه...

مارتا حس انسان دوستانش گل کرد و دستم و گرفت و باهم از  
عمارت بیرون زدیم....پاهام از شدت غم و استرس سست شده بود...  
حام در ماشین و برامون باز کرد و با صدای آرومی گفت:

-نگران نباشید... پارتی فردا فرصت خوبی برای رسیدن به اون پوله!

.. میتونید اشتباهتون و جبران کنید! برای زنده موندن

خودتون!

صبرم سر اومد و در ماشین و با عصبانیت به هم کوبیدم و رفتم به سمتش و یقش و چسبیدم...

-ما اشتباه نکردیم! میفهمی احمق!؟

ما\_اشتباه \_نکردیم! مارتا فقط اون کیف و تحویل طرفی که خودتون گفتید داد! اون نمی دونست که یارو پلیسه!...از کجا باید میدونست که پلیسه!!؟

شما رو دست خوردید!! "شما" اشتباه کردید!

نگاه خنثی ای بهم کرد که یقشو ول کردم و در حالی که خشم از نگاهم می بارید با نفرت زدم تخت سیش...منتظر بودم دوباره یکی بخوابونه تو گوشم یا دهنش و باز کنه و چهار تا لیچار بارم کنه اما در کمال ناباوری از کنارم رد شد و دوباره در ماشین و برام باز

کرد....

پیشونیم و توی دستم فشار دادم...دلم میخواست با تمام وجود  
سرش داد بزنم....سکوت لعنتیش رو اعصاب بود...خیلی رو اعصاب  
بود....

با دستش آروم بازوم و گرفت و وادارم کرد که سوارشم که حس  
کردم صاعقه به تنم خورد....

کمربندم رو باز کردم و زودتر از بقیه از ماشین پیاده شدم و به  
سمت ویلا رفتم...

هرمان پشت میز و صندلی های فلزی و سفید رنگ بیرون  
ساختمون نشسته بود و مثل همیشه سرش توی لپتاپش بود و لیزا  
هم با

بیکینی مشکیش مشغول شنا توی استخر بود....

بی محل از کنارشون رد شدم و وارد اون ساختمون نفرین شده ی  
شیشه ای شدم...مته شبای دیگه دلم میخواستم زود بخوابم و دیر  
بیدار شم...

اونقدر دیر که ... بی هوا دستی روی شونم زد...

حدس میزدم حام باشه اما رافائل بود...

با لبخندش چشمک خرابی زد و گفت:

-همه چیز رو به راهه؟!!

خسته و گنگ چند ثانیه ای نگاهش کردم که بینیش و خاروند و  
لب زد:

-اوکی.. دوس داری لباس و گریم فرداتو انتخاب کنیم..؟

با همون حالت گنگ بدون اینکه درک کنم چی میگه سری تکون  
دادم و دنبالش راه افتادم.....

در اتاق کوچیکی که بیشتر شبیه کمد بود رو باز کرد و داخلش رفت و لامپش و روشن کرد...

-اونجا واینستا... بیا یکیشون و انتخاب کن!..

نگاه سطحی ای به لباسا کردم و با تاخیر لب زدم:  
-اینا.. چرا...

نگاهم روی نقاب و کلاه گیسای رنگ و وارنگ توی کمد ثابت موند که گفت:

-بین کسایی که به مهمونی فردا شب میان با داروی خوراکی بیهوش میشن، یا به اصلاح من به یه خواب زمستونی کوتاه میرن!، اما مثل مارتا حافظشون پاک نمیشه..! پس مجبوریم هر دفعه با یه گریم و قیافه متفاوت کارمون و انجام بدیم تا شناسایی نشیم!  
نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-در واقع ما این وسط فقط مشکل شناسایی نشدن خودمون و داریم! وگرنه دارویی که من ساختم حتی مزه ی مشروب و عوض نمیکنه و توی آزمایش هم معلوم نمیشه!...

لبم و تر کردم و خیره به صورش گفتم:

-تو یه عوضی باهوشی!

لبخند کنترل شده ای زد و گفت:

-ممنونم! .. انتخاب کن!

لباسارو دونه دونه لمس کردم و چند تایش رو بیرون کشیدم....

-هیچکدوم به سلیقه ی من نمیخورن! ..راستی خودت قراره چه قیافه ای بشی دکتر؟!!

به آینه پشت سرش تکیه داد و گفت:

-لباس و گرم برای شما دختراس... ما با یه عینک و کلاه همه چیزو حل میکنیم!...

یک تای ابروم بالا پرید و گفتم:

-چه ربطی داره؟؟ ماهم میتونیم به جای این لباسای داغون عینک دودی بزنیم یا حتی ... چه میدونم.. از این ماسکا!  
-کار شما با ما فرق داره!..

مشکوک بهش نگاه کردم که نیشخند محوی زد و ادامه داد:

-توی اون پارتی حداقل سه چاهار تا بار هست که بجز با لوندی شما سه تا جور دیگه ای نمیشه به دستش آورد!  
با تاسف سری تکون دادم و لب زدم:

-پس جریان طعمه و کرم خاکی همین بود... پوفف!...

سرش و به طرفین تکون داد و تاکید گفت:

-وقتی کرم خاکی رو سر قلاب میزنن توسط ماهی قربانی خورده  
میشه! ، ولی ما شمارو قبل از خورده شدن نجات میدیم!...

لباسی که دستم بود و توی رگال گذاشتم و گفتم:

-ممنون اما من هیچ میلی به طعمه شدن برای اون..ماهیای بو  
گندو ندارم!

پوفی کشید و در حالیکه دستش و روی پیشونیش فشار میداد  
گفت:

-نظرت چیه بیخیال مثال کرم و ماهی شیم!؟

نفسم و فوت کردم و کلافه بهش زل زدم که با لحن استراتژیکی  
ادامه داد:

-فقط کافیه از اونجا بکشونیدشون بیرون.. تا ما توی همه ی مشروبا  
یه قطره از دارویی که داریم و بریزیم!

-اگه یکی نخورد تکلیف چیه؟!

-فکر همه جارو کردم...اما فعلا حساب و بر این میذاریم که همه

حداقل یه گیللاس و میخورن و بیهوش میشن...! اوکی؟

-بعدش.. چه اتفاقی میفته..؟

لب زیرینش و کمی جلو داد و درحالیکه دستاش و توی جیبش  
فرو میبرد لب زد:

-اتفاق خاصی نمی افته...فقط چند میلیون دلارِ ناقابل به جیب

میزنیم...! میشه گفت کار ما یه مدل زور گیری بدون زوره!

با شنیدن "چند میلیون دلار " لحظه ای به فکر فرو رفتم....اون

پول میتونست زندگی همه مون مخصوصا من رو نجات بده و دندون

طمع ادوارد و از ریشه بکنه...

-ببین این چطوره؟!

از افکارم بیرون کشیده شدم و کلاه گیس آبی رنگ و کوتاه توی دستش و ازش گرفتم...

-لباس کدوم رو انتخاب کردی؟

-نمیدونم...همشون یکم..خیلی چسب و کوتاهن!

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت:

-قبول دارم..اما بقول لیزا "اسبای سرکش همینارو می پوشن"!

با ابروهای بالا و پایین گفتم:

-اسبای سرکش؟! ... این اسمیه که واسه دخترای اونجوری به کار میبرن؟!!

سرش و به نشونه ی آره تگون داد که پوزخند نصفه ای زدم و درحالیکه اون کلاه گیس فانتزی رو روی سرم می کشیدم گفتم:

-مامانم اگه میدونست دارم همچین ادبیاتی رو یاد میگیرم حتما پشت دستم و داغ میکرد!...

لبش رو گزید و خندید که از توی آینه ی پشت سرش نگاهم به حام افتاد...

-شرمنده که مزاحم محفل دو نفرتون میشم!..

رافائل نیم نگاهی بهش کرد و در کمال پرویی و شوخ طبعی گفت:

-نه خواهش میکنم...شرمنده جا نیس تعارف کنم بیای تو!

حام دستش و به چهارچوب در گرفت و با همون لحن جدیش گفت:

-پول اون کیف تقریبا جوهره...توام اگه چیزی گذاشتی برا روز مبادا بزار وسط تا زودتر از شر ادوارد خلاص شیم!...

رافائل ابروهایش و بالا کشید و با لبای غنچه سری به نشونه ی باشه

تکون داد که دستام و به هم زدم و با خوشحالی گفتم:

-راست میگی؟!

حام سری کج کرد و با نیم نگاهی گفت:

-اوهوم... اگه هرمان بتونه از خریدای اینترنتی ای که از سایتش

میشه حساب چند نفرو هک کنه تا دو روز دیگه .. یک سوم پول

آمادست!..

برق چشمام محو شد و با لکنت گفتم:

-یک سوم؟! .. فَ .. فقط یک سوم؟؟؟! .. پس مهمونی فردا چی

میشه؟!

رافائل جلو اومد و دستش و از پشت روی شونم گذاشت و روبه به

حام گفت:

-جریان یک سوم چیه؟!

-حام با توام! مگه نگفتی از پارتی فردا پول خوبی در میاریم؟!

حام نگاه کوتاهی به دست رافائل که روی شونم بود کرد و لب زد

-با اون یه عمارت بزرگ تر خریدم و یه آزمایشگاه با امکانات

بیشتر.. البته فعلا چک دادم.....

ناباور نگاهش کردم...

رافائل دست کرد توی جیبش و کارتش و جلوی حام گرفت:

-نمیدونم چقدرش لازمت میشه... ولی یه مقدار توش

هست...رمزش "طلا، طلا، نقره" (طبق عددی که تو جدول تناوبی

دارن)

حام هم کارت رو ازش گرفت و چشمکی حوالش کرد و بی هیچ

حرف دیگه ای به سمت اتاقش رفت...

دو طرف سرمو گرفتم و زیر لب غریدم:

-آشغال بی همه چیزز!

-با منی؟!

کلافه به رافائل نگاه کردم ....چند ثانیه ای سکوت بینمون حکم

فرما بود تا بالاخره لب باز کرد:

-چیشده رزا!؟! به حام ربط داره؟؟

سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم و غم زده گفتم:

-من فقط..

فراموشش کن....

دستم و جلوی دهنم گرفتم و از کمد لباس ها بیرون زدم که با

صدای نگران و تحلیل رفته ای گفت:

-هی!! تو مطمئنی حالت خوبه؟

با قدمای سریع به سمت اتاقم رفتم...دستگیره درو چرخوندم و همزمان با باز کردن در بغضم ترکید و دیگه نتونستم جلوی باریدن اشکام و بگیرم.....

zZz zZz zZz zZz

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم....طولی نکشید که در و باز کرد...تکیه زده به در اجزای صورتم و از نظر گذروند ... سلام کردم که سری تکنون داد و با نگاه خنثی همیشگیش گفت:  
-صحت کن!..

-میشه پیام تو؟

لبش رو تر کرد و گفت:

-نه ، معلومه که نه!...

نکس کوئزشن؟

چنگی توی موهام زدم و درمونده گفتم:

-حام! ..من حالم بده! ..تمام شب نتونستم بخوابم همش! ..همش دارم کابوس اون رییس عوضیتون و می بینم...من رسماً دارم فروخته

میشم! ..تو هر چقدم که سنگدل باشی نباید اینکارو باهام بکنی! ..نیشخند نصفه ای زد و از جلوی در کنار رفت و همونطور که به سمت تختش قدم برمیداشت با صدای رسایی گفت:

-قانون یازدهم "نفع جمع ، مهم تر از نفع فرد.."

دنبالش رفتم و گفتم:

-اوکی! منم نمیخوام کسی طوریش بشه! فقط میخوام زیر دست ادوارد نیفتم...! این وسط نفع جمعی ضربه نمیخوره! فقط...بی هوا به سمتم برگشت و خیره به هیکلم گفت:

-این روزا عجیب فراموشی گرفتم!...

بقیه حرفم و خوردم و سوالی بهش نگاه کردم که تو چشمم خیره شد و گفت:

-مثلا الان اصلا یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم بیای تو اتاقم!...

چنگ محکمی به موهام زدم و کلافه گفتم:

-حام!! اصلا متوجه حرفای من هستی؟؟

با تاخیر سر تکون داد...

-آره..... متوجهم...

کم حرفیش رو اعصاب بود و خونسردیش نفس آدم و بند

میاورد....روی تختش نشست و بعد از چند ثانیه بالاخره لب باز کرد:

-زیاد نگران ادوارد نباش...اون نهایتا یه هفته باهات کار داره....

بعدش برمیگرددی همین جایی که الان هستی..! کنار خانواده پنج  
نفرت!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مطمعنی بعد اون یه هفته زندهم؟

لب پایش و جلو داد و خونسردانه گفت:

-نمیدونم...! من در اون صورت که زنده باشی رو گفتم!...

به بدبختی خودم خندیدم..انگار هیچکس و هیچ چیز نمیتونست

اون آدم آهنی جذاب و بی احساس رو تحت تاثیر خودش قرار

بده...

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم که لب زد:

-من خیلی کار دارم... بهتره از اتاقم بری بیرون!...

سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفتم و دوباره به دست بیارم و  
شمرده شمرده گفتم:

-اوکی .. میرم ..فقط یه لحظه به حرفم گوش کن!

بی حوصله گفت:

-بیشتر از یه لحظه بهت گوش کردم! پس لبای خوشگلت و ببند  
و برو اتاق لیزا تا کار گریمت و انجام بده!..

-حام من از...دقیقا از دیشب.. دارم به این فکر میکنم که پیام و  
ازت بخوام معامله ی اون عمارت و آزمایشگاه و هر خوابی که برای  
اون پول دیدی فسخ کنی! ... یعنی چکت و پس بگیری!..  
با دهن کجی گفت:

-که چی بشه؟! که همه شو بریزم تو حلقوم ادوارد؟

واقعا از دیشب تا حالا داشتی به همچین مزخرفی فکر میکردی؟؟!

دستام و کنار بدنم مشت کردم و عصبی گفتم:

-آره چون فکر میکردم زندگی یه آدم برات مهم باشه!

آروم از جاش بلند شد و به طرفم اومد و با جدیت گفت:

-من برادر و نامزدم و زنده زنده تو آتیش سوزوندم! حالا چی باعث

شده فکر کنی زندگی تو از خریدن اون عمارت برام مهم تره...

نمیدونم!

البته فکر کنم بدونم!

تو همت دخترونت!

انگشتش و چند باری به شقیقش کوبید و همونطور که به سمتم

میومد تاکیدوار گفت:

.. -توهماتِ .. احمقانه یِ .. دخترونت!

سرم و به طرفین تکون دادم و همونطور که عقب عقب میرفتم با  
نفرت لب زدم:

-من هیچ توهمی نزدِم!.... من از اولشم میدونستم که تو یه عوضی  
ک لاشی!.... فقط میخواستم بهم ثابت بشه!..  
نیشخندی زد و کشدار گفت:

-تو اولین کسی هستی که اینو بهم ..میگه...  
صداقتت حالم و خوب میکنه..رزا!..  
بازم بگو...

من یه عوضی ام مگه نه؟

آب دهنم و بیصدا قورت دادم که لبخند شروری زد و با لحن غریبی  
گفت:

-بذار یه چیزی رو راجب آدمای عوضی بهت بگم ...،

با قدم بعدیش فاصله ی بینمون و کمتر کرد و پیچ زد:

-اونا همشون اهل معاملن!

پشتم به دیوار خورد و با ترسی تو وجودم که از ظاهرم معلوم نبود

گفتم:

-منظورت چیه؟

با فاصله ی کمی ازم ایستاد و لب زد:

-گفتم ادوارد باهات چند روز کار داره؟!

-یک ..هفته...

سیگاری کنج لبش گذاشت و با فندک گرون قیمتش روشنش

کرد....

-آره... یک هفته ، حتی کمتر! .. حاضری این یک هفته رو با یه

عمر عوض کنی؟!

از مابین دودای سیگارش گنگ بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-البته .. بودن با من اصلا کار راحتی نیست!

با ابروهای بالا و پایین لب زدم:

-هی..! تو داری به من درخواست میدی؟!!

سیگار به لب خندید و چیزی نگفت...

-حرف بزن حام!

دستی کنار گردنش کشید و خیره به چشمام گفت:

-تو دختر صادقی هستی! پس بزار باهات صادق باشم....! من

عاشقت نیستم...اما یه جورایی دوست دارم باهات وقت بگذرونم....

طولانی مدت تر از ادوارد!

و حتی شاید سخت تر!....

دستش و به دیوار پشت سرم پیوند داد و کمی از دود سیگارش رو  
توی صورتم فوت کرد....

-خب نظرت چیه؟!

سرم و به طرفین تکون دادم و با قدمای سریع به سمت در اتاقش  
رفتم که لحن خونسردش سر جا میخکوبم کرد...

-اگه ازین در بیرون بری هیچوقت این معامله دوباره و با زبون  
خوش بهت پیشنهاد نمیشه!

صورتم از ناراحتی جمع شد...نمیدونستم باید چیکار کنم...با آرامش  
به طرفم اومد و مچ دستم و گرفت و دستگیره در و از دستم  
بیرون کشید و با آروم هل دادنم به عقب در پشت سرم و بست...  
آب دهنم و قورت دادم...

لبخند پیروزمندانه ای حوالم کرد و گفت:

-مطمعنم هیچکدوم از بچه ها حاضر نیستن سهمشون از کار  
امشبو دو دستی تحویل ادوارد بدن! این پولیه که باید تمام و کمال  
خودم

پرداختش کنم! حالا سوال من اینه! قیافه ی من به آدمای خ ی ر  
میخوره..؟

دستیم که آزاد بود و روی صورتم کشیدم و با بدبختی لب زدم:

-تو از من میخوای چیکار ..کنم ؟!

تن صداش و پایین آورد و تاکید ی لب زد:

-این کاری نیست که من ازت می خوام!

این کاریه که "خودت" با خواست "خودت" انجامش میدی!

-نمیفهمم چی میگی....

سیگارش و مکید و با ریه های پر از دود و صدای گرفته لب زد:

-عاشقم باش رزا!! همیشه در دسترسم باش! ... هیچوقت اعتراض نکن!! هر وقت هم دلت خواست به بدترین شکل بمیری ، بهم خیانت کن!! اینا قوانین منن....

نگاهی به چشمای سرکشش انداختم و با صدای تحلیل رفته گفتم

-چطور میتونم عاشقت باشم؟!

دود سیگارش و بیرون داد و سرش و روی صورتم خم کرد و لب زد:

-اون عشقی که تو فکر میکنی رو ازت نمیخوام! فقط ..نباید ناکام بمونم.. نباید هیچوقت پسم بزنی... از زیادی ناز کشیدنم خوشم نمیاد!

از حرص پوزخندی زدم و خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خورد....نعشه ازم فاصله گرفت و موبایلش و از روی میز پایین آینه

ش چنگ زد و با صدای دو رگه جواب داد:

-بله؟

بهش خیره شدم که بعد از مکث یک دقیقه ای نیم نگاهی بهم کرد

و خطاب به فرد پشت خط گفت:

-اوکی..شیرخشک رو فردا ازت تحویل میگیرم...فرقی نمی کنه ،

میتونیم هر مقدار که میخوای برات بفروشیم....پنج تا.. ده تا..اونا

هر قیمتی که ما بگیم میخرن!

سیگارش که به جون آخرش رسیده بود رو روی میزش خاموش

کرد و با کمی مکث ادامه داد:

-نه .. یادم نرفته...همین امشب یک سوم پول و به حسابت میریزم

و دختره رو کت بسته برات میارم!...

چشمام درشت شد و به طرفش رفتم که چشمکی بهم زد و گفت

-تو هم منو میشناسی! ... همه چیز همونطور که تو میخوای پیش

میره! ...خوبه...هوم

اوکی...حالا قطع میکنم!

موبایلش و پایین آورد و درحالیکه دکمه کناریش رو میزد گفت:

-منم اگه جای تو بودم ادوارد و انتخاب میکردم!

مظلومانه سرم و به دو طرف تگون دادم که خندید و کشدار گفت

-اوکی....جهنم ال ضرر!...

پول و کامل میریزم....

بغضم و قورت دادم و با صدای مرتعش گفتم:

-ممنون.. حام...

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

-بعد از معامله تشکر نمی کنن! ... با همدیگه دست میدن!

دستم و جلو بردم و کوتاه باهاش دست دادم که با لبخند پچ زد:

-چرا انقدر سردن؟!

دستم و کمی عقب کشیدم و لب زدم:

... -میتونم برم؟

درحالیکه دستم و آروم آروم رها میکرد گفت:

-آره...میتونی...فقط سعی کن چیزایی که بهت گفتم و فراموش

نکنی... اینجوری مشکلی پیش نیاد!..

بی روح سری به نشونه ی تاکید حرفاش تکون دادم و مقابل

چشمای یخیش از اتاق بیرون زدم....

کسی توی هال نبود....

نفس عمیقی کشیدم و به طرف اتاق خودم رفتم ... نمیدونستم از چاه افتادم به چاله ، یا از چاله به چاه... با افکار سنگینم دستگیره در

اتاقم و چرخوندم و داخل رفتم که با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد...

با دیدن من دست از بوسیدن هم برداشتن که عقب گرد کردم و با لکنت گفتم:

-اینکارو نکن مارتا تو.. تو نمیدونی داری چه اشتباهی میکنی!...  
مارتا خودش و از بغل هرمان جدا کرد و خرامان به سمتم اومد...  
-چی میگی واسه خودت ؟ چه اشتباهی میکنم؟؟!

ناراحت و عصبی گفتم:

-تو هنوز حافظت و به دست نیاوردی... چرا بهش اعتماد میکنی؟؟

چرا میذاری بهت دست بزنه؟!

نیشخندی زد و خصمانه گفت:

-چیه؟! .... قبلا خاطرخواش بودی؟

ناباور و با سردرد سرم و به طرفین تگون دادم که هرمان جلو اومد

و مقابلم ایستاد و با لودگی گفت:

-ببین اگه قرار بود هر خری مته تو سرشو بندازه و بیاد تو اتاق

این درو به این چارچوب نمیداشتن!

برو پی کارت!

مثل دیوونه ها چنگی توی موهام زدم و زهرخند گفتم:

-تو چه جور آدمی هستی هرمان؟! چرا واقعیت و بهش نمیگی؟؟

چرا جوری وانمود میکنی که انگار قبل از دست دادن حافظش  
دوست دختر توعه عوضی بوده؟!!

پوزخندی زد و بی هیچ حرفی دست مارتا رو گرفت و با خودش از  
اتاق بیرون برد....به ثانیه نکشید که صدای خنده هاشون بلند شد  
و صدای پچ پچ تمسخر هاشون به گوش رسید....  
درو بستم و پشت در نشستم... سرم داشت میترکید....

مارتا خیلی عوض شده بود... دیگه حتی اگه بهش میگفتم خواهرشم  
و کل آدمایی که دورشن شیادان باور نمی کرد....اون دیگه مارتا  
نبود....

اون فقط یه دختر بود با اسم و چهره ای شبیه خواهرم....شقیقه هام  
و ماساژ دادم و نفس های عمیق کشیدم....

نیم ساعتی تو همون وضعیت بودم تا تشنگی بهم فشار آورد و از  
اتاق بیرون زدم....

وارد آشپزخونه شدم و سر یخچال رفتم...

هنوز یه قلپ آب خوش از گلوم پایین نرفته بود که سر و کله ی  
لیزا پیدا شد....

-الکی تو خونه نچرخ ... بیا گریمت و شروع کنم!...

چشمام و توی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:

-قراره شبیه هرزه ها بشم؟!!

پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ دوس نداری شبیه چیزی که هستی بشی؟

لیوان آبم و سر کشیدم و مغرور تر از خودش جواب دادم:

-با خودم مشکلی ندارم... نمیخوام شبیه تو بشم!

خندید و کشدار گفت:

-اوکی .. اوکی! رزای مقدس! دنبالم بیا!

پشت لبم و پاک کردم و لیوان و توی ظرفشویی گذاشتم و با هم

به اتاقش رفتیم...به صندلی گرمش اشاره کرد که با اکراه روش

نشستم و در حالیکه کش دور موهام و باز می کردم گفتم:

-لطفا به ابروها و موهام دست نزن!

دستاش و از پشت روی شونم گذاشت و گفت:

-نگران نباش به موکات کاری ندارم!

از توی آینه بهش چشم غره ای رفتم که نیشخندی تحویل داد و

بعد از جمع کردن موهام آستینای پیرهن یقه بازش و بالا زد و

مشغول کارش شد...

یک ربعی آشغالای مختلفش و با دقت روی گردن و صورتم مالید  
و بعد سراغ آرایش چشمهام رفت....

برام مهم نبود با این گریم سنگین قراره چه کاری بهم بدن....شلوغی  
اون مهمونی بهترین فرصتی بود که میتونستم ازش برای فرار  
استفاده کنم...

فرار از ادوارد... فرار از حام... فرار از مارتایی که دیگه من و  
نمیشناخت و دلباخته ی اون هرمان عوضی شده بود....  
صدای آروم لیزا باعث شد از افکارم بیرون کشیده شم:  
-تمومه...! چشمت و باز کن!....

با سنگینی پلکام که بخاطر مژه مصنوعی بود چشمام و باز کردم و  
چند باری آهسته پلک زدم...

با لبخند رضایت از جلوی روم کنار رفت که نگاهم به آینه مقابلم افتاد.....

چشم های آبیم جای خودش و به دوتا گوی مشکی و خمار داده بود و موهای خرمایی و بلند حالت دارم با کلاه گیس کوتاه و صورتی رنگی پوشیده شده بود...

ساعت نزدیکای هشت شب بود....

گریم سه تامون تکمیل شده بود و با هرمان توی هال مشغول مرور نقشه بودیم که رافائل با رنگ پریده و پیشونی خون مرده وارد خونه شد....

تیشرتش و بی حوصله از تنش کند و روی کاناپه انداخت و با قدمای سریع از جلوی ما رد شد که لیزا با صدای بلند گفت:  
-هی! کجا بودی؟ چی به روزت اومده؟!!

درحالیکه به سمت دستشویی میرفت بلند بلند گفت:

-دارویی که ساخته بودمو رو خودم امتحان کردم...

۱۸ ساعت تو ماشین خواب بودم ... دارم از گرسنگی تلف میشم!...

هرمان با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

-الان داری میری اونجا شام بخوری؟؟

بی اعصاب غرید:

-خفه شوو!!

-جووون! تو فقط عصبانی شو!

در دستشویی رو محکم به هم کوبید که هرمان دستاش و دو طرف

دهنش گرفت و دوباره گفت:

-ببین! دلسترم بخور!

هر سه نیمچه خنده ای روی لبشون بود که حام از اتاقش بیرون  
اومد....

-حاضرید بچه ها؟ رافا کجاست؟!

-حالا خودت برو حاضر شو.. اونم شامش و بخوره حاضر میشه  
میاد....

با این حرف هرمان مارتا دوباره ریز خندید...

لیزا که قیافش و نمی شد از خواننده های کاباره ای تشخیص داد  
با لوندی گفت:

-چطور شدیم؟!

حام نیم نگاهی به سه تامون کرد و با لبخند خاصی به من روبه من  
گفت:

-هنوزم میتونم بشناسمت... بیا اینجا ببینم خوشگله!...

مطیعانه سری تکون دادم و به طرفش رفتم که هرمان پقی زد زیر خنده و زیر گوش مارتا گفت:

-ببین کی داره به ما درس اخلاق میده!...

عصبی برگشتم و خواستم چیزی بارشون کنم که حام دستم و کشید و با برگشتن سرم به سمتش لبام دقیقا روی لباش قرار گرفت....

تنم لرزید...با اینکه پشتم به بچه ها بود نفس پر از کلافگی لیزا که فوت شد و ریز خندیدن مارتا و هرمان رو حس میکردم....خواستم پیش بزنم که خودشو آروم عقب کشید...اما هنوز دستم و محکم توی دستش نگه داشته بود...

میخواستم برگردم و به همه بگم که چیزی بین ما نیست و فقط  
بخاطر یه معامله مجبورم به حرفش گوش کنم... اما حام دلیلی  
ندید

برای بقیه توضیح اضافه ای بده و دستم و با خودش کشید و توی  
اتاقش برد و مقابل چشم همه درو محکم بست...  
نالیدم:

-حام! اینکارا یعنی چی؟! چرا دوس داری سوژه خنده اون سه تا  
بشم؟؟

با چشماش به کنج دیوار اتاقش اشاره کرد و جدی گفت:  
-برو اونجا...

-چی؟

اینبار با دستش اشاره کرد...

-برو اونجا وایسا!...

نفسم و فوت کردم و با قدمای کوتاه ازش فاصله گرفتم و کنار دیوار ایستادم....

به طرفم اومد و مچ دستام و خیلی آرام گرفت و بالای سرم روی دیوار قفل کرد...بهت زده بهش نگاه کردم که با چشمای وحشیش روی صورتم راه رفت...

ترسیده گفتم:

-حام ... خواهش میکنم ...الان نه...! گریمم خراب میشه!

حرف زدنم باعث شد حواسش پرت حرکات لبم شه....

نگاه کوتاهی به چشمام کرد و خم شد و لبای براقم و با خشونت بوسید....نه یکبار... نه دو بار....

بوسه هاش نفس آدم و بند میاورد اما هر چقدر سعی میکردم دستام  
و از دستش بیرون بکشم فایده ای نداشت و این کارم فقط جری  
ترش میکرد...

پامو به زمین کوبیدم که صورتش و عقب برد و با لبای قرمز شده  
از رنگ رژ من پیچ زد:

-قانون سوم "هیچوقت اعتراض نکن" !

-حام... خواهش میکنم یه لحظه ...دست نگهدار!...

اینبار لبش روی گردنم نشست...

جوری حبسم کرده بود که نمیتونستم تگون بخورم...

بدون اینکه لحظه ای دست از بوسیدنم برداره دستش به سمت  
کمر بندش رفت....

با صدای باز شدن قزن کمربندش برق از سرم پرید و با تته پته لب زدم:

-اینکار و نکن.....

کمربندش و با یه حرکت از شلوارش بیرون کشید و خمار لب زد  
-کدوم کار؟

دستم که بالای سرم بود رو مشت کردم و چشمام و بستم و با تمام توان جیغ زدم:

-رافائل!! رافائل!!!

سرش و بالا آورد و بهت زده گفت:

-چی؟!!

قلبم مثل گنجیشک تند میزد...خواستم دوباره جیغ بزنم که کم کم مچ دستامو ول کرد و بجاش گردنمو توی دستش گرفت...

-تو الان چی گفتی؟!

نالیدم:

-حام!م!

-حام؟؟؟ نه.. نگفتی حام ! گفتی رافائل!

مگه نه؟؟... !

مظلومانه بهش نگاه کردم که با پشت دستش به لبم ضربه ای زد و

گفت:

-حرف بزن! من از دست ادوارد نجات دادم!...

نکنه رافائلم قراره از دست من نجات بده؟

معاملمون به این زودی یادت رفت؟؟!

در جوابش فقط آب دهنم و قورت دادم که لباسم و چنگ زد و با

نفرت پرتم کرد رو زمین....

درحالیکه سعی میکردم بلند شم لب زدم:

-حام...آروم.. باش...من متاسف..

هنوز جلمم تموم نشده بود که کفشش روی صورتم فرود اومد....

مثل جنین تو خودم جمع شدم....

اونقدر این کارو تکرار کرد که خیزی خون و زیر بینیم و بعد روی

لبام حس کردم....

آه پر از دردی کشیدم که نفسی تازه کرد و بی احساس تر از همیشه

گفت:

-دفعه ی دیگه بیشتر لذت میبری....

البته اگه قوانین یادت نرن!..

بی توجه به حرفش دستام و روی صورتم گرفتم و از شدت درد

نالیدم...فکر کنم بینیم شکسته بود....

کلافه به سمت دراورش رفت... خون بینیم با پشت دستم پاک کردم و به سختی تا نیمه بلند شدم که کنارم نشست و بازوش و پشت

گردنم گرفت و دستمال کاغذی توی دستش و محکم بالای لبم کشید....

دستش و پس زدم اما کار خودش و کرد و بعد از پاک کردن دست و صورتم بدن بیجونم و تو بغلش کشید....

اخمم در هم رفت.... حتی نای پس زدنشو نداشتم .... برعکس چند ثانیه پیش خیلی آرام بود... با صدای گرفته گفت:

-من متاسفم کوچولوی من...حتما اشتباه شنیدم! ..... میتونی بلند شی؟!

با جواب ندادم نفشش و کلافه فوت کرد....

-اوکی.. یکم استراحت کن و سعی کن بلند شی...باید آرایش و درست کنی....فکر کنم بچه ها توی ماشین منتظرمون....سرفه ای کرد تا صداش و صاف کنه اما بعدش دیگه حرفی نزد...  
آب دهنم که طعم خون میداد و با درد قورت دادم که با دستای داغش کلاه گیس و آروم کنار زد و موهام و بوسید... نفسم از این کارش بند اومد... اون مرد اصلا تعادل روحی نداشت....  
قبل ازین که دوباره کار غیر منتظره ای انجام بده خودم و از بغلش بیرون کشیدم و بلند شدم و با چکمه های بلند و پاشنه دارم تلوتلو خوران به طرف آینه رفتم....پاهام سست بود اما دستام و به میز آینه ش گرفتم و سعی کردم صاف وایستم....  
نیم تنه و شلوارک کوتاه چرم و اون کلاه گیس صورتی از من یه دختر دیگه ساخته بود....

دختری که عاشق و معشوق کسی نبود....

دختری که حتی خودم نمیشناختمش.....

به صورتم نگاه کردم...رژم کاملاً پخش شده بود...

حام جعبه دستمال کاغذی رو جلوم قرار داد و بی هیچ حرف دیگه

ای به طرف کمدش رفت و مشغول عوض کردن لباس هاش شد...

بینیم اونقدر درد میکرد که حتی نمیتونستم بهش دست بزنم....از

توی جعبه دوتا دستمال بیرون کشیدم و مشغول ماستمالی گریمم

شدم....

از توی آینه حرکات اون رو هم می پاییدم....

شلوار لی خاکستری پاره پوره ای که تنش بود رو عوض نکرد و

پیرهنش و درآورد و یه تیشرت سفید پوشید و روش هم یه کت

اسپرت چرم سفید مشکی تنش کرد و زپیش رو باز گذاشت...

با اون تیپ شبیه یه عوضی واقعی شده بود...! ازون عوضی هایی که همزمان سه تا دختر بلند میکنن و سگ باز و پولدار و مزدورن و دور سیگارشون دلار می پیچن!..

اما کاش اون هم مثل همه ی پسرای شهر گند کاری هاش به همین مجموعه ختم میشد و خلافتکار و آدمکش و دو قطبی نبود...حیف

این هیکل بی نقص که دست روح مریض تو افتاده حام!  
به افکارم پوزخندی زدم که نگاهش از توی آینه به من افتاد...  
-آماده ای؟! -

از توی آینه سری تکون دادم و کلاه گیسم و صاف و صوف کردم...به  
طرفم اومد و مثل جنتلمن ها دستم و گرفت و منو با خودش از  
اتاق بیرون برد....

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

-قراره راجب رابطه ی مزخرفمون به بچه ها چی بگیم؟

لبخند بسته ای زد و گفت:

-ازون آدمایی هستی که واسه مردم زندگی میکنن؟

با پوزخند و لحن افسرده ای گفتم:

-من اصلا نمیدونم چرا زندگی میکنم!

نفسی کشید و همونطور که سرعت قدماش و کمتر میکرد گفت:

-در کل اگه خواستی به کسی چیزی بگی میگی "مثل مارتا و

هرمان یه رابطه عاطفی بینمونه..."

دلخور گفتم:

-چرا دروغ بگم وقتی ازت متنفرم؟

خونسرد گفت:

-چون اگه ببینم پیش کسی ناله کردی برات خیلی بد تموم میشه!

مخصوصا پیش رافائل!

-چرا انقدر رو اون حساسی؟!

بی توجه به سوالم ادامه داد:

.. -من میتونم تورو از دست گنده و گردن کلفت ترین آدم روی

زمینم نجات بدم ، اما همون گنده ترین و گردن کلفت ترین آدم

روی زمین نمیتونه تورو از چنگ من در بیاره ، مگر اینکه خودم

بخوام!

این و هیچوقت فراموش نکن!..

گیج نگاهش کردم... نیشخندی زد و دستم و محکم تر فشار داد

جوریکه انگشتر دنیل درد بدی رو بین انگشتم ایجاد کرد...

آخی گفتم و دستم و بالا آوردم که حام متوجه انگشترم شد...ابرویی  
بالا انداخت و بدون اینکه شک کنه برای کسی بجز دنیله لب زد:  
-نظرت چیه بندازیمش دور؟

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

-به گمونم دوسال پیش باید اینکارو میکردم!..

دستم و توی دستش بالا آورد و انگشتر و ازش بیرون کشید و روی  
زمین انداخت....

-هنوزم دیر نشده!..

با این کارش سرعت قدمام ناخودآگاه کمتر شد...یه حماقت درونی  
توی ذهنم میگفت که برگردم و برش دارم اما وقتی به خودم اومدم  
ده قدم از جایی که حام روی زمین انداخته بودش دور شده  
بودیم....

نه...مهم نبود...اون انگشتر طلا دیگه حتی قدریه رینگ پلاستیکی  
هم برام ارزش نداشت...

کلا دیگه زندگیم و شخم میزدیم چیز با ارزشی توش پیدا نمی  
شد...

با تکیه دادن سرم افکارم و پس زدم و دست تو دست هم به سمت  
بنز هفت نفره ی ملاتونین رفتیم...

هرمان پشت فرمون بود و مارتا هم کنارش...

لیزا و رافائل هم هر کدام تکی روی یکی از ردیف ها نشسته  
بودن...زودتر از حام سوار ماشین شدم و برای اینکه مشکلی پیش  
نیاد

صندلی کنار لیزا رو برای نشستن انتخاب کردم....

منتظر بودم حام بره عقب بشینه اما کنار من نشست و برگشت و

روبه رافائل که از سردرد چشماش و بسته بود با طعنه گفت:

-اونو به موش آزمایشگاهی ام میدادی میتونستی بفهمی چند

ساعت خواب میکنه!

پشتم بهش بود و نمیتونستم چهرش و بینم که دماغش و بالا

کشید و با صدای بم نالید:

-به تو ربطی نداره..خفه شو!..

-من هیچ نگران سلامتیت نیستم! ولی امشب به یه متخصص نیاز

داریم نه یه...

-گفتم خفه شو...همتون.. خفه شید! کاش میتونستم یه دارو بسازم

که همتون خفه شید!...

لیزا درحالیکه بین ابروهاش از ناراحتی خط افتاده بود روبه حام پچ زد:

-اون واقعا حالش بده... سر به سرش نذار عزیزم!

حام توجهی به لیزا نکرد و به صندلیش تکیه داد و با صدای بلند گفت:

-روشن کن بریم!

هرمان با صدای بلند تر گفت:

-چشم سالارا! .. فقط از همین الان عینکاتون دم دست باشه...تو راه باید سوخت بزنیم!...

حام دوباره برگشت به طرف رافائل و با تحکم لب زد:

-شنیدی چی گفت؟

رافائل با انزجار گفت:

-آره ولی اگه دوس داری توام با صدای \*\*میت تکرارش کن تا  
سرم از درد بترکه!

با این جوابش ناخودآگاه نیشخندی زدم...

حام یه قاتل عوضی و مریض بود ولی رافائل با جسارت تر از همه  
باهاش حرف میزد و جالب تر این بود که حام حتی خم به ابروش  
نمیاورد!...

انگار لیست چیزایی که عصبانیش میکرد با لیست چیزای که یه  
آدمای عادی رو عصبانی میکرد متفاوت بود...  
-به چی فکر میکنی؟

با خوردن همزمان نفسش به لاله گوشم و حرکت دستش روی رون  
پام تگون خفیفی خوردم...  
-هیچی...

-به پارتی فکر نکن... من و تو قراره فقط خوش بگذرونیم....نمیذارم

کسی به مال من نزدیک شه!

با تمسخر لبم و گزیدم و آروم گفتم:

-از آدم بی رگی مثل تو این حرفا بعیده...

لب تر کرد و زیر گوشم شمرده شمرده گفت:

-من روی چیزایی که واسه خودمه حساسم

این ربطی به رگ مگ نداره...

بدون اینکه درک کنم چی میگه سرم و کج کردم تا نفسش کمتر

به گوشم بخوره و نفسم و فوت کردم...

دوتا دوتا و با اسمای جعلی وارد اون پارتی بزرگ شدیم...بوی سیگار

نفس آدم و بند میاورد و صدای کر کننده ی آهنگ لحظه ای

قطع نمیشد...حام بیهوا و دستم و به سمتی کشید...با چکمه های پاشنه بلندم محتاطانه جلو رفتم.....

فضا فقط با نورهایی که خاموش و روشن میشد قابل دیدن بود...دختر پسرای زیادی مشغول رقص بودن و روی سن موزیسینا و خواننده های زیرزمینی زنده اجرا میکردن....

اما حام از جمعیت دور شد و کنار سرویس بهداشتی نگهم داشت و صورتم و قاب گرفت...

-همینجا بمون!

توچشمای وحشیش نگاه کردم....لحنش مخلوطی از التماس و تهدید بود.....

به ناچار مطیعانه سر تکون دادم که صورتش و جلو آورد و لبهام و طولانی بوسید...با تکون دادن سرم ازم فاصله گرفت و درحالیکه

به زمین زیر پام اشاره میکرد توی شلوغیا گم شد.....

لبم و با پشت دست پاک کردم و با نفرت به مسیر رفتنش خیره  
موندم....

همونطور که خودش گفته بود بخاطر اینکه کسی بهم نزدیک نشه  
من و از نقشه پاک کرده بود و حالا باید جور من و خودش می  
کشید...اما من قصد نداشتم مثل درخت کریسمس وایستم و تا  
وقتی برمیگرده از جام تکنون نخورم!

تیغه بینیم که هنوز تیر می کشید رو ماساژ دادم به طرف سرویس  
بهداشتی رفتم....کلاه گیس زشتم و با کلافگی کندم و موهام آزاد  
کردم.... اون موهای مصنوعی کوتاه و صورتی زیادی تابلوم  
میکرد...لنزای مشکیم رو هم در آوردم و چون دستمال و شیرپاکن  
همراهم نبود بیخیال پاک کردن گریم و آرایشم شدم...

آرایش پشت پلکهام حقیقتا قشنگ بود و به رنگ چشمای خودم  
میومد... نمی تونستم از آینه چشم بردارم ، اما الان وقت خوبی برای  
حال کردن با تیپ و قیافم نبود!...

با وارد شدن کسی به سرویس لنز و کلاه رو توی سطل انداختم و  
از سرویس بیرون اومدم...موهای بلندم و یکم توی صورتم ریختم تا  
شناخته نشم...گرچه بعید بود از بین این چنصد نفر آدم پیدام  
کنن...

چشم چرخوندم تا در خروج رو پیدا کنم اما جز نور بنفش و صورتی  
ای که روی رقاص ها میفتاد چیز دیگه ای معلوم نبود...صدای  
بلند آهنگ سرم و به درد آورده بود...نفسم و فوت کردم و نا امید  
چشم تیز کردم که یه نفر از پشت محکم بهم خورد...  
برگشتم و کلافه صدام گذاشتم رو سرم:

-هی!! چشمای کورت و باز کن!

به طرفم برگشت و مقداری از نوشیدنی‌ش که روی سوییشرت نانوش  
ریخته بود رو با کشیدن دستش پاک کرد...حواسش اصلا به من  
نبود....

با اخم نگاهش کردم...

ساعت تلاش توی اون تاریکی برق میزد و چهرش به شدت شبیه  
یکی از هنرپیشه های معروف فیلمای اکشن بود که اسمش رو به  
یاد نمی آوردم.....

بالاخره سرش و بلند کرد...نگاهش که به چهره گنگ من افتاد  
لبخند دوستانه ای زد و گفت:

-متاسفم... طوریتون که نشد؟!!

با تاخیر جواب دادم:

-نه... من خوبم....

لبخندی تحویل داد و با کنجکاوی پرسید:

-تنهایی؟!!

خواستم ردش کنم بره اما جرقه ی توی ذهنم مانع این کار شد...

-نه ..تنها نیستم... یعنی هستم!...)الکی خندیدم ( میدونین...ذهنم

.. یکم...

خندید و با لحن خاصی گفت:

-آره میدونم الان تو ذهنت داری به این فکر میکنی که من چقدر

شبیه سم کارسونم! .. باید بگم که من "خودشم" خانم جوان!

ابرویی بالا انداختم و با لبخند به سمتش دست دراز کردم که باهام

دست داد و با خودش یفتگی تمام گفت:

-راستش من خوشم نمیاد مثل بقیه بادیگارد همراهم باشه و توی  
مهمونی ها مثل عصا قورت داده ها راه برم.... به نظر من هنرمند  
باید بین مردم باشه و خوش بگذرونه!

با تکون دادن سرم حرفش و تایید کردم...

اون واقعا سم کارسون بود.. اما چیزی که ذهن من و درگیر کرده  
بود این نبود...، من اون لحظه تماما به این فکر میکردم که آیا اون  
میتونه فرشته نجات من از این جهنم باشه؟.. میتونه من و از شر  
ملاتونین و حام خلاص کنه؟!

اون آهنگ کر کننده راک کم کم به موزیک آروم لایت تبدیل شد  
و خواننده خوش صدایی شروع کرد به خوندن...وقتی دیدم داره به  
طرف کنسرت میره به خودم جنبیدم و به سمتش رفتم و بازوهایش  
و گرفتم....با تعجب بهم نگاه کرد که نفس بریده گفتم:

-ام سم...م...من خیلی خوشحالم که اینجایی! میشه یه لحظه صبر..کنی..

تعجبش و پشت لبخندش مخفی کرد و گفت:

-دوست داری باهم چندتا سلفی بگیریم؟

-نه.. ینی آره!..

تو چشمام خمار نگاه کرد و منتظر گفت:

-هی..! آروم باش و حرفت و بزن!

بازوهاش و ول کردم و صاف وایستادم....

-میدونی.. راستش من داشتم دنبال خروجی میگشتم...اما اینجا

خیلی شلوغو تاریکه! ... ممکنه منو تا بیرون...

نذاشت حرفم و تموم کنم و گفت:

-آره حتما! ...اما بنظر من اجرای گروه بلومایند و از دست نده!  
کارشون محشره!...

-آره میدونم...کارشون فوق العادس...اما من حالم خوب  
نیست...اصلا حالم خوب نیست!...

چیزی نگفت که پیشونیم و گرفتم و ادامه دادم:

-نباید امشب اینجا میومدم... باید.. ماشینم و پیدا کنم و برگردم  
خونه... یا.. یادم نیست آوردمش یا نه...

نیشخندی زد و گفت:

-زیاده روی کردی؟!

با صدای کسی از میون جمعیت که شبیه صدای حام بود ناخواسته  
بدنم به رعشه افتاد که با تاسف خندید و سوییشرت گرون قیمتش

از تنش در آورد و روی شونم انداخت...از خدا خواسته کلاهی و  
روی سرم کشیدم و نیمی از صورتم و باهای پوشوندم....  
-امیدوارم گرمی کنه!..

استرس پیدا شدن سروکله هام اونقدر حالم و بد کرده بود که با یه  
دختر ترسیده ی بد مست هیچ فرقی نداشتم....  
با صدای گرفته لب زدم:

-ممنون سم....

-بسیار خب... بیا ازین جا بریم بیرون!...  
دستم و بهش دادم که به سمت خروجی قدم برداشت...  
-اسمت چیه؟!

نفس یخ زدم و بریده بریده بیرون دادم...هنوزم نگاه هام رو از هر  
طرف روی خودم حس می کردم....

-شنیدی چی گفتم؟

سرم و بالا آوردم...

-نه، معذرت میخوام...حواسم نبود...

کلاه سویشرتم و کمی عقب کشید و گفت:

-پرسیدم "اسمت" چیه؟.. تو خونه چی صدات میزنن؟!

با استرس خندیدم و سرم و به طرفین تگون دادم:

-نمیدونم ...الان واقعا نمیدونم!...

متقابلا خندید و دستش و پشت کمرم گرفت و لب زد:

-دختری به خوشگلی تو هیچوقت نباید انقدر مست کنه!..

با باز شدن در آسانسور خودم و داخلش انداختم و دکمه P رو

زدم...سم هم پشت سرم اومد تو و در بسته شد...منتظر موندیم تا

پایین

بریم اما آسانسور دوباره برگشت طبقه اول...از ترس اینکه حام باشه  
کلاه سویشرت سم رو جلو تر کشیدم...  
در آسانسور باز و دوباره بسته شد...  
درحالیکه جایی رو نمیدیدم صورتم و به سینش چسبوندم....  
قطع شدن نفش و به وضوح حس کردم...اون الان چه فکری  
راجب من میکرد؟...شاید همه رو به حساب مستیم  
میداشت...شاید...  
با شنیدن صدای حرف زدن هرمان با موبایل نفسم بند اومد....  
-نه! البته هنوز نه! احتمالا جی پی اس خراب شده... تو حواست  
به کارمون باشه...آره... اینجایی که من هستم و نشون میده...شاید  
تو پارکینگ باشه...خیله خب! خيله خب شلوغش نکن پیداش  
میکنم!

...ببین این که تو بهش اعتماد کردی به من هیچ ربطی نداره! من

فقط میتونم بهت قول بدم که پیداش میکنم!

نفسم حبس شد...

اونا بهم جی پی اس وصل کرده بودن اما حتی نمیدونستم کجای

لباس یا کفشمه... آب دهنم و قورت دادم و خودم و بیشتر به سینه

ی سم فشردم که در آسانسور با صدای کمی باز شد....

صدای قدمای هرمان و شنیدم که رفت....

سم دستش و دور کمرم گرفت و پیچ زد:

-هی! خوش میگذره؟!

بعد ازین که مطمئن شدم هرمان دور شده سرم و بلند کردم و تو

چشماش نگاه کردم...

-اونا دنبالم...

لبخندی زد و با شیطنت لب زد:

-کیا!؟

نفس بریده گفتم:

-یکیشون همین.. بود که الان رفت...چهار نفر دیگه هم  
دنبالمن....

با دیدن ترس توی چشمام آروم پسم زد و گفت:

-هی! چی داری میگی؟؟ تو مگه چه کاره ای؟؟!

-خواهش میکنم نذار دستشون بهم برسه...اونا خیلی خطرناکن!..

با ابروهای بالا و پایین گفت:

-تو من و مسخره کردی یا انقدر مستی...

-من کاملا جدی ام سم!!! من مست نیستم! هیچی مصرف نکردم!

من بهت دروغ گفتم!

نفسش و فوت کرد و با اخم گفت:

-اوکی خانم هنرپیشه! خوب گوش کن بین چی میگم! من  
نمیخوام بخاطر تویی که اسمتم نمیدونم به خطر بیفتم! .. اگه

مشکلی داری

به پلیس زنگ بزن!

تمام التماسم و توی چشمم ریختم و لب زدم:

-سم خواهش میکنم! پلیس الان کجا بود؟ من تنهایی از پششون

بر نیام!

چنگی توی موهای زد و طلبکارانه گفت:

-من چی؟ تو فکر کردی من از پس پنج شیش تا شارلاتان بر

میام؟؟! به در بسته زدی خانوم! من بدل کار و رزمی کار نیستم!

اونا که

از من دیدی فقط فیلمن!.. همشون صحنه سازی ان! من اون رابین  
هود....

با صدای قدمای تند و محکمی که هی بلند تر میشد حرفش و قطع  
کرد و نگاه جفتمون به سمت پارکینگ کشیده شد....  
هرمان با اسحلش به سمت ما می اومد....جیغ زدم:

-سم! بزن یک!!

دستم به سمت دکمه آسانسور رفت که دستم و کشید و از آسانسور  
بیرون دوید....داد زدم:

-چیکار میکنی احمق! الان بهت شلیک میکنه!!

با سرعت به سمت راه پله می دوید و من و دنبال خودش می  
کشید که یهو مثل بنز ترمز گرفت و ایستاد... سرم و بالا آوردم و با

دیدن حام که از بالای پله ها سرش و نشونه گرفته بود نفسم بند  
اومد....

آروم و با نگاه خشک و خشنش از پله ها پایین اومد...  
حالا حام از جلو و هرمان از پشت سر مغزش و نشونه گرفته  
بود....سرم و از ترس زیر انداختم که حام با خونسردی لب زد:  
-بیا اینطرف!

دستم و از دست سم جدا کردم و از جام تگون نخوردم که اینبار  
خونسرد تر گفتم:  
-بیا اینطرف و گرنه همین الان میکشمش!..

اون مدل خونسردی حام یه درجه بالا تر از عصبانیتش بود...آب  
دهنم و قورت دادم و جلو رفتم و کنارش ایستادم....  
سم نفسی کشید و ترسیده گفتم:

-او..اوکی رفقا! ... اینم دوستتون! بذارین من برم!

به پلیس چیزی نمیگم! چهرتونم که ندیدم!

حام عینک دودیش و لحظه ای برداشت و با لحن خاصی گفت:

-حالا دیدی جناب سم کارسون!

عینکش و دوباره روی چشمش گذاشت که هرمان از پشت سرش  
لب زد:

-نترس! ما برای هنرمندا خیلی تخفیف قائل میشیم...

سم سر کج کرد و گفت:

-منظورت از تخفیف چیه؟

خیلی آروم اسلحش و پشت گردنش کشید و

با خنده لب زد:

-میتونی روش افقی شدنت و انتخاب کنی!

سم با صدای تحلیل رفته ای که لرزشش و کنترل میکرد گفت:  
-هی! ... این ... خیلی مسخرست! من کاری نکردم که بخاطرش  
مجازات بشم! من فقط خروجی رو بهش نشون دادم!...  
حام پوزخندی زد و با نگاهی به هرمان علامتی داد که سم کلافه  
شد و گفت:

-چرا هیچکس ازین پارکینگ خراب شده رد نمیشه!  
هرمان با مگسک تفنگش موهایش و شونه کرد و گفت:  
-چون همه بیهوشن سم! میتونی هرچقدر دوست داری داد بزنی!  
کل این مهمونی تحت کنترل ماست...  
همه ی این ماشینایی که می بینی... برای مان! حتی ماشین  
هوشمند عروسک خودت! نمیخوای از کسی کمک بخوای!؟؟!

چشماش گشاد شد و ناباور به حام نگاه کرد که هرمان شونشو  
دوستانه لمس کرد و با خنده گفت:

-ای بابا داد بزن دیگه ...من طرفدار صداتم! اگه نمیمردی پتانسیل  
خواننده شدن و داشتی!

سم لبش و با حرص خورد و شاکیانه روبه من گفت:

-چرا لالمونی گرفتی؟! بهشون بگو من کاریت نداشتم!

بگو خودت آویزونم شدی و بهم التماس کردی که نجات بدم!  
پوست لبم و جوییدم و نگاهی به حام کردم که دیدم قرمز شده...  
با خشم به سمت سم رفت و اسلحش و یک سانتی پیشونیش  
نگهداشت....سم چشماشو با اصرار بست و لب زد:

-اوکی... فهمیدم!..

ای بخشکه این شانس!

حام نوک اسلحش و به پیشونیش چسبوند و دستش و روی ماشه

گذاشت که سم دستاش و تا نصفه بالا آورد و تسلیم وار گفت:

-او..او کی رفیق! من نمیدونستم دوست دخترته! اصلا همه رو زر

زدم... خون خودت و کثیف نکن!..

حام نفسش و با خنده بیرون داد و پیچ زد:

-خون من مادرزادی کثیفه!..

سم آب دهنش و قورت داد که حام با آرامش گفت:

-از پشتش برو کنار...این خطرناکه!

هرمان نیشش باز شد و بغل سم وایساد و درحالیکه اسلحش و روی

شقیقش میداشت گفت:

-میشه منم همزمان ازینجا شلیک کنم؟!!

سم مظلومانه سر کج کرد که صبرم سر اومد و زجه زدم:

-ولش کنید!!

به من توجهی نکردن و هر دو با فاصله یک ثانیه شلیک کردن....صدای بلند شلیک گلوله ها باعث شد چشمام و ببندم و گوشام و بگیرم....

چند ثانیه ای گذشت....

به جز صدای نفس نفس خودم صدای دیگه ای رو نمی شنیدم....با صدای قهقهه هرمان چشمام و با ترس باز کردم....  
-دیدي گفتم برای هنرمندا تخفیف قائل میشیم!  
حالا بزن به چاک!

نفسم و با سوزش ریه هام بیرون دادم....

-اوخ اوخ حام توروحت! چرا اون مازراتیه رو سوراخ کردی  
میخواستم واسه مارتا برش دارم!..

با دور شدن سم اشکم که درومده بود رو پس زدم و با قدمای سریع  
به طرفشون رفتم...

-حالم از همتون به هم میخوره! کاش میمردم و از دست شما  
دیوونه ها راحت میشدم!!

هرمان خندید و با لحن تخریب گری گفت:

-این بجای معذرت خواهیته؟ تا کی باید گند کاریای جناب عالی  
رو جم و جور کنیم؟؟!

خواستم چیزی بگم که با صدای حرکت چرخای ماشین سم ساکت  
شدم...

از پشت فرمون نگاه نا امید و متاسفی به من کرد و بی هیچ حرفی  
پاش و روی پدال گاز فشار داد و با سرعت از پارکینگ بیرون  
رفت....

به سوی شرتش که هنوز تنم بود نگاه کردم...

هرمان و حام پچ پچ وار راجب پارتی صحبت میکردن که لبم و تر کردم و با نفرت روبه هردوشون گفتم:

-امیدوارم همین الان بره و همتون و لو بده!

هرمان با نگاه به من تبلتش که توی دست چپش بود و با اسلحش جابه جا کرد و گفت:

-فکر کنم یه اداره پلیس همین اطراف باشه... الان کمکش میکنم زودتر برسه!..

چشمام گشاد شد و حرصی به سمتش رفتم که حام مچ دستام و توی دستش اسیر کرد...

پامو به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

-ولم کن کثافت!! شما نمیتونید اون و با ماشین خودش بکشید!

بازو هام و محکم گرفت و مهارم کرد و منو تو بغلش کشید... دوباره

جیغ زدم که در دهنم و گرفت و با نفسای سنگین گفت:

-آروم باش رزا!! وقتی حرفای من و جدی نمیگیری حق نداری از

دستم ناراحت بشی!

آستین سویشرت سم رو به بینیم چسبونم و عطر گرون قیمتش

و به ریه هام فرستادم...

همش تقصیر من بود...اگه سم میمرد تقصیر من بود....

هرمان بی شرف با کدایی که بلد بود میتونست هر چیز هوشمندی

رو به سخره بگیره و تحت کنترل خودش در بیاره....مشغول

جوییدن پوست لبم بودم که صدای جیغ خوشحالی لیزا توی

پارکینگ پیچید....

مارتا و رافائل هم پشت سرش با کوله های پر به سمت ما می  
اومدن...برق پیروزی رو توی چشم هر سه شون به وضوح میشد  
دید....

لیزا کوله ش و روی زمین انداخت و زیپش و باز کرد و با صدای  
رسایی گفت:

-ده بیست تا سوئیچ آوردم هرکی هرکدوم و دوست داره برداره تا  
سریعتر بریم خونه....

مارتا سریع یه سوئیچ برداشت و روبه هرمان گفت:  
-بنز بریم عزیزمم!!

رافائل و لیزا هم به ترتیب سوئیچ یه بوگاتی و یه بنز برداشتن و  
هرمان ردیاب همه رو از کار انداخت و در حالیکه صدای ضبط

ماشیناشون پارکینگ و برداشته بود دونه دونه از سربالایی خروجی بیرون رفتن....

از احساس سرما زیپ اون سویشرت رو تا زیر گردنم کشیدم و دستام و توی جیباش فرو بردم که حام ساعدم و گرفت و گفت:  
-بجمب!! ما باید با ماشین خودمون برگردیم.....

دستش و پس زدم و جلوتر از خودش به سمت ماشین هفت نفره شون راه افتادم....چراغای پارکینگ هرچند ثانیه خاموش و روشن میشد....

حام پشت فرمون نشست و من هم سوار شدم....  
از خستگی سرم و به صندلی تکیه دادم و ساعدم و روی چشمام نگه داشتم که دستم و آروم پایین کشید و گفت:  
-از عاقبت بترس رزا!

پوزخندی زدم و نعهه ی خواب گفتم:

-شبه کشیشای کلیسا حرف میزنی! این هفته چند بار باید ذکر

یا مسیح و یا مریم بگم تا گناهانم بخشیده شه پدر؟!!

لبخند محوی زد و بی احساس گفت:

-میدونم که بشوخی گرفتن حرفام ترست و از من کم تر میکنه...اما

من زیاد از موش و گربه بازی خوشم نمیاد! از زرنگ بازی هم

خوشم نمیاد! جلوی بقیه حرفی نزدم چون از جریان بینمون خبر

ندارن...

اما خودت خوب میدونی که چقدر برام گرون تموم شدی!..

توی ظاهر غد خودم فرو رفتم و خیره به چشماش گفتم:

-سابقه نداشته انقدر باهام حرف بزنی! چی میخوای که انقدر مقدمه

می چینی؟؟

به لبهام زل زد و شمرده و تاکید گفت:

-میخوام بگم عادت ندارم چیز گرون قیمتی بخرم و فقط برای  
دکور ازش استفاده کنم تا هر روز یه دله دزد برا به دست آوردنش  
دندون تیز کنه!

ناخوداگاه پوزخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم که با حرف بعدیش  
حالم و به هم زد....

-اگه امشب بتونی هوش و از سرم بیرونی از گناهت میگذرم...در  
غیر این صورت تو هم بد تاوان میدی!  
هزار برابر بدتر از سم!..  
گنگ نگاهش کردم....

هنوزم شک داشتم این حرف از زبونش خارج شده باشه...ناباور آب  
دهنم و قورت دادم که گوشه ی لبش بالا رفت...بی پروایی

نگاهش مو رو به تنم سیخ میکرد...چشمام و ازش دزدیدم که  
ماشینش و روشن کرد و از پارکینگ بیرون زد...

سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم و مسیر به  
اون دور و درازی توی نیم ساعت طی شد...از ماشین پیاده شدیم و  
وارد ویلا شدیم...

بچه ها صدای تلوزیون و زیاد کرده بودن و با شو بیس داری وسط  
هال میرقصیدن...لیزا و مارتا با هم و هرمان و رافائل هم

باهم...هر چند ثانیه یکبار هم جاهشون و عوض میکردن..از دور

شبیه چهار تا مرغ خوشحال بودن...صدای خنده هاشون خونه رو  
پر کرده بود...حتی من هم با وجود ناراحتیم نتونستم جلوی خندم  
و بگیرم و نیشم کمی شد...

حام جلو رفت و گفت:

-کار همتون عالی بود!..

لیزا درحالیکه از شدت رقصیدن عرق کرده بود دست حام و گرفت  
و سرخوش گفت:

-چیزی میخوری برات بیارم؟

حام روی پاشنش چرخید و از بین سر و صداها گفت:

-نه من خستم!.. میرم بخوابم....

از این که دیدم رفت بخوابه نفس راحتی کشیدم و کنار مارتا که  
خسته شده و بود و داشت خودش و باد میزد نشستم....رافائل و  
هرمان همچنان مشغول پایکوبی بودن...یه سری زنجیر سنگین طلا  
هم به گردنشون آویزون بود که احتمالا از اون مهمونی به جیب  
زده بودن...

نفسم و با تاسف فوت کردم و از روی میز جلوی کاناپه یه لیوان نوشیدنی که بهش میخورد خنک و ترش باشه رو برداشتم و جرعه جرعه خوردم....

چشمم و بستم و سعی کردم با طعم اون نوشیدنی به آرامش برسم ، اما دوباره فکر سم اومد سراغم و لحظه تصادفش و برای صدمین بار تو ذهنم بازسازی کردم....

دیگه نتونستم سنگینی افکارم و تحمل کنم...

لیوان نوشیدنی و دست مارتا دادم و از روی کاناپه بلند شدم به طرف اتاق حمام رفتم...

بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و رفتم تو اتاقش...

صاف روی تختش دراز کشیده بود و داشت سیگار می کشید و یه جاسیگاری خالی هم روی شکمش بود...

در و بستم که با صدای بسته شدن در نیم نگاه خریدارانه ای بهم کرد و گفت:

-اومدی بدهیت و صاف کنی؟!!

-من بدهی ای به تو ندارم! اومدم ببینم چی به سر اون بدبخت آوردین!

پکی به سیگارش زد و با صدای گرفته گفت:

-دقیقا از کدوم بدبخت حرف میزنی؟ اونکه تشنج کرد...اونکه با گلوله مرد.... یا .. اونکه با استفراغ خودش خفه شد؟  
صورتتم از بی رحمیش جمع شد و غریدم:

-من راجب سم حرف میزنم!

دماغش و بالا کشید و مثل آلازیمری ها گفت:

-سم؟؟ سم دیگه کدوم خریه؟؟

دستام و کنار بدنم مشت کردم و با نفرت گفتم:

-همونی که هرمان سیستم ماشینش و هک کرده بود و میخواست

بفرستتش ته دره! همونی که تحقیرش کردی!! یادت نمیاد؟؟!

-همونی که باهاش بهم خیانت کردی؟ چرا... کم کم داره یه

چیزایی یادم میاد....

از شدت عصبانیت خندیدم و به طرفش رفتم که نگاه ناخوشایندی

بهم کرد و گفت:

-این سوییشرتی که تنته مال اونه... درست نمیگم؟

سریع برو عوضش کن و با بطری و دکام برگرد!...

زهرخند زدم و گفتم:

-چرا فکر میکنی مجبورم کارایی که تو ازم میخوای و انجام بدم؟!!

به سختی تو جاش نشست و باچشمای نیمه بازش نگاهم کرد و گفت:

-یادم نمیاد از اجبار حرفی زده باشم!

عصبی گفتم:

-آره ولی ته حرفات به اجبار ختم میشن! تموم جملاتت امری ان!

جاسیگاریش و روی میز کنار تختش گذاشت و گفت:

-من بخاطر خودت میگم! وگرنه فکر کردی لیزا نمیتونه این کارو

برام انجام بده؟!!

منظورم آوردن ودکامه ها!...اون یکی رو که صد درصد میتونه انجام

بده!....

خیلیم بهتر از تو میتونه انجام بده!....

خودش از حرف دو پهلوش خندش گرفت....

نمیدونم چی توی این سیگار هاش بود که هر وقت می کشید  
صداقت و خونسردیش چندین برابر میشد....

پیشونیم و بین انگشتم گرفتم و با سردرد گفتم:

-من کاری به این کارا ندارم....فقط میخوام بدونم سم و کشتین یا  
نه!

-زیاد حرفش و نزن... چون هرچی بیشتر بهش اهمیت بدی با درد  
بیشتری میمیره!

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسم و بیرون دادم:

-اوه خدایا پس زندهست!

با سیگار توی دستش سیگار تازه ای رو روشن کرد و همونطور که  
روی عرض تختش دراز میکشید گفت:

-آره.. زندهست... ولی دیگه با اون دست و پای درب و داغون کسی  
باهاش قرارداد نمی بنده!

سیگارش و بالا گرفت و نعشه گفت:

-در عوض سینما یه خودشیفته کمتر داره!

دوستداران هنر باید از ما ممنون باشن!....

بیشتر از این حوصله ی شنیدن حرفای مزخرف اون بیمار روانی رو  
نداشتم... برگشتم و به طرف در رفتم که با صدای گرفته لب زد

-داری میری لباسات و عوض کنی؟

روی پاشنه چرخیدم و با پوزخند محوی گفتم:

-نه..! دارم میرم بخوابم!

سر راه به لیزا میگم نوشیدنیت و برات بیاره!...

چهرش و نمیدیدم اما همونطور که فکر میکردم پکی به سیگارش زد و درحالیکه که دود سیگارش و توی ریه هاش حبس کرده بود گفت:

-بسیار خب! هر طور راحتی...

خوب شناخته بودمش...حام منت کسی رو نمی کشید!...اون برای رسیدن به اهدافش روش های خاص و منحصر به فرد خودش و داشت و من از اون لحظه خودم و برای تمامی اون روش های استرس برانگیز آماده کرده بودم!...  
با خستگی از اتاقش بیرون زدم....

حالا درگیری های ذهنم به سه بخش عمده و کلی تقسیم شده بود....

تهدیدای حام.....زندگی سم...

و رابطه ی اشتباه مارتا...

به طرف اتاقم رفتم و درش و باز کردم تا برم داخل که رافائل جلوی

راهم سبز شد...خواستم بهش محل نذارم که خیلی نا محسوس

دستش و سد راهم کرد...

-بین تو و حام چیه؟!

تو چشماش نگاه کردم و بعد از ده ثانیه مکث گفتم:

-یه رابطه ی دو طرفه....

گوشه ی لبش بالا رفت:

-جدا؟؟ دو طرفه؟؟!

به خونسردی حام گفتم:

-آره... یه طرف شهوت یه طرف نفرت! چطور؟

لبخند مسخره ای زد و در حالی که موهاش قسمتی از پیشونیش  
و گرفته بود گفت:

-ینی دوشش نداری؟

با تن صدای آروم پچ زدم:

-صمیمانه ازش متنفرم!

وقتی این حرف از دهنم خارج شد تازه یاد تهدید حام افتادم.... گفته  
بود به همه بگم که یه رابطه عاطفی بین ماست و به هیچ وجه پیش  
کسی ناله نکنم... مخصوصا رافائل!  
ناباور خندید و گفت:

-پس چرا اصلا شروعش کردین؟!

نیشخندی تحویلش دادم و خیره به گردنش گفتم:

-گردنبند زنونه خیلی بهت میاد!

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که تو اتاقم رفتم و درو به روش  
بستم....مطمعن بودم الان نیشش مثل در اتاقم بسته شده...

به پشت در چسبیدم و بلند گفتم:

-به لیزا بگو حام کارش داره!

صداش با تاخیر اومد:

-اوکی! لباسات و عوض کردی بیا آشپزخونه! مثل حام بی ذوق  
نباش! به مناسبت پولدار شدنمون تا صبح بیداریم!

شاید این هفته رفتیم سفر!

سعی کردم حرفاش نشنوم و به طرف تختم رفتم...

چکمه های بلندم و با خستگی از پام در آوردم و آرایشام و جلوی  
آینه پاک کردم و با همون سویشرت توی تنم خودم و روی تخت  
انداختم....

کاش زمان به عقب برمیگشت... اونوقت عمرا از سم کمک  
میخواستم.... فکر کنم این بزرگ ترین ایکاش و حسرت تمام عمرم  
بود و

می موند!....

اون بچه پولدار بیچاره ی بی دست و پا بخاطر من بدترین شب  
عمرش و تجربه کرده بود....

یعنی الان حام و لیزا دارن چیکار میکنن...

مارتا چی؟ یعنی قرار نیست تا آخر عمر به یاد بیاره خواهری داره....؟  
یک ساعتی با افکار نامظمم درگیر بودم تا بالاخره تسلیم خستگی  
شدم و چشمای قرمز و متورمم و بستم....کم کم داشت خوابم می  
برد که در اتاقم به شدت باز شد....

-چی به روزش آوردی هرزه؟!

همونطور که روی تخت دراز کش بودم با ابروهای بالا و پایین گفتم  
-چی؟؟!

-خودت و نزن به اون راه! داره از سردرد میمیره! همش به تو فحش  
میده!

بیحال روی تختم نشستم و درحالیکه چشمام و میمالیدم گفتم:  
-راسی نوشیدنیش و براش بردی؟؟

ناخواسته مثل یه رقیب باهاش برخورد میکردم....درحالیکه هیچ  
حس حسادتی نسبت بهش نداشتم و تنها چیزی که تو وجودم بود  
نفرت بود....

نفرت از تک تکشون....

لیزا همچنان از حال بد حام حرف میزد که صبرم سر اومد و گفتم  
-به من چه که بد مسته؟!!

دستاش مشت شد و با فک قفل شده غرید:

-مست نیست احمق مواد کشیده! اونقدر کشیده بینیش زخم شده!

.. اور دوز کرده!

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

-من دیگه با اون عوضی حرفی ندارم..اوکی؟

هنوز این حرف از دهنم خارج نشده بود که سرو کله رافائل پیدا

شد....دستش و به چهارچوب در گرفت و گفت:

-پاشو رزا! داره همه چیز و خورد و خاکشیر میکنه!

طلبکار و خواب آلود گفتم:

-برم که منم مثل وسایلم خورد و خاکشیر کنه؟؟ چرا بهش

آرامبخش نمیزنین؟!

کلافه گفت:

-مهلت نمیده که گاوا! میترسم سوزن تو دستش بشکنه!

چیزی نگفتم که دستاش و به کمرش گرفت و سرش و بالا  
نگهداشت...

-هووف...چه جشنی شد واسه ما!

لیزا تلخ خندید و زیر لب گفت:

-عین جغد شوم میمونه!

منظورش از جغد شوم من بودم....

کلافه از روی تخت بلند شدم و پششون زدم و مثل گرگ زخمی با  
قدمای نیمه محکم به طرف اتاق حام رفتم....

چند تقه ای به در زدم اما بجای صدای خونسرد و بمش صدای  
خس خس و شکستن چیزای مختلف اومد....رافائل و لیزا از دور

نظاره گر پیشمرگ شدن من بودن....نفسم و فوت کردم و بی احتیاط در اتاقش و باز کردم....

آینه ی اتاقش شکسته بود و همه چیز به طرز سرسام آوری به هم ریخته بود...ادکلنی که بالا گرفته بود تا مثل وسایل دیگش به زمین بکوبه و خوردش کنه رو با دیدن من آروم پایین آورد...

یه رکابی سفید کثیف تنش بود...نگاه ناباورم روی مچ دست چپ خونیش ثابت موند که خس خس سینهش و کنترل کرد و با صدای خشدارش گفت:

-از جونم چی میخوای دختره ی هرجایی؟؟!

نصفه شبی اومدی جون دادن من و تماشا کنی؟!

حس کلکل و حاضر جوابی از سرم پریده بود...

ناباور جلو رفتم و با صدای آروم گفتم:

-با خودت چیکار کردی؟! دستت..

نتونستم حرفم و ادامه بدم...

مسیر نگاهم و دنبال کرد و با دیدن رگ بریدش ادکلن از دستش

افتاد و مچ دستش و با ازنجار توی مشتش فشار داد...انگار با نگاه

من تازه دردش و حس کرده بود....بهش نزدیک شدم و نگران لب

زدم

-حام!...

ازم رو برگردوند و تاکید و گفت:

-برو پی کارت رزا!.

با قامت نهیقم سد راهش شدم و نفس بریده گفتم:

-ولی باید بری بیمارستان...زخمات... باید بخیه بخوره!..

سر کج کرد و بیصدا خندید:

-اگه میخاستم... بخیه بخوره که زخم نمیزدم....! برو ه! من دارم با  
خودم حال میکنم.....

دارم خودم و .. تنبیه میکنم!...

تو چشمات زل زدم و غمزده گفتم:

-بخاطر چی؟بخاطر چی خودت و تنبیه میکنی؟؟!بخاطر من؟؟!

چشمات پر اشک شده بود....چشمات ازم فرار میکرد....

اونقدر سد راهش شدم که انرژی تحلیل رفت و با همون دست

خونی یکی از زانوهایش و روی تختش گذاشتش و بی رمق گفت:

-گفتم..! برو رزا...! برو پیش همونی که لباسش تنته....

آدرس بیمارستان و.. محل کارش و خورش و قبرنش و هرجایشو

که بخوای... هرمان بهت میده...

لحظه ای نفسش از درد بند اومد و چشماش و روی هم فشار داد  
و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:

-من تو عمرم همیشه... از خائنا..انتقام گرفتم.... اما از  
تو..نمیتونم.....  
ناباور نگاهش کردم...

به سختی روی تختش دراز کشید و دست زخمیش و کنار بدنش  
رها کرد...چندین جای دستش زخم شده بود و از مچ دستش خون  
زیادی میرفت...صورتش از ناراحتی جمع شد و به سرعت به طرف  
در رفتم که هزیون وار گفت:

-داری میری؟! ... هوم..؟

داریمی ریجایی ک.. بهش... تعل..ق..داری..؟

نفسم و فوت کردم و با صورتی جمع شده به طرف رافائل که پشت در وایساده بود رفتم و بهش گفتم سریعا وسایل ضد عفونی و بخیه ش و آماده کنه و دوباره پیش حام برگشتم....

با چشمای نیمه بازی که حتم داشتم تار می دیدن لب زد:

-رزاآ...! پر..سیدم..م... می.. ری؟؟!

آب دهنم و به سختی و با عذاب وجدان قورت دادم....

لبای خشکش از شدت درد باز مونده بود و همچنان هزیون میگفت

اما دیگه چیزی از حرفاش نمیفهمیدم....کنار تختش نشستم و

بازوی

برهنش و لمس کردم...

اونقدر حالش بد بود که بعید میدونستم سرمای دستم و حس  
کنه...چشماش کم کم داشت بسته میشد...عقلم پاره سنگ برداشت  
و سرم و

آوردم نزدیک صورتش که همون لحظه رافائل و لیزا سر  
رسیدن....صورتش و عقب کشیدم....

-هنوز هوشیاره؟! بلند شو ببینمش رزا....

-وای! خدای من! چقدر...

لیزا دستاش و جلوی دهنش گرفت و نتونست حرفش و ادامه  
بده....

-بیهوشه..دستش و بگیر بالا! همینجوری ازش خون بره چند دقیقه  
دیگه تموم کرده!

ساعد پرمو و غرق خورش و توی دستام گرفتم و بالا بردم....

-بجمب..بجمب!

با استرس نالیدم:

-چیکار کنم؟؟!

-هیچکار نکن فقط دست کوفتیشو بالاتر از قلبش نگهدار!..

لباسام و با یه تیشرت و شلوار کوتاه سرمه ای عوض کردم و موهام  
و شونه کردم و باز گذاشتم....

این تیشرت و شلوار یکی از لباسایی بود که هرمان برای مارتا خریده  
بود و اون ازش خوشش نیومده بود و به من داده بودش...از

پوشیدنش حس خوبی نداشتم...اما خب از پوست خودم بهتر بود...!  
فقط اینطوری میتونستم خودم و برای پوشیدنش قانع کنم!...

خیره به آینه پیشونیم و فشار دادم و نفسم و فوت کردم....دستم و  
شسته بودم اما هنوز لای ناخونای بلندم پر از خون خشک شده

بود...به طرف دستشویی رفتم و دستام و با وسواس بیشتری شستم  
و وقتی از تمیز شدنشون مطمئن شدم بیرون اومدم....  
رافائل و لیزا رفته بودن بخوابن و هرمان و مارتا هم احتمالا مثل  
هرشب تو بغل همدیگه در خواب ناز به سر می بردن...  
خوابم نمی اومد...اصلا خوابم نمی اومد...  
وسط حال ایستادم و مثل فلش قطب نما ناخودآگاه به اتاق حمام  
کشیده شدم....  
داخل اتاقش رفتم و برای اینکه بیدار نشه درو آهسته بستم....یکی  
از چهار دیوار اتاقش کاملا شیشه ای بود و میشد ازش بیرون و  
دید....هوا گرگ و میش بود....  
کنار تختش نشستم و سرکج کردم...

حالا دیگه چشماش بسته بود و میتونستم بی مهابا نگاهش کنم....صورتش مظلوم و ضعیف شده بود ، اما اون اخم همیشگی همچنان

بین ابروهاش جا خشک کرده بود....

نمیدونم چرا اما با وجود بدی هایی که بهم کرده بود اصلا دوست نداشتم اینطوری ببینمش...

چند دقیقه ای به صورت رنگ گچش زل زدم و به چیزایی که تو این چند روز بینمون گذشته بود فکر کردم....توی دقایق با هم بودنمون هیچ چیزِ امیدوار کننده ای پیدا نمیکردم که بهم ثابت کنه حام...

باصدای ویبره ی خفیفی افکارم پاره شد و نگاهم سمت موبایل گرون قیمت حام که کنار آباژور رو میزیش بود کشیده شد...

یک پیام جدید از "ادوارد!..."

نگاهی به صورت غرق خواب حام انداختم و موبایلش و از روی میز

کنار تخته چنگ زدم و اون پیام و باز کردم....

"اخبار و دیدی؟ دسته گلتون جهانی شده!"

یکم بالا تر رفتم و پیامی به قبلشون نگاهی انداختم:

-میخوام اون دختری ببینم . همین امشب!

-بهت قول نمیدم ولی اگه قبل خواب بهش فکر کنی ممکنه تو

خواب ببینیش!

از جواب حام خندم گرفت و به خندنم ادامه دادم....

-با نمک شدی! به دوتا از بچه ها میگم بیان دنبالش . یک سوم

اون پول هم آماده کن!

-ویلا نیستیم . پنج دقیقه ی دیگه پولت و کامل میریزم به حساب . دیگه هم نمیخوام چیزی راجب اون دختر بشنوم یا بخونم ، چون میزنه به سرم و همه ی گندکاریات و به پلیس لو میدم! حتی اگه به قیمت اعدام خودم تموم شه!

با خوندن جوابای حام تنم گر گرفت....انتظار اینهمه جانب داری رو ازش نداشتم....به ساعت و دقیقه ی پیامکا نگاه کردم ، درست همون زمانی بود که من توی پارتی دست به دامن سم کارسون شده بودم و ازش میخواستم من و از دست اون هیولا نجات بده... واقعا حام یه هیولا بود؟!!

با صدای بلند نفسش و تگون خفیفی که عضلات صورتش خوردن گوشه رو پایین آوردم و ترسیده بهش نگاه کردم....انگار اثر

مسکنش تموم شده بود و از درد دستش کم کم داشت بیدار میشد....

برای اینکه نفهمه که پیامش و خوندم اون پیام جدید و سریع پاک کردم و موبایلش و سر جاش گذاشتم و از اتاقش بیرون زدم....

کنترل و برداشتم و درحالیکه یه انگشتم و روی دکمه کاهش صدا نگه داشته بودم تلوزیون و روشن کردم....

روی شبکه ی شو و موزیک ویدیو بود...با یکم عقب جلو زدن ، شبکه اخبار رو پیدا کردم و روی کاناپه نشستم...اول فکر کردم فیلم حادثه مناست ، یا یه تئاتر مسخره هنریه...اما نبود....اون چند صد نفری که نیمه برهنه روی هم افتاده بودن همونایی بودن که توی مهمونی دیشب مست و سرخوش با آهنگای بلو مایند میرقصیدن!..

دهن نیمه بازم و با وساطت سلولای عصبیم بستم و صدای تلوزیون و کمی زیاد کردم....

..- بوده و علت این حادثه همچنان در هاله ای از ابهام است...بنا  
براین گزارش برخی از اهالی خیابان وسترن به چند دختر و پسر  
که با اتومبیلهای گران قیمت دزدیده شده از همان مهمانی شبانه  
مشکوک شده بودند ، در ساعات پایانی شب با پلیس تماس گرفته  
اند...تعدادی از خانواده های قربانیان نیز با برقراری تماس با مرکز  
فوریت‌های پلیس از ناپدید شدن فرزند یا دیگر اعضای خانواده ی  
خود خبر دادند.

در این حادثه سه پسر و یک دختر جان باخته و بقیه افراد با وجود  
داشتن علائم حیاتی و سلامت کامل جسمانی همچنان بیهوش  
هستند...

-بیهوش نه و ، خواب زمستونی!

با شنیدن صدای رافائل سرم به طرفش چرخید...

-اسم خودشون و گذاشتن پزشک قانونی!

ولی مشقاشون و خوب ننوشتن...

-تو خواب نداری؟!

جلو اومد و کنترل و از دستم گرفت و در حالیکه صدای زیاد میکرد

گفت:

-این شیشصد نفر که خوابیدن خستگی منم در رفت....خودت چرا

نخوابیدی؟!

به تلویزیون نگاه کردم و با تاخیر جواب دادم:

-خوابم نبرد...

خودش و روی کاناپه انداخت و با نیمچه خنده ای گفت:

-معنی تنفرم فهمیدیم!

در لحظه متوجه طعنه ش نشدم که نفس صدا داری کشید و گفت  
-راستش اون اوایل میخواستم جای هارلی رو واسه حام پر کنی تا  
یکم آرام شه.....

ولی حالا که یکم شناختمت دلم برات میسوزه!  
دیشب ازت پرسیدم بین تو و حام چیه اما جواب درست و حسابی  
ای بهم ندادی....ببین من دوست ندارم مثل هارلی رفت رفته پژمرده  
و غمگین بشی و بعد.. به یکی دیگه پناه ببری!...  
درحالیکه بیشتر حواسم به تلوزیون بود لب زدم:

-به نظرت حام وقتی بیدار شه رفتارش با من..چطوریه؟!

شستش و آرام کنار لبش کشید و با تامل گفت:

-تاحالا چیزی راجب پارانو یا...سادیسیم یا فومو شنیدی؟!

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-نه...چرا این و می پرسی؟

صدای تلویزیون و بست و گفت:

-ببین به نظر من فقط یه مازوخیسم میتونه با حام کنار بیاد و

باهم زوج خوبی باشن...! کسی که هیچ چیزی برای از دست دادن

نداشته باشه!

"تو" نمیتونی...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-رافائل من به .. من به همه ی کتابایی که خوندی و اطلاعاتی که

داری احترام میذارم..اما به نظر من حام مریض نیست! شرایط

زندگیش اون و اینطوری کرده!

به کاناپه تکیه داد و با نیشخند گفت:

-چه شرایطی؟! هوم؟!!

-همین خیانتی که از جانب هارلی و برادرش بهش شده...خانواده  
ای که هیچوقت نداشته..! بین من قبول دارم که اون یکم اختلالات  
روانی داره ولی به نظرم همشون قابل حله! تا دیروز اگه فلنگ و می  
بستم دلم نمیسوخت ولی الان..اگه ولش کنم عذاب وجدان ولم  
نمیکنه! اون داغونه!..

تو جریان معاملش و

با ادوارد نمیدونی!

با بالا آوردن دستش ازم خواست مکث کنم و پرسید:

-رزا یه چیزی رو صادقانه بهم بگو...

تو حام و واقعا دوست داری یا دلت براش میسوزه؟!!

بیشتر از سه ثانیه بهم مهلت جواب نداد و با سکوتم خودش و جلو  
تر کشید و ادامه داد:

-فکر کردی همین لیزا با تموم لارج و هات بودنش چرا دور و بر  
حام نمی پلکه؟! چون ازش زخم خورده!  
نه که حام قلبش و شکسته باشه و به روح لطیفش زخم زده باشه!  
اون واقعا بهش آسیب رسونده! ... اگه بهش اجازه بدی.. به تو  
هم..میرسونه!

تو لیاقت رابطه با یه آدم سالم و داری!  
-سالم ینی "تو"؟؟!

با شنیدن صدای حام خون توی رگهام یخ زد...  
مثل آدم آهنی روغن کاری نشده سرم و بلند کردم و بهش نگاه  
کردم....

رافائل خیلی آروم دستش و دور گردنم انداخت و با بیخیالی لب زد:

-بهتری؟!

حام با همون صدای تحلیل رفته اما پر جذبش لب زد:

-رزا چند لحظه بیا تو اتاقم....

خواستم از روی کاناپه بلند شم که فشار دست رافائل مانع شد....چشم غره ای بهش رفتم که خنده خنده سرش و توی موهام فرو کرد و

زیر گوشم پیچ زد:

-حرفم و باور نمیکنی حداقل بذار بهت ثابت کنم که اون دیوونس!  
-دیوونه خودتی که واسه خصومت شخصیت جون یه نفرو گرفتی  
دکتر!

متعجب نگاهم کرد که صورتش و بدجور هل دادم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق حام رفتم....

هنوز دو قدم بر نداشته بودم که صدای پر از شکایتش بلند شد:

-خیلی احمقی رزا! واسه پانسمان زخمای تنت می بینمت!

بی توجه به حرفش وارد اتاق حام شدم و حام هم با صورتی قرمز شده پشت سرم اومد....

با دیدن اخم وحشتناکش روی پاشنه چرخیدم و در اتاقش و بستم و عصبی اما آرام لب زدم:

-حام تو باید آرام باشی! نباید سوژه دستش بدی...! خیالت راحت من به کسی چیزی نگفتم....ازین به بعدم نمیگم! نمیگم دستت روم بلند شده....نمیگم دماغم و تا مرز شکستن لقد کردی!

به کسی نمیگم هزار بار تحقیرم کردی! ... چون این رابطه ی  
مزخرف ما به خودمون مربوطه! بذار همه حسادت کنن! ... بذار...بذار  
همه فکر کنن تو خیلی دوسم داری!

اوکی؟

منتظر تاییدش بودم اما حام با همون نگاه بی رمق و خنثاش دستی  
کنار گردنش کشید و به طرفم اومد... یه قدمی عقب رفتم اما وقتی  
با دست باند پیچی شدش صورتم و قاب گرفت نتونستم عقب تر  
برم....

مظلومانه نگاهش کردم که سر کج کرد و لبه‌اش و روی لبام قرار  
داد...نفسم برای لحظه ای بند اومد...مثل فیلمایی که تاحالا دیده  
بودم اسلوموشن نبود...، وحشی و خشن می بوسید...از احساس  
خفگی دستام و بالا آوردم و مشت کردم که بالاخره صورتمش و عقب

کشید و بهم اجازه نفس کشیدن داد....

نفسی تازه کردم که با صدای دو رگه شده از غم گفتم:

-ازت متنفرم رزا!

گنگ نگاهش کردم....

نمیتونستم تشخیص بدم که این حرفش ابراز علاقت یا از ته دلشه

که با جمله بعدیش قلبم و فشرد....

-ازت متنفرم که میتونی انقدر رانم کنی!...

بی اراده دستی روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

-کاش دیشب انقدر نگرانم نمی کردی!

تو چشمام خیره شد و با صدای مرموز و تحلیل رفته گفت:

-کاش قبل بیرون گذاشتن پات ازین در آرومم میکردی! ولی فقط

اسم اون پسر رو بردی...بیشتر از من نگران اون بودی! حق

داشتی....

نه..حق نداشتی! اما...از خدات بود من بمیرم!

اینطوری به آرزوت میرسیدی!

آزادی بی قید و شرط...رابطه با هنر پیشه های معروف!..

نفسم و تو صورتش بیرون دادم و گفتم:

-تو از آرزوهای من چی میدونی؟

موهام بین انگشتای بزرگ دستش بُر خورد و لبهام دوباره اسیر

دندونای تیزش شد...صورتتم و به راست کج کردم که سرش و توی

گردنم فرو برو برد و طلبکار گفت:

-آرزوت چیه؟ هوم؟ که با یه عوضی مثل من باشی؟!

یا یه جنتلمن نجیب زاده که تو عمرش با کسی درگیر نشده....

بگو!..

قبل ازینکه نفساش پاهام و بیش از این سست کنه لب زدم:

-هر کدوم که تو باشی...

-ینی نمیدونی من کدومم...؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم...

-تو یه عوضی نیستی...اگه بودی فندک طلا و لپتاپت و... بخاطر

نجات من نمیفروختی...اگه عوضی بودی..با بوسه ای که به گردنم

زد برای جلمم نقطه گذاشت و درحالیکه ته ریش زبرش پوست

گردنم و آزرده کرده بود گفت:

-ازت...متنفرم دختر...

سرم و بالا گرفتم و نفسم و بریده بریده فوت کردم....

بعد ازین که از بوسیدنم خسته شد سرش و عقب برد و نفس بریده

گفت:

-امثال رافائل... فکر میکنم که ما یه بیماری خاص یا یه دین  
سختگیر داریم! اما اون چیزی که مارو محدود میکنه دین یا  
بیماریمون

نیست... عشق و تعصباتمونه!...

خیلی وقته حس میکنم جایی بین آدمای این دنیا ندارم... یا به  
این.. فکر میکنم که باید دوسال پیش به جای اون دوتا خودم و  
آتیش

میزدم!

چون بقول رافائل من مشکل دارم!

مغموم نگاهش کردم که بازوم و گرفت و با چشمای تنگ شده  
گفت:

-رزا من... ی..کم...

نفسشو با درد بیرون داد و روم خم شد که پهلوشو گرفتم و نگران لب زدم:

-هی! میخوای بشینیم؟؟!

جوابی نداد....

پاهش دیگه توان ایستادن و نداشتن و بیشتر وزنش روی من افتاده بود...به سختی عقب عقب رفتم و کمکش کردم تا روی مبل تک نفره ی اتاقش بشینه و خودمم پایین پاش نشستم....

خواست تکیه بده اما اعصابش از کوسن پشت سرش خورد شد و برش داشت و بعد از نیم نگاهی به خیزی روش به کناری پرتش کرد

و سرش و مابین دستاش گرفت...

چنگی توی موهام زدم و گفتم:

-خون روش ریخته بود... تمیزش کردم...معذرت میخوام...باید  
میداشتم بیرون تا خشک شه!  
بی توجه به حرف هام سرش و بیشتر بین دستاش فشار داد و لب  
زد:

-سم کارسون دیشب...تو بیمارستان تموم کرده....  
به انگشتای زخمی دستش که از ضعف عصبی میلرزیدن نگاهی  
کردم و گفتم:

-مهم نیست...صبر کن برات یه چیزی بیارم...دیشب خیلی خون  
ازت رفته!...

دستم و به زانوش گرفتم و با نوازش ماهرانه و کوتاهی بلند شدم و  
به طرف در رفتم که بیجون گفت:

-هی! دروغ گفتم!...

لبخند محوی زدم و با تکنون دادن سرم به طرفین گفتم:

-بازم مهم نیست حام!..

از اتاقش بیرون زدم و به طرف آشپزخونه رفتم....

خبری از لیزا نبود...هرمان سرش توی گوشیش بود و مارتا هم

عاشقانه لقمه دهندش میداشت...رافائل هم دستاش و به فنجون

قهوش

چسبونده بود که با اومدن من پوزخندی زد و کشدار گفت:

-حرفاتون و زدین؟!!

در یخچال و باز کردم و همونطور که دنبال یه چیز مق و ی افسانه

ای میگشتم گفتم:

-اوهوم..حرف زدیم!...!

-حرفای خوب یا بد؟

تو چشمات نگاه کردم و با لحن حرص دراری گفتم:

-حرفای خوب!

نگاهش روی صورتم گیر کرد و با تاخیر گفت:

-اوه! زیادی حرفای خوب زدی لبت کبود شده!...

لبام بی حالت شد که با خنده ادامه داد:

-حنجرتم که داره از گلوت میزنه بیرون!...

دستم و روی گردنم گذاشتم و اخم غلیظی کردم که هرمان سرش

و از گوشیش بلند کرد و گفت:

-حنجره ی کی زده بیرون؟!

رافائل روی صندلیش بیشتر لم داد و رو به هرمان گفت:

-خانوم به حام پا داده! اونم چه پایی...

هرمان بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

-خب تو از کجا میسوزی؟!

رافائل دستاش و پشت سرش به هم گره زد و گفت:

-من نمیسوزم!

این داره خودش و مته هارلی پاسوز حام میکنه! .. نمیدونم چیز

خورش کرده چش شده تا دیروز از ده متری حام رد نمیشد حالا...

-نه!...جدی داری میسوزی! یه پماد چیز بزن...من بلد نیسم خودت

دیگه دکتري!

رافائل صاف نشست و سعی کرد بر خلاف اعصاب خط خطیش

خونسرد حرف بزنه:

-من با تو یکی کار دارم! صب کن!..

هرمان نیشش باز شد و کشدار گفت:

-همه با من کار دارن! کار شمام رامیندازم....

دو هفته از اون مهمونی پرحادثه میگذشت اما هنوز اخبار و فضای مجازی پر بود از حواشی و اظهار نظر هایی که راجب اون مهمونی شده بود....

مالباخته ها نمیدونستن از کی شکایت کنن و خانواده قربانیا هم کمپین های مجازی مسخره ای بر الیه رژیم ساخته بودن ، اما هنوز هیچکس حتی یک صدم درصد از علت اون حادثه بو نبرده بود!...  
اگه ادوارد رو غلط میگرفتیم فقط ما شیش نفر بودیم که میدونستیم باعث همه و همه ی این آشوب هایی که با فاصله ی کم توی کشور

رخ میده "ملاتونینه...."

خانواده ی خطرناک و کاربلدی که با تمام مقاومت ها و جنگیدن هام ، منم جزئی از اون شده بودم!..

شاید این یه توفیق اجباری بود....

شایدم یه خواب بود!....

بعد از تموم کردن آرایشم کبودی لبهام و با رژ براق و قرمز پر رنگی

پوشوندم و شال گردنم و تنگ بستم....

ست بافتی که حام برام خریده بود خیلی بهم میومد اما خب.. بلایی

که سر صورتم آورده بود رو جبران نمیکرد....

نگاه ممتنعی از توی آینه به خودم انداختم و از اتاقم بیرون

زدم....اون اتاق دیگه رسماً اتاق من شده بود...چون مارتا و هرمان

اتاقشون و مشترک کرده بودن....

به طرف حام که وسط هال ایستاده بود رفتم و صدایی صاف کردم

که سرش و بلند کرد و

با لکنتی که از شوکه شدن بود گفت:

-این.. چه ریخ تیه؟

-آم.. حدس میزدم که عصبی بشی...ولی..برای پوشوندن  
اون...چیزا..مجبور شدم...یکم..

-پاکشون میکنی! هوم؟

-نه ... نه حام پاکشون نمیکنم چون داریم میریم یه رستوران  
عمومی!

-میتونستی از لوازم گریم لیزا استفاده کنی مجبور نبودی مثل  
هرزه های....

حرفش و ادامه نداد که انگشتم و به شقیقم چسبوندم و نفسم و  
فوت کردم...

-چیه؟!

-میشه لطفا باهام یکم مهربون تر صحبت کنی؟؟

اگه من آرایش کردم بخاطر اینه که تو...

-من چی؟ غیرعادی ام؟ نمیتونی با من باشی؟! اگه قراره بعد یه

ربع فک زدن به این نتیجه برسی "الان" بگو تا بگم این گوه خوریا

به تو نیومده!

مغموم نگاهش کردم و گفتم:

-حام...تو قول دادی به مرور خوب بشی!...

جعبه فلزی سیگارش و از جیب شلوار جینش بیرون کشید و

درحالیکه خونسردیش و به دست میآورد گفت:

-تو دکتر من نیستی!

-آره نیستم...ولی تو خودتم باید...به خودت...

فندکش و زیر چونم گذاشت و گفت:

-تو از بودن باهام لذت میبری! دیگه هم رد دندونای من و با این  
آشغالا نمی پوشونی!..

لحنش پر از تحمیل بود....

تو چشمای وحشیش نگاه کردم....سکوتم مدام حرف میزد و بهم  
اجازه ی حرف زدن نمیداد که فندکش و زیر سیگارش گرفت و  
گفت:

-تو ماشین منتظرت میمونم تا آرایش و پاک کنی!

وقتی از روشن شدن سیگارش مطمئن شد فندکش و پایین آورد  
و ادامه داد:

-این کارو خیلی "سریع" انجام میدی!

آب دهنم و قورت دادم و بی هیچ حرف و ادا اصولی به طرف اتاقم  
رفتم....میدونستم اگه باهاش کلکل کنم چیزی جز چند تا لیچار

بارم همیشه و آخرم مجبور میشم کاری که خودش میخواد و انجام بدم....

از لوازم روی میز به دستمال مرطوب برداشتم و با انزجار روی لبم کشیدم و تمام پنکیک هایی که به صورتم زده بودم و سرسری پاک کردم و از اتاقم بیرون زدم....دلم خوش بود که حداقل کبودیای گردنم با شال گردنم پوشیده شده و کبودی دور مچ دستم بخاطر بند

ساعت مچیم دیده نمیشه...

از ویلا بیرون زدم و به طرف ماشین هام رفتم....  
دوتا ماشین دیگه کنار ماشینش پارک شده بود و همه منتظر من به نفر بودن...

با دیدن مارتا کنار هرمان لبخندی روی لبم نشست و با دیدن رافائل و لیزا که رو من زوم کرده بودن سرعت قدمام و بیشتر کردم و سوار ماشین حام شدم...این ماشینا همون ماشینایی بود که از اون پارتی پر حاشیه دزدیده بودیم...با این تفاوت که پلاک هاشون با پلاک جعلی تعویض شده بود!

با استارت زدن حام ، هرمان و رافائل هم بنز و بوگاتی شون و روشن کردن و با حرکت ماشین ما پشت سرمون راه افتادن... ماشینیی که ما داخلش بودیم هم یه بنز نقره ای ۲۰۱۹ بود که داخلش از بیرونشم شیک تر بود...

تو فاز آرامش پولداری غرق بودم که حام گفت:

-با این لبخند ژکوند داری به چی فکر میکنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-چیه میترسی تو ذهنم بهت خیانت کنم!؟

خودش از سوال خودش عاصی شد و گفت:

-من گفتم به "چی" نگفتم به "کی"! بعدم چرا میگی تو ذهنم

"هم"؟

نفسم و با کلافگی و تاسف فوت کردم که فرمون و تو یه دستش

نگهداشت و نگاه جدیش و بهم دوخت تا زودتر جواب بدم....

با فکری که به ذهنم پرید وجودم پر از انزجار شد....

-دنیل هیچوقت به بار معنایی کلمه ها و جمله هایی که به زبون

میاوردم توجه نمیکرد....

نیشخندی زد و گفت:

-چون فقط به فکر اصل مطلب بود....

کام گرفتن و سو استفاده ازت!...

با این حرفش بیشتر تو فکر فرو رفتم و گفتم:

-اما هیچ وقت ازم نخواست...البته بجز یه بار ، که پیش زدم....

-میخوای بگی تو این یه سال باهم هیچ رابطه ای نداشتین؟؟!

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم که نیشخندی زد و گفت:

-رزا من و با پسرای نوزده ساله ی تازه فارغ التحصیل شده از

دبیرستان اشتباه گرفتی؟ میدونی من تا حالا با چند تا دختر بودم؟!

نگاهم و به روبه رو دوختم و بی توجه به لحن طعنه دارش شمرده

شمرده لب زدم:

-ما آروم پیش میرفتیم و خودمون اینو میدونستیم...اون همیشه

مثل جنتلما باهام برخورد میکرد...بارها و بارها با کارها و رفتارش

بهم ثابت کرده بود که من و واسه تنم نمیخواه....

میگفت اونقدر خوبی که حیفم میاد ببوسمت....

میگفت میخوام باهات ازدواج کنم!

ناخواسته پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- به گمونم اون روزا عاشقش بودم! .. اما الان توانایی اینو دارم که

تا آخر عمر آب دهنمو به گور نداشتش تف کنم!

تو صندلیم فرو رفتم و با صدای خستم اضافه کردم:

- کاش همه مثل تو روو بازی میکردن!....

حام اینبار عکس العملی به حرفام نشون نداد و فقط با سرعت

بیشتری رانندگی کرد...نگاه خنثاش به روبه رو بود اما میتونستم

کلافگی رو از پشت ظاهر خونسردش ببینم.....

با سرعتی که داشت خیلی زود به اون رستوران مجلل رسیدیم.....از

نمای بیرونش معلوم بود که فقط مخصوص پولدار هاست و قشر

ضعیف و متوسط جامعه حتی یه بار شانس غذا خوردن تو همچین  
جایی رو پیدا نمیکنن!...

از آینه بغل به پشتمون نگاه کردم...اونقدر تند اومده بودیم که بچه  
ها به گرد پامونم نرسیده بودن...

حام ماشین و با یه حرکت پارک کرد و مثل همیشه سرد گفت:  
-پیاده شو...

بدون معطلی پیاده شدم و دنبالش راه افتادم....  
با ورودمون به سالن رستوران یه جای شلوغ رو برای نشستن انتخاب  
کرد و بعد از در آوردن کتش نشست...  
صندلی رو آرام عقب کشیدم و نشستم که گفت:

-من امشب برای یه ماموریت کوچیک اینجام....همین الانم باید روی نقشه تمرکز کنم ولی ذهنم درگیر چیزای مزخرف دیگست که همش تقصیر توعه!...

به دو طرفم نگاه کردم و پچ زدم:

-چه ماموریتی؟

لبش و تر کرد و گفت:

-باید به یه بهونه با رییس اینجا ملاقات کنم...بقیه کارا با بچه هاست...کار توام اینه که بیای...

حرفش و جمع کرد و به صندلیش تکیه داد که متوجه گارسون بالای سرمون شدم...

-چی میل دارید آقا؟

-چی میخوری خوشگلم؟!

تو دلم به لحن مهربون و عاشقانش پوزخند زدم و ممتنع گفتم:

-نمیدونم.. سوپ.. سوپ سبزیجات...هر مدلی که بود!..

حام سری تکون داد و خطاب به گارسون گفت:

-منم یه استیک میخورم...

فکر کنم یه نوشیدنی هم بخورم!..

گارسون سری تکون داد و از میزمون دور شد که لب زد:

-با این دستای کثیف که نمیخوای غذا بخوری؟! هوم؟

به دستام نگاهی کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟!؟ تازه شستمشون!

لبخندی زد و خونسرد گفت:

-مطمعنی؟! ... من که فکر نمیکنم از آخرین باری که بینیت و

تمیز کردی شسته باشیشون!

عاصی از سر میز بلند شدم و زیر لب گفتم:

-زود برمیگردم!..

حام به نشونه ی اجازه سری تکون داد که با قدمای محکم به طرف

سرویس رفتم....کسی داخلش نبود...تو رفتم و جلوی روشویی

وایسادم و دستم و زیر شیر گرفتم....این گیر دادنای حام دلیلی بجز

به رخ کشیدن قدرتش نداشت....اینم بازی جدیدش بود...! اطاعتم

آرومش میکرد!....

نفسم و کلافه فوت کردم و بدون اینکه تو آینه به صورت کبودم

نگاه کنم دستامو زیر خشک کن برقی گرفتم....همین لغت دادنم

ممکن

بود به هم بریزتش...، بیخیال خشک کردن دستام شدم و از سرویس

بیرون زدم که حام جلوی راهم سبز شد....

سرم و بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم که هلم داد داخل

سرویس و آروم گفت:

-زیاد طول نمیکشه...

-اگه طولش ندی طول نمی کشه...

فقط میخوام یکم آروم شم....

اگه آروم نکنی به ماموریت گند زده میشه!

جلو اومد که عقب رفتم و مضطرب گفتم:

-حام! چی داری میگی..!..اینجا سرویس زنونست! الان یکی میاد!

اخمی کرد و معنا دار به صورتم زل زد....

-تو که اخلاق کوفتی من و میدونی!

-اوکی! و..ولی...الان....وسط ماموریت...

حرفم با نشستن لبه‌اش روی لبهام قطع شد....

دستم و روی شونش گذاشتم و نفس بریده به عقب هلش دادم که

دستاش و دور کمرم قفل کرد پچ زد:

-من با برادرم خیلی فرق دارم رزا!..

نمیذارم واسم شرط و شروط مسخره بذاری!

با صدایی که شنیدم چشمام گرد شد و با تته پته گفتم:

-حام! ...در! ...دارن درو قفل میکنن!...

دستاش و از دور کمرم باز کرد و با اخم محوی به طرف در رفت و

دستگیرش و پایین کشید...

باز نمیشد!...

دوطرف سرم و گرفتم و هیستریک گفتم:

-حبس..حبسمون کردن!...همش تقصیر توعه!

حام با صورت قرمز شده بیشتر برای باز کردن در تلاش کرد اما  
فایده ای نداشت... با عصبانیت شروع کرد به در زدن که یه کاغذ  
آچار با متن درشت دست نویس از زیر در تو اومد...

با خوندن متن اون کاغذ چنگی توی موهای کوتاهش زد و مشتش  
و با عصبانیت به دیوار کوبید....  
روی اون برگه نوشته شده بود:

"به قتلگاه خوش اومدین" !

نفسم توی سینه حبس شد که حام گوشیش و در آورد و سریع با  
یکی تماس گرفت...

-هرجا هستین زود برگردین... ما تو دردسر افتادیم... تو یه... تو یه  
سرویس کوفتی زنونه ایم...  
برگردین و لپتاپم برگردونید!...

ساکت شد و بعد از چند ثانیه با عصبانیت دوچندان گفت:

-خفه شو و کاری که بهت گفتم و انجام بده!

گوشی رو قطع کرد و به در تکیه داد و دوباره به کاغذ زیر پاش نگاه کرد...

به طرفش رفتم و با بغض خفیفی گفتم:

-حالا باید چیکار کنیم؟!

مثل مقصر ها نگاهم کرد و کلافه گفت:

-باید تا تموم شدن ساعت کاری رستوران تو این گوه دونی بمونیم!

قرار بود ازش پول بگیریم و اطلاعاتی که هرمان ازش هک کرده رو پاک کنیم....

اما حالا "ما" براش حکم پول و داریم!

دوباره چنگی توی موهاش زد و دست کرد تو جیبش و جعبه  
سیگارش و درآورد که به سمتش رفتم و ازش گرفتمش...  
-حداقل با همدیگه ایم!...

اگه هرکدوممون و تنها میگرفتن خیلی بد میشد....  
جعبه رو از دستم گرفت و خفه لب زد:  
-دستشون به تو نمیرسه!....

دستم و نوازشگرانه روی صورتش کشیدم و گفتم:  
-معلومه که با وجود تو نمیرسه!...

با شرارت نگاهم کرد و دستاش آروم آروم دور کمرم حلقه شد...مثل  
گره ها سرم و به سینش مالیدم و گفتم:  
-خیلی خوشحالم که اینجایی!..

دستش و لای موهام کشید و خیلی آروم گفت:

-اما کاش تو اینجا نبودی...

سرم و بلند کردم که کبودی زیر لبم و نگاه کرد و با اخم لب زد:

-بدجوری بهت صدمه زدم!....

تو هر ۲۴ ساعت فقط ۵ دقیقه انقدر مهربون میشد...لبم و تر کردم  
و گفتم:

-مهم نیست!...

موهام و پشت گوشم فرستاد که خیره به پیرهن بافت یقه اسکیش  
لب زدم:

-خودمم باورم نمیشد یه روز برای همین..صدمه دیدن...صبح تا  
شب...انتظار بکشم!....

لبخند شرورانه و تلخی روی لباس نقش بست و چیزی نگفت...دلیل  
اون حرفام و تو اون لحظه نمیدونستم...فقط دلم میخواست آرومش

کنم...

من تنها کسی بودم که میتونستم آرومش کنم و اون تنها کسی بود  
که میتونست ضربان قلبم و بالا ببره...

همونطور که تو بغلش بودم به سقف مشبک بالای سرمون نگاه  
کردم و گفتم:

-به نظرت اینا باز میشن؟!

مثل من به بالا نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم...

بیا امتحانش کنیم...

قبل ازین که سرش و پایین بیاره روی پنجه ایستادم و بوسه ای به  
گردنش زدم...

جاخورد که با شیطنت دخترونم گفتم:

-خب...! لطفا بغلم کن آقای قد بلند!

لبخندی زد و خم شد و پاهام و گرفت و بلندم کرد..درحالیکه سعی میکردم تعادلم و حفظ کنم دستم و به سقف تکیه دادم که حام بالا تر

نگهم داشت...

شبکه ی بالای سرم و با کف دستام فشار دادم که به راحتی کنار رفت...

چشمام برقی زد و زیر لب گفتم:

-هوف خدایا ممنون!

شبکه رو کامل کنار زدم و دستام و به لبه ی سقف گرفتم و سعی کردم خودم و بالا بکشم....

حام کفشای پاشنه بلندم و از پام در آورد و پاهام و روی شونش گذاشت....

نفسی تازه کردم و خودم و بالا کشیدم و توی کانال انداختم...یه طرفش به سمت سالن پر از مشتری رستوران بود و یه طرفش با وجود مسیر دور و درازی که داشت به یه دریچه روشن ختم میشد....

سرم و پایین آوردم و پیچ زدم:

-اوکی...حالا خودت یه جوری بیا بالا!

نیشخند نصفه ای زد و دست به جیب گفت:

-بنظرت هیکل درشت من از یه مربع انقدی رد میشه؟

لبام آویزون شد و گفتم:

-پس من تنهایی چیکار کنم؟!

رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

-چرا میلرزی؟! -

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

-اینجا خیلی سرده!... -

-عیبی نداره...ببین چیزی می بینی؟! -

بازوهام و بغل کردم و گفتم:

-آره یه دریچه اون تهه...فکر کنم بشه بازش کرد... -

کت طوسیش و از تنش درآورد و بالا انداخت....

-اوکی...برو ببین چه خبره! مراقب باش زیر پات خالی نشه! این

شبکه رو هم ببند... -

موهام و یه طرف ریختم و گفتم:

-اوکی.. اگه به بیرون راه داشت یه جوری میام سروقتت...مراقب خودت باش!....

نگاهش و ازم گرفت و به طرفین کشید که لب زدم:

-مراقب خودم هستم!

بدون اینکه نگام کنه لب زد:

-اوکی.. بجمب!....

با گذاشتن اون مربع سرجاش ، اون کانال تبدیل به یه قبر سرد و تنگ و تاریک شد که فقط یه نقطه روشن انتهایش به چشم میخورد.....

کتش و توی اون تاریکی تنم کردم و با احتیاط جای دستام و سفت کردم و چهار دست و پا جلو رفتم.....سعی میکردم بیصدا راه برم

اما هرچی جلو تر میرفتم هوای کانال سرد تر میشد و لرزش نفس ها و دست و پام بیشتر...

کف دستام و از بدنه کانال جدا کردم و آستینای کتش و تا روی انگشتم بالا کشیدم...

بالاخره بعد از چند دقیقه به انتهای کانال رسیدم...

از دریچه به بیرون نگاه کردم... یه اتاق خیلی بزرگ و سفید بود که نزدیک ۴۰ تا در داشت و سقفش پر از دستگاه های تهویه هوا بود....

نمیدونستم اونجا دیگه کجاست...اما بعد ازین که مطمئن شدم هیچ آدمی توش نیست با مشتم به گوشه های دریچه ضربه زدم...به این راحتیا باز نمیشد...چرخیدم و پاهام و روش گذاشتم و با چند تا لگد محکم بازش کردم.....

تا زمین دوسه متر بیشتر فاصله نبود...

پاهام و لبه ی کانال گذاشتم و پایین پریدم...

نفسم از درد مچ پاهام بند اومد و سوز بدی پوست بی سلاح تمام

صورتم و سوزوند....

چون کفش نداشتم مچ پاهام حسابی داغون شده بود..، نفسی تازه

کردم و به سختی روی پاهام وایسادم....

نمیدونستم کدوم در به بیرون راه داره...جلو رفتم و دستگیره ی

یکیشون و کشیدم....

داخلش پر از میوه و سبزیجات بود!

چشمام گرد شد و بدون اینکه اون در و ببندم سراغ در بعدی

رفتم...اونجا هم پر گوشت و سوسیس های فریز شده بود....

-لعنت..لعنت.. لعنت!!

ناباور نفسم و بیرون دادم که بخار شد و لرز بدی به جونم افتاد...دور  
خودم چرخیدم و چشمم به کلمه Exit خورد...با هزار امید و  
آرزو به طرف تابلوی خروج دویدم که با دیدن در پایین تابلو  
خشکم زد....

اون یه در بزرگ آهنی بود که قفلش به پیچیدگی قفل در یه گاو  
صندوق بود و سنسور اثر انگشت کنارش به افراد متفرقه اجازه ورود  
و خروج نمیداد....

دو طرف سرم و گرفتم و عقب عقب رفتم....

من تو اون سردخانه ی بزرگ گیر افتاده بودم!....

به ساعت مچیم نگاه کردم...یه ساعتی از تموم شدن ساعت کاری  
رستوران میگذشت اما هنوز خبری از هیچ آدم دوپایی که بیاد و  
این

در کوفتی رو باز کنه نبود...کت حام و زیر پام انداختم و روش  
نشستم و زانوی غم بغل گرفتم.....

دست و پاهام از شدت سرما بیحس شده بود....

دلم میخواست از شدت بدبختی بزنم زیر گریه اما فکر مشغولم  
نمیداشت...تا کی باید تو این سردخونه تنها و بی آب و غذا  
میموندم....؟

تا کی باید لحظه ورود یه نفر به اینجا رو تصور میکردم!....

اگه حام و می کشتن چی...؟!

بالاخره اولین قطره داغ اشک از روی گونم پایین چکید....نفس  
بلندی کشیدم و با بستن پلکم به اشکام اجازه باریدن دادم....درست  
نمیدونم چقدر گریه کردم تا صدای بازشدن درو شنیدم....

سرم و بلند کردم و با چشمای نیمه بازم به در خیره شدم...چرخ  
دنده ی وسطش داشت میچرخید...

ترسیده بدن خشکم و از زمین جدا کردم و وایسادم که قامت یه  
مرد غریبه تو چهارچوب در نمایان شد...

برام مهم نبود آدم خوبیه یا بد... عاصی از سرما و گرسنگی بهش  
پناه بردم که با ابروهای بالا و پایین نگام کرد و گفت:

-تو کی هستی؟ چطوری اومدی اینجا؟؟!

رد اشکام و پاک کردم و گفتم:

-حام کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

-تو با اونی..؟!!

تند تند سر تگون دادم و پرسیدم:

-کجاست؟؟!

انگار تو اون لحظه فقط و فقط به آغوش امن اون موجود عوضی  
نیاز داشتم....

مرده که لباس گارسونا تنش بود و قیافش به بیست سی ساله ها  
میخورد کمی مکث کرد و گفت:

-اون پیش ماست... برای دیدنش باید دنبالم بیای!

تو اون لحظه فرصت انتخاب و تصمیم گیری نداشتم...سرتکون دادم  
و به ناچار دنبالش راه افتادم....

ازون سردخونه بیرون زد و در و پشت سرش بست...بدنم هنوز از  
شدت سرما میلرزید....

بدون هیچ زور و تشری از آشپزخونه ی خالی و بزرگ رستوران رد  
کرد و بردم به طرف سالنی که پر از اتاقای اداری مربوط به

رستوران بود....

در یه اتاق و زد و وارد شد...

-خانوم...یه دختر توسردخونه بود!...میگه دستیار ایشونه...

همزمان با سرک کشیدنم صدای زن غریبه ای رو شنیدم که با

جدیت گفت:

-بیارش تو!

مرده بدون اینکه بهم دست بزنه ازم خواست تا برم داخل...آب دهنم

و قورت دادم و جلو رفتم....با ورودم به اون اتاق حام که روی

مبلای کنار میز ریاست نشسته بود بلند شد و با رگی برجسته که

فقط من می دیدمش گفت:

-بذار با ماشین من برگرده!! اون ربطی به این جریان نداره!

ذره ای از مظلومیت نگاهم کم نکردم و گفتم:

-من حالم خوبه حام! ...تنهات نمیدارم!

تموم شدن این جلم مصادف شد با صدای قهقهه ی اون زن غریبه  
که پشت میز ریاست نشسته بود...نگاه متاسفی بهش انداختم که  
با لحن چندشی رو بهم لب زد:

-حام نگفته بود دوست دختر داره! ولی ماه پشت ابر نمی مونه!

نگاهی به صورت غرق آرایشش کردم...

کمه کم سی و چند سالش بود...

با تمسخر ادامه داد:

-البته ماه که چه عرض کنم!

آب دهنم و قورت دادم و با غروری خم شده گفتم:

-من دوست دخترش نیستم!

نمیدونم چرا اما حام ازین حرفم نفس راحتی کشید و همونطور که روی مبلش می نشست گفت:

-اون خدمتکارمه...تازگی استخدامش کردم!

نمیخوام آسیبی ببینه!....

زنه که خیالش راحت شده بود پشت میزش لم داد و دستش و زیر چونش زد و جوری که من انگار اصلا وجود خارجی ندارم گفتم:

-خب..! پس گفتمی بعد از هک کردن اطلاعاتم عاشقم

شدی...درسته؟... بعد.. به این بهونه خواستی بیای و ببینیم!

حام کلافه سر تگون داد که زنه با لوندی گفت:

-هوف.. تو خیلی کم حرفی حام!

حداقل یکم ازم تعریف کن تا باورم شه عاشقم شدی!

از مردی به جذابی و باهوشی تو بعیده اینهمه ماخوذ به حیایی!

باتعجب نگاشون کردم که حام همونطور نگاهش به زمین خیره بود  
با صدای بمش گفت:

-از جمع زیاد خوشم نمیاد...ترجیح میدم وقتی تنهائیم بهت  
بگم!....

زنه چشماش برقی زد و برخلاف ذوق درونیش گفت:  
-طول میکشه تا بهت اعتماد کنم!

دیگه نتونستم روی پاهام وایسم و روی یکی از مبلا نشستم....  
حام نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-نمیخوای این مزاحم و بفرستی خونه؟  
ناباور نگاهش کردم...

از حرفاش کم مونده بود شاخ در بیارم....  
زنه نگاهی به من کرد و لب زد:

-چی به روز سر و صورتش اومده؟!

حام نفس صدا داری کشید و گفت:

-اون و از یه ارباب عرب خریدم!....

زنه خندید و گفت:

-دیگه نیازی نیست بقیه شو توضیح بدی عزیزم!

حام پوزخندی زد و چیزی نگفت که از پشت میز ریاستش بلند شد

و با مانتو اداری یقه انگلیسی ای که خط سینه هاش و به رخ

میکشید گفت:

-نمیتونم بفرستمش خونه...اما بهت قول میدم بچه ها اذیتش

نکنن!..

بعد هم رو کرد به یکی از آدماش و گفت:

-فعلا ببرش انبار....

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که یه نفر از پشت  
بازوم و گرفت...

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم از صورت حام رد شد و به صورت  
اون مرده افتاد....

اون هم یه بادیگارد بود تو لباس یه گارسون!  
از روی مبله بلند شدم که زنه دوباره لب زد:

-بگردش...اگه موبایل یا چیز دیگه ای داشت بذارش رو میزم...

مرده سری به نشونه ی چشم تکون داد و زانو زد و مشغول گشتن  
من شد...سرم و بالا گرفتم و نفس حبس شدم و بریده بریده بیرون  
دادم....

نگاه سنگین حام و روی خودم حس میکردم.....

از پاهای برهنم شروع کرد و بالا آومد....

-موبایل نداره خانوم!

-مگه میشه یه دختر تو سن و سال این موبایل نداشته باشه!؟

بهتر بگردش!

نفسم و با حرص و بغض از بینیم بیرون دادم که صدای کلافه ی  
حام بلند شد:

-گفتم که اون خدمتکارمه! براش گوشی نخریدم! الکی خودتون و  
خسته نکنید.....

مرده به حرفش توجه نکرد و دستش و از کنار وارد شلوارم کرد که  
حام که بلند شد و با خشم گفت:

-دست و بکش لندهور وگرنه همین تک تک انگشتات و قطع  
میکنم!

زنه ناباور گفت:

-اوه حام.. عزیزم! چرا عصبانی میشی؟!!

داری با این کارات بیشتر حساسم می کنی!

چی همراهش داره...؟

نکنه اون دوتا لیموی تو لباسش بمبن!...!

با این حرف زنه بادیگاردده هم نیشش باز شد که حام دست کرد

توی جیب پشتی شلوارش و در عرض یک چشم به هم زدن بهش

شلیک کرد....

جیغ خفه ای کشیدم و عقب رفتم که روی مبلا افتادم....هیكل

تنومندش جلوی چشم من فرود اومد و نقش زمین شد...اون یکی

بادیگاردش خواست اسلحش و در بیاره که حام بهش فرصت نداد

و کار اونم با گلوله بعدیش تموم کرد....

بوی گلوله و خون با هم مخلوط شده بود....

از احساس خفگی به یاد آوردم که باید نفس بکشم....

باصدای بلند نفسم حام نیم نگاهی بهم کرد و چشماش و بست....

-آفرین....کارت عالی بود... اصلا انتظار نداشتم با وجود تفتیش ادی و تیگر بتونی این اسلحه رو با خودت بیاری!...

حام با صورتی برزخی به طرفش برگشت که زنه بلافاصله پیشونیش و نشونه گرفت و گفت:

-قبول دارم... نقشه ی شسته رفته ای بود! اما زود خودت و لو دادی!

اشکالی نداره...همه ی آدما شکست میخورن!! بعضیا با سهله

انگاری... بعضیا با طمع زیاد....بعضیام با عشق!..

حام در حالیکه اسلحش و کنار بدنش و به طرف دختره گرفته بود

گفت:

-من هیچوقت تئاتر نمی‌رم ، چون حوصله راوی ندارم.... اگه  
میخوای بزنی بزنی!  
رزا...تا ده بشمار تا همزمان شلیک کنیم!...  
اسلحه ش و آروم بالا برد و کج کرد که از روی مبل بلند شدم و  
گفتم:  
-نه!..

زنه بدون اینکه بهم نگاه کنه با اشاره اسلحه ش گفت:  
-اونو بکش تا زنده بمونی!  
احتیاجی به دوئل نیست...  
حام با ابروهای بالا و پایین و اخم محوی نگاهش کرد که زنه لبش  
گزید و با گردن کج ادامه داد:

-اینجوری نگام نکن حام! طمع اون تن ورزیده و ته ریشت...! سرش

و به طرف مخالف کج کرد و با لوندی لب زد:

-فقط کافیه بهش فکر کنم تا...

اه این شکنجه ی خوبی نیست!..

اون مزاحم و بکش حام!

حام گوشه ی لبش بالا رفت و اسلحش و روی میز زنه انداخت و

لب زد:

-من زنا رو بدون اسلحه هم میتونم بکشم!

زنه که دوزارش نیفتاده بود نیشش باز شد که حام دستش و روی

میز عمود کرد و جلوی پاش پرید و با یه ضربه ی حرفه ای اسلحش

و از دستش انداخت....

نگاه هیز و گیراش برای لحظه ای پر از ترس شد و پاهاش به زمین میخ شدن...حام در جواب نگاه ترسیدش نیشخندی زد و دستش و زیر دماغش کشید...

-به خودم قول داده بودم امسال بیشتر از ده تا آدم نکشم!....  
به طرفش قدم برداشت که زنه عقب عقب رفت و پشتش به دیوار خورد...

-ولی بعضیاشون مجبورم می کنن!.....  
همونطور که بهش نزدیکتر میشد انگشت نقره ی توی انگشت وسطیش و لمس کرد که یه تیزی به اندازه یه تیغ ازش خارج شد....

-ح..حام...! داری چیکار میکنی...ت..تو باید اون و بکشی نه من و..

مثل آدم کری که هیچی نمیشنوه به یه نقطه از صورتش خیره شد  
و لب زد:

-قیافه نداری...

اما از بوی عطرت خوشم میاد!

تیغش و زیر گلوی زنه نگه داشت و سرش و کنار بدنش به دیوار  
چسبوند و عطرش و بو کشید....لرزش نفسای زنه هر لحظه بیشتر  
و بیشتر می شد....

با دستایی که علنا میلرزید اشکام و پاک کردم...

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم پیچ زد:

-حسابش و داشته باش...

با صدای لرزون گفتم:

-ح..حساب چی رو؟

-حساب آدمایی که بخاطرت کشتم!

بوسه ای روی لاله ی گوشم نشوند و ضربه ی آرومی به بازوم زد:

-بجمب..باید ازینجا بریم!...

همونطور مثل مجسمه وایساده بودم که دستم و گرفت و با خودش

از اون اتاق ریاست که رنگ زمینش با خون یکی شده بود بیرون

برد....

-خب نظرت چیه تا اونجا باهم مسابقه بدیم؟!!

مثل مرده ها نگاهش کردم که گفت:

-چته؟ ترکش خوردی؟! بدو تا زودتر ازین جهنم دره بزнім بیرون!

من دیگه اسلحه هم ندارم! گذاشتمش تو دست زنه...بدو!...

منتظر حرفی ازم نموند و همونطور که دستم تو دستش بود دوید

که منم مجبور شدم همراهش بدوام و از در پشتی بیرون زدیم....

سرعت قدماش و کمتر کرد و سوار ماشینش شد....

من هم سوار شدم و در و بستم و از سرما و ضعف تو خودم مچاله  
شدم....

نفس صدا داری کشید....

-من خیلی گرسنه تو چی؟! -

نگاه بی روحی بهش کردم و چیزی نگفتم که لب زد:

-حق با توعه الان جایی باز نیست..! میریم خونه!

سیگاری کنج لبش گذاشت و استارت زد... با فندک سیگارش و  
روشن کرد و پاش و تا آخر روی پدال گاز فشار داد....

هنوز شوک زده بودم... اون دوتا بادیگاردی که با گلوله های شلیک  
شده به مغزشون کشته شدن... چون دادنِ اون زنی که حام

شاهرگش و زد تا پلیس فکر کنه خودکشی کرده...اون صحنه ها  
لحظه ای از جلوی چشمم پاک نمی شدن....  
فقط میلرزیدم....

حتی چشمه ی اشکم خشک شده بود....  
نیم ساعتی با سرعت متوسط روند و در نهایت ماشین و توی یه  
کوچه خلوت نگهداشت....  
شیشه ماشینش و پایین داد و آخرین سیگار سوخته ش و بیرون  
انداخت....

-رزا...بس کن...داری اذیتم میکنی! انقدر دپرس نباش!  
خودم تو یه حال و هوای دیگه بودم اما مغزم جواب داد:  
-نیستم....

پشت دستش و روی گونم کشید و گفت:

-من نمیتونم اینجوری ببینمت....

اینجوری ببینمت اذیت میشم! اگه من اذیت بشم توام اذیت  
میشی!..

بدون اینکه درک کنم چی میگه مظلومانه به چشماش زل زدم که  
ادامه داد:

-به چیزای خوب فکر کن عسلم!.. اوکی؟

به چیزای.. خیلی خوب!

به لبای من... که الان... میخوان ببوسنت!..

به دستام!.....

حرفش و زد و بدون اینکه منتظر عکس العمل من

بمونه بازوم رو به سمت خودش کشید و لب هاشو با التهاب روی

لبهام گذاشت....

اینبار خبری از گاز گرفتن نبود....نرم و آهسته می بوسید...وقتی  
صورتش و عقب برد تازه به خودم اومدم....

-حام...چرا..اینجا وایسادی؟

خیره به چشمم پچ زد:

-نتونستم تا بالا رفتنمون تحمل کنم!..

و دوباره کام طولانی ای از لبهام گرفت...طعم لبه‌هاش که با مزه  
سیگار عجین شده بود رو دوست نداشتم....دستم و روی سینش  
گذاشتم

و آرام پشش زدم.....

-بالا.. رفتنمون؟!!

چشم‌اش و به نشونه ی آره بست و از پنجره ی طرف من به بیرون  
نگاه کرد....

-امشب و قراره اینجا سر کنیم....پیاده شو!

رنگ نگاهم عوض شد و مثل خودش به بیرون نگاه کردم....یه آپارتمان نچندان تازه ساخت دوطبقه که جلوش پر از داربست فلزی بود و سیاهی دور پنجره های شکسته ش خبر از یه آتیش سوزی فجیع میداد!...

به نمای پکیده ی اون ساختمون خیره بودم که مچ دستم و مثل مجرما گرفت و فشار داد...گنگ به صورتش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که با چشمای آبی و وحشیش تو چشمام ثابت شد و گفت:

-قانون سوم...."هیچوقت اعتراض نکن" !

درو با لگد باز کرد و دستش و پشتم گرفت...

-برو تو....

دو قدمی جلو رفتم که نور فلش موبایلش و رو زمین انداخت....  
-برو...برو طبقه ی بالا...

از پله های گچی و بدون حفاظش آروم بالا رفتم و  
جلوی در چوبی و نیم سوخته ی طبقه ی دوم وایسادم....  
حام هم همونطور که با چراغ قوه موبایلش پله هارو دید میزد بالا  
اومد و کنارم ایستاد...

-تعارف نکن...برو تو!  
-میشه بگی چرا اومدیم اینجا...؟ م..من به اینجا حس خوبی ندارم!  
جوری که انگار براش جای تعجب داشت گفت:  
-جدی؟!!

تند تند سر تکون دادم....  
لبخندی زد و به طرف در نیم سوخته رفت و دستی روش کشید...

-اما باید از این به بعد حس خوبی داشته باشی!....

درو با صدای ترسناکی باز کرد و وارد خونه شد....

اون داخل فقط تاریکی و سکوت و سرمای مطلق بود....

هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که صدای ویبره ای سکوت

وحشتناک فضا رو شکست...نمیدونم چرا اما قلبم از همون صدای

ویبره

ایستاد...

دستم و روی قلبم گذاشتم و نفس حبس شدم و بیرون دادم....

حام گوشیش و جواب داد و منتظر حرف زدن فرد پشت خط

موند...اونقدر فضا ساکت بود که صدای پشت خط رو میشنیدم....

رافائل بود.....

-معلومه کدوم گوری هستین ؟ حالتون خوبه؟

-آره خوبیم...میخوایم یه شب تنها باشیم....

-فایلارو چیکار کنیم؟!

-به هرمان بگو همه رو پاک کنه...دیگه مهم نیست.....کشتمش..

-کیو؟! دختره رو کشتیش؟!

-اوهوم کشتمش....

-الان کجایی؟

-الان تو خونه ی سابق منیم....سوال بعدی؟

صداش نگران شد:

-رزا رو بردی تو اون جهنم که چی؟!

حالش خوبه؟؟؟!

-نه خوب نیست داره جون میده میخوای چه غلطی کنی؟!

بهش اجازه ی جواب نداد و گوشیش و پایین آورد و با تمسخر گفت:

-دکتره! .... دیگه با موبایل لیزا به من زنگ میزنه!

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-حام نمیخوای بگی واسه چی منو آوردی اینجا..؟

درحالیکه گوشیش و سایلنت میکرد گفت:

-عجله نکن... میفهمی!....

این و گفت و از کنارم رد شد و موبایلش و روی اوپنی که هیچی ازش نمونده بود گذاشت....

مثل بچه ای که از گم شدن میترسه دنبالش راه افتادم...به دیوار تکیه داد و سیگار تازه ای روشن کرد....نور فلش موبایلش سقف و در

و دیوارای سیاه شده ی خونه رو روشن کرده بود، اما حتی نورافکن هم ترسناکی اون خونه ی جن زده رو کم نمی کرد....

از خونسردیش عاصی شدم و خواستم چیزی بگم که بالاخره لب باز کرد:

-اینجا خونمه....آخرین بار دو شب بعد از آتیش زدن خونه دنیل اومدم اینجا....

سیگارش و از گوشه لبش برداشت و خیره به یه نقطه تو تاریکی ادامه داد:

-مثل الان خیلی گرسنم بود.....

گاز و با فندکم روشن کردم تا یه شیرقهوه درست کنم...اما دوباره خاموشش کردم...

یه ایده بهتر به ذهنم رسید....

پنجره هارو بستم و گاز و باز کردم.....

اینبار به این زودیا خیال نداشتم فندکم و بزnm...

اولش احساس گیجی داشت....

اما بعدش...نمیدونم...درست یادم نیست....

نفسم و با تاسف بیرون دادم که پک عمیقی به سیگارش زد....هنوزم

توی چشمم نگاه نمیکرد...

-یه نفر از همسایه ها کمکم کرد از تو آتیشی که به پا کرده

بودم...بیام بیرون...منم کمکش کردم که بتونه کمکم کنه....

یادمه لحظه های آخر نمیخواستم بمیرم!....

شاید می ترسیدم برم جهنم و دوباره اون دوتا رو باهم ببینم!....

نمیدونم اون شب آتیش خونم و کی خاموش کرد....

اما آتیش خودم...دامن لیزا و امثال لیزا رو گرفت...

اونم مثل همه ی دخترا فقط چند روز تونستم تحملش کنم....بعد  
چند روز هیچ حرفی برای زدن نداشتیم....  
حتی یه جمله!...

نفسی تازه کرد و خیره به چشمام ادامه داد:  
-اینارو دارم بهت میگم تا بدونی من یخورده عوضی تر از اونی ام  
که به نظر میام!.....

ولی تو نباید به ترک کردنم حتی "فکر" کنی!..  
-این یه تهدیده؟!..

لبش و به نشونه ی ندونستن جلو داد....  
-میتونه هم یه التماس باشه....

یه التماس که پشتش یه دردسر بزرگه!...

سیگار تازه ای روشن کرد که به طرفش رفتم و سیگار و از لای انگشتاش بیرون کشیدم و روی زمین انداختم....

با احم نگام کرد که بازجویانه گفتم:

-تو این چند هفته ای که من و میشناسی با کسی لاس زدی؟!  
با تاخیر خندید و سرش و به نشونه ی آره تکون داد...

-با کی؟؟

درحالیکه خودش و به نعشگی میزد خمار گفت:

-با خودت گلکم!....

ناخواسته نیشم از لحن مسخرش باز شد که دستم و کشید و  
جاهامون عوض کرد و چسبوندم به دیوار...

خواستم خودم و بالا بکشم که یه چیزی شبیه سایه

از پشت سر حام رد شد....

سرش و کج کرد و لبام و کوتاه بوسید...

بازوش و گرفتم و با لکنت گفتم:

-ح..حام...یه ن..نفر..اینجاست...

نفسش و کلافه فوت کرد...

-شد من یه بار بغلت کنم بهونه نیاری؟

به من نگاه کن رزا! ... هیچ جنبنده ای اینجا بند نمیشه مگر اجنه

و ..آ

نتونست جملش و تموم کنه و آه از نهادش بلند شد....

دوباره اون سایه ی خمیده رو دیدم....

هینی کشیدم و با قدمای کج و کوله به طرف گوشیش رفتم و نور

فلشش رو روی حام گرفتم....

یه مرد لاغر و کثیف پشت سرش وایساده بود که یه چاقوی پر از خون تو دستش بود....

گوشی از دستم ول شد و جیغ کشیدم که حام داد زد:

-از جات تکون نخور!

نمیدونم با من بود یا اون....خم شدم و با دستای یخ زده گوشیش و پیدا کردم و به سمتشون گرفتم..بازوی لباس بافت حام پاره و غرق

خون شده بود....

مرده که کل صورتش و دوده گرفته بود دستش و سپر نور فلش کرد و گفت:

-هرچی دارین...رد..کنین بیاد...وگرنه دخل هردوتون و...میارم...حو..صله ندارممرغ عشق بازیتون و تا... آخر تماشا کنم....

حام درحالیکه بازوی زخمیش و توی چنگش گرفته بود با نگاه به

چاقوی توی دستش گفت:

-بلدی از جلو هم بزنی..؟!-

-آره بدم آقای خوش..،تیپ..-

انگار به غیر از مفرنگی و معتاد بودن لکنت هم داشت....

حام لب تر کرد و گفت:

-آفرین پسر خوب... پس بیا دخلمو بیار!

مرده دماغش و بالا کشید و چاقوش و بالا برد و به طرفش خیز

برداشت که نفسم بند اومد....چیزی نمونده بود که چاقو رو تو

شکمش

فرو کنه که حام چاقو رو چند سانتی بدنش نگه داشت و با پیچوندن

دستش و بلند شدن صدای شکستن استخواناش چاقو روی زمین

افتاد....تک لقدی به شکمش زد که مرده تلو تلو عقب رفت و خورد  
به دیوار و روی زمین افتاد و صدای در و قابلمه و شکستن  
چیزای مختلف بلند شد....

نفس حبس شدم و بیرون دادم....حام درحالی که از شدت درد  
دندوناش و روی همدیگه فشار میداد غرید:

-خونه ی من و کردی شیرکش خونه مفنگی؟!...هاه؟

دوباره یقه ی مرده رو گرفت و خواست بلندش کنه که یه سرنگ  
بزرگ رو از روی زمین چنگ زد و برای دفاع از خودش به  
بازوی حام کوبید.....

اینبار نفسش از درد بند اومد و یقه مرده از دستش جدا شد....  
داشت روی پاهاش می ایستاد که مرده با دستای لاغر و استخوانیش  
مشتی به صورتش زد...هینی کشیدم...حام تلو تلو خورد و چند قدم

اونطرف تر از پا افتاد...دیگه طاقت نیاوردم و به سمتش رفتم....

-حام!

نفسش بالا نمی اومد...

-گمشو..سر..جای کوفتیت!

بی توجه به حرفش دست سالمش و گرفتم و کمکش کردم بلند

شه...

-بیا ازین جا بریم...من دارم از حال میرم....

با نفس نفس گفت:

-بزا زندگینامه اینو پاره کنم بعد میریم... یه چیزی میخوریم....

معتاده با کمی کاویدن چاقوش و از روی زمین پیدا کرد و دوباره

تلو تلو خوران به طرف ما اومد....

-حام هرچی میخواد بهش بده...نمیخوام بیشتر ازین آسیب  
بینی!....

بی رمق گفت:

-آسیب...! من ده تا هم قد اینو..حریفم...

صورتی از لجبازیش جمع شد و با صدای آروم التماسش کردم:

-میدونم حام! ... بخاطر من!....

نفسش و کلافه فوت کرد و ساعتش و از دستش در آورد و جلوی  
مرده گرفت....

منتظر بودم دوباره یه فن روش اجرا کنه ولی کاملاً مسالمت آمیز  
ساعت و تحویلش داد...

خودم ازش خواستم اینکارو کنه اما باورم نمیشد به این راحتی به  
حرفم گوش کنه....

دستش و گرفت جلوم که موبایلش رو هم بهش بدم....

موبایل و بش دادم و اونم بعد از در آوردن رم و سیم کارت هاش به معتاده داد و بدون هیچ حرفی دستم و به سمت در سوخته ای که توی تاریکیا گم شده بود کشید....

با بیرون اومدنمون ازون جهنم تاریک سرمای هوا پوست صورتم و سوزوند....حام تک سرفه ای کرد و بی رمق منو به طرف

ماشین برد...زخمش خیلی عمیق بود و هنوز خون ریزی داشت.... دستش و رها کردم و ماشین و دور زدم و سوار شدم....دستش و یکم به در ماشین تکیه داد تا سرگیجش برطرف شه و با تاخیر سوار شد....

-یه پارچه ای...چیزی تو ماشین داری دستت و ببندیم؟! تا ویلا خیلی راهه....

نیشخند بی جونی زد و سرش و به صندلی تکیه داد....

دستش و گرفتم و گفتم:

-میخواهی من بروم؟!

جوابی نداد و ماشینش و روشن کرد و به سمت مقصد نا مشخص  
بعدیش روند...

به صندلیم تکیه دادم و غم زده نگاهش کردم...

خطوط کنار چشمش خبر از درد کشیدنش میداد....

دلم براش میسوخت...هنوز از خود زنی قبلیش دوهفته بیشتر  
نمیگذشت...مگه این مرد چقدر خون داشت....

با ورودمون به ویلا رافائل که روی صندلیای کنار استخر نشسته بود  
به سمت حام خیز برداشت و داد زد:

-خاک تو اون سرت که سردستشون و کشتی و خاک تو اون سرت  
که سه ساعته گوشیت و جواب نمیدی و بازم خاک تو اون سرت  
که پاشدی اومدی اینجا!  
همینطور داد و بیداد میکرد که لیزا هم با موبایل توی دستش سر  
رسید...  
حام خونسرد و بیجون گفت:  
-لیزا ترجمه کن این زبون بسته چی میگه...  
-عزیزم کجا بودین؟؟ بازوت چیشده!  
رافائل دوباره غرید:  
-گوشیت و ردیابی کردن! جامون و لو دادی احمق!..  
حام نیشخند نصفه ای زد و بیحال گفت:  
-بیچاره اون معتاده...

رافائل که از حرفش سر در نیاورده بود عصبانیتش دو چندان شد  
و گفت:

-هممون و به فنای سگ دادی! میخندی!؟

صبرم سر اومد و تاکیدی گفتم:

-شلوغش نکن رافائل..! موبایلش و جا گذاشته...همراهش نیست!

-ولش کن این عوضی و... بیا بریم....

نگاهی به حام کردم و روبه رافائل گفتم:

-بدو یه فکری به حال زخمش کن...

برعکس من بلند بلند گفت:

-من با این آدم هیچ کاری ندارم...اگه دستمزدم و بده شاید براش

انجام بدم!

حام خندید و همونطور که با قدمای بیجون به طرف ساختمون

شیشه ای ویلا میرفت با حرکت دستش گفت:

-باید یه پولی ام بدی که بزارم بهم دست بزنی لجن!...

صورتش از کلافگی جمع شد...

ظاهرا دوستی چندین و چند ساله ی حام و رافائل به یه دشمنی

خونی تبدیل شده بود و صلح هم تو کارش نبود...! با قدمای بلند به

سمتش رفتم و خودم و بهش رسوندم....

-حالت خوبه؟

-اگه تا صبح تو بغلم باشی آره...هستی....مگه نه...؟

-نه نیستم....یعنی اگه دستت و بخیه نکنی و لجبازی کنی نیستم!

یه بار تو تمام عمرت به حرفم گوش کن! چرا انقدر با رافائل لجی!

فکر کن یه..! فکر کن یه غریبس!

همونطور که به طرف اتاقش میرفتیم چشماش و بست و بیحال  
گفت:

-نفس بکش... نمیفهمم چی میگی...

کلافه ازین که خودش و زده بود به نفهمی تهدید وار گفتم:

-دستت و بخیه میکنی یا برم تو اتاقم بخوابم؟

نیم نگاهی بهم کرد و ممتنع گفت:

-یا برو تو اتاق خواب!...

وایسادم و نفسم و با حرص فوت کردم...به طرف اتاقش رفت و بعد  
از رفتنش به داخل درو محکم بست...

چنگی توی موهام زدم و خواستم برم به سمت اتاق خودم که رافائل  
و لیزا از بیرون اومدن و بازجویی هاشون شروع شد...

-این چی میخوره روز به روز هار تر میشه؟؟!

-اون دختره ی افریطه زخمیش کرد؟

-رزا چرا ماتت برده؟ خودت خوبی زخمی نشدی؟

-نه بابا مگه حام میذاره خون از دماغ این بیاد...!

-بره بمیره...خودش به اندازه کافی خون دماغش و میاره!

لحن طعنه دارشون اذیتم نمیکرد...بدون اینکه بهشون جوابی بدم  
به طرف اتاقم رفتم که لیزا به رافائل گفت:

-به هرمان و مارتا یه زنگ بزن بگو حام برگشته... من میرم کمکش

کنم لباساش و عوض کنه و زخمش و ببنده....

با این حرفش یه لحظه سرم تیر کشید اما سعی کردم پاهای

چسبیده به زمینم و جدا کنم و بی تفاوت به سمت اتاقم برم...رافائل

موبایلش

و در آورد و منم جلوی در اتاقم وایسادم و الکی مشغول تکوندن  
شلوار خاک گرفته م شدم....اما زیرچشمی حواسم به لیزا بود که از  
پشت در از حمام اجازه ورود میخواست....

با باز شدن در اتاق حمام دست از تمیز کردن شلوار خاکیم برداشتم  
و در اتاقم و باز کردم و واردش شدم و بدون روشن کردن فضا  
خودم و روی تخت انداختم....

دیگه احساس ضعف نداشتم....گرسنگیم خود به خود برطرف شده  
بود....ظاهرا بغض همه ی وجودم و پر کرده بود....  
حتی..معدم و....

دست سردم و زیر لباسم بردم و روی شکمم گذاشتم که یکم از  
انجمادش کم شه...حس میکردم رگای قلبم مثل هندز فری گره  
خورده....

این چه حس مزخرفی بود که داشتم....

چرا نگران حال بدش بودم..؟

چرا از لیزا بی دلیل بدم میومدم...؟!!

بلند شدم و پتوم و چنگ زدم و روی خودم انداختم..

چشمم و بستم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم

بخوابم.....

خوابم نمیبرد....

انگار سه تا ساندویچ خورده بودم و سه روز کامل خوابیده

بودم....چشمم و بیشتر روی هم فشار دادم که در اتاقم با صدای

کمی باز

شد.....

با ناله ی در اتاقم ناخوداگاه لبخند محوی رو لبام نشست و با تصور  
توی ذهنم چشمام رو باز کردم که با دیدن صحنه مقابلم خنده  
روی لبم ماستید....

-هی.. بیداری...؟

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم بجز رافائل...اونم با اون تیشرت  
جذب و نگاه شرش....

دماغم و گرفتم و مثل کسی که تو ذوقش نخورده خواب آلود گفتم  
:

-اوهوم...ولی خیلی خستم..توام برو بخواب...

فردا صحبت می کنیم...

پشتم و بهش کردم و پتو رو تا خرخرم بالا کشیدم که با لحن  
مرموزی گفت:

-نیومدم صحبت کنیم....

برنگشتم که ادامه داد:

-ازم خجالت نکش گلم... من میدونم چرا جلوی چشم من خم

شدی و شلوارت و تمیز کردی!

پاشدم تو جام نشستم و حق به جانب گفتم:

-اون...اون رفت تا زخمش و ببنده... تکوندن شلوارم اصلا هیچ

ربطی به حام نداشت!..

خندید و گفت:

-معلومه ک به اون ربطی نداره خوشگلم!..

من که بهش نمیگم بهم نخ دادی!..

چشمام از حدقه بیرون زدن و با سرفه گفتم:

-چی؟؟! م..ن!؟

بیصدا خندید و در اتاقم و بست و پیچ زد:

-هی یواش تر! ... چه خبرته؟

سعی کردم سرفه مو کنترل کنم و گفتم:

-میدونی اگه این حرفا به گوش حام برسه چیکار میکنه؟!

-اگه ولومت و بیاری پایین به گوشش نمیرسه!...

دوباره تک سرفه ای کردم...کنار تختم نشست و به طرفم خم شد

که پیش زدم و گفتم:

-تمومش کن رافائل! ...من به تو نخ ندادم ، هیچوقت نمی‌دم! اشتباه

برداشت کردی! منو چه به تو!

خندید که همونطور که رو تختم نشسته بودم پتوم و روی پاهام

کشیدم و کلافه گفتم:

-من خیلی خستم همه جونم درد میکنه..میخوام استراحت کنم ،

لطفا از اتاقم برو بیرون!

سوالی نگام کرد و گفت:

-چرا همه جونت درد میکنه خوشگلم؟ یه ماساژ حرفه ای

میخوای؟!

با این حرفش دهنم خشک شد...انگار از تمام حرفام فقط اون یه

جمله رو شنیده بود....

موهام و از روی صورتم کنار زد و گفت:

-میخوای یا نه؟!

نفسم و نصفه فوت کردم و گفتم:

-اگه میخوای حام با بنزین آتیش نزنه همین الان حرفت و پس

بگیر و از اتاق من برو بیرون!

دستش و روی رون پام گذاشت و گفت:

-فعلا که خودت داری بدون بنزین آتیشم میزنی!..

آب دهنم و قورت دادم اما پایین نفرت که رافائل سرش و توی

موهام فرو برد و گفت:

-نمیخواهی بار یه رابطه ی آدم وار و تجربه کنی؟!

بدون زور...؟!

ازش فاصله گرفتم و خفه لب زدم:

-از روی تخت من بلند شو رافائل....حالت نیست داری چی

میگی...

خندید و خودش و کنار کشید و گفت:

-نترس مست نیستم...! اما ازین گاردی که گرفتی خوشم نمیاد!

حالا دو وجب فاصله بینمون کم شه چی میشه؟ میخورمت؟!

با استیصال نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:  
 -میخوای بگی به حام متعهدی؟!؟! یه نگاه به کبودیای صورتت  
 بنداز!

چرا دوست داری مثل برده ها باهات رفتار شه؟!  
 چرا عادت کردی مثل سگ ازش بترسی و واسه آب خوردنتم بهش  
 جواب پس بدی؟ اون یه مریضه..چرا عوارض پارانوییدش و برا  
 خودت "غیرت" تعریف میکنی؟!

ساکت شدم.....برای سوالاش جوابی نداشتم....  
 رافائل دوباره خودش و به طرفم کشید و در حالی که گردنش و  
 جلوی صورتم خم کرده بود تاکید لب زد:  
 -من نمیذارم به این رابطه ادامه بدی!....  
 به یه نقطه از ملافه تختم خیره شدم و گفتم:

-من و حام... من و حام قرارداد بستیم...ینی عهد کردیم...ادوارد  
من و در برابر اون کیف مواد میخواست...حام...حام همه ی طلبش  
و داد تا من و نجات بده! اون اونقدرام که فکر میکنی منفور نیست!  
...دارم... دارم به اخلاقش عادت میکنم...

به چشمام نگاه کرد و با صدایی که تعجب ازش میبارید گفت:  
-چی داری میگی رزا؟!

بغض بدی گلوم و چنگ زد و گفتم:

-دارم میگم حام...آدم خوبیه...من و از دست ادوارد نجات داده...  
حرصی خندید و گفت:

-من و نگاه کن! از کی تا حالا به خرید و فروش میگن نجات؟  
میدونی حام تا الان چند تا دختری بدبخت کرده؟!  
سرم و بین دستام گرفتم و گفتم:

-میشه حرفات و تموم کنی؟ برام مهم نیست!

لب تر کرد و گفت:

-اوم.. آره ، واضحه...!...بهت گفته یه مدت با لیزای خودمون بوده؟!!

به سختی سر تکون دادم و به بالش تخته تکیه دادم...

-گفته و تو هنوزم سنگش و به سینه میزنی...؟! هوف!

ولش کن...انقدر حرف اون و زدیم حسم پرید....خیر سرم اومده بودم

یکم لاس بزنیم...

مهم نیست ، بگیر بخواب... تو ماموریت بعدی سوری میفرستمت

اون دنیا و از دست این سگ هار نجات میدم!...

بعدم یه فکری به حال دل خودم میکنم...تو باید حق انتخاب داشته

باشی! شهر هرت نیست که بخاطر یه کیف مواد مجبور باشی به یه

مریض سرویس بدی!

خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

-برامم مهم نیست که خودت میخوای یا نه...

چون علی الظاهر هنوز بچه ای و صلاح خودت و نمیدونی!...

نفسم و فوت کردم و پیشونیم و گرفتم و لب زدم:

-ببین رافائل من فعلا توان یه تنش جدید و ندارم...لطفا دردرس

درست نکن!..

حام اصلا آدم ملاحظه گری نیست!

همزمان با این حرفم در اتاقم آروم باز شد و صدای خواب آلود و

جدی حام عین پتک خورد توی سرم...

-راست میگه... من اصلا آدم ملاحظه گری نیستم!

رافائل برعکس من حتی خم به ابروش نیاورد و گفت:

-مثلا ملاحظم و نکنی چیکار می کنی؟!!

از کنار رافائل بلند شدم و گفتم:

-عصبانی نشو حام! رافائل فقط میخواد به هر بهونه ای لجت و در

بیاره...م..من راش ندادم...خودش اومد تو اتاقم، داشت راجب...-

رافائل وسط حرفم پرید و گفت:

-آخه این درسته این دختر با دیدنت انقدر رنگش بیپره؟! باور کن

خود عزراییل و ببینه کمتر میترسه!

-حام..م..من و ببین...! میخوام برات توضیح بدم...-

حام نگاهش و بهم داد و گفت:

-چند وقته زیر زیری با همین...؟

با این سوالش چشمام روی صورتش یخ زد که رافائل خندید و

گفت:

-تحویل بگیر رزا! پارانویا که میگفتم دقیقا یعنی همین! سؤظن  
به عالم و آدم!

حام درحالیکه حس میکردم از شدت غم و ضعف داره از پا میفته  
رو به رافائل لب زد:

-خوبه که دو ترم پزشکی و روانشناسی خوندی اما من پرسیدم  
چند وقته باهمین؟

نگاهم روی زیرپوش سفید رکابیش و زخم بازوش که باند پیچی  
شده بود ثابت موند و گفتم:

-حام.. بهتره بری استراحت کنی...منم باهات میام....

ساعدهش و گرفتم که دستش و کشید و بی حوصله گفت:

-ینی گفتنش انقدر سخته؟!

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

- ما باهم هیچ رابطه ای نداریم....! اون فقط نگرانمه... فکر میکنه تو دنبال سو استفاده از منی!...

رافائل دوباره لب زد:

- به مرگ خودم از ترسشه که اینا رو میگه! اون توی وحشی رو نمیخواد! خودش بهم گفت!..

سرم با شدت به طرفش چرخید و با خشم بهش نگاه کردم.... تقریبا همه اخلاق خاص حام رو میدونستن... اما فقط من بودم که باهاش مدارا میکردم و "فقط" رافائل بود که سعی داشت حال بدش و تشدید کنه....

حام خیره به رافائل نفس عمیقی کشید که گوشه رکابیش و گرفتم و ملتمسانه گفتم:

- بیا بریم!..

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-برو یه کیسه یخ بیار...

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

-کیسه ی یخ برای چی؟!

سعی کرد با بالا بردن ابروهاش چشماش و باز نگه داره و شمرده شمرده گفت:

-برا کبودیای پای چشم رافائل...

سرم چرخید سمت رافائل و گفتم:

-ولی این که جایش کبود نیست!..

-تا بری و برگردی میشه...! بجمب...

رافائل از روی تختم پایین پرید و گفت:

-برو رزا نگران نباش...فعلا فقط باهم مذاکره میکنیم...

اگه به نتیجه نرسیدیم کار میکشه به یخ و پانسمان و این جور  
چیزا...!

تو نگران نباش... برو!...

سرم و انداختم پایین و به طرف در رفتم که حام درو گرفت و گفت  
:

-حتما باید این آشغال بگه تا بری؟!!

نفسم و با زجر فوت کردم و بدون اینکه نگاهش کنم بیرون رفتم که  
صدای معترض رافائل بلند شد:

-گوش کن حام! رزا قرار بود همکار ما بشه..! گندی که زد و جمع

کردی ، خسارت ادوارد و دادی ، دستت درد نکنه!

دیگه چرا براش شرط و شروط میذاری؟؟! هوم؟

گفتی بیصاحب منم یه فیضی ببرم نه؟

اگرم اعتراض کرد با ادوارد تهدیدش میکنم!

اگه بآزم اعتراض کرد قرص فراموشی رافائل و به خوردش میدم!...بابا تو دیگه کی هستی!

مطمئن بودم الان صورت حام از عصبانیت کبود شده...مدام به این

فکر میکردم که چرا خر شدم و جریان ادوارد و به رافائل

گفتم....چرا جوری وانمود کردم که انگار هیچ حسی به حام ندارم و

رابطه ی ما همش اجباره....؟

با صدای داد حام که گفت در و ببندم چشمام و با انزجار روی هم

فشار دادم و در اتاق و براشون بستم و عقب عقب رفتم....وسط هال

وایستادم و نفس پر از دردی کشیدم...این شب نفرین شده چرا

تموم نمیشد....

به طرف دستشویی رفتم و از داخل کمد شلوغ کنار آینه دنبال یه  
قرص خواب گشتم....

دیگه طاقت بیداری و تحمل این همه تنش رو نداشتم....  
خودم و روی کاناپه انداختم و نگاهم دنبال ساعت دیواری  
گشت...نمیتونستم تشخیص بدم عقربه ی ساعت روی کدوم عدده  
ولی میدونستم که نزدیکای صبحه....

بی توجه به صداهاى اطرافم که تو گوشم می پیچیدن و نمیدونستم  
متعلق به کی ان چشمام و بستم و خیلی زود خوابم برد....

zzzzzzzzzz

وقتی چشمام و باز کردم چشمم به مارتا افتاد که داشت از جلوم  
رد میشد....

نفس بلندی کشیدم که نگاهش بهم افتاد و گفت:

-هی! بالاخره بیدار شدی؟

نگرانت بودم!...

تن کرختم و بلند کردم و با صدای گرفته گفتم:

-ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کرد و گفت:

-شیش و نیم....

با این حرفش چشمام باز تر شد... بیشتر از دوازده ساعت خوابیده

بودم!...معدم دیگه داشت از شدت گرسنگی سوراخ میشد...چشمام

و مالیدم و دوباره پرسیدم:

-حام و رافائل کجان؟

-نمیدونم...لیزا میگه از دیشب رفتن بیرون حرف بزنی...خبری

ازشون نیست...

متوجه جوابش نشدم و با سوزش شکمم لب زدم:

-دارم از گرسنگی میمیرم...

لبخندی زد و گفت:

-برو یه دستی به سر و روت بکش... بچه ها کم کم پیداشون

میشه...

صورتش جمع شد و غر زدم:

-اصلا حوصله حموم ندارم...ضعف دارم!...

-اوکی حموم نرو...من یه دونات شکلاتی دارم....

بیا بهت بدم!.....

دستش و پشتم گرفت و به طرف آشپزخونه رفتیم...مارتا سر یخچال

رفت و منم کنار دست لیزا وایستادم و خواستم به غذا ناخونک

بزنم که گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟! میخواستم برم پشت استخر برات قبر بکنم!  
پوزخندی زدم و خواستم چیزی بارش کنم که مارتا دونات و جلوم  
گرفت و گفت:

-بفرمایید!

مثل کسی که زندگی دوباره بهش دادن گفتم:  
-اوف مرسی!....

دونات و ازش گرفتم و گاز بزرگی بهش زدم....هنوز  
گاز دوم رو نزده بودم که رافائل مثل از جنگ برگشته ها وارد  
آشپزخانه شد....

با دیدن صورت داغونش حالت لبام از بین رفت و دستام سر شد....  
پای چشمهایش تا سر حد مرگ کبود شده بود و از شدت التهاب  
پلکش به سختی جلوی پاش و میدید....

من و مارتا خشکمون زده بود که لیزا ناباور به طرفش رفت و با صدای تحلیل رفته لب زد:

-ه..هی! ...چی به روزت اومده؟!!

رافائل با همون حال نزارش خندید و بریده بریده گفت:

-نمیدونستم شام چی داریم..سه چار تا..بادمجون خریدم آوردم...  
وقتی خندید تازه متوجه دندونای خونی و شکستش شدم....داشتم  
از عذاب وجدان میمردم ، اما یه حسی هم که هنوزم نمیدونم  
اسمش

چی بود مدام توی ذهنم تکرار میکرد تقصیر تو نیست...تقصیر کله  
شقی و غد گری خودشه.....

هیچ جوهره نمیتونستم تو روش نگاه کنم...گرچه دیگه حتی نگاهمم  
نمیکرد....گاز دیگه ای به دوناتم زدم و همونطور که غم زده

نگاهش میکردم از آشپزخانه بیرون اومدم که سرم خورد به سینه  
ی حام...عقب عقب رفتم و با دهن پر نگاهش کردم....  
لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم...تا الان خواب بودی؟

سر تکون دادم و بعد از قورت دادن محتویات دهنم گفتم:  
-چرا باهاش اینکارو کردی؟

دستش و از کنار گوشم لای موهام برد و با شصتش گونم و نوازش  
کرد.....

-حام...! شنیدی چی گفتم؟

-اوهوم...گفتی چرا باهاش این کارو کردی...

خودت چی فکر میکنی؟

دستش و گرفتم و پایین آوردم و لب زدم:

-نمیدونم... شاید نباید از قوانینت سرپیچی میکردم...

سر تکنون داد و گفت:

-آفرین درسته..اما اشکالی نداره....عوضش دیگه پشت دستش و

داغ میکنه که بهت نزدیک شه یا بخواد مغزت و شست و شو بده!

یکم گوشمالی لازم بود....

نمردیم و معنی یکم گوشمالی رو فهمیدیم....

دلخور سر تکنون دادم و بی هیچ اعتراضی به سمت میز ناهار خوری

رفتم....لیزا داشت سعی میکرد با گذاشتن یخ التهاب صورت

رافائل و کم کنه و مارتا هم داشت میز و می چید که هرمان با

چشمای قرمز شده از کار زیاد با لپتاپ به جمعمون پیوست....

اون هم اول از همه نگاهش صورت داغون رافائل و نشونه گرفت و

با تعجب گفت:

-اوه..اوه چیشدی دکتر؟! ازت اعتراف گرفتن؟؟!

پشت یه صندلی نشستم که به جای رافائل لیزا جواب داد:

-میگه چند نفر میخواستن ماشین و بدزدن...باهاشون

درگیر شده.....

هرمان ضربه ای به شونه ی رافائل زد و گفت:

-پس دزد زده به شاه دزد!

بعد سرش آورد نزدیک گوش رافائل و پچ زد:

-دفعه ی دیگه خواستی سناریو ی دروغ بنویسی ، بگو کمکت

کنم!....

با شنیدن این حرفش لبخند مسخره ای روی لبام نشست...گاهی

وقتا به هوش و زکاوت هرمان قبطه میخوردم...در واقع شاید همین

هوش زیادش بود که ازش یه هکر خطرناک ساخته بود ، چون تقریبا هیچ تلاش و پشتکاری تو شخصیتش دیده نمیشد!...

همه پشت میز نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم...

من زودتر از همه دست به کار شدم...سوپ خوشمزه ای بود...اما دسپخت لیزا هرچقدرم خوشمزه ، به پای دسپخت خودم که مدت طولانی ای توی رستوران کار کرده بودم نمیرسید..البته تا حالا فرصت نشده بود چیزی براشون بپزم و این تواناییم و به رخ بکشم!.....

خیلی سریع بشقاب سوپم و تموم کردم و بلند شدم که لیزا گفت -شام اصلی مونده ها!...

صدام و صاف کردم و گفتم:

-مرسی ولی من..گوشت یکمی با مزاجم سازگار نیست!....

لبش و خورد و گفت:

-او کی...هرطور میلته...

هرمان با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گفت:

-علفایی که تو میخوری ام به مزاج ما سازگار نیست!

از لبخند دندون نمای مارتا منم لبخند زدم و بی توجه به حام که نگاهش به من بود و رافائل که ابدان نگاهم نمیکرد از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم....

درو باز کردم که با دیدن وضعیت اتاقم غافل گیر شدم....همه چیز مرتب بود...! بر خلاف انتظارم پرده ها از جاشون کنده نشده بود و حتی لباسایی که خودم که نا مرتب روی میز آینه انداخته بودم ، مرتب و تا شده کنار تختم بود!....

ناباور لبی جلو دادم و یه حوله و یه دست از لباس های راحتیم و برداشتم....باید حموم میکردم....اتاق خودم حموم نداشت برای همین مثل چند دفعه ی پیش به اتاق حمام رفتم و لباسام و روی تختش گذاشتم و خودم و توی حموم انداختم....

با خیال راحت دوش طولانی ای گرفتم و با حوله کوتاه دور بدنم بیرون اومدم و به طرف لباسای روی تخت رفتم....

حولم و انداختم و لباسای زیرم و پوشیدم....خم شدم تا تیشترتم و بردارم که موهای خیسم توی دست کسی اسیر شد.... جیغ نزدم...

میدونستم خودشه....

آروم صاف شدم و آب دهنم و قورت دادم که با یه دستش از پشت بغلم کرد و همونطور که با دست دیگش موهام و به عقب میکشید

گفت:

-تا حالا بهت گفته بودم وقتی موهات خیسه چقدر خواستنی تر

میشی عسلم؟

انگشتاش روی شکم برهنم راه رفتن که دست مردونش و گرفتم و

گفتم:

-نکن حام!....

لبه‌اش و به لاله ی گوشم چسبوند و گفت:

-فکر نکن از گناهت گذشتم رزا!...مجازات توام سرجاشه!....

با کشیده شدن بیشتر موهام چشمام روی سقف ثابت موند و صورتم

از ترس جمع شد....

بوسه ای به گردنم زد و آروم گفت:

-مطمئن باشم رافائل بهت دست نزده؟

با صدایی خودم به سختی می شنیدمش لب زدم:  
-آره...-

-آره یعنی چی؟...ینی چی رزا؟ چرا لالی؟  
-ینی..دست..نزده...-

زیر گوشم نفسی کشید و گفت:  
-میدونم..! ولی گاهی وقتا دلم میخواد یه چیزایی رو از زبون خودت  
بشنوم....! همیشه جوابم و بده!....-

با صدایی که از ته چاه در میومد لب زدم:  
-میشه چند لحظه بری بیرون تا لباسام و بپوشم؟  
پشت کتفم و بوسید و بی مقدمه گفت:  
-از صحبت خجالت می کشی؟! -

اگه الان رافائل بود میگفت مگه اسب یا گوسفندته که میگی  
صاحبشی...اما اون کلمه به من حس عجیبی میداد...شاید چون  
ازش درک

و تعبیر متفاوتی داشتم...

مشغول تحلیل همین جملش بودم که دستاش و مثل قطره های  
آب از روی بدنم سر داد...وقتی بهم نزدیک بود نفسم بالا نمی  
اومد...اون مرد چه نیرویی داشت که بقیه مردا نداشتن...؟!!

چرا نمیتونستم پشش بزنم..؟

موهام و بالاخره ول کرد و ازم فاصله گرفت و لباسام و از روی تخت  
برداشت....

-نمیخواه چیزی بپوشی...همینجوری بخواب....

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم که خسته گفت:

-یه شبانه روزه نخواستیدم....نمیخواهم وقتی پلکای کوفتیم و روهم  
میدارم نگران این باشم که یکی میاد تو اتاق....  
لباس هارو روی دراورش گذاشت و دوباره گفت:  
-بگیر بخواب!

اونقدر خوابیده بودم بعید میدونستم تا دو روز دیگه خوابم ببره...اما  
هوا تاریک شده بود و وقت خواب بود....  
حام چراغ اتاقش و خاموش کرد و با قدمای آروم به طرفم اومد....  
خماری از چهرش می بارید....  
مظلومانه نگاهش کردم که با فشار دستش روی شونم مجبورم کرد  
روی تخت بشینم و بعد دراز بکشم....  
خودشم کنارم دراز کشید و یه دستش و زیر سرم گذاشت و دست  
دیگش و روی کمرم قرار داد....

نگاه معصوم به چشمای شرورش گره خورد و استرس بدی رو به  
وجودم تزریق کرد....

این اولین شبی بود که کنارش میخوابیدم.....

با دیدن ترس توی چشمام گوشه ی لبش بالا رفت....

می خواستم تکون بخورم اما وزن سنگین دستش به تخت میخ  
کرده بود....

پهلوم و نوازش کرد و گفت:

-این یه خوش شانسیه...

لب تر کردم وبا صدای تحلیل رفته گفتم:

-چی خوش شانسیه؟

-اینکه خیلی خستم و فعلا کاری به کارت ندارم...

اما چهار ساعت دیگه بیدار میشم....مثل ساعت!

تو خوش شانسی که میتونی تو این چهار ساعت از لحاظ ذهنی  
برای مال من شدن آماده بشی!...

آب دهنم و بر خلاف خواستم پر صدا قورت دادم...اون مرد دیوونه  
بود...حرف هاش بیشتر از کارهاش من و میترسوند...خواست  
چشماش و ببندد و بخوابد که شمرده شمرده گفتم:

-به خواستت رسیدی...یه استرس احمقانه به جونم انداختی...  
نیشخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه چشماش و بست...  
از خونسردیش لبام بی حالت شد....

همونطور مات و مبهوت بهش خیره بودم..خیلی نگذشت که نفساش  
عمیق شدن و فهمیدم خوابش برده...هنوزم با وجود حصار دستش  
نمیتونستم حتی یه اینچ تگون بخورم....

چند ساعتی با چشم باز به صورت غرق خوابش نگاه کردم و فکرم  
به جاهای مختلف پرواز کرد....بالاخره حوصلم سر رفت و کلافه  
شدم و سعی کردم زوری هم شده بخوابم....تازه پلکام سنگین شده  
بود که نور شدیدی رو روی پلکام حس کردم....  
با صورت جمع شده چشمام و باز کردم که اون نور شدید و سفید  
رنگ چشمام و کور کرد....  
چند باری پلک زدم و با دیدن رافائل که با یه چراغ قوه ی بزرگ  
بالای سرمون وایستاده بود ماتم برد....  
تن صدام و تا سر حد توانم پایین آوردم و با تعجب گفتم:  
-اینجا چیکار میکنی؟؟!!  
نگاهی به سرو وضعم انداخت و بر خلاف من بلند گفت:  
-بد نگذره...

دوباره آروم و با حرص گفتم:

-خفه شو برو بیرون! این همه کتک خوردی بستت نبود؟؟! مته

دزدا اومدی بالا سرمون که چی؟؟؟!

به رو به روش نگاه کرد و با تن صدایی که انگار اصلا نگران بیدار شدن حام نبود گفت:

-نمیفهمم چی میگی رزا...همین الان از زیر تنه ی این سگ بلندشو بریم تا تو خواب خفش نکردم...

دستم و روی بازوی حام گذاشتم و صداش زدم...  
بیدار نمیشد...انگار بدنش لمس بود....

رافائل دست سنگین و بی حسشو از روی کمرم برداشت و مثل  
آشغال روی بدن خودش انداخت....  
-گفتم بلند شو رزا!...

با تعصب و خشم بلند شدم و درحالی که سعی میکردم با دستای  
لاغرم بدنم و بپوشونم به طرف دراور رفتم و لباسام چنگ زدم....نور  
چراغ قوه شو روم انداخت و گفت:

-خوبه... حاضر شو قراره بریم یه جای خوب!

منزجر از دید زدنش لباسام و سریع پوشیدم و برگشتم به طرفش  
و با نفرت گفتم:

-من با تو هیچ جا نمیام!

فقط پوزخند زد....

با قدمای سریع به طرف در اتاق رفتم که شونم و کشید و برم  
گردوند....نگاهم روی صورت کبود و زخمیش ثابت موند که با لحن  
شروری گفت:

-می بینی حام چی به روزم آورده؟!

ولی من فقط چند قطره... فقط چند قطره از داروم و خالی کردم تو

غذاش تا از شرش خلاص بشم!

علم همیشه قوی تر از زور بازوئه!....

ناباور نگاهش کردم که گفت:

-حالا حالا ها خوابه...! علی الحساب یه کاغذ بردار و بنویس با

رافائل فرار کردم.. چون تو مریضی و نمیتونم بهت بگه که دوست

ندارم و ترسیدم که بلایی سرم... یا سرش بیاری... ازین چیزایی که

خودت بهتر بلدی! به قیافت میخوره انشات خوب باشه.....

بنویس و بچسبون به آینه ش!...!

-من هیچی نمی نویسم!..

-مگه دست خودته بچه؟ من بخاطر نجات تو قید ملاتونین و زدم!

من میخامت!

-این طمعت و میرسونه نه خواستنت و!

عصبی شد و گفت:

-هر چیمو میرسونه اون نامه ی کوفتی رو بنویس تا به زور متوسل

نشدم!

دندونام و روی هم فشار دادم و با لجبازی غریدم:

-نمی نویسم! نمی نویسم نمی نویسم!!!

نفسش و فوت کرد و کلافه به سمت دراور رفت و یه کاغذ و خودکار

از توی کشوهاش پیدا کرد و برگشت...

پوزخندی زدم و حرصی به سمت در رفتم که گفت:

-سرجات وایسا وگرنه یه ادلکن از جیبم در میارم و پیس پیس!

بعدش توام مثل بقیه بیهوش میشی...

ناخواسته اشکم درومد و گفتم:

-بقیه رو هم خواب کردی؟؟

چراغ قوه شو رو صورتم گرفت و گفت:

-هوم؟ آره... ولی فردا صبح که بیدار بشن هیچکدوم نمیفهمن چیز

خورشون کردم...فکر میکنن وقتی خواب بودن با هم فرار کردیم!

چشمام و از شدت نور بستم که با خنده گفت:

-جووون!.....

با تمام وجود دلم میخواست خفش کنم...

کاغذ و به سینم چسبوند و اضافه کرد:

-بیا بنویس خوشگلم....دستخط من زیادی دکتریه!....

کاغذ سفید و گرفتم و پاره کردم جیغ زدم:

-من این کارو نمی کنم!

مات برده نگاهم کرد که با قدمای محکم دوباره بالا سر حام رفتم  
و تکونش دادم و صداش زدم...همینطور با التماس صداش میزد  
کم

کم سرفه ام گرفت و سرم گیج رفت که دوتا دست از پشت زیر  
بغلام و گرفت و کم کم همه جا خاموش شد....

چشمم و با سوزش ریه هام باز کردم و از احساس خفگی پتویی  
که نمیدونستم کی روی صورتم انداخته رو کنار زدم....

مهتابی نیمه سیاه بالای سرم چشمای تارم و کور کرد....روی یه  
کاناپه خوابیده بودم...اما یه کاناپه که تا حالا حتی رنگش و ندیده  
بودم.....کم کم خون به مغزم دوید و با یاد آوری اتفاقات دیشب  
بغض و ترس راه گلوم و مسدود کرد....

به سختی توی جام نشستم و با نگاهم اطراف و کاویدم...شبيه يه پذيرايي بزرگ بود...اما بدون فرش و لوستر و پرده و هرچيزي كه هر خونه ي عادي اى داره....

تنها چيزي كه به چشم ميخورد همون كاناپه بزرگ و كهنه اى كه روش خوابيده بودم بود و يه ميز و يه تلويزيون قديمي هم جلوش....

و يه در چوبي فرسوده و بادكرده كه شبيه در جهنم بود....  
از روى كاناپه بلند شدم و به طرف اون در رفتم....  
حقيقتا خيلي ترسناك بود اما چاره اى به جز باز كردنش نداشتم...  
همه ي مقدساتم و ياد كردم و دستم و به سمت دستگيره بردم كه دستگيره خودش بالا و پايين شد....

جیغ زدم و عقب عقب رفتم که در باز شد و صدای خنده ی آشنا  
و منفور رافائل توی خونه پیچید...

-چته خوشگلم؟ جن دیدی؟!

با تته پته گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با خنده گفت:

-پس میخواستی کی اینجا چیکار کنه؟!

نگاهی به سر و وضعش کردم....روپوش آزمایشگاهی تنش به قدری  
چروک و خاکی بود که انگار از دهن گاو درومده....

-ببخش که هیچی روال نیست... اینجا یه زمانی خونم بود...اون  
موقعا پولم به زور به اجاره ی همینجا میرسید...

اما همه ی وسایلم و فروختم تا بتونم چیزایی که ذهنم و سنگین کرده رو عملی کنم....تا حدودی هم موفق شدم....داروهایی ساختم که دنیا رو تکون داد....

آب دهنم و با نفرت قورت دادم و گفتم:

-تو بدون اون گروه هیچی نیستی!

خندید و گفت:

-درواقع ملاتونین بدون من هیچی نیست!

اونا بدون من فقط چند تا جک و ج\*ده و چاقو کشن!

گروه مسخره ای بودن...همون بهتر از دستشون خلاص شدیم!

پیشونیم و گرفتم و همونطور که نگام به زمین بود سرزنش وار

گفتم:

-تنها فرار میکردی...چرا من و با خودت آوردی....؟!!

دستاش و توی جیب روپوشش فرو برد و لب زد:

-میدونی رزا... تنهایی خیلی رو اعصابه!....

من کارم جوریه که باید بیست ساعت آزمایش کنم و چاهار ساعت

بخوابم...! نمیخوام موقع کار ذهنم درگیر چیزای مسخره باشه.....

چیزی نگفتم که دستاش و از جیبش درآورد و ادامه داد:

-بذار واضح تر برات بگم، س\*ک\*س مثل پوله!....

وقتی نداشته باشیش خیلی مهم و حیاتی به نظر میرسه!

من از تو فقط همین و میخوام...قرارم نیست تا آخر عمرت توی این

دخمه بمونی!....

همین فردا باهم ازینجا میریم!.....

تحمیل احمقانش باعث شد اخم وحشتناکی کنم....

کاش حام الان اینجا بود....کاش دیروز به جای کتک زدنش می  
کشتش و با اون گوشمالی نچندان مختصر جری ترش نمیکرد.....  
تو فکر حام غرق بودم که رافائل دست کرد توی جیب روپوشش و  
ابروهاش و بالا داد و گفت:  
-یه چیزی برات دارم!....

یه ساعت مچی مردونه و یه کنترل تلویزیون از توی جیبش  
درآورد....نیشخند تلخی زدم و به طرف کاناپه برگشتم که اون  
وسایل و

برام روی زمین گذاشت و گفت:  
-باورت همیشه وقتی تنهایی همین ها چقدر دوست داشتنی  
میشن! یه قرصم برات میذارم که گرسنگی رو برطرف میکنه!....

وقتی که هنوز از بیمارستان اخراج نشده بودم اینارو به بیمارای کُما  
رفته میدادم تا ضعیف نشن!

به طرف اتاقش رفت و یه لحظه وایساد و راه رفته رو برگشت و  
گفت:

-اگه تلویزیون برفکی بود یکم آنتن بالاش و دستکاری کن!..  
بدون اینکه به خودش یا وسایلش نگاه کنم با حالت قهر پوزخندی  
زدم و با نشستنم روی کاناپه به سرگیجم خاتمه دادم....رافائل هم  
دوباره رفت توی اون اتاقش و در و بست...  
با رفتنش سرم و بین دستام گرفتم....

منه خرو بگو فکر میکردم حداقل رافائل دلسوزمه....  
اما اونم فقط به فکر خودش بود....ولی من نمیداشتم هر کی هر جور  
دلش خواست باهام رفتار کنه....

با خودم حرف زدم و کلنجا رفتم....

چند ساعتی به گریه گذشت و چند ساعتی به فکر و خیال و....چند  
ساعتی هم به گنگی...

نزدیکای ده شب بود....اینو از ساعت مچی ای که رافائل بهم داده  
بود میتونستم بفهمم ، وگرنه اون اتاق بی پنجره شب و روزش باهم  
هیچ توفیری نداشت...

کنترل تلویزیون هنوز روی زمین بود و رقت نمیکردم برش  
دارم....ذهنم به اندازه کافی سرو صدا داشت....  
به قرصه هم هنوز لب نزده بودم...

روی کاناپه بیشتر لم دادم و اون ساعت مچی مردونه رو مثل وسیله  
هیپنوتیزم جلوی صورتم تگون دادم....

این پذیرایی خالی بجز اتاق کار رافائل در دیگه ای نداشت...پس  
باید در خروجی تو اتاق رافائل می بود...

همونطور توی ذهن آشفتم نقشه فرار می بافتم که در اتاقش با  
صدای آروم اما ترسناکی باز شد...

جمع و جور تر نشستم که با سیگاری که بین دوانگشتش بود به  
طرفم اومد و بی مقدمه گفت:

-از کار دیشبم پشیمونم...

از روی کاناپه بلند شدم و درحالیکه سعی میکردم التماسی تو صدام  
نباشه گفتم:

-هنوزم دیر نشده!! بیا برگردیم...! به حمام میگیرم رفته بودیم راجب

یه چیزی سر و گوشی به آب بدیم...

فوقش یکم قاطی میکنه!..

با حرفام اخم محوی روی صورتش نشست و گفت:

-چرا چرند میگی رزا؟ من میگم پشیمونم چرا جای قرص خواب

بهش کپسول فراموشی یا مرگ ندادم!....

با این حرفش نفرت به دلم چنگ زد و لبام بی حالت شد...اما مثل

دیوونه ها بلافاصله پوزخندی زدم و با لحن تخریب گری گفتم:

-مثل سگ ازش میترسی!....

پکی به سیگارش زد و بیخیال گفت:

-آره میترسم.....حام از کسی نمیترسه چون عقل نداره...! و خب

بی عقلی ، مستحق شکسته!

حاضر جواب گفتم:

-تا اونجایی که من میدونم حام تا حالا از کسی شکست نخورده!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-چرا خورده! ... می بینی که الان اون آهوی خوش خط و خال تو  
دام گرگ ترسوی کتک خوردست و...

با چشم غره ی من جمله ش و با نیشخندی تموم کرد و سرخوش  
گفت:

-اوکی...! راستی فردا صبح با اولین پرواز میریم لندن! یکی از  
دوستانم برام دعوت نامه فرستاده...یه جلسه دارم...باید زودتر  
بخواهیم تا برای جلسه فردا ویندوز مغزم به روزرسانی شه...  
دنبالم بیا!...

به پشت سرم نگاه کردم...از نشستن روی کاناپه و زل زدن به درو  
دیوار خونه ای که هیچ روزنی به بیرون نداشت خسته شده  
بودم....

غم زده نفسم و فوت کردم و برای سر در آوردن از سوراخ سمبه  
های اتاقش هم که شده دنبالش راه افتادم....

درو باز کرد و پشت سرش وارد اون اتاق شدم...

هرچی چشم چرخوندم اونجا هم هیچ دری به بیرون نداشت....واقعا

هیچ دری نداشت!! دلم میخواست از عصبانیت جیغ بکشم....بوی

تندی که نمیدونستم متعلق به چیه مشامم و آزرده کرد...انگار اون

بو خودشم اذیت کرد که بلافاصله هواکش رو زد و دستش و جلوی

بینیش تگون داد....

اتاقش پر از وسایل آزمایشگاهی خاک گرفته بود که برای سر نرفتن

حوصلش ، استفاده ازشون و از سر گرفته بود.....

چند تا کمد شیشه هم انتهای اتاقش به چشم میخورد که داخلشون

پر از انواع و اقسام الکل و اسید و بقیه مواد خطرناک و شیمیایی

بود....

چنگی توی موهام زدم و نیم نگاهی بهش انداختم....مشغول تمیز کردن تخت معاینش بود....

بی محل بهش به طرف میز شیشه ای پر از بشر و میکروسکوپش رفتم و تو حال و هوای خودم روی غباراش نوشتم "حام" "و" "ر". هنوز اسم خودم و کامل ننوشته بودم که رافائل با لحن مچگیرانه ای گفت:

-هی! داری چیکار میکنی؟!

هول زده برگشتم به سمتش که لبخند ژکوندی زد و گفت:

-آماده ای؟!

ناخودآگاه صدام لرزید:

-آماده ی چی؟

با دیدن اضطراب صدام لبخندی زد و گفت:

-نترس خوشگلم...! من با شبی یه بارم راضی میشم!..

درضمن...! نمیذارم به خودتم بد بگذره!

با این حرفش وحشت تمام وجودم و گرفت و قلبم شروع کرد به تند زدن....انگار اونقدرام که پسرای دانشگاه میگفتن پوست کلفت و زرنگ و شجاع نبودم...اما الان وقت ترسیدن نبود....باید از حریم خودم دفاع میکردم.....

دستام و با نفرت کنار بدنم مشت کردم....با لبخند به ظاهر مهربونش جلوتر اومد و دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و خم شد که با مشتم زدم زیر فکش...

چونه ش و گرفت و خودش و عقب کشید که مشت محکم بعدی و پای چشمش زدم....

بدون ذره ای دلسوزی همینطور می زدم....

دقیقا روی زخم ها و کبودی هاش...

انگار حام سر مشق داده بود و من داشتم از روش می

نوشتتم.....خواستم ضربه ی بعدی رو به بینی قلمیش بزنم که مچ

دستم و گرفت

و با چشمای نیمه باز و شاکی گفت:

-انگار به زبون خوش عادت نداری..! اشکالی نداره...منم قصد ندارم

نازت و بکشم...گمشو رو اون تخت معاینه دراز بکش!..

مچ دستم و به سمت تخت کشید که پام و به ساق پاش کوبیدم اما

چون پا برهنه بودم پای خودم بیشتر درد گرفت...

بی توجه به خود زنیم دستم و کشید و حرصی گفت:

-من برای رسیدن به یه فرمول گاهی صدتا راه و میرم....فکر نکن  
با این بچه بازیات خسته میشم!

همونطور که برای نرسیدن به تخت مقاومت میکردم جیغ زدم:  
-ولم کن!..

بلندم کرد و روی اون تخت سرد و سفت انداختم...دوباره جیغ زدم  
که بالای سرم وایساد و در دهنم و گرفت....

-هیشششش! .. نکنه از دکتر میترسی؟!  
دستش و گاز گرفتم و با نفرت گفتم:

-حام بلایی سرت میاره که خودت دکتر لازم بشی دکتر!  
خندید و با اخم تصنعی گفت:

-حام مُرد..! فراموشش کن..چون دیگه نمی بینیش!  
با نفس نفس غریدم:

-اونی که قراره بمیره تویی! تویی عوضی!

مچ دو دستم و گرفت و سعی کرد مہارم کنه.....

-من موندم تو عاشق چی حام شدی؟ عاشق اخلاق سگش یا کتک

زدنش؟! لاشی بازیش یا فیس ت\*میش؟! هوم؟؟

چشمام و برای ندیدنش بستم که دستام و دوطرف سرم به تخت

چسبوند و گفت:

-اگه منم مثل حیوون بزنت عاشقم میشی؟

پلکام با نفرت روی هم فشار دادم... بوسه ای به لبام زد و لباش و

روی لبم نگه داشت....چیز زیادی نمونده بود که از افت فشارم

کاملا بیهوش شم....

سرم و تگون دادم و با آخرین جونام دست و پا زدم و جفتک

انداختم....

با آرام و قرار گرفتم رافائل کم کم دستام و ول کرد و عقب رفت...چشمای تارم و بهش دوختم....

روپوش سفید و چرکش رو در آورد و روی زمین انداخت و تیشرت خاکستریش و با یه حرکت از تنش بیرون آورد....

کاش فقط نای بلند شدن داشتم ولی همون رو هم نداشتم....چشمام و بستم و به اشکام اجازه باریدن دادم....دیگه کارم تموم بود...زودتر

از ثانیه هایی که محاسبه کرده بودم با تنی داغ و نیمه برهنه روم خیمه زد ، اما اینبار چشم هامو باز نکردم....دلم نمیخواست ذره ذره له شدن غرورم و ببینم....

بوسه ای به لاله ی گوشم زد و از جمع شدن صورتم خندید....صدای نفسای چندش آورش باعث میشد مدام توی ذهنم بگم ایکاش کر

بودم....

کم کم صورتش و عقب برد و دست از آزار دادنم برداشت..اما دست  
هاش هنوز روی موهای بلند و پخش شده ی روی تختم بود و  
نفس داغش به صورتم می خورد....

احتمالا داشت اجزای صورتم و از نظر میگذروند....یا اشکام و تماشا  
میکرد....یا حتی برای ادامه ی لذت بردنش نقشه می کشید....  
تار مویی که روی صورتم افتاده بود و کنار زد و "جان" کشداری  
گفت... لبام و از شدت بغض و ترس جمع کردم که یکدفعه صدای  
گوش خراش افتادن و شکستن قفسه های شیشه ای وسایلم بلند  
شد و بعد صدای شلیک گلوله ای تمام بدنم و لرزوند...

دستش و از روی موهام برداشت و مثل برق از کنارم بلند شد و از  
تخت معاینه ش پایین پرید....

-گور خودت و کندی رافائل!..

چشمای خیس و تارم و ناباور باز کردم...اون صدای خشدار فقط  
میتونست متعلق به یک نفر باشه....

با بدنی که می لرزید از روی تخت پایین اومدم و به طرف حمام که  
اسلحه شو به سمت رافائل گرفته بود رفتم...نگاه حمام روی اشکام  
ثابت موند که رافائل یکدفعه از پشت گردنم و گرفت و دست دراز  
کرد و یکی از بشر هاش و از روی میز آزمایش خاک گرفتش  
چنگ زد....

حمام با فک قفل شده غرید:

-در هر صورت میمیری حروم زاده! اما اگه همین الان ولش نکنی  
با درد بیشتری میمیری!

رافائل بشر و بالای صورتم گرفت و با لحن خودش تکرار کرد:

-در هر صورت مال منه حلال زاده! ...اما اگه اسلحه ت و نندازی  
نصف صورتش با اسید میسوزه!..

صورت حام گر گرفت و اسلحه ش و محکم تر توی دستش  
نگهداشت تا از شدت عصبانیت از دستش سقوط نکنه...رافائل  
همونطور

که دستش و مثل طناب دار دور گردنم حلقه کرده بود بشر پر از  
اسید رو جلوی صورتش که میشد بالای سر من نگه داشت و گفت  
-تو تیرت خطا نمیره....بزن حام!

حام نگاهی به صورت بیجون و ترسیده ی من کرد و درحالیکه با  
خودش کلنچار میرفت اسلحش و با کلافگی و خشم روی زمین  
انداخت...

اون تسلیم رافائل شد....نه این واقعیت نداشت....

با دیدن دستای مردونش که از شدت خشم میلرزیدن بی اختیار  
اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید....

رافائل صداش و صاف کرد و بلند گفت:

-بسیار خب! ...حالا می شینیم عین دوتا مرد باهم حرف میزنیم!  
بشر رو آروم از بالای سرم کنار برد که همون لحظه توی دستش  
پودر شد و محتویاتش روی زمین ریخت....و صدای پیروزمندانه ی  
هرمان با تاخیر چند ثانیه ای توی فضا پیچید:

-اییییول! زدم به هدف!

از فرصت استفاده کردم و خودم و از زیر دست رافائل بیرون کشیدم  
و به طرف حام دویدم و اونم اسلحه ش و دوباره از روی زمین  
برداشت....

رافائل خندید و کشار گفت:

-خیلی خوبه...! سه نفر در برابر یه نفر! اونم با دوتا اسلحه ی پر! ..

اذیت نشین یه وقت!

حام قولنج گردنش و شکست و با خشم فرو کش کرده گفت:

-نگران نباش... با دستای خودم خفت میکنم!

هرمان که از سمت چپ اسلحه شو روبه رافائل گرفته بود گفت:

-به نظرم تا عصبانیتتون فروکش نکرده کار احمقانه ای نکنید...خیر

سرتون یه زمان رفیق بودین!..

الانم اگه یکیتون کشته بشین هیچی درست نمیشه...

رزا باید خودش انتخاب کنه که کرده!

رافائل نیشخندی زد و هرسه مون و مخاطب قرار داد:

-من دیشب میتونستم همتون و بکشم ولی نکشتم!

من حتی سهم کاملم و از گاو صندوق برنداشتم....

رزا رو میخواستم که با خودم آوردم!

نگام کرد و ادامه داد:

-من میخامت دختر! اون شیشه اصلا توش اسید نبود!

تو چرا لیاقت خودت و....

حام مهلت نداد حرفش و تموم کنه و سیلی محکمی به گوشش

زد....اصلا متوجه نشدم کی از کنارم رفت و مقابل رافائل

ایستاد...خشم

از نگاهش می بارید.....

رافائل عقب عقب رفت و یهو مشت محکمی زد که حام جا خالی

داد و یقه ش و چسبید و به دیوار چسبوندش....

بعد از چند ثانیه ای زل زدن به چشماش تو صورتش تف کرد و

صورت کبودش و زیر باد کتک گرفت...

رافائل در برابر حام هیچ زوری نداشت...بقول خودش قدرتی که داشت از علمش بود و موقع دعوا هم علمش به هیچ دردش نمی خورد....

حام بی وقفه میزد....با هر مشتی که میخورد دلم خنک تر میشد و غرور شکسته شدم ذره ذره بهم بر میگشت....

بالاخره یقه ش و که ول کرد نتونست خودش و به دیوار تکیه بده و روی شیشه خورده های روی زمین افتاد...سرفه ی خونی ای کرد و سرش و به دیوار تکیه داد....

هرمان با انزجار پیشونیش و گرفته و بود و من هم با صورت بی روحم به صحنه مقابم خیره بودم و هیستریک با اسلحه ی توی دستم

بازی میکردم....

با بیجون شدنش بالاخره دست از سرش برداشت و دست خونیش  
و زیر بینیش کشید و به سمت ما برگشت...

-نگران نباش... به این راحتیا نمیذارم بمیره!...

همچنان ساکت بودم... اسلحه ش و ازم گرفت و توی جیب جلوی  
شلوارش جا کرد....

هرمان با قدمای بلند به طرف رافائل رفت تا کمکش کنه که حام  
با صدای نخراشیده و نفس نفس گفت:

-اگه دوست داری اینجا بمون.... ما تا یه دقیقه ی دیگه حرکت  
میکنیم...

هرمان گنگ نگاهش کرد که حام دست من و کشید و ازونجا بیرون  
برد.....

با اون بنز هفت نفره اومده بودن...سوئیچ و زد و در کنار راننده رو  
برام باز کرد و کمکم کرد سوار شم....خودشم پشت فرمون  
نشست که سرم و به شیشه تکیه دادم و بی اختیار هق زدم.....  
دستش و دور گردنم قلاب کرد و من و به سمت خودش کشید....  
-آروم باش.....دیگه همه چی تموم شد...  
فقط میمونه خورده حساب بین من و رافائل که تو و بچه ها طاقت  
دیدنش و ندارید!..  
تو بغلش فرو رفتم و اشکام و با پیرهن جینش پاک کردم....موهام  
و نوازش کرد و سرم و بوسید.....  
اشکام بی اختیار میریختن و صدای نفسای آروم و نا منظمم ماشین  
و پر کرده بود.....

کسی که روزای اول فکر می کردم منفورترین و عوضی ترین آدم  
روی زمینه..حالا بغلش برام امن ترین جای دنیا بود....  
چند دقیقه بعد هرمان هم اومد و روی صندلی عقب ماشین  
نشست...حام ماشین و روشن کرد و با همون لحن خونسردش  
گفت:

-یه ساعت اون بالا داشتی چه غلطی میکردی؟خونایی که بالا  
آورده بود و قاشق قاشق بش میدادی؟...  
هرمان نیشخند بسته ای زد و چیزی نگفت....  
حام پاش و روی پدال گاز فشار داد و ماشین با سرعت زیادی به  
راه افتاد...چشمام و بستم تا سردردم یکم کم شه....نمیدونم چقدر  
طول کشید تا رسیدیم....

تمام راه رو خواب و بیدار بودم و صدای رافائل هر ثانیه تو گوشم  
تکرار میشد....

با رسیدنمون لیزا و مارتا که روی صندلیای کنار استخر نشسته  
بودن بلند شدن و سوالای مشابهی پرسیدن مثل "چرا انقدر دیر  
کردین"

"پس رافائل کجاست؟؟"

که حام به هیچکدومشون جوابی نداد و دستش و پشتش گرفت من  
و داخل برد و هرمان موند تا همه چیزو براشون تعریف کنه.....  
باهم وارد اتاقش شدیم...هنوزم هرچند ثانیه تیک وار بدنم میلرزید  
و پلکم میپرید....

با همون تیشرت و شلواری که تنم بود روی تختش دراز کشیدم و  
ذره ذره مچاله شدم...

به طرف میز آباژور رفت و از توی کشوی اولش یه کلید برداشت و  
به سمت در اتاق رفت....

لبخند محوی گوشه ی لبم نشست...انگار میترسید که دوباره بیدار  
شه و من کنارش نباشم.....

چشمام و بستم و گذاشتم درو قفل کنه...چند ثانیه بعد تخت بالا  
و پایین شد و صدای خش گرفته و آرومش توی گوشم پیچید:  
-تو تا آخر عمرت مال منی....

چشمام و به روش باز کردم و با تاخیر لب زدم:  
-توام همینطور...

دستش و کنار صورتم گذاشت و گفت:

-حیایی که توی حرف زدنت به خرج میدی رو دوست دارم....

لبخند کمرنگی زدم و برای خلاصی از نگاه سوزانش چشمام و  
بستم....دستش از کنار گونم بالا تر رفت و رژه ی مداوم انگشتاش  
روی شقیقم جسمم و تسلیم خواب کرد.....

با کرختی چشمام و باز کردم... خواستم غلتی بزنم که لبخندی  
روی لبم اومد....حام از پشت بغلم کرده بود و حصار دستاش بهم  
اجازه حرکت نمی داد....

به ساعت دیواری نگاه کردم....هشت صبح بود....

بالاخره یه روز عین آدم بیدار شدم....

دست حام روی تنم سنگینی می کرد....دستش و گرفتم خواستم  
به آرومی پس بزنم که حصار دستاش و تنگ تر کرد.....

با همون لبخند دوخته شده به لبهام به سختی خودم رو از زیر  
دستش بیرون کشیدم....

یک چشمش و باز شد و طلبکار گفت:

-کجا؟

لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که صدایی مانع شد...مکت کردم

و با تردید گفتم:

-این صدای رافائل نیست؟!

اخمی کرد و گفت:

-صدای تلویزیونه...

-آها..

-فرض کن از جونس سیر شده و اومده...تو ترست واسه چیه؟؟!

جوابی ندادم...به پشت خوابید و همونطور که عاصی از نور ساعدش

و روی چشماش میذاشت لب زد:

-اون دیگه این طرفا پیداش نمیشه...دیدی که..هرمان گفت امروز  
میره لندن باچند تا گوه تر از خودش قرارداد کاری ببنده...گفته  
ممکنه یه روز برگردم...منم ممکنه همون روز بکشمش!...  
لبخند پهنی زدم و دستم و روی بازوش گذاشتم و با لحن اغواگری  
گفتم:

-بقول خودت دیگه همه چی تموم شد!..

بهش فکر نکن...

چند ثانیه ای به صورتم خیره شد و بعد بی حواس لب زد:

-تا حالا بهت گفته بودم چقدر شبیه هارلی میخندی!؟!

لبام ازین حرفش بی حالت شد که بلافاصله به خودش اومد و دستی  
روی صورتش کشید....

-چی دارم میگم..من نباید این حرفارو بهت بگم...من..

من مرد احمقی ام مگه نه؟!

با اینکه نمیتونستم لبای بیحالتم و حرکت بدم سرم و به طرفین  
تکون دادم...

نیم نگاهی به ساعت کرد و روی تخت نشست و کلافه گفت:  
-گوشیم و پیدا کن...باید به یه نفر زنگ بزنم....

به صورتش نگاه کردم و هیچ عکس العملی نشون ندادم که گفت  
-شنیدی چی گفتم؟؟

با تاخیر سر تکون دادم و با صدایی که در نمیومد لب زدم:  
-الان گوشیت و برات پیدا می کنم....

از روی تخت بلند شدم و موبایلش و با کمی گشتن کنار پایه ی  
تخت پیدا کردم...

بدون اینکه نگاهش کنم گوشیش و دستش دادم و درحالیکه موهای  
ژولیدم و مرتب میکردم با قدمای بلند به سمت در اتاقش رفتم که  
صدای پر جذبش سر جا میخکوبم کرد:

-اگه مدلته که هیچ... ولی اگه سر سنگین شدی که نازت و بکشم  
باید بگم به جایی نمیرسی!..

همونطور که پشتم بهش بود پوزخند تلخی زدم و بی هیچ حرفی  
از اتاقش بیرون اومدم....

هرمان و مارتا روی کاناپه نشسته بودن..دست هرمان روی پای مارتا  
بود و اون هم سرش و روی شونه ی هرمان گذاشته بود....

تماشای عاشقانه ی آرومشون همیشه لبخند روی لبم می  
آورد...جلو تر رفتم که مارتا با دیدنم صاف نشست و پر انرژی گفت  
:

-صب بخیر!

-صبح بخیر...

خواستم به سمت آشپزخونه برم که گفت:

-دور و بر لیزا آفتابی نشو! اصلا حالش خوب نیست!

یه جورایی به خونت تشنست!...

پشت دستم و روی چشمم کشیدم و با نیمچه خنده ای گفتم:

-دل به دل راه داره...حالا کجاست؟

-آشپزخونه!...

"اوکی" ای گفتم و راهم کج کردم به سمت دسشویی تا آبی به سر

و صورتم بزنم....سرمای سوزاننده ی آب بهم حس عجیبی میداد....

سرم و بلند کردم و با صورت خیسم به آینه زل زدم.....

من کی ام؟

دختری که زیبایش روح و روان مردا رو به بازی میگیره ، یا دختری

که زیبایش باعث شده بازیچه ی مردا بشه؟؟

دختری که معشوق یه مرد جذاب و عوضیه..،

یا دختری که شبیه معشوق سابق یه مرد جذاب و عوضیه؟

کدومش!....

قطره های آب از صورتم پایین می چکیدن و گریه ی نامرئیم و

استتار میکردن....

خسته بودم....نا امید بودم....چند بار باید ضربه میخوردم تا

میفهمیدم هیچ مردی من و برای باطنم نمیخواه....؟

چند بار باید تحقیر می شدم....؟

-اگه گوه خوری بهت مزه داده یکم بریز تو بشقاب بیا بیرون! من

حالم خوش نیست!!

با صدای عصبانی و نسخ لیزا به خودم اومدم و در دستشویی رو باز  
کردم...با دیدن من یقم و با خشونت گرفت و از اون تو کشیدم  
بیرون و خودش رفت و همزمان با بستن در صدای عق زدنش بلند  
شد....

گیج و گنگ موهام و خاروندم و با همون دست و صورت خیس  
مثل یه آدم آهنی به طرف آشپزخونه رفتم.....  
مارتا و هرمان هم اونجا بودن...روی یکی از صندلی ها نشستم و  
سرم و روی میز گذاشتم...چقدر امروز روز خوبی بود برای  
مُردن...چقدر ذهنم خالی بود....  
دیگه برام مهم نبود رافائل مردست یا زنده...  
برام مهم نبود که لیزا چه مرگشه...

برام مهم نبود حام هنوزم به عشق سابقش فکر میکنه....حتی دیگه  
برام مهم نبود که مارتا و هرمان باهم رابطه ی باز دارن یا نه...  
پشت بند افکارم نفس عمیقی کشیدم...هرمان که دوتا صندلی اون  
طرف تر از من نشسته بود با دیدن حالم بی مقدمه گفت:  
-شاید درکت نکنم اما میتونم حدس بزنم الان چه حالی  
داری....حام خلاء های زیادی داره....اگه میخوای باهاش ادامه بدی  
باید بتونی

همه ی خلاء هاشو پر کنی!!..میدونی منظورم از خلاء چیه؟ شاید  
بعضیا عقده تعبیرش کنن...ولی من میگم خلاء!  
خلا ها کار نفر سوم رابطه رو راحت تر میکنن...  
یه جورایی مثل باگ موقع هک کردن می مونن!....

سرم و بلند کردم و بی حوصله بهش نگاه کردم...نگاهش و به میز  
دوخت و دستاش و به هم گره زد...

-البته...میدونم که نباید دخالت کنم!

با تاخیر لب زدم:

-نه...استعاره جالبی بود... ممنون از نصیحتت...

لبخند دندون نمایی زد که مارتا قهوه ای جلوش گذاشت و با  
مهربونی روبه من گفت:

-چی میخوری عزیزم؟

با صدای گرفته ای که سعی در صاف کردنش داشتم گفتم:

-یه لیوان آب یخ.....

مثل اون موقع ها که حافظش و از دست نداده بود چشمکی بهم  
زد و به طرف یخچال رفت....

چال گونه ش من و یاد مادرمون مینداخت....مادری که مرده و زنده  
ی مادوتا براش فرقی نداشت و دوست پسر نوجوون و پولدارش  
و به عالم و آدم ترجیح میداد....

پیشونیم و ما بین دستام گرفتم و آرنجام و روی میز عمود  
کردم....لحظه به لحظه حالم بدتر میشد....

انگار یه سرطان فوق فشرده گرفته بودم که قرار بود تا شب از پا  
درم بیاره....

دستی روی صورتم کشیدم و با تگون دادن سرم سعی کردم افکار  
دردناکم و پس بزنم.....

نفسم و فوت کردم که نگاهم به لیوان آب روبه روم افتاد...اصلا  
نفهمیدم مارتا اینو کی جلوم گذاشته.....

دو دستی برش داشتم و تا نصفه یه نفس خوردم که صدای بم حام  
به گوشم خورد:

-الان با جین حرف زدم...امشب تو عمارت ادوارد جلسه  
داریم...لطفا تا شب گم و گور نشید!...

اولین بار بود که اسم جین رو میشنیدم....

لیوانم و همزمان با فنجون هرمان پایین آوردم....

حام که انگار قصد نداشت بشینه نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-تو نمیخواهی یه حموم بری؟ شبیه آمازونیا شدی!

هرمان صدایش و صاف کرد و با لحن نیمه جدی و جانب دارانه ای  
لب زد:

-تو نمیخواهی آداب حرف زدن با خانومارو یاد بگیری؟؟

سی سالت شد!..

از طرفداری برادرانش لبخند محوی روی لبام نشست...

حام که مثل همیشه اعصاب نداشت لب باز کرد تا چیزی بگه که  
صدای خمار و بریده بریده ی لیزا مانعش شد....

-بچه ها..من..حالم خوب نیست..فک..ر

کنم..قرص..آره...قر..صخوردم..دiaz..پام...خورد..م آه..گاییدم هرچی  
قرص..ه آرامبخشه..ر..و...دارم..می..میرم....خدایا...

یه طرف سر و شکمش گرفته بود و بی اون که بفهمه چی میگه تلو

تلو خوران به طرف میز ناهار خوردی می اومد...حام به حالش

پوزخندی زد و با تامل کنارم نشست...لیزا با همون حالش پستی

یه صندلی رو گرفت تا عقب بکشه اما نتونست تعادلش و حفظ کنه

و نقش زمین شد....هرمان و مارتا با نگرانی از روی صندلی هاشون

بلند شدن و به طرفش دویدن....

مثل روحی که شاهد این ماجراست از پشت صندلیم بلند شدم و  
به طرفش رفتم و بالای سرش ایستادم...

مارتا و هرمان سعی داشتن حرکات هیستریکش و کنترل  
کنن....حالاتش مثل اور دوز بود اما انگار زیر دلش هم درد شدیدی  
داشت

که اینطوری گرفته بودش و با دندونای چفت شده به خودش می  
پیچید....

انگار قرار بود از همین روز اول نبود رافائل عین پتک بخوره تو  
سرمون....هیچکدوم سر رشته ای از پزشکی و پرستاری نداشتیم و  
لیزا هم تا سر حد مرگ قرص خورده بود.....  
هیچکس هم دلیل اینکارش و نمی دونست.....  
البته بجز من!.....

به ساعت بزرگ روی دیوار نگاهی انداختم.....

نزدیکای ظهر بود....

مارتا و هرمان همونطور با کلافگی توی هال رژه میرفتن که بالاخره

در اتاقش باز شد و حام بیرون اومد...

هرمان ناراحت پرسید:

-چطوره؟

-چیزیش نیست...یکم بخوابه درست میشه....

اثر قرصا رفته....مجبورش کردم هرچی از دوهفته پیشم خورده بالا

بیاره!...

به دیوار تکیه دادم و چنگی توی موهام زدم....

نزدیکم شد و آرام لب زد:

-نگام نمی کنی..چه مرگته؟ .... هوم؟...بهت گفتم که نازکش خوبی  
نیستم!

با لبخند تلخی که روی لبام دوخته شده بود مشتم و باز کردم و  
بیبی چک کوچیک توی دستم و نشونش دادم....  
نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

-این دیگه چیه؟

پوزخندی زدم و نگاهم و به اطراف کشیدم....

چونم و گرفت و دوباره تکرار کرد:

-پرسیدم این چیه؟؟

از خنگ بازی عمدیش کلافه شدم و در حالی که سعی میکردم تن  
صدام و پایین نگهدارم طلبکار گفتم:

-نمیدونی چیه؟؟ .. به این میگن بیبی چک! به اینم میگن شکلک  
لبخند!! اگه این شکلک لبخند روشن بشه ینی بارداری!! ینی حامله  
ای!!

خندید و گفت:

-خب؟ این الان روشنه ینی تو بارداری؟ ما که اصلا باهم.....  
ادامه حرفش و خورد و برگشت و به مارتا و هرمان که کنار شومینه  
جیک تو جیک همدیگه وایستاده بودن و حواسشون به ما نبود  
نگاه کرد.....

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم:  
-این توی اتاق لیزا افتاده بود...نگو که کار تو نیست چون که  
میدونم هست! نفرتش از منم بخاطر همین موضوعه! خودکشیشم  
بخاطر

همینه! حتما تهدیدش کردی که اگه چیزی بگه بچه ش و می  
کشی! حتما تهدیدش کردی!

نیشخندی زد و با همون نیش باز گفت:

-ببین زر مفت نزن، واسه خودتم داستان نساز! من اونقدر عقل  
دارم که....

نذاشتم حرفش و تموم کنه و با نفرت و بغض گفتم:

-هیچی نگو! فقط...ایکاش هیچوقت نمی دیدمت...! ایکاش زیر  
دست ادوارد جون میدادم و عشق دروغی تورو باور نمی کردم!  
تن صدام ناخودآگاه بالاتر میرفت...

-ایکاش مثل بقیه یه وسیله نمیشدم واسه فراموش کردن هارلی...!  
ایکاش انقدر احمق نبودم!...

بالاخره چهره ی خونسردش گر گرفت و با فک قفل شده غرید:

-بسہ! جلو این دوتا ننه من غریبم نکن! گمشو تو اتاق!

با صدای بلند گفتم:

-من دیگه پام و تو اتاقی که هرشب یه دختر توشه نمیذارم! من دیگه نیستم حام!! ازین به بعد با هرکی دوست داری بخواب!! هر کیو

دلت میخواد بدبخت کن! هر غلطی دلت میخواد بکن! من...با چک محکمی که توی دهنم خورد ساکت شدم....

انگشتش و جلوی صورتم تگون داد و با دندونای چفت شده لب زد:

-اون توله ی حروم زاده واسه من نیست! فهمیدی؟

خواستم چیزی بگم اما انگار خورده های غرور شکسته شدم راه گلوی لعنتیم و مسدود کرده بود....

نفسم و تو صورتش بیرون دادم و بی هیچ حرفی از کنارش رد  
شدم.....

از ساختمون بیرون زدم.....

خوشبختانه کسی دنبالم نیومد....

منم همین و میخوامستم...یکم عارامش...یکم مُردن....

مغزم داغ کرده بود....چشمام و بستم و به طرف استخر قدم زدم.....

اونقدر قدم زدم که یکدفعه زیر پام خالی شد و توی آب سرد استخر

فرو رفتم....سرمای آب برام بهترین مسکن بود.....وقتی حسابی

نفسم بند اومد به طرف بالا شنا کردم و سر از آب بیرون آوردم....

-من که میدونم همه ی اینکارات بخاطر حرف صبحمه....اما اشکالی

نداره....الان اومدم تا هرچقدر که لازمه نازت و بکشم!

دستی روی صورتم کشیدم و همونطور که نگاش نمیکردم گفتم:

-از این که همیشه مثل سایه دنبالمی حس خوبی ندارم....لطفا  
یکم تنهام بذار!....

-چرا تنهات بذارم؟!

-چون دلیلی نمی بینم بیش ازین وقتم و با یه هرزه ی عوضی  
بگذرونم....

ازین که هرزه ی عوضی خطابش کردم در لحظه پشیمون شدم که  
نفسش و فوت کرد و گفت:

-خیلی بی چشم و رویی رزا! من تورو زیر رافائل دیدم و نگفتم تو  
مقصری! اونوقت تو بچه ای که معلوم نیست واسه کدوم نره خریه  
رو تو دامن من میداری؟؟؟

صورت‌م از حرفش جمع شد و دوباره توی آب استخر فرو  
رفتم....نمیخواستم صدایش و بشنوم....دلم میخواست انقدر زیر آب  
بمونم تا

خفه شم....

همونطور که توی دبیرستان یاد گرفته بودم پام و به کف استخر  
چسبوندم و وسط آب ایستادم....  
چند ثانیه ای گذشت....

حباب های هوا از بینیم بیرون می اومدن و احساس خفگی ذره ذره  
به وجودم چنگ میزد.....چشمام و بیشتر روی هم فشار دادم و  
دستام و مشت کردم که شیرجه ی حام آب رو متلاطم کرد....  
چشمام و باز کردم که خودش و توی آب بهم رسوند دو دستی  
کمرم و چنگ زد....با اخم بهش نگاه کردم....منتظر بودم جفتمون

و ببره بالا اما محکم بغلم کرد و سرش و توی گردنم فرو برد....انگار  
نه انگار که زیر چند متر آبیم.....

با اینکه مدت زیادی غریق نجات بودم و تجربه موندن زیر آب رو  
داشتم اما کم کم داشتم عاصی می شدم حس بد خفگی رو تجربه  
می کردم....پشیمون شدم....نمیخواستم انقدر سخت بمیرم....  
پسش زدم و به بالا شنا کردم و که پاهام و پایین کشید و دوباره  
توی بغلش حبسم کرد.....

اون مرد دیوونه بود....داشت جفتمون و به کشتن می داد....حتم  
داشتم الان صورتم از کمی اکسیژن کبود شده....دست و پا میزد  
اما ولم نمیکرد....با مشت به سینش کوبیدم و با آخرین جونام تقلا  
کردم که لباس و به لبام چسبوند و اکسیژن توی ریه هاش و به

دروغم تزریق کرد.....چشمم از حلقه بیرون زد و دستم شل شد....اما  
یه نیم نفس کافی بود تا دوباره دست و پاهام قدرت بگیره....  
به شدت پیش زدم و به سمت بالا شنا کردم و سر از آب بیرون  
آوردم.....موهام و عقب زدم و تند تند نفس کشیدم که حام هم  
بیرون اومد و با شنای ماهرانه ای خودش و به لبه ی استخر  
رسوند....

لباسای خیسم به تنم چسبیده بود و روی تنم سنگینی میکرد....  
لبه ی استخر قدم زد و بالای سرم ایستاد و دستش و به سمتم دراز  
کرد...دستم و به لبه ی استخر گرفتم و خودم و بالا کشیدم....  
دستی روی صورت خیسم کشید و گفت:

-قانون هجدهم خانواده : خودزنی و خودکشی ممنوعه...! اما در  
مورد کشتن همدیگه قانونی نداریم، هروقت خواستی بگو خودم می

کشت!....

خنده ی مسخره ای روی لبام نشست و بلند شدم....

دستم و گرفت و گفت:

-بیا بریم پیش اون درخته...فکر کنم میوه داده باشه!...

نمیدونستم داشت سعی میکرد بحث و عوض کنه یا دعوای ناجور

چند دقیقه پیشمون واقعا یادش رفته بود....

تو افکار نامتمرکز غرق بودم که کنار یه درخت تمشک ایستاد و

دست دراز کرد و چند تایی چید و دستش و جلوم گرفت....

-بخور...دوست داری دیگه؟! گیاهخوارا این چیزا رو دوست نداشته

باشن دیگه باید برن بمیرن!....

با حرص دوتا دونه تمشک از کف دستش برداشتم و توی دهنم

گذاشتم....

حقیقتا خوشمزه بود....

دستی روی تنه ی درخته کشید و گفت:

-از وقتی گروگان های ماموریت سیاه و اینجا دفن کردیم هر سال

خیلی بار میده!

چشمم از حدقه بیرون زدن و هرچی خورده بودم عق زدم و تف

کردم که صدای خنده ش بلند شد....

درمونده و حرصی نگاهش کردم که دوباره خندید و با نفس نفس

گفت:

-وای دختر عاشقتم!! تو خیلی زود باوری!

اون گفت عاشقمه..؟ به صورتش خیره شدم...

اصولا کم میخندید...اما خنده خیلی جذاب ترش می کرد....منصفانه

به همه ی دخترایی که تاحالا بهش پا داده بودن حق میدادم....با

خنده ی بی دلیلش کم کم لبخند محوی روی لبم نشست....

-بیا بریم لباسامون و عوض کنیم...اینطوری سرما میخوری کار

دستمون میدی!

دستش و پشتم گرفت و منو تا ساختمون ویلا برد....

انگار برای اثبات اینکه بچه ی توی شکم لیزا از اون نیست شنیدن

نفی خودش کافی بود...دلخوریمم بابت حرف صبحش به کلی یادم

رفته بود...هنوزم دوست داشتم بی گناه بدونمش....حتی از زدن اون

حرفا بهش یه دنیا پشیمون شده بودم....

شونه به شونه ی هم وارد خونه شدیم و هرکدوم راه اتاق هامون و

در پیش گرفتیم ، قبل از باز کردن در اتاقش بهم چشمکی زد و با

پایین کشیدن دستگیره در از جلوی چشمم محو شد....

اون خیلی جسور بود...

برعکس من!....

حس می کردم حرکات و رفتار اسلوموشنم گاهی وقتا کلافه ش  
میکنه....لباسام و سریع عوض کردم و دوباره از اتاقم بیرون  
اومدم.....

ظاهرا امروزم با وجود تنبلی مارتا و حال بد لیزا خبری از عسرونه  
و شام نبود...به قول حام دوباره باید با آت و آشغال های سرد تو  
یخچال خندق بلامون رو پر میکردیم....اما من دلم یه چیز خیلی  
خوشمزه می خواست....

درحالی که یکی از آهنگای انریکه رو زمزمه میکردم وارد آشپزخونه  
شدم و دونه دونه در کابینت های دیواری رو باز کردم....چیز  
به درد بخوری داخلشون پیدا نمیشد....به کابینت های پایین هم  
سرکی کشیدم که حضور کسی رو پشت سرم حس کردم....

-چیزی گم کردی؟؟!

برگشتم و با دیدن حام لبخند محوی روی لبام نشست...

-نه...فقط یکم گرسنمه...دنبال یه سری متریالم که بشه باهاش یه

چیز خوشمزه درست کرد!..

ولی انگار دارم وقت تلف می کنم....

-مگه آشپزی بلدی؟

یه دستم و به کمرم زدم و گفتم:

-من سر آشپز رستوران بودم یادت رفته؟

یه صندلی عقب کشید و همونطور که روش می نشست با صدای

بم و جذابش گفت:

-میتونم چیزی سفارش بدم؟

با ذوق گفتم:

-اوم بله حتما..! منو بازه! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!..از غذای  
غربی تا غذاهای شرقی..! همه چی داریم!  
دستش و زیر چونش زد و با اخم ساختگی گفت:  
-واسه مشتریای رستوران هم اینجوری بلبل زبونی میکردی؟!  
خجالت زده و حق به جانب گفتم:  
-نه بابا! من که هیچوقت گارسون نبودم!  
تو فکر فرو رفت و گفت:  
-آره بجز اون شبی که واسه من سفارش آوردی و با اون هیکل  
تراشیدت اشتها و کور کردی!..  
از احساس تعذب سکوت کردم که خودش فهمید و گفت:  
-خب...من یه اسنک میخوام...قبلشم..یه نوشیدنی خنک و شیرین  
که عطش و از بین ببره!..

خندیدم و رویا پردازانه تر خودش جواب دادم:

-غذاهامون سلف سرویسه...تشریف بیارید هرچی میل دارید

بردارید!..

از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد...

به میز مجازی ای که توی ذهنم ساخته بودم اشاره کردم و گفتم:

-سالاد فصلمونم رایگانه! ظرف میخواین؟

جدی تر از من نگاهی بهش انداخت و درحالیکه دستم و میگرفت

گفت:

-نه ممنون...سالاد فصل ارزونی گیاهخوارا!...

از طعنه ش لبخندی زدم که یه نگاه به لبم کرد و خمار گفت:

-فکر کنم پیداش کردم!..

با ابروهای بالا و پایین نگاهش کردم که دستاش و دور گردنم  
انداخت و همونطور که در انحصار خودش دیدم میزد گفت:  
-تو اولین دختری هستی که هر بار برای بوسیدنش مثل بار اول  
هیجان دارم!....

لبم و توی دهنم کشیدم و چیزی نگفتم که عقب گرد کرد و گفت  
-اما این درست نیست که همیشه سفارشم و به زور بگیرم...یه بارم  
خودت تحویلم بده!....

قلبم گوم گوم میزد..نگاهم و ازش دزدیدم و آب دهنم و قورت  
دادم....اون مرد حتی با حرف زدنش میتونست ضربان قلبم و بالا  
ببره....

چرا انقدر آزارم میداد..اون که میدونست من جسارت و جرعت  
بوسیدنش رو ندارم....

همونطور که نگاهم به زمین بود چند تار موم و پشت گوشم  
فرستادم و برای خلاصی ازون مهلکه ی دوست داشتنی به طرف  
خروجی آشپزخونه قدم برداشتم....

وقتی فهمیدم داره دنبالم میاد نفسم حبس شد و سرعت قدام و  
بیشتر کردم که یکدفعه دستش مثل پنجه شیری مچ دستم و اسیر  
کرد و به

عقب کشیدم....

-اوکی.. مثل همیشه پیش میریم!..

-حام!..

-حام و کوفت!....

دو طرف صورتم و گرفت و لبهام و با خشونت بوسید...نمیتونستم  
باهاش همراهی کنم...نفسم به کلی بند اومده بود.... کمی به عقب

هلم داد که کمرم خورد به لبه ی میز ناهار خوردی....لباش و از لبام  
جدا کرد و بلندم و کرد و گذاشتم روی میز....

تنم لرزید...با چشمای پر از نیازش به چشمام زل زد....سرم و تو  
گردنش فرو بردم که از دست نگاهش خلاص بشم.....  
بغلم کرد و زیر گوشم پیچ زد:

-تو کی میخوای مال من بشی عوضی!..

سرم و روی شونش گذاشتم و بی قرار گفتم "من مال توام"...اما  
طبق معمول صدایی از دهنم خارج نشد و فقط لبهام باز و بسته  
شد....

-هروقت خواستم ازت کام بگیرم یه مزاحم پیدا شد یا یه بلای  
آسمونی نازل شد...خودتم که مثل مترسک سر جالیز خشکی....باز  
خوبه حداقل خوشگلی!

دور از نگاهش لبخند تلخی زدم....

محال بود ازم تعریف کنه و یه تیکه به سر یا تهش نچسبونه!...

موهام و چنگ زد و سرم و عقب برد که با معصومیت بهش نگاه

کردم....چشماش و تنگ کرد که یعنی "چیه؟" که لب زدم:

-اگه مال خودت بشم قول میدی تا آخر عمرت با هیچ دختر دیگه

ای نباشی؟!

خمارم شد و باهمون لحن شرورش لب زد:

-یه دکتر از مریضش قول نمی گیره که خوب شه!

خوبش می کنه!....

لبخندی زدم و مثل گربه ها صورتم و به بازوش مالیدم و بغلش

کردم....پسم زد و دوباره با دندوناش لبام رو به اسارت

گرفت...نمیدونم چه مشکلی با بغل داشت...

دندوناش بیشتر روی لبام فشار آوردن که صورتم از درد جمع شد  
و مزه ی خون و توی دهنم حس کردم....ناله ی خفه ای کردم و  
دستم مشت شد....

هیچکدوم حواسمون نبود درست وسط آشپزخونه ایم که سر و کله  
ی هرمان پیدا شد...  
نچ نچی کرد و گفت:

-کودکان می بینند ،، کودکان یاد می گیرند!

آخی گفتم و خودم و عقب کشیدم....

حام که جا نخورده بود گفت:

-من اینجا کودکی نمی بینم...فقط یه خر مگس مزاحم می بینم!

هرمان نیشخندی زد و گفت:

-خر مگس هم هر جا بوی گوه کاری بیاد میره دیگه!..

از حرفاشون خندم گرفت و روم و کردم اونور....

لبم واقعا خون افتاده بود....دستی روش کشیدم و از روی میز پایین پریدم که حام گفت:

-دیرشد..برید حاضر شید که به جلسه برسیم!....

بعد هم برگشت و با لبخند شرورش در گوشم پچ زد:

-کار من با تو هیچوقت تموم نمیشه!

فقط گاهی وقتا استپ میخوره!....

از ناچاری و شرم لبخندی زدم که دستش و پشتم گرفت و به طرف اتاقم هدایت کرد....

وارد اتاقم شدم که گفت زود حاضر شو و درو بست...

نفس راحتی کشیدم و بدون معطلی از روی چوب لباسی شلوار و کت کوتاه جینم و روی تیشرت سفیدم پوشیدم و بعد از یه آرایش

خیلی کمرنگ که امیدوار بودم حام متوجهش نشه از اتاقم بیرون  
اومدم...

همه حاضر بودن و هرمان و حام داشتن توی هال  
راجب معامله امشبشون با ادوارد و جین حرف میزدن...  
هیچوقت خودم و قاطی این مسائلشون نمی کردم....  
با تمام وجود دلم میخواست به اون جلسه نرم....اما از طرفی هم  
دوست داشتم همه جا همراه حام باشم....  
صدایی صاف کردم که اول از همه نگاه مارتا و بعد نگاه حام و هرمان  
روم افتاد....

هرمان با دستش ضربه ای به پای مارتا زد و گفت:  
-پاشو بریم عزیزم!....

مارتا هم بلند شد و باهم بیرون رفتن...

یه لحظه یاد لیزا افتادم و خواستم برم اتاقش و سری بهش بزنم که  
انگار حام ذهنم و خوند و گفت:

-نمیخواه کسی رو ببینه...بجذب دیر شد!

اوکی آرومی گفتم و دنبالش راه افتادم...از ویلا بیرون زدیم و سوار  
بنز بزرگ و شیک مون شدیم....هرمان پشت فرمون نشست و  
حام کنارش...من و مارتا هم عقب نشستیم....

از وقتی وارد خانواده ملاتونین شده بودم از لیزا بدم میومد...اما با  
این اتفاقات اخیر دلم براش میسوخت.....  
چرا برای خودش ارزش قائل نمی شد...؟

مطمعنم اونم یه روز مثل همه ی دخترا عاشق و معصوم بوده...یه  
لحظه یاد اون متن افتادم که نمیدونم کجا خوندم:  
"عشق میتونه فرشته رو فاحشه کنه...."

اگه آدمش درست نباشه"....

تو فکر لیزا غرق بودم که ماشین ایستاد و هرمان گفت:

-رسیدیم گایز!....

پیاده شدیم و زنگ رو زدیم که در توسط یه بادیگارد چقر بد بدن

باز شد...ادوارد با اون سیگار برگ مسخره ی بین لباش توی باغ

ولو بود و یه دافم شونه به شونش راه میرفت که با دیدن ما دستش

و بالا آورد و لایکی نشون داد...

-مثل همیشه سر وقت!...

به طرفش رفتیم و حام روبه روش وایستاد و زیرلب گفت:

-امیدوارم این دختری که معرفی کردی لیاقت خانواده رو داشته

باشه!....

ادوارد آرنجش و روی شونه ی داف کنارش گذاشت و همونطور که  
سیگارش و می کشید گفت:

-طرف اصل جنسه..حالا می بینیش...با خودش تلفنی حرف زدی  
دیگه؟!!

-آره، اما من بر و رو و لب و دهن نمیخوام! یه عضو قوی و باهوش  
میخوام که جای رافائل و برام پر کنه!

ادوارد نیشخندی زد و نگاه هیزش به من افتاد...

با نفرتی که از نگاهم می بارید بهش سلامی کردم و دستام و به هم  
گره زدم که لبخند و برق چشماش خوف به دلم انداخت...

انگار با نگاهش تمام وجودم یخ زد....

چرا حام دستم و نمیگرفت؟

سیگارش و تو جا سیگاری تو دست دختری که کنارش بود خاموش کرد و گفت:

-دنبالم بیاین...جین خیلی وقته منتظره!...

پشت سرش و با بادیگارد هایی که قابل شمارش نبودن وارد امارت شدیم و به سمت میز گردی که برامون تدارک دیده بودن رفتیم....  
یه دختر لاغر و بلوند از قبل پشت اون میز نشسته بود که احتمالا همون "جین" بود....

نگاهم روی خط چشم دنباله دار و برق لب اکلیلش چرخید و روی چشماش ثابت موند...چشمای قشنگ و خماری داشت...اما خیلی معصوم به نظر میرسید....

انگار نه انگار که اونطوری که حام و هرمان میگفتن خلافاکار و آدم کشه....

نگاه اون هم روی صورت من گیر کرده بود که بهش لبخندی زدم  
و روی یکی از صندلی ها نشستم...حام سمت راستم و مارتا سمت  
چپم نشست...هرمان هم بین اون دختره و مارتا نشست که ادوارد  
صندلی ای عقب کشید و با صدایی که رگه هایی از کنجکاوی داشت  
پرسید:

-پس لیزای من کجاست؟!

حام بی پرده جواب داد:

-امروز سقط کرد...حالش اصلا خوب نبود....

دختره همونطور که نگاهش پایین بود صورتش جمع شد و لبش  
رو گزید...اما ادوارد با جدیت نشست و بی اون که براش مهم باشه  
بحث آت و آشغالایی که قرار بود معامله کنن رو باز کرد....

با کلافگی و نفرت دستم و زیر چوئم زدم و نگاهم دوباره به اون دختره افتاد...سرش پایین بود و مثل دیوونه ها با پوست بلند شده ی گوشه ناخونش ور می رفت....

اون مشغول این کار بود و من مشغول نگاه کردنش بودم که ادوارد بالاخره توی حرف هاش بهش اشاره کرد و گفت:  
-اون ازین به بعد عضوی از شماست...

دائم یا موقت بودنش روهم من تعیین میکنم!  
فردا شب اولین ماموریت مشترکتون و شروع می کنید.... این یه امتحانه! برای همتون...! جین هم مثل شما توانایی های زیادی داره که کم کم بهتون ثابت میشه...! اون میتونه شمارو از هر نیروی خارجی دیگه ای بی نیاز کنه!

من و مارتا لبخند زورکی ای بهش زدیم که یه دختر نیمه برهنه با  
سینی قهوه بهمون نزدیک شد....

هیکلش چیزی کم از یه مدلینگ نداشت....خرمان جلو اومد و با  
اشاره ادوارد شروع کرد به گذاشتن قهوه ها جلوی یکایکمون...ذهنم  
هنوزم برای باور اینکه اون فقط یه خدمتکاره مقاومت می  
کرد....تقریبا همه زیر چشمی نگاهش می کردیم ، البته بجز حام  
که مشغول

حرف زدن راجب شرایط جین بود....با دیدن تلاشش برای ندیدن  
اون دختره لبخند محوی روی لبم نشست و دستام و روی پام به  
هم گره زدم.....

هنوزم جسارت گرفتن دستاش و نداشتم....،

ولی میتونستم با اون یکی دست خودم..حس خوب گرفتن دستاش  
و به وجودم القا کنم....

تن صدای آروم و خواب آلود جین باعث شد سرم و بلند کنم....-  
اوکیه فقط..میشه اعضای خانواده رو بهم معرفی کنید...؟  
حام ته ریشش و خاروند و با لحن جدیش گفت:

-اوکی...بذار بهت بگم....هرمان که کنارت نشسته هکر کلاه  
سیاهمونه که هیچ وسیله ی هوشمندی از دستش در امان نیست!  
هرمان نیشخند مغرورانه ای زد و دست به سینه شد....کنجکاو بودم  
ببینم راجب من چی میگه که یه قلپ از قهوه ی داغش خورد و  
ادامه داد:

-مارتا هم تخصص خاصی نداره و بیشتر مشاور هرمانه و به تازگی  
داره هک و یاد میگیره....

تو ماموریت هام خیلی فرزه!

مارتا زیر لب تشکری کرد که حام گفت:

-لیزا هم که الان اینجا نیست و بعدا می بینیش گریمر حرفه ای

گروهه....بازیگر خوبی هم هست!

رزا هم که..دوست دختر.. و دستیارمه!..

البته توانایی های بچه ها به اینایی که گفتم ختم نمیشه! کم کم

باهاشون آشنا میشی...

نگاه جین روی من گیر کرده بود و پلکش تیک وار می پرید...دلیل

حالات عصبیش رو نمی فهمیدم....انگار کسی مجبورش کرده بود

با ما سر میز جلسه بشینه....

حام فنجون قهوه ش و روی میز گذاشت و اضافه کرد:

-منم یه جورایی پدر این خانوادم..! با اینکه چیزایی که ادوارد راجبت می‌گه رو هنوز باور ندارم اما مجبورم بگم به ملاتونین خوش اومدی!..

این دوره ای که در کنار مایی رو دوره ی آزمایشی در نظر بگیر! امیدوارم بتونی با اعضای خانواده تعامل و همکاری خوبی داشته باشی و با ندونم کاری عمدی یا سهوی خانواده رو به خطر نندازی! چون من خیلی سخت گیرم!..

جین که تمام مدت گیج و ناباور نگاهش میکرد سرش و پایین انداخت و مودبانه سری تکون داد و خطاب به ادوارد گفت:  
-میتونم چند لحظه....مرخص بشم؟

ادوارد دستش و بالا گرفت تا دختر پشت سرش بهش یه سیگار بده و گفت:

-تا بچه ها قهوه شون و میخورن میتونی بری و برگردی....

مطیعانه سری تکون داد و بدن نحیفش و از روی صندلی بلند  
کرد...افسردگی خاصی تو وجودش بود...با رفتنش دست از

قضاوتش

برداشتم که حام روبه هرمان گفت:

-ما اینو جایی ندیدیم؟!

هرمان ممتنع لبی جلو داد و گفت:

-نع...کجا مثلاً؟ تو خواب؟

مارتا نیشگونی از پاش گرفت که جدیتش به هم خورد و نیشش باز

شد....

-نه جدی ، ندیدیمش...چرا اینو میگی؟

-حس میکنم ازم میترسه...نه نه دو کلمه درست حرف میزنه نه از وقتی اومدیم نگام می کنه!

هرمان بیشتر خندید و تکیه اش و از صندلی گرفت:

-بابا حق بده قیافه ی جدی تورو هرکی بار اول ببینه خوف می کنه..! صب کن..دو روز دیگه چنان آویزونت بشه نتونی جمش کنی!

حام از جوابای بی منطق هرمان کلافه شد و سرش و ما بین دستاش گرفت و نفسش و فوت کرد...دستم و روی ساعد پرموش گذاشتم و خواستم چیزی بگم که ادوارد گفت:

-هی!خون خودت و کثیف نکن!..من شجره نامه ش و بیرون کشیدم! بی کس و کاره! اما باهوش و زرنگه..!درست همون چیزیه که

تو میخوای!

اگه جاسوس و پلیس مخفی هم از کار درومد بدش دست خودم...!

میدونم باهاش چیکار کنم!

حام با وجود کلافگیش نیشخندی زد و گفت:

-یه وقت کمت نباشه!..

مختصر خنده ای کرد و گفت:

-واسه خودم نمیخوام....میفروشمش به رفیقم ریز احمد....! من تا

حالا به تعداد موهای سرم مامور کشتم!

از امارت بی سر و ته ادوارد بیرون زدیم و سوار بنز هفت نفرمون

شدیم....جین کنار پنجره نشست و نسخ به بیرون خیره

شد....هرمان ضبط و روشن کرد و با تمام قدرت پاش و روی پدال

گاز فشار داد....

با سرعتی که داشتیم خیلی زود به ویلا رسیدیم....

لباسام و عوض کردم و با گرسنگی از اتاقم بیرون زدم که با جین  
چشم تو چشم شدم....

لبخند مهربونی بهش زدم که نیشخندی تحویلیم داد و خودش و  
توی اتاقم انداخت....

متعجب نگاهش کردم که خسته لب زد:

-حام گفت می تونم اینجا بخوابم!

و خودش و با صورت روی تختم انداخت...

لبخندی زدم و گفتم:

-آره میتونی.. استراحت کن! شب بخیر...

جوابی نداد....درو براش بستم تا راحت باشه....

حام روی کاناپه نشسته بود و داشت یه خیار و با پوستش گاز  
میزد....با لبخند به طرفش رفتم....

نیم نگاهی بهم کرد و دستم و کشید و حرصی گفت:

- بشین بینم!

روی پاش نشستم و با خنده گفتم:

- این دختره رو فرستادی اتاقم که خودم تو اتاق تو بخوابم!؟؟

به رون پام چنگ آرومی زد و با دهن پر گفت:

- استراتژی خوبی بود برای گیر انداختن مگه نه؟

دوباره خندیدم و سرم و تو گردنش فرو بردم که

صدای جین به گوشم خورد:

- حام!....

دوتایی برگشتیم و سوالی نگاهش کردیم که با گیر لب زد:

-هیچی....

حام صداش که زیادی بهم شده بود رو صاف کرد و گفت:

-اینجا خونه ی خودته...اگه چیزی لازم داری بگو!

گرسنه ای؟

جین نگاهش و ازش دزدید و گفت:

-نه فقط..از وقتی رسیدم حمام نرفتم...بهتره برم...

حام وسط حرفش پرید و گفت:

-میتونی فعلا از حمام اتاق لیزا استفاده کنی....

چند تا لباس هم ازش قرض بگیر تا بعدا خودت با بچه ها بری

بخری!....

جین تند تند سر تگون داد و جوریکه انگار طاقت دیدن مارو نداشت

با قدمای بلند به طرف اتاق لیزا رفت و دستش و به سمت

دستگیره برد که صدای پر از شک حام سر جا میخکوبش کرد:

-از کجا میدونی اتاق لیزا اونجاست؟!

همونطور که خشکش زده بود آروم برگشت و با استرس گفت:

-آم..فقط حدس زدم! خ..خودت با نگاهت بهش اشاره کردی!...

حام منو از بغلش کنار زد و همونطور که از روی کاناپه نیم خیز

میشد با اخم و شمرده شمرده گفت:

-پرسیدم از کجا میدونی اتاق لیزا اونجاست؟؟؟!

جین با دیدن جدیت حام مظلوم نمایی رو کنار گذاشت و اینبار بی

پروا گفت:

-پوستم سوخت...، جاش یه پوست جدید اومد....

حالام اومدم قلبم و بسوزونی...

شاید جاش یه قلب جدید دراومد....

یه قلب که تو ی لعنتی توش نباشی....

حام اخماش در هم رفت و ناباور نگاهش کرد که لبخند تلخی زد و  
ادامه داد:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود حام!...

فکر میکردم اگه برگردم مته این فیلما سفت بغلم میکنی...موهام و  
بو می کشی...

بعد همه چیو از نو میسازیم!.....

ولی از بچگی هیچوقت هیچکدوم از.. اون چیزایی که تو ذهنم  
ساختم اتفاق نیفتادن....

آره من.. من یه هرزه بودم...ولی تو این سالا از تو یه تندیس پاکی  
ساخته بودم و هی می کوبیدمش تو سر خودم....

فکرشم نمیکردم وقتی برگردم... با یه دختر ببینمت!

وسط حرف زدن دختره به حام نگاه کردم...

می تونستم حس کنم که به زور روی پاهاش ایستاده....صورتش  
رفته رفته کبود تر میشد و هر نفس صدای خس خس نفس  
کشیدنش بیشتر میشد....

نمی دونم بیشتر عصبی بود یا شوکه....  
بلند شدم و کنارش ایستادم که با صدای تحلیل رفته روبه هارلی  
لب زد:

-جول و پلاست و جمع کن و برگرد همون جایی که بودی!

-من هیچ جا نمیرم حام!

-همین که گفتم...! اومدنت به اینجا اشتباه بچه گانه ای بود...همین

الان سوئیچ یکی از ماشینا رو بردار و ازینجا برو....

لبخندی زد و نسخ گفت:

-تو که میدونی من تشنه ی اطاعت از زورگوییاتم! چشم.....میرم....!

اما باید اینبار با دستای خودت بکشیم!

حام عصبی شد و با فک قفل شده غرید:

-این قبری که داری بالا سرش گریه می کنی توش جنازه نیست

هارلی!....

هارلی دنباله ی حرفش و گرفت و پیروز گفت:

-آره نیست...ولی..یادمه می گفتی نگاه من مرده رو زنده می کنه!

حام چنگی توی موهایش زد عصبی و رو به من کرد و خواست چیزی

بگه که خودم گفتم:

...-هاتون میزارم..تن..هاتون میذارم.....

به سختی و بالاخره اون جمله رو ادا کردم و به اتاق خودم پناه

بردم.....درو نبستم و خودم و روی تخت انداختم....

همه چی تموم شد رزا....

همه چی....

صدای نامعلوم حرفاشون به گوش می رسید....

نمی فهمیدم چی میگن.... نمی خواستم بفهمم چی میگن.....

دستام و روی گوشام فشار دادم و خواستم با صدای بلند حق بزدم

که در اتاقم با شدت بسته شد....

چشمام و با وحشت باز کردم و نگاهم سمت در کشیده شد....ظاهرا

فقط باد بود....

نفسم و با بغض و کلافگی فوت کردم و با خیال راحت به اشکام

اجازه باریدن دادم که از پشت دستی روی موهام حرکت کرد....

مثل جن زده ها تو جام نشستم که صدای خیلی آرومی از پشت

سرم پیچ زد:

-زود زمین و خالی کردی....

نموندی تحقیر شدنش و ببینی!

همونطور که پشتم بهش بود با تاخیر لب زدم:

-تظاهر نکن...! تو هنوزم دوشش داری...

از پشت دستش رو روی دهنم گذاشت و وادارم کرد دراز بکشم....

-خفه شو رزا! خفه شو...! اون دیگه اینجا برنمی گرده!

اونی که باید منو تحمل کنه فقط تویی!

با این حرفاش چشمای نیمه ترم یکم رنگ امید گرفتن که دستش

و از روی دهنم برداشت و با خشونت لباش رو جایگزین کرد....

از احساس گرما و خفگی پشش زدم....توی چشمام براق شد و اینبار

لباش روی گردنم نشست...

مثل همیشه فقط به آرام شدن خودش فکر میکرد..،

حال روحی من اصلا براش مهم نبود....

دوباره کلافه پش زدم و توی جام نشستم و با پشت دستم اشکام  
و نیومده پاک کردم....

به سمتم خزید و روبه روم نشست...دستم و گرفت و بلند کرد و  
روی قلبش گذاشت....

-چجوری بهت ثابت کنم مال توام؟ درحالیکه حتی نمیذارى  
لمست کنم!.....

خیره نگاهش کردم....

هنوزم شک داشتم این حرفا از دهن حام خارج شده باشه....دستم  
که روی سینهش بود و به نرمی لمس کرد و ادامه داد:

-تحویل ادوارد ندادمش چون نمیخوام تو خرید فروش هیچ  
دختری همکاری کنم، حتی منفور ترین دختر زندگیم....! اما اجازه  
هم نمیدم اینجا بمونه...

فردا صبح از اینجا میره! از این به بعد اون فقط برامون یه همکاره!...  
با صدای تحلیل رفته گفتم:

-براش خونه می گیری؟

-خودش خونه داره....فقط موقع ماموریتا همو می بینیم!....

مغرور و غم زده سری تگون دادم و چیزی نگفتم که دستم و روی  
لباسش حرکت داد و روی اولین دکمه ش نشوند...

میدونستم چی میخواد...اما قبل ازین که کاری کنم دستش و کامل  
روی دستم قرار داد و در واقع با دستای من دکمه هاش رو یکی  
یکی

باز کرد....

با دیدن عضلات بدنش آب دهنم رو قورت دادم....

جلوی نگاه ناباور من جلو اومد و دستش و

روی سینم گذاشت تا بخوابونتم....سرم و به طرفین تگون دادم و

صاف شدم که با کشیدن دستام که ستون بدنم شده بودن روی

تخت

انداختم و خودش هم روم خیمه زد....

تمام توانم و توی دستام جمع کردم و پیش زدم....

-نمی تونم....نمی تونم!....

دستش و روی قفسه سینم فشار داد و با فک قفل شده گفت:

-بهت نیاز دارم عوضی!..

با رسیدن سرم به بالش صدام بلند شد و داد زدم:

-دست از سرم بردار!

کلافه پیشونیش و لمس کرد و از روی تختم بلند شد...

شاکی بهش نگاه کردم که دستاش و به نشونه ی تسلیم بالا آورد و

ناکام و دلخور لب زد:

-اوکی...

پتوم و چنگ زدم و با تشر گفتم:

-لطفا تنهام بذار!...

خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و نگاهش و ازم گرفت و کلافه

شروع کرد به بستن دکمه های لباسش...

چنگی توی موهام زدم....

بدون اینکه نگام کنه از اتاقم بیرون رفت و درو به هم کوبید....

مثل کسی که تیر خورده خودم و روی تخت انداختم و سرم از لبه  
ی تخت آویزون شد....بی صدا حق زدم....بغض داشت خفم  
میکرد....آب دهنم و به سختی قورت دادم و نفس بلندی  
کشیدم.....

زیر گلوم هنوز از رد بوسه هاش خیس بود...آستین لباسم و بالا  
آوردم و محکم روی گردنم کشیدم.....

انگار با وسواس مالیخولیایی میخواستم رد لباس و پاک  
کنم....اونقدر آستینم و کشیدم که نفسم بند اومد و صورتم از  
سوزش پوستم جمع شد.....

عصبی شدم و چرخیدم و مشتمو به تخت کوبیدم....اون دختره ی  
ایکبیری آفریده شده بود تا هر دفعه زندگی من و با خاک یکسان

کنه....با مشت بعدیم بغضم ترکید و صدای هق هقم پشت دیوار  
تختم خفه شد....

با صدای بلند لیزا از خواب بیدار شدم....صدای داد و بیدادش از هال  
می اومد....با سردرد پتوم و کنار زدم و از تخت پایین  
اومدم....بحشون راجب هارلی بود....

دستی روی چشمای پف کردم کشیدم و مردد در اتاقم و باز کردم  
که با صدای باز شدن در اتاقم سر هر پنج تاشون به سمت من  
برگشت....

هارلی با دیدنم پوزخندی زد و لیزا با همون عصبانیتش داد زد:  
-به خاطر این دختره ی بی همه چیز میخوای هارلی رو از اینجا  
بندازی بیرون آره؟؟؟؟!

حام کلافه اما با خونسردی همیشگیش گفت:

-ربطی به رزا نداره....من نمیخوام این شب و روز جلو چشمم  
باشه....! نمیخوام یسره ریخت نحش و ببینم....! اگه خیلی دوست  
دارید اینجا بمونه من و رزا از اینجا میریم!  
با این حرفش لیزا کاملاً خفه شد و هرمان به پیشونیش کوبید....  
هارلی بی پروا به طرفش رفت و دستش و روی شونش گذاشت و  
خیره به چشماش با صدای آرومی گفت:  
-احتیاجی به این کارا نیست عزیزم..! خودم میرم..!  
حام نگاهش و ازش گرفت و دستش و با خشونت پایین انداخت...  
هارلی لبخند تلخی زد و مخمور ادامه داد:  
-میرم ولی قول نمیدم شب و روز جلوی چشمت نباشم....  
چون تو هنوزم عاشقمی!..  
تا ابد نمی تونی این و انکار کنی!....

انگار این آخرین حرفش بود... چون بعد چند ثانیه خیره شدن به  
اجزای صورت حام روی پنجه های پاش ایستاد و گونه ش بوسید  
و جلوی نگاه سرد و بی روحش از ویلا بیرون رفت....

با مرور بوسه ای که هارلی روی گونه ی حام نشوند حسادت بدی  
به دلم چنگ انداخت....

مسخره بود... اون اوایل حتی دلم نمیخواست ریختشو ببینم و حالا  
برای یه لحظه داشتنش با عقل و احساسم درگیر بودم....

با رفتن هارلی بچه ها هرکدوم کلافه و عصبی رفتن تو اتاقای  
خودشون و حام هنوز عین مانکن سر جاش وایستاده بود که به  
طرفش

رفتم... دستش و آروم کشیدم که سرش و بالا آورد و گنگ نگاهم  
کرد....

-یه لحظه میای؟

نپرسید کجا و چرا و با قدمای سنگینش دنبالم راه افتاد...

تو اتاقم بردمش و کنار دیوار نگهش داشتم...سوالی نگاهم کرد که

لب برچیدم و احمقانه گفتم:

-هنوزم بهم نیاز داری؟!!

خیره نگاهم کرد و عکس العملی نشون نداد...بعید می دونم حرفم

و شنیده بود...انگار تو یه حال و هوای دیگه بود...نا امید سرم و تو

گردنش فرو بردم و لب زدم:

-اما من خیلی دارم....

تو ذهنم صدای غیر واقعیش تکرار شد:

-از حیایی که توی حرف زدنت به کار می بری خوشم میاد...

-برای دیشب متاسفم...حرفای هارلی...روی اعصابم بود...نمیخواستم ناراحت کنم....

هنوزم گنگ بود و هیچ کاری نمیکرد...داشتم ازینکه تا این حد غرورم و شکستم پشیمون میشدم...اما حالا که این بازی رو شروع کرده بودم باید تا آخر ادامه ش می دادم.....

سرم و عقب بردم جای بوسه ی هارلی رو با دستم به ظاهر پاک کردم و بوسیدمش....دستم و گذاشتم روی شونش و زیر گوشش گفتم

-بههم ثابت کن مال منی!....

نفسش بند اومده بود اما چیزی نمیگفت....پر از نیاز نگاهش کردم.....

بالاخره لبخند کم جونی زد و صورتم و قاب گرفت....

قند توی دلم آب شد و لبخند نامرئی ای زدم....

تو چشمام براق شد و لب زد:

-دیشب خواستم بهت ثابت کنم...اما خودت نخواستی!....

پشیمون و عاشقانه نگاهش کردم....

سیلی خیلی آرومی به گونم زد و گفت:

-چرا نخواستی؟ هوم؟؟

خمار چشمای وحشیش گفتم:

-دیگه هیچوقت پست نمیزنم....

با بستن پلکاش قولم و پذیرفت و محکم بغلم کرد....

شونش و آروم بوسیدم که نفس گرمش به گوشم خورد و زیر گوشم

گفت:

-دیگه هیچوقت بهت نزدیک نمیشم که بخوای پسم بزنی!

با این حرفش خون توی رگهام یخ زد....چی داشت میگفت....اونکه  
همین الان بغلم کرده بود!

دستاش و یکدفعه از دور کالبدم باز کرد و نفسش و فوت کرد.....  
-ذهنم درگیر ماموریت امشبه...بدون رافائل کارمون خیلی سخت  
تره!..

ناباور نگاهش کردم....

یکدفعه بحث رو صد و هشتاد درجه عوض کرد....مثل دیشب  
دلخوری ای توی نگاهش نبود اما....

-وظایف و از لیزا بپرس! من خیلی کار دارم....

با تاخیر...سر تکون دادم....نفسام کند شده بود...اون حتی از خودمم  
بی رحم تر بود...موبایلش و از توی جیبش درآورد و به سمت در  
مایل شد که با کلنجر با خودم لب زدم:

-میخواهی توی نقشه ریزی کمکت کنم؟

لبخند خاص خودشو زد و جدی گفت:

-نه ممنون...! نقشه آمادست....

درگیر لحن خشک و رسمیش بودم که از اتاقم بیرون رفت و شروع

کرد به حرف زدن با موبایلش....

به مسیر رفتنش خیره موندم.....

اون واقعا از اتاقم رفت.....

چشمای متورمم و بستم و با فک سر شده به حال و روز خودم

خندیدم....

غرورم و له کرده بودم....برای یه توهم بچه گانه....برای یه حسادت

مسخره....من دوشش داشتم...ولی اون....گفت که دیگه بهم

نزدیک نمیشه...

نه...اون نمیتونه از من بگذره....هیچوقت نمی تونه...اون فقط  
میخواست کار دیشبم و جبران کنه....فقط میخواست تنبیهم  
کنه!....

با این حرفا خودم و آروم کردم و با سوزش بی حد و حساب معدم  
به آشپزخونه پناه بردم....

صبحونم و مثل دارویی که به خوردنش مجبور بودم بی لذت و به  
اجبار شروع کردم و دوباره تو فکر فرو رفتم....

باید می فهمیدم ماموریت امشب از چه قراره و من توش چه نقشی  
دارم....اما حداقل تا شب دور حام و لیزا رو خط کشیده بودم و  
گزینه های باقی موندم برای معاشرت فقط هرمان و مارتا بودن....  
ایکاش هارلی به اون ماموریت نمی اومد....

بعد از خوردن صبحونم رفتم دم در اتاق هرمان و در زدم که صدای  
کشدارش بلند شد:

-بیا تو ظالم بلا...اتاق خودته!....

پوزخندی زدم.....ظاهرا منتظر مارتا بود....

مثل همیشه به رابطه ی عاشقانه و آرومشون حسادت کردم و  
خواستم چیزی بگم که مارتا سر رسید و با خنده گفت:

-چیه رات نمیده؟!

خندیدم و شونه ای بالا انداختم که درو باز کرد و باهم داخل  
رفتیم....هرمان طبق معمول پشت میز لپتاپش بود و عینک آنتی  
رفلکسش

و نوک بینیش گذاشته بود....

-سلام... خسته نباشی....جریان ماموریت امشب چیه؟

با دیدن من صندلیش و چرخوند و با بدجنسی گفت:

-جریان خاصی نداره... قراره عروسی یکی و عزا کنیم!...

خواستم چیزی بپرسم که عینکش و درآورد و گفت:

-آره هارلی هم هست...! خوشحالم که زنده ست...اما خودمم بهش

گفتم اومدنش الان نه هیچ کمکی به حام کرده نه به ملاتونین...فقط

همه چیو به هم گره زده!...

مارتا پرسید:

-به نظرت فقط برای همکاری اومده؟ هیچ به فکر انتقام نیست؟؟

هرمان به صندلیش تکیه داد و با خستگی گفت:

-واقعا نمیدونم بعد اینهمه مدت چرا اومده...شاید اومده کند بزنه

به تولد سی سالگی حام و بره...البته اون سالا که باهم خوب بودن

هم

همیشه به تولدش گند میزد....

جای من مارتا پرسید:

-چطور..؟

-مثلا یه بار تولدش کلی خون مصنوعی ریخت کف حموم و خودش و به مردن زد که مثلا خودکشی کرده بعد که حام سراسیمه اومد

و بغلش کرد ، یهو جیغ زد "تولدت مبارک!!"

بعد مام مثل این عنا ازون طرف کیک و آوردیم و آخرم کادو بهش یه تیشرت جلف زشت داد....

مارتا که از شنیدن این خاطره نیشش تا بنا گوش باز شده بود گفت :

-وای عجب اوسکولیه این دختره!...

در حالیکه نمیخواستم چیز دیگه ای راجب هارلی بشنوم گفتم:

-تولد حام کیه؟!!

هرمان دوباره عینکش و زد و با کمی مکث گفت:

-فکر کنم سه چهار روز دیگه س...

-سه روز یا چهار روز؟؟

-سه روز... برگشت و یه نیم نگاه به نوار پایین دسکتاپش کرد و

گفت:

-آره سه روز.....چطو..ر؟ توام میخوای ازین خز بازی ها بنمایی؟

میون ریز خندیدن های مارتا لبخند محوی زدم و تو فکر سورپرایز

کردن حام غرق شدم....

بعد از تموم شد آرایش و گریمم ، لباس هام و با لباس های مشکی

و جذبی که لیزا داده بود عوض کردم و بعد از نگاه طولانی به

خودم از اتاقم بیرون اومدم....

حس میکردم الان حام با دیدنم سرجاش میخکوب میشه اما نگاه

گذرایی بهم کرد و بی حوصله گفت:

-مثل همیشه..دیر تر از همه!

چیزی نگفتم....

اون هم چیزی نگفت و به طرف در رفت...دنبالش راه افتادم و از

ساختمون شیشه ای ویلا بیرون زدیم و مثل قبل دوتا دوتا سوار

ماشین هامون شدیم....هرمان و مارتا سوار بوگاتیشن شدن و من

و حام سوار بنز سفید رنگمون و چون رافائل نبود لیزا هم توی

ماشین ما نشست....

راستش اصلا ازین بابت خوشحال نبودم....انگار لیزا و هارلی مدام

توی ذهنم درباره منفور بودن از همدیگه سبقت میگرفتن....

حام جلو افتاد و هرمان هم پشت سرش حرکت کرد...سرعتمون زیاد بود و صدای آهنگ مطلوب بود....اما دیگه از هیچی لذت نمی بردم....

انگار داشتن به قتلگاه می بردنم....قرار بود با هارلی روبه رو بشم، اونم درحالیکه حام سعی میکرد باهام مثل غریبه ها باشه!.... با صدای خنده ی لیزا و حام به خودم اومدم....انگار داشتن یه خاطره خیلی قدیمی رو مرور میکردن و میخندیدن....

برای لحظه ای حس بی پناهی به دلم چنگ زد و سرم تیر کشید....بازوهام و بغل کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم....من پشیمون بودم ، اما محال بود حام حتی از انتقام توی کوچیک ترین موضوعی بگذره....

همون جا به خودم قول دادم که تا روز تولدش از فکر در آوردن از  
دلش بیرون بیام و تا اون روز عین خودش مثل سنگ باشم.....  
یک ساعت بعد هردو با فاصله ی کم کنار خیابون کنار زدن....دستم  
به سمت دستگیره رفت که حام گفت:

-یکیتون توی ماشین بمونه....

از خدا خواسته اومدم بگم من میمونم که لیزا گفت:

-من حالم خوب نیست می مونم....

موفق باشید!

حام گفت مراقب باش و پیاده شد...کلافه پیاده شدم و درو به هم  
کوبیدم که نگاهم به هارلی افتاد....

با یه ماکسی بلند زرق و برق دار و یه سیگار گوشه لبش به طرف  
حام اومد و چشمکی بهش زد....

آرایشش پاچیده بود اما بازم جذابیت خودش و داشت...یادمه حام  
میگفت از دخترای کم حرف و افسرده و بدمست خوشش  
میاد...هارلی هم دقیقا همچین دختری بود...

با صدای هرمان که گفت:

-بجمنین بچه ها.. به خودم اومدم و دنبالشون راه افتادم...اون  
کفشای پاشنه بلند و لباس مشکی تنگم که تا روی زانو هام اومده  
بود بهم اجازه نمیداد قدمای بلند بردارم...اصلا نمی فهمیدم توی  
این ماموریتی که هیچی ارزش نمی دونم چه نیازی به من بود....  
کلافه نگاهی به پشت سرم کردم...

ظاهرا مارتا هم توی ماشین مونده بود....

نگاهم به پشت سرم بود که هارلی با طعنه گفت:

-بجمنب مادمازل!

نیشخندی بهش زدم و به قدمای آروم و با متانتم ادامه دادم....وارد  
کوچه ی تاریکی شدیم و بعد از صد متر قدم زدن از یه دریچه  
کوچیک یه متری که با پارچه ی پاره ای پوشیده شده بود و به  
طرف پایین پله میخورد ، دونه دونه داخل رفتیم....  
فضا تاریک و شلوغ و پر از دود بود....همینطور داشتم جلو میرفتم  
که هرمان دستش و جلوم گرفت و گفت:  
-هی! وایسا...  
نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:  
-ببینم قصد ندارید من و در جریان کاراتون بذارید؟  
با تاخیر خندید و گفت:  
-قراره آقای ایکس و بکشیم و از فروش شیر خشک بجای مواد  
پول در بیاریم!..

ابروهام بالا پریدن و گفتم:

-چی؟!-

خواست چیزی بگه که صدای جیغ دختری مانع شد....

جوری خفه جیغ میزد که انگار زامبیا بهش حمله کردن....به دنبال

صدا چشم چرخوندم اما جز جمعیت مستی که با وضع ناجور با هم

میخندیدن و معامله میکردن چیزی به چشم نخورد....

هرمان با دیدن نگاه هاج و واجم گفت "نترس" و به حام و هارلی

اشاره کرد که دنبالمون بیان...

جلوی یه در وایستاد و با لگد بازش کرد....نفسم داشت از دود و

رطوبت زیاد اون پایین بند میومد.....

هرمان نگاهی به داخل اون اتاقک خالی انداخت و گفت:

-اینجا خوبه....برید بیاریدش....

حام سر تگون داد و نگاه‌ی به هارلی کرد و تاکید‌ی گفت:

-خوب دقت کن!! پشت سرته...جلوی بار نشسته...حتی یه تار

موهم روی سرش نیست...تمام بدنش تتوئه و تیشرتش سبزه...

هارلی هم سری تگون داد و همونطور که آخرای سیگارش و می

مکید گفت:

-برین تو جمعیت...زیاد لفتش نمیدم....

این و گفت و میون دود و تاریکی ها گم شد...به خودم اومدم و

دیدم نه حام کنارمه و نه هرمان...چشم چرخوندم و با ندیدنشون

صورتم از ترس داغ شد و قلبم شروع کرد به تپیدن.....تنهایی یک

لحظه ام نمیتونستم اونجا بمونم.....موهام و پشت گوشم فرستادم و

به طرف در خروجی پناه بردم....

بخاطر سرعت زیادم تنم با آدمای مختلف برخورد میکرد اما به هر زوری بود خودم و از میون جمعیت رد کردم و از پله ها دوتا یکی بالا اومدم....

با نجات ازون جهنم دره نفسی تازه کردم و تو دلم به خانواده ی نداشته ی حام و هرمان و هارلی فحش دادم....

دستم و به دیوار کوچه گرفتم و نفس نفس زنون به طرف سر کوچه حرکت کردم....هنوز پنج قدم نرفته بودم که یه قامت بلند و سیاه پوش دستش و به دیوار زد و سد راهم شد....

با دیدن هیبتش لبای نیمه بازم بسته شد و چشمای ترسیده م همراه با دود سیگاری که توی دستش بود بالا رفت....

اون رافائل بود...چطوری فهمیده بود من اینجا..؟

سیگارش و نصفه روی زمین انداخت و گفت:

-تعجب نکن...! نتونستم دنبال رویاهام برم.....

بدون تو نتونستم!....

هنوزم جای زخم و کبودی های صورتش کاملا خوب نشده

بود...ناباور به چشمای تشنه ش نگاه کردم...می دونستم اگه فرار

کنم یا حتی یه قدم بردارم دوباره سد راهم میشه....

در جواب زل زدنم لبخند پهنی زد و قدمی به جلو اومد....در مقابلش

قدمی به عقب رفتم و با صدای تحلیل رفته م تهدید وار گفتم:

-حام ایندفعه واقعا جونت و میگیره!....

پوزخندی زد و آرنجش و به دیوار تکیه داد و گفت:

-شنیدم هارلی برگشته....با وجود اون بعید میدونم واست رابین

هود بازی در بیاره! بیخود به دلت صابون نزن!

با غد گری ای که پشتش کوهی از ترس و نفرت بود گفتم:

-اون به هارلی محل سگم نمیداره! اون من و دوست داره! اگه  
میخوای زنده بمونی همین الان بزن به چاک!....  
بههم نزدیک شد و دستش و به سمتم دراز کرد:  
-میزنم به چاک عزیزم... اما با تو!  
-اگه حام پیداش بشه پشیمون میشی!  
ابروهاش و بالا نگه داشت و با لحن ترسناکی گفت:  
-اتفاقا دوست دارم سرو کلش پیدا بشه....چون اینبار کاملاً مسلحم!  
دستش و بیشتر به سمتم دراز کرد که دستام و بردم پشتم و عقب  
عقب رفتم.....  
-دستت و بده من رزا!....! بیا مثل دوتا دختر و پسر سوار ماشینمون  
بشیم و با خوشحالی بریم سفر....

دوست ندارم بیهوشت کنم! چون اگه بیهوشت کنم نمیتونی از  
منظره های قشنگ توی جاده لذت ببری!

با این حرفش وجودم پر از ترس شد و طی یک تصمیم آنی با نهایت  
سرعت به سمت در اون زیر زمین دویدم که موهای بلندم و  
گرفت و به عقب کشید....آخ بلندی گفتم که با کلافگی مصنوعی  
گفت:

-چرا انقدر سختش می کنی عزیزم؟

موهام و دو دستی گرفتم و با انزجار داد زدم:

-ولم کن عوضی!

دستام و با چکی پس زد و موهام و تا آخر دور مشتش پیچید....

-اوه خدا چقدر مو! گیسو کمند کی بودی...!؟

پامو با حرص به زمین کوبیدم که بخاطر پاشنه ی بلند کفشم پام  
پیچ خورد و افتادم که با موهام بالا کشیدم و با خنده گفتم:

-چیکار می کنی دیوونه؟ راه بیفت!...

بعد از کلی قدم زدن به ماشینش رسیدیم....برگشتم و نا امید به  
کوچه ی پشت سرم نگاه کردم... موهام و ول کرد و در عقب و برام  
باز کرد و گفتم:

-سوار شو ملکه ی نازم!..

با نفرت نگاهش کردم و سوار شدم....

موهام و با کلافگی مرتب کردم و نفسم و فوت کردم....وقتی خودشم  
کنارم نشست تازه متوجه راننده شخصیش شدم....درو آرام بست  
و رو به رانندش گفتم:  
-برو!

با حرکت ماشین نگاهش روی من افتاد و مخمور لب زد:

-آرایش غلیظ خیلی بهت میاد....

مغرور نگاهش کردم و گفتم:

-تو و هارلی همدستین! وگرنه از کجا از میدونستی ماموریت

امشبمون اینجاست...؟

گوشه ی لبش بالا رفت و گفت:

-من تو چه فکری ام تو توجه فکری خوشگلم!

لب باز کردم و با انزجار گفتم:

-آره می دونم...تو ام مثل همه به فکر سو استفاده از می!....

به راننده ش گفت تند تر بره و دستش و دور گردنم انداخت و با

صدای آرومی زیر گوشم لب زد:

-اتفاقا به فکر سو استفاده ازت نیستم....تو ژن خیلی خوبی داری!  
میخوام ژنتیکت و دستکاری کنم تا باهم به جاهای خوبی  
برسیم.....

با اخم و تعجب نگاهش کردم که لبخند محوی زد و گفت:  
-البته ژن خودت نه...ژن بچه ای که توی شکمت میکارم..! راجب  
کریسپر چیزی شنیدی؟...

نفس صدا داری کشیدم تا ضربان قلبم عادی شه که گفت:  
-سوال مسخره ایه ، میدونم که نشنیدی! ولی موضوع اینه که  
بعضی چیزارو همیشه روی موش آزمایشگاهی امتحان کرد!  
اما احتیاجی نیست نگران باشی!...آزمایشای من برات هیچ خطری  
ندارن... فقط یه سری فرمول و فرضیه ان برای قوی تر کردن دی  
ان ای!.....

با شنیدن این حرف هاش چشمام کم کم سیاهی رفت و تمام بدنم  
یخ زد....با دیدن حالم دست دیگش و روی رون پام گذاشت و به  
طرفم مایل شد....

-نگران چیزی نباش!

ما باهم دنیا رو تگون میدیم!....

اون مرد دیوونه بود....می خواستم پیشش بزنم اما از شدت ترس  
قدرتی توی بدنم باقی نمونده بود....موهام و از جلوی صورتم کنار  
زد و پیشونیم و آروم و با شرارت بوسید که ماشین با سرعت زیادی  
ترمز کرد.....

حالش گرفته شد و دستش و از پشت گردنم آزاد کرد و با اخم به  
جلو نگاه کرد....مظلومانه سرم و بلند کردم که چشمم از نور سفید

ماشین جلویی که باهامون شاخ به شاخ شده بود کور شد....راننده همونطور هاج و واج مونده بود که ماشین روبه رویی کمی عقب رفت و دوباره عمدا و با سرعت بیشتری به جلوی ماشینمون کوبید.....

ماشین تکنون خفیفی خورد که رافائل عصبی شد و گفت:  
-برو احمق! منتظر چی هستی؟!

راننده هه به خودش اومد و با سرعت دنده عقب گرفت.... موقع رد شدن از کنار اون ماشین با چشمای تنگ شده سعی کردم راننده شو ببینم که با صورت خشمگین لیزا مواجه شدم....رافائل هم دیدش و وقتی دید داره تعقیبمون می کنه دستاش روی پاش مشت شد و زیر لب غرید:  
-دختره ی خنگ!

با سرعتی که داشت هر لحظه بهمون نزدیک و نزدیک تر می شد... باورم نمیشد لیزا بخاطر نجات من اومده باشه... نگاهی به رافائل انداختم.. داشت از عصبانیت خون خودش و میخورد که با ضربه ی شدیدی که به ماشین خورد هر سه به جلو پرت شدیم....

کمربندم و کشیدم و بستم که رافائل "لعنتی!" ای گفت و مشتش و به صندلی جلوش کوبید و مثل سگ به راننده ش پرید:

-این ماشین چهارصد تا میره اونوقت تو فقط داری دویست تا میری!

اگه ارزه نداری بزار خودم بروم!

راننده نگاه کلافه ای از توی آینه بهش کرد و پاش و بیشتر روی پدال گاز فشار داد که صدای جیغ لاستیکای لیزا بلند شد و جلومون پیچید....

راننده هه مجبور شد ترمز کنه و بایسته اما نمیدونم چرا موقع ترمز  
فرمونشم کج کرد که یهو ماشینمون چرخید و تند تند غلت  
خورد...جیغ زدم و دستام و جلوی صورتم گرفتم که بعد از چند  
لحظه همه چیز ساکت شد....

چشمام و باز کردم...ماشین برعکس بود و موهای بلند آشفتم کف  
سقفش پخش شده بود....با ترس دستم و روی سر و صورتم  
کشیدم...صورتم خونی بود اما انگار خون از بدن خودم  
نبود....خواستم به راننده و رافائل نگاه کنم که نفسم از درد گردنم  
بند اومد.....

با سوزش گلوم تک سرفه ای کردم و دکمه کمربندم رو فشار دادم  
که افتادم روی سقف...از میون دود و مه ی که درست شده بود لیزا

رو دیدم با اسلحه ش به سمتم میومد....در ماشین و به زحمت برام  
باز کرد و گفت:

-پیاده شو...فرش قرمزمون گم شده...دفعه بعدی حتما برات  
میندازیم!....

دستش و گرفتم و به سختی از ماشین بیرون اومدم که به محض  
خروجم سه تا گلوله توی ماشین خالی کرد...چشمام و بستم و آب  
دهنم و قورت دادم....ترجیح میدادم به داخل ماشین نگاه  
نکنم....اسلحه ش و توی چکمه ی پاشنه بلندش گذاشت و به طرفم  
اومد که دستش

و گرفتم و سرم و روی شونش گذاشتم.....

-ممنونم لیزا...واقعا ممنونم!..

دستم و آروم فشار داد و پسم زد و با پوزخند گفت:

-بخاطر تو اینکارو نکردم!

بی رمق گفتم:

-پس واسه ی....

لبخند تلخ و کمرنگی زد و قبل ازینکه سوالم و کامل بپرسم گفت

-این فقط قصاص اون بچه ای بود که تو شکمم مرد!..

بچه ای که توی بیهوشی مادرش شدم...

اون...باردار کردن دخترا با آی وی اف تفریحش بود...فکر میکرد

زمین و زمان آفریده شدن تا اون روشن آزمایش کنه و به

چیزای جدید برسه...اگه دست من بود صدمبار زنده ش میکردم و

دوباره می کشتمش...

با دهن باز مونده نگاهش کردم....

باورم نمیشد اونم یکی از موش های آزمایشگاهی رافائل بوده و تمام این مدت دم نزده.....از تصور زجری که کشیده صورتم جمع شد و حالت تهوع شدیدی بهم دست داد....

با دیدن حال و روزم نیشخندی زد و گوشیش و از توی جیبش بیرون کشید.....سعی کردم به خودم القا کنم چیزایی که الان شنیدم حقیقت ندارن و با صدای گرفته گفتم:

-نمیخواهی بچه هارو خبر کنی؟

همونطور که سرش تو گوشیش بود بی حوصله گفت:

-الان به حمام زنگ میزنم.....باید ماموریتشون تموم شده باشه....

دماغش و بالا کشید و به طرف ماشین درب و داغونمون رفت که دنبالش رفتم و گفتم:

-ایکاش منم موبایل داشتم....

بی صدا خندید و گفت:

-اونی که لازم داشته باشی از حالش با خبر شی و..از حالت با خبر بشه رو داشته باشی کافیه....خود موبایل زیاد مهم نیست!....

وارد مخاطبینش شد و شماره ی حام رو گرفت که گفتم:

-فعلا بهش چیزی نگو...نمیخوام نگران شه....

گوشیش و جلوم گرفت و گفت:

-بیا خودت باهاش حرف بزن...

نیم نگاهی بهش کردم و گوشی رو از دستش گرفتم و به گوشم

چسبوندم.....صدام و صاف کردم که به محض برقرار شدن تماس

صدای نخراشیده و مضطربش توی گوشم پیچید:

-الو؟ رزا پیش توعه؟

خواستم چیزی بگم اما زبونم بند اومد....بلند تر داد زد:

-الو؟؟! صدام و میشنوی؟؟ پرسیدم رزا پیشته؟؟

فارغ از تمام اتفاقات وحشتناکی که چند دقیقه پیش افتاده بود  
لبخندی روی لبم نشست و با افتادن اولین قطره ی براق اشکم  
بریده بریده لب زدم:

-خودش پیش منه ، اما فکر و ذکرش پیش توعه....

با شنیدن صدای من صداش برزخی شد و گفت:

-از عاقبتت بترس رزا! ... کدوم گوری هستین دوساعته؟!

چیزی نگفتم که تهدید وار گفت:

-فقط امیدوارم دلیل خوبی واسه ی غیب شدنت داشته باشی!

گردنم که درد میکرد رو مالیدم و با صدای گرفته گفتم:

-دلیلش..زیاد خوب نیست، اما موجهه...

-عین توله ی آدم حرف بزن بفهمم چی میگی! الان کدوم  
قبرستونی تشریف دارین؟!  
با بغضی که نمیدونستم از کجا اومده لب زدم:  
-وسط خیابونیم..جریاناش...یکم پیچیده ست پشت تلفن همیشه  
گفت...بیا به این لوکیشنی که برات می فرستم!..  
لیزا زد روی شونم و گفت:  
-هی لوکیشن نده...نمی تونیم زیاد اینجا بمونیم....  
بگو برن ویلا...اونجا همو می بینیم...  
خواستم حرف لیزا رو تکرار کنم که حام باهمون لحن خشک و  
سردش گفت "شنیدم" و بی هیچ حرف دیگه ای قطع کرد....  
نفسم و فوت کردم و موبایل لیزا رو به بهش برگردوندم....نیم نگاهی  
به ماشین وارونه ی رافائل انداخت و با پوزخند در ماشینش و

باز کرد و پشت فرمون نشست... اشکای سردم و پس زدم و بی  
معطلی سوار شدم.....

در اتاقش و بست داد زد:

-چقدر بهت گفتم بی پدر؟!... چقدر گفتم اگه چاقو گذاشتن بیخ  
گلوت و گفتن لخت شو...، بمیر! ولی نذار تنی که اسم من رو شه  
رو دید بزنی! حتما باید یه بار دیگه دست اون حروم زاده بهت  
میخورد؟؟؟! حتما باید مثل موش آزمایشگاهی میکردت تو قفس و  
هر روز

خونت و میگرفت؟؟؟! آرهههه؟؟؟

دستام و مشت کردم و مثل خودش بلند گفتم:

-صدبار گفتم قبل ازین که کاری کنه لیزا فرستادش اون دنیا! من

نمی فهمم تو الان از چی ناراحتی!! از مرگ رافائل؟؟؟! یا از زنده

موندن ما دوتا؟؟؟!

موهام و توی مشتش گرفت و غرید:

-این موها مال منه می فهمی؟؟

این موها مال منه لاشی بدبخته که....

انگشتم و روی لبش گذاشتم که دستم و پس زد و ادامه داد:

-که عین سگ مراقبتم و عین گوسفند..تو هر بیابونی سرتو

میندازی زیر و میری پی چریدنت!

ناباور و پر از استرس نگاهش میکردم....از عصبانیت به نفس نفس

افتاده بود....

-حامِ خونسردِ من هیچوقت انقدر داد نمیزد....

حواسم نبود و این جمله رو بلند گفتم که موهام و ول کرد و مثل

خودم خیره نگاهم کرد....

سرم و زیر انداختم که دستاش دور کالبدم پیچیده شد و با نفس  
نفس گفت:

-من و بین رزا!

نگاهش کردم و سعی کردم عارامش توی چشمام و بهش تزریق  
کنم...سرش و بهم نزدیک کرد و تو صورتم غرید:

-دیگه نمیخوام هیشکی ببینت ، نمیخوام! حالیه؟

چشمام و بستم...نفسای داغش توی صورتم کوبیده میشد...منتظر  
بودم گرمی لباس و روی لبم حس کنم که انگار یاد حرف اون  
روزش افتاد و عقب گرد کرد.....

زیاد بهم بر نخورد...به رفتار غیر قابل منتظره ش عادت کرده  
بودم...لب زیرینم که از دمای بالای بدنم خشک شده بود رو تر  
کردم

و فشار آرومی به دست مردونش وارد کردم و از کنارش رد  
شدم.....

نگاهش مثل سایه دنبالم کشیده شد...

جلوی آینه ایستادم....

تو اون موقعیت شبیه قطبای مخالف یه آهن ربا بودیم که سعی  
میکردن از چوب باشن.....

کش دور موهام و باز کردم و موهای آشفتم و آزاد کردم....پشتم  
وایستاد و از توی آینه به چشمام نگاه کرد و با عصبانیت فروکش  
کرده ای گفت:

-از امشب همینجا میخوابی!....

این و گفت و خسته و بی حوصله به طرف تختش رفت....عکس  
العملی نشون ندادم که مثل آتیش زیر خاکستر گفت:

-شنیدی چی گفتم؟!-

مژه مصنوعیام و آروم کندم و همونطور که نگاهم به آینه بود سرد  
گفتم:

-شنیدم....بخواب..من باید حمام کنم....-

چیزی نگفت و بعد از در آوردن تیشرتش خودش و روی تخت  
انداخت....

نیم نگاهی به هیکل ورزیده و برهنه ش انداختم و بعد از پاک کردن  
کامل گریمم به طرف حموم رفتم....

زیر دوش ایستادم و بدون اینکه لباسام و دربیارم شیر آب و باز  
کردم که نفسم از سرمای وحشتناک آب بند اومد ،...همه جام درد  
میکرد.....

قلبم از همه بیشتر....

نفس عمیقی کشیدم و به خونابه هایی که از موهام و لباسای تنم  
پایین میومد خیره شدم....رافائل به سزای عملش رسید....شاید سرد  
بودن حام هم سزای اعمال من بود و بالاخره یه روزی تموم  
میشد....

کاش میتونستم مثل هارلی پرو و لوند باشم....  
کاش هردو انقدر مغرور نبودیم.....

با چشمای بسته نفسم و زیر دوش فوت کردم و لباسای خیسم و  
دونه دونه از تنم درآوردم.....

افکارم ذهنم و سنگین کرده بودن....کلافه موهام و چنگ زدم و  
اشکای نامرئیم میون آبی که از دوش میومد گم شدن...موهام و  
تمیز

شستم و وقتی بدنم کاملاً از سرمای آب سر شد حوله ای دور خودم  
پیچیدم و بیرون اومدم....

سر کمدش رفتم و در ریلی ش رو باز کردم که نگاهم اول از همه  
روی لباس خواب قرمزی که روزای اول برام خریده بود افتاد...تا  
حالا یه بارم نپوشیده بودمش...بی اختیار دستی روش کشیدم و  
رویپردازانه تو دلم گفتم:

"بالاخره یه روز با همین لباس هوش و از سرت میپروم آقای سگ  
اخلاق..." داشتم دوباره تو فکر و خیال غرق می شدم که یه لحظه  
لرزم گرفت...یه دست تیشرت و شلوارک ساده و مشکی که  
متناسب با احوالاتم بود رو از توی کمد برداشتم و مشغول  
پوشیدنش  
شدم....

افسردگی از سر و روم می بارید....بعد از پوشیدن لباسام حوله رو  
روی سرم انداختم و با همون لبای بی حالتتم رفتم جلوی آینه....  
مشغول خشک کردن موهام شدم که با شنیدن صدای بمش لحظه  
ای دست از کار کشیدم....

-چقدر لغتش میدی...

مثل آدم آهنی یخ زده به طرفش برگشتم.....

همونطور که پشت به من دراز کشیده بود ادامه داد:

-اگه دوست نداری کنارم بخوابی بگو....

نمیخواه الکی دور خودت بچرخم!

آروم جلو رفتم و کنار تختش ایستادم و با استیصال گفتم:

-نمیدونم....آره خب...طبیعیه تو اتاق خودم راحت ترم....

این جمله رو درحالیکه گفتم که تنم از شدت نیاز بهش گر گرفته بود....

چند ثانیه ای سکوت کرد....

کاش به موندنم اصرار میکرد.... کاش اصلا.. به زور نگهم میداشت.... اما حتی به طرفم برنگشت و با همون صدای گرفته و خسته گفت:

-همیشه حرف دلت و بزن....مثل الان!....

من اونقدرام که فکر میکنی ترسناک نیستم....

تو به خودت نگیر اگه اصرار میکنم....

من مریضم.... درک میکنم که نخوای باهام بخوابی...

اما درک نمیکنم بخوای با کس دیگه ای.....،

بقیه حرفش و خورد که با لنکت گفتم:

-نه ح..حام چی داری میگی! حرفم رو اشتباه متوجه... شدی من فقط گفتم رو تخت خودم...

من...اصلا...م..مگه تو چته تو خیلیم خوب و شجاع و باهوش و...وسط حرفم پرید و بی حوصله گفت:

-مثل این دخترایی که میخوان کات کنن نحرف...  
شب بخیر!.....

با این حرفش لبام به هم دوخته شد و اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...قلبم داشت از کار می افتاد...اما عقل و غرورم به پیروزی نزدیک بودن.....با جاری شدن قطره اشک بعدیم به طرف در اتاقش پناه بردم و بیصدا حق زدم و در اتاقش و باز کردم....  
اینبار حتی از شب بخیر هم دریغش کردم.....  
با این غرور لعنتیم میخواستیم کجای دنیا رو بگیرم...؟

دقیقا کجای دنیارو؟

با قدمای سریع و با گریه به طرف اتاقم رفتم که سرم خورد تو سینه  
ی یکی....

سر بلند کردم و با دیدن هرمان اشکام و پس زدم و دوباره سرم و  
زیر انداختم....زیر لب ازش معذرت خواستم و به طرف اتاقم رفتم  
که روی پاشنه چرخید و گفت:

-یه لحظه وایسا کارت دارم!...

-بگو....

نیشخندی زد و آرام گفت:

-اینجا نمیشه...حام میفهمه ضایه میشه!

بد نگاهش کردم که نیشش بسته شد و گفت:

-بابا راجب خودش میخوام باهات حرف بزنم!

نفسم و فوت کردم و در اتاقم و باز کردم:

-بیا تو!..

-نه تو بیا...مارتا داره کد میزنه باید بالا سرش باشم....

مخالفتی نکردم و دنبالش راه افتادم و به اتاقش رفتیم...مارتا با باز

شدن در صندلیش و چرخوند و با دیدن ما لبخندی زد...

-سلام...-

-سلام! ازین طرفا!..-

هرمان دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-خودم ازش خواستم بیاد...-

من به جای اینا خسته شدم از بس هر شب دعوا مرافه دارن...!

میخوام با هم Bind شون کنم(اصطلاح کامپیوتری)

مارتا اخم مصنوعی ای کرد و گفت:

-از کی تا حالا مشاور خانواده شدی؟!!

هرمان نیشخندی زد و گازی از لپش گرفت و گفت:

-نمیخواهی به خواهرت تعارف بزنی بشینه؟!!

مارتا با تعجب گفت:

-خواهرم!?!?

هرمان به لکنت افتاد و گفت:

-خب رزا..خواهرمونه دیگه!...!

مارتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-قرص جنتمن شدن خوردی؟! تا دیروز خیلی منت سر کسی

میداشتی بهش میگفتی دوست عزیز!

هرمان به طرف تختشون رفت و گفت:

-نگو قرص یاد رافائل می افتم...عوضی آخر با خریقاش خودشو به کشتن داد....

الان وقت این نبود که واقعیت و به مارتا بگم....من خواهرش بودم یا نه چه تاثیری تو زندگیش داشت؟  
من فقط میخوام اون خوشحال باشه....

با تعارف مارتا به خودم اومدم و روی مبل تکی و پشت بلند اتاقشون نشستم و که هرمان گفت:

-ببین من نمیخوام نصیحت کنم ولی من و مارتا که از شما بچه تریم سگ رابطه مون می ارزه به....

اخم محوی کردم که خندید و اصلاح کرد:

-البته من قصد جسارت ندارم...! شما دوتاهم خیلیم همو دوست دارید فقط بلد نیستید چطوری....حرفاتون و به هم بزنید....یکم هل

دادن لازم دارید!...

بی حوصله نگاهش کردم که مارتا با دیدن قیافه ام گفت:

-هرمان ولش کن بیچاره رو...ایسگاش کردی؟ فکر کردی خودش

اینارو نمیدونه؟!

هرمان دستش و بالا آورد و گفت:

-وایسا هنو حرفم تموم نشده!

رابطه ی شما نیاز به یه جرقه داره...این جرقه میتونه یه غافل گیری

باشه! حامم که فردا شب تولدشه!

مارتا پوقی خندید و گفت:

-وای تصور کن حام کلاه بوقی بذاره!

هرمان عصبی شد و گفت:

-کدت و بزن بینم...! هی میپره وسط حرف من!

مارتا اداش و درآورد که هرمان ادامه داد:

-رزا من و بین! دارم جدی بهت میگم فردا فرصت  
خوبیه...سورپرایزش کن!! با یه لباس روشن یه عطر درست  
حسابی...مگه مردا

چی میخوان..؟

مارتا همونطور که سرش تو مانیتور بود و با کلیدای ترکیبی ور  
میرفت گفت:

-خیلی چیزا!..

-البته نمیخواه آرایش غلیظ کنی...حام از بعضی چیزا خوشش  
نمیاد...آرایش یکیشه...در ضمن تو خودت خوشگلی! مارتا به شدت  
برگشت و چشم غره ای بهش رفت که گفت:

-حالا گرچه به این عنتر خانوم نمیرسی....ولی اینجور مشکلا اکثرا  
یهویی با یه جرقه حل میشه...من میدونم که جفتتون مثل چی  
عاشق همین!....

برای تایید حرفش با همون لبای بی حالتش سر تکون دادم....  
-ازش بخوا همه چیز و فراموش کنه...بگو دوشش داری! ایناش و  
دیگه من نباید بهت بگم....من فقط فردا بچه هارو میبرم بیرون تا  
چند ساعت تنها باشین....توام وقت داری تا فردا واسه خوشحال  
کردنش سناریو بنویسی!  
ممتنع نگاهش کردم که گفت:

-حله؟!!

نمیدونستم چی بگم...راستش به نظرم خیلی هم بی راه نمی  
گفت...فکرم رفت پیش اون لباس قرمز رنگ توی کمد و خودم و  
توش تصور کردم که خندم گرفت....

-به چی میخندی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-هیچی...داشتم به سناریوم فکر می کردم!...

لبخند رضایتی زد و خیلی جدی گفت:

-صد دلار میشه!...

zzz zzz zzz

بچه ها یه ربعی میشد که به بهونه ی بستنی خوردن بیرون رفته  
بودن...

از روی تختم بلند شدم و لباسام و در آوردم و باز ترین لباسمو که  
یه لباس کوتاه و توری مشکی بود و یه ساق پارازین هم که تا  
وسطای رون پا رو می پوشوند داشت عوض کردم....

از روی میز آینه رژ قرمزم و برداشتم و روی لبم کشیدم....لبام و  
روی هم مالیدم و به ساعت نگاهی انداختم....نزدیکای هفت بود و  
هوا تاریک شده بود....با اینکه هرمان گفت تا صبح بر نمیگردن اما  
دوست داشتم زودتر سورپرایزش کنم....

اون نمیدونست که من توی خونه موندم و فکر میکرد منم با بچه  
ها رفتم هوا خوری....

ادکلن و روی خودم خالی کردم و دستام و به دو طرف صورتم فشار  
دادم و با دلهره ای که داشتم لبخند زدم....در اتاقم و آرام و با

احتیاط باز کردم و خودم و توی آشپزخونه انداختم و سر یخچال  
رفتم....کیک کوچیک شکلاتی که هرمان خریده بود رو برداشتم و  
شمعارو دونه دونه روش چیدم....

داشتم از منظره ی قشنگ و خوشمزه ی جلوم لذت می بردم که  
حام مثل سایه از کنار آشپزخونه رد شد و بدون اینکه متوجه من  
بشه از ساختمون ویلا بیرون زد....از لحن حرفاش و اصطلاحایی که  
به کار می برد فهمیدم داره با ادوارد حرف میزنه....

فقط امیدوار بودم نره بیرون و حالم و بگیره....

کیک و برداشتم و چاقو و فندک رو هم کنارش گذاشتم و از فرصت  
استفاده کردم و دوییدم تو اتاقش....

در و با پام بستم و کیک و گذاشتم روی تختش و شمعارو دونه  
دونه روشن کردم....

با شنیدن صداش فهمیدم داره میاد و کیک و توی دستم  
گرفتم....اما یه دفعه پشیمون شدم....آخه خیلی ضایع بود...حس می  
کردم اگه

درحال صحبت کردن با تلفن سورپرایزش کنم اصلا رمانتیک  
نیست...اونم تلفن به اون مهمی....چطور میشد مرد به این خشنی  
رو سورپرایز کرد؟

با حس حماقتی که بهم دست داده بود نفسم و فوت کردم.....  
باورم نمیشد از دیشب تا حالا دارم تو ذهنم سناریو می نویسم و  
هنوزم به یه تصمیم واحد نرسیدم و همچنان دارم تو سر خودم  
میزنم.....

با نزدیک تر شدن صداش طی یک تصمیم آنی شمعارو فوت کردم  
و بعد از پخش کردن دودش کیک و زیر تختش گذاشتم و با چاقوی

روبان پیچی شده دوییدم به طرف کمد....

وقتی درو باز کرد توی کمد بودم و در ریلش رو کاملاً بسته بودم.... از شیار لای در می تونستم همه جارو ببینم... وارد اتاقش شد و درو بست....

امیدوار بودم بوی عطر یا بوی شمعارو حس نکنه.... گوشیش و کنار آباژور گذاشت....

نمیدونستم چه زمانی برای سخته دادنش خوبه.... آگه به من مغرور و خجالتی بود یه هفته اون تو کمد می موندم و صداش در نمی آوردم! برای همین با خودم قرار گذاشتم که تا ۵۰ بشمارم و برم بیرون و اول با خودم سورپرایزش کنم و بعد با کیکی که زیر تخته.....

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به بیصدا شمردن...

هزار و یک... هزار و دو....

بوی عطر تنش که روی لباسای تو کمد نشسته بود خورد زیر دماغم  
و یه لحظه یادم رفت تا چند شمردم....دوباره از ده شروع کردم  
و به شمردنم ادامه دادم که روی تختش نشست و سیگاری آتیش  
زد....

حس میکردم سردرد بدی داره....

سیگارش و از لبش جدا کرد و بطری و دکاش و برداشت....بازم  
شمردن یادم رفت و از اول شروع کردم....درست نمیدونم چقدر  
معطل کردم که بطری هر می و دکاش و تموم کرد و نعشه روی  
تختش دراز کشید....

این حال بدش تقصیر من بود.....

از ترس اینکه خوابش بیره عزم رفتن کردم و دستم و به سمت در  
بردم که صدای زنگ در بلند شد....

از تعجب ماتم برد...بچه ها که هیچوقت زنگ نمیزدن! ثانیاً قرار بود  
تا دم دمای صبح بر نگردن! ثالثاً در که هیچوقت قفل نبود!  
صدای ممتد زنگ دوباره بلند شد و عین مته رفت روی مغزم....  
حام به سختی روی تختش نشست و دستش و به تاج چوبی تختش  
گرفت و بلند شد.....

حتی برای اون هم غیر منتظره بود....

کلافه موهام و چنگ زدم که یاد تماسش با ادوارد افتادم....احتمالاً  
قرار داشتن...حتماً اومده بود صحبت کنن یا یکی از آدماش اومده  
بود یه چیزی تحویلش بده...تو همین فکر بودم که صدای منحوس  
هارلی به گوشم خورد...

-هی! کسی خونه نیست؟؟!

از حرص دم به گریه بودم....خدایا مگه بدتر از اینم میشد؟  
حام هنوز به در اتاقش نرسیده بود که هارلی اومد تو و با خوشحالی  
گفت:

-هی...اینجایی...دیگه داشتم نا امید میشدم!  
حام توی چهارچوب در وایستاد و با ابرو های بالا و پایین و نعشه  
پرسید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟  
هارلی تا وسطای اتاق اومد و گفت:  
-هنو غلط خاصی نکردم....دختره کجاست؟  
-رفتن بیرون....

چشمش برقی زد و بر خلاف ذوق درونیش برگشت به طرف حمام  
و با تعجب گفت:

-اون دختره که همه جا عین کنه بهت چسبیده بود! الان چیشده  
تنهات گذاشته؟؟

صدای بم و غمزده ش بغض بدی رو به گلوم تزریق کرد:  
-اون دیگه با من حال نمی کنه....

-پس با کی حال می کنه؟

صورتش کبود شد و چیزی نگفت که هارلی غیر منتظره بغلش کرد  
و زیر گوشش لب زد:

-تولدت مبارک حمام!

چشمش گرد شدن و وقتی دستای حمام دور کمرش حلقه شد نفسم  
کامل بند اومد....

-چند سالم شده...هوم؟!!

-آه... عزیزم داری لهم میکنی!

-خفه شو...پرسیدم چند سالم شده؟

-فکر.. کنم..سی!

موهای بلوندش و خیلی آروم نوازش کرد و بعد از چند ثانیه ازش  
فاصله گرفت....

هارلی دست کرد توی جیب شلوارک جینش و یه شکلات کوچیک  
با روکش آلومینیومی نارنجی درآورد....

-این هدیه منه..! بخورش....یادت باشه فقط من تولدت یادم بود!  
شکلاته شبیه یه قلب بود....حام نیشخندی زد و اونو ازش گرفت و  
روی صفحه گوشیش گذاشت.....

-میدارم وقتی فشارم و انداختی بخورم!....

هارلی دستاش و دوباره دور کمرش حلقه کرد و گفت:

-همین الانم فشارت افتاده عزیزم!....

اشک گونم و قلقلک داد و از شدت ناراحتی خندیدم....

نمیدونم چه گناه بزرگی کرده بودم که مجبور بودم توی کمد حبس

شم و این صحنه های منزجر کننده رو ببینم....

اشکام و پس زدم و دوباره و خودآزارانه از شیار بین در کمد به

بیرون نگاه کردم که با دیدن لبهاشون روی هم و دستاشون که تن

همدیگه رو لمس میکرد پاهام سست شد....این فقط یه کابوس

مسخره می تونست باشه!....

حام با گوش های سرخ شده سرش رو آروم عقب برد و با اخم و

شمرده شمرده لب زد:

-هی! تو داری با من...چیکار می کنی...

هارلی به سینه ش چنگ آرومی زد و گفت:

-دارم دلتنگی چند ساله مو ارضا می کنم!....

و دوباره چشمای خمارش و بست و لبه‌اش و بوسید....

حام دستش و روی سینه‌ش گذاش و پیش زد که لبه‌اشون از هم  
کنده شد....

نعشه و عصبی گفت:

-از مستی من سو استفاده نکن....چند بار بگم تو دیگه تو قلبم  
جایی نداری بلوند بی خاصیت....خو..شت میاد یه ساعت... باهات  
حال کنم و بندازمت دور؟

هارلی خیزی لبش و با پشت دستش پاک کرد و با لحن شیطانی  
ای گفت:

-حداقل یه ساعت یادم میره دیگه دوسم نداری!....

حام پوزخندی زد که هارلی تابی که تنش بود و با یه حرکت درآورد  
و بند های لباس زیرش و از روی شونش هل داد پایین و خرمان  
خرامان به طرفش رفت....

-لمسم کن حام!..

-سه سال دوری برای تنبیهم بس نبود؟!

حام همونطور بی حرکت ایستاده بود و هیکل نیمه برهنه ش و دید  
میزد که دست هارلی روی تیشرتش نشست...

مچ دستش و گرفت تا کاری نکنه که با شیطنت و خمار گفت:

-مثل قبلنا دستام و نمیبندی؟!

حام عقب گرد کرد و کلافه و داغ کرده گفت:

-کاش می تونستم دهنتم و ببندم!

هارلی مستانه خندید و با باز کردن دکمه شلوارک کوتاه جینش

کاملاً برهنه شد و با لحن اغواگری پچ زد:

-من در اختیارتم ارباب!

دیگه نتونستم روی پاهام وایسم و گوشه‌ی کمد نشستم و به اشکام

اجازه‌ی باریدن دادم....

زندگی برای من تو اون نقطه به پایان خودش رسیده بود....

با چشمای تارم به چاقوی روبان پیچی شده‌ی توی دستم نگاه

کردم و میون گریه هام به حماقتم خندیدم.....

صحنه‌هایی که چند ثانیه پیش دیدم و تو ذهنم مرور کردم و با

یاد آوری حرفاشون برای گریه هام مرثیه ساختم....من براش قلب

و روحم و هدیه کرده بودم و اون فقط با یه شکلات تلخ و زبون

چرب و نرمش تونست به زانو درش بیاره....

دیگه به بیرون نگاه نمی‌کردم اما صدای خفه ی نفس نفسم میون  
خنده های هارلی گم شده بود....

میتونستم عشق بازیشون و تصور کنم.... با فکر کردن به اون شکلات  
پر زرق و برق نارنجی یاد حرفای رافائل افتادم و میون گریه  
هام مکشی ایجاد شد....

"این شکلات تلخ خوشمزه تو کم تر از پنج دقیقه یه فیل و از پا  
در میاره" !

با فکری که به ذهنم دوید چشمای خیسم گشاد شد و مثل برق  
از جام بلند شدم....

صدای خنده ی مخلوط با ناله ی هارلی دوباره بلند شد.... از داخل  
کمد مشت کنترل شده ای به در کوبیدم... داشتم توی اون تابوت  
تنگ و تاریک بیصدا جون میدادم.... نفس پر از دردی کشیدم و به

سختی خودم و متقاعد کردم تا دوباره از شیار بین درهای کمد به بیرون نگاه کنم....

حام با بالا تنه ی برهنه روی تخت دراز کشیده بود و هارلی هم روش خیمه زده بود...نفسم از نفرت بند اومد...

نگاهم و ازون صحنه ی منزجر کننده دزدیدم و به میز کنار تخت دوختم....

حدسم درست بود...هدیه ی به ظاهر عاشقانه ی هارلی همون "شکلات مرگ"ی بود که رافائل تا چند ماه قبل از مرگش روش کار میکرد....

دیگه برام مهم نبود که حام داره بهم خیانت می کنه....فقط میخوامستم اون هرزه رو با دستای خودم بکشم!....

دستم دور اون چاقوی تزیین شده سفت شد و در ریلی کمد و از  
داخل چنگ زدم و به شدت باز کردم....با صدای بدی که داد سر  
هارلی به طرفم چرخید که با نفرت نگاهش کردم....با دیدن من  
رنگ از رخس پرید و عین برق بلند شد و سعی کرد با دستاش بدن  
لختش و بیپوشونه....

به طرف میز آباژور رفتم و اون شکلات و از روی موبایلش چنگ  
زدم و گلدون شیشه ای رو هم براشتم و گلاش و خالی کردم و  
آبش و ریختم تو صورت حام....

نفس بلندی کشید و با دیدن من وا رفت....با نا امیدی و عصبانیت  
نگاهش کردم و سعی کردم بغضم و پشت چهره عصبیم مخفی  
کنم....

هارلی تقریبا لباساش و پوشیده بود....

رو کردم بهش و با صدای لرزون اما تاکیدی گفتم:

-به تولد حام خوش اومدی! شکلاتی که خودت آوردی رو بخور!

حام به شیرینیجات علاقه ای نداره!..

از اینکه فهمید دستش و خوندم چشماش پر از ترس شد...حام

سرش و گرفته بود و هنوز نمیدونست توی توهمه یا واقعیت...

با قدمای محکم تخت و دور زدم و به طرف هارلی رفتم....شکلات

و جلوش گرفتم و تهدیدوار لب زدم:

-بگیرش!! فقط یه شکلاته که با عشق ساخته شده....

ترس نداره! یه ربع بعد میبرتت به همون جایی که بهش تعلق

داری!ج هن م!

همونطور که خودش و به موش مردگی زده بود سرش و به طرفین

تکون داد....

-چیه؟! نکنه فوبیای شکلات داری؟ چرا به حام نمیگی قصد جوشش  
و کرده بودی؟! چرا بهش نمیگی با رافائل تبانی کرده بودین که  
زندگی مارو از هم بیاشین!؟! چرا نمیگی هنوزم اون آشغال چند  
سال قبلی!

هارلی قدمی به عقب رفت و دو طرف سرش و گرفت و داد زد:  
-دست از سرم بردار!..

پوزخندی زدم و با حرکت چاقوی توی دستم گفتم:

-کاری به سرت ندارم....با شاهرگت کار دارم!

تو باید همون سه چهار سال پیش ریق رحمت و سر میکشیدی!  
حالا یا خودت هدیه تو بخور....یا لذت کشتنت و به من هدیه کن!  
منتظر بودم شکلات و از دستم بگیره که چاقو از دستم کشیده  
شد....برگشتم و با دیدن حام با اون وضع نفسم بند اومد...تنش

خیس عرق بود و موهای کوتاهش آشفته و فر شده بود...خواستم  
بهش بگم که هارلی قصد جانش و کرده ولی خودش پیش دستی  
کرد و گفت:

-اون شکلات و.. بده به من!....

شکلات و بهش دادم که دست سنگینش و روی شونم گذاشت و  
گفت:

-برو تو اتاقت رزا...وقتی کارم با این تموم شد باهم حرف میزنیم!...  
بی رمق دست حام و پس زدم و نیم نگاه نفرت باری به هارلی  
انداختم و قبل ازین که اشکام راه خودشون و پیدا کنن از اونجا  
بیرون زدم.....

حداقل الان حام فهمیده بود که با کی طرفه...اون هارلی رو می  
کشت...مطمعن بودم! اما نه به بی رحمی ای که من و کشت....

با قدمای سستم خودم و توی اتاقم انداختم و بیجون درو  
بستم....جلوی آینه رفتم و با دیدن سر و وضعم اول خندیدم و بعد  
هق زدم....

روی تخت نشستم و دوطرف سرم و گرفتم.....  
دوباره بلند شدم و لباسای خواب مزخرفم و بایه تیشرت و کت و  
شلوار جین و پوشیده عوض کردم و آرایش چشم و لبهام که بهش  
گند

زده شده بود رو پاک کردم و از اتاقم بیرون زدم.....  
صدای داد و بیداد شون از اتاق میومد...  
دیگه برام مهم نبود....

هیچی برام مهم نبود....نمی خواستم ببینمش....

بدتر از خیانتی که بهم کرده بود ، ذوق سورپرایزش بود که مثل  
کیک تولدش تو وجودم وا رفت و ذره ذره نابود شد....

وقتی به خودم اومدم از ویلا خیلی دور بودم....

با نفس تنگی خودم و به جاده رسوندم و دست و دراز کردم که به  
دو دقیقه نکشید یه موتور اسپورت قرمز جلوی پام وایستاد....راننده  
ش یه زن بود....از خدا خواسته ترک موتورش سوار شدم و گفتم:  
-برو.....لطفا فقط برو!....

شیشه کلاه کاسکتی که سرش بود و پایین کشید و با لجه  
فرانسوی خاصی گفت:

-سفت بچسب!....

دستم و دور کمرش قفل کردم و سرم و روی شونه ش گذاشتم که  
محکم گاز داد و با سرعت برق به راه افتاد....ظاهرا موتور سوار

حرفه ای بود.....داشتم به این فکر می کردم که چی میشه اگه  
دستام و از دور کمرش باز کنم و خودم و خلاص کنم که صداش  
رشته افکارم و پاره کرد:

-کجا میری؟

-چی؟

-میگم کجا میری؟!

مکث طولانی ای کردم که بخاطر سرعت زیادش بلند بلند گفت:

-من دارم میرم کنسرت گروه مورد علاقم...! تو ام میای؟

چونم و به سر شونه ش چسبوندم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-راستش هیچی پول همرام نیست!...

بعد از این حرفم منتظر بودم موتورش و نگه داره و محترمانه پرتم

کنه پایین ولی سر کج کرد و گفت:

-اشکالی نداره...مهمون من!

نفسی تازه کردم و مردد گفتم:

-ممنون...ولی...! بقیه حرفم و خوردم و خودم توی ذهنم جواب

خودمو دادم:

ولی چی؟

من که جایی رو ندارم برم...اینطوری حداقل چند ساعت توی

کنسرتم و برای بعدش یه فکری میکنم....شاید با همین زنه دوست

شدم

و یه مدت رفتم خونه ی اون...شاید مثل کارتن خوابا مجبور شدم

کنار خیابون بخوابم و همونجا از گرسنگی و سرما مردم....

به افکارم پوزخندی زدم که یه لحظه صحنه عشق بازی حام و

هارلی جلوی چشمم جون گرفت و دوباره چشمام پر اشک شد....

صدای سوت و دست جمعیت نمیداشت صدای گروه خواننده ها رو  
بشنوم....سرم و به صندلیم تکیه دادم و میون هیاهو های دورم  
چشمام و بستم....

حالم بد بود...خیلی بد....

یکمی چرت زدم که با برخاستن جمعیت و صدای دسته‌های  
همانگشون صورتم جمع شد و چشمام و باز کردم....چه زود یه  
ساعت گذشت....

خواننده ی رو اعصاب و جوگیر داشت میکروفن رو قورت میداد....به  
زنه نگاه کردم که دیدم اون هم مثل بقیه داره با لبخند رضایت  
روی لبش از ته دل کف میزنه....بلند شدم و مثل بچه ها شونه ش  
و تگون دادم و بیحال گفتم:

-من جایی رو ندارم بمونم به نظرت امشب....

با دیدن نگاه براقش که به سن میخ شده بود و سوت های ممتد و  
پر از هیجانش حرف زدند و قطع کردم.....اصلا توی باغ  
نبود...شاید من تو باغ اونا نبودم....

غروری تو وجودم نمونده بود اما بازم یه عامل بازدارنده ای نمیداشت  
تا از کسی خواهش کنم....افسرده و بی پناه از میون جمعیت رد  
شدم و از سالن بیرون زدم....سوار آسانسور شدم و مثل کشتی غرق  
شده ها از اون ساختمون بیرون اومدم....

ساعت نزدیکای دوازده شب بود....اینو از برج ساعتی که روبه روم  
بود فهمیدم.....خودم و بغل کردم و در امتداد خیابون بی هدف  
شروع کردم به راه رفتن....کجا رو داشتم که برم.....؟ خونه ی جدید  
من همینجا بود....

خیابون!..

نمیدونم چقدر قدم زدم که با صدای بوق ماشینی تمام تنم  
لرزید.....

-در خدمت باشیم س\*سی!

از صدای خنده های پشت بند این حرف فهمیدم که سه چهار نفری  
هستن...از ترسم سر بلند نکردم و به قدم زدن ادامه دادم که بعد از  
چند دقیقه زر زر کردن گازش و گرفتن و بی خیالم شدن....

خدا لعنت کنه حام...ازت متنفرم...ازت متنفرم!

از شدت ناراحتی و استرس حالت تهوع سراغم اومد ، خودم و به  
جوب رسوندم و خورده و نخورده م رو بالا آوردم....گلوم میسوخت  
و قلبم بد تر....

با بوق ماشین بعدی پام و به زمین کوبیدم و اومدم چهار تا لیچار  
بارش کنم که با دیدن چهره گشاده سم کارسون خشکم زد....اولش

به چشمهام شک کردم اما با شنیدن صداش شکم به یقین تبدیل شد:

-خوشحالم که دوباره می بینمت!

سکندری جلو رفتم و با صدای گرفته و حال بدم گفتم:

-شما اینجا چیکار می کنید؟!

با لبخند خاصی که برق دندونای لامینت شدش رو به رخ می کشید گفت:

-گفتم که طرفدار پرو پاقرص گروه بلومایندم! خودت اینجا چیکار میکنی؟!

رفیقات باز اومدن کنسرت و به آتیش بکشن؟!

سرم و زیر انداختم و گفتم:

-اونا رفیقای من نیستن...فرار کردم....

جوریکه منو خجالت زده کنه خندید و گفت:

-پس بالاخره موفق شدی! راستی دوست پسرت چیشد؟

سرم و آروم بالا آوردم و گفتم:

-واسه اتفاقاتی که اونشب افتاد واقعا متاسفم...

لبی جلو داد و گفت:

-اتفاق خاصی نیفتاد.. فقط رویه صحنه واقعی و اکشن بازی کردم!

خودم میدونم نقش زیاد جالبی نداشتم...آخه من خیلی جون

عزیزم! البته موقع برگشت حواسم پرت تو بود که تصادف کردم و

چند جام موم برداشت!.....

گنگ نگاهش کردم.....یا نمیدونست هرمان سیستم ماشینش و هک

کرده ، یا میدونست و داشت اغراق می کرد...توی هیپروت مغزم

بهش خیره شده بودم که با دیدن مردمی که یکی یکی از کنسرت بیرون میومدن آرنجش رو از لبه ی شیشه ماشین برداشت و گفت:  
-اگه دوست داری صحبت کنیم زودتر سوارشو.....امشب اصلا رو

مود مصاحبه و سلفی با مردم نیستم!

تعارفش اونقدر سطحی بود که ترسیدم بگم نه و با یه آرزوی موفقیت از جلوی چشمم ناپدید شه....

چنگی توی موهام زدم و یکم سبک سنگین کردم...اون آدم مشهور و متشخصی بود و قطعا سوار ماشین اون شدن بهتر از پرسه زدن تو این خیابونای نا امن بود....

با بوق ممتدی که زد به خودم جنبیدم و سریع سوار شدم که به محض نشستنم گاز محکمی داد و ضبط ماشینش و کم کرد....

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم و سعی کردم عارامش  
از دست رفته م و به دست بیارم که صداش و صاف کرد و گفت:  
-خب...تعریف کن!! من اصولا آدم کم حرفی ام....

چشمام و باز کردم و بی حوصله نگاهش کردم...تمام حواسش به  
رانندگیش بود...اون همه احتیاط با ماشین هوشمندی که پشتش  
نشسته بود هیچ سنخیتی نداشت...مثل مبتدیا دو دستی فرمون  
رو گرفته بود و برعکس حام اصلا با انگشتا و گاهها با رون پاش  
رانندگی نمیکرد....

پوزخندی به پاستوریزگیش زدم و گفتم:

-چی بگم؟ دارین من و کجا می برین؟؟

لبی جلو داد و گفت:

-نمی دونم...کجا زندگی میکنی!؟

صادقانه لب زدم:

- تازه چند ساعته فرار کردم... جایی رو ندارم....

نیشخند نصفه ای زد و گفت:

- پس باید منتظر حمله احتمالی دوست پسرت باشیم...

به حرف مسخرش نخندیدم و گفتم:

- اون بهم خیانت کرد...

بی اختیار پوزخندی زد... بد نگاهش کردم که گفت:

...- زیادم تعجب نکردم! اون عوضی بودن از چهرش می بارید! به

نظرم تقصیر خودته که قدر خودت و نمی دونی!

منتظر تایید حرفش از جانب من بود اما با دیدن چهره بی روحم

بحث و عوض کرد و گفت:

-بگذریم.....من با دوست دخترم زندگی می کنم...خونه ی من میای

یا ..؟

-هتل...

-پول و مدارکش و داری؟

سرم و به طرفین تگون دادم....

-اشکالی نداره...فکر کنم بتونم برات یه سوئیت نقلی جور کنم!....

-ممنون...

لبخندی حواله م کرد و گوشی نازکش رو برداشت و با کسی تماس

گرفت....مثل اینکه من و بچه فرض کرده باشه یکم حرفای سوری

زد و بعد از تموم شدن تماسش گوشیش و پایین آورد و گفت:

-متاسفانه جایی که برات امن باشه فعلا نیست!....

میریم خونه ی خودم....

پوزخند نامحسوسی زدم و گفتم:

-ممنون...اگه میخواستم برم خونه ی کسی آدم زیاد بود!..

اخمی کرد و دلخور گفت:

-آدم یا گرگ؟ میدونی اگه من یکم دیرتر میرسیدم چه اتفاقی

برات میفتاد؟؟

خودم و زدم و به پخمگی و گفتم:

-چه اتفاقی؟؟!

نفسش و صدا دار بیرون داد و کف دستش و به فرمون زد و گفت:

-بیخیال...اعصابم به هم میریزه بهش فکر میکنم!

نگاهم و به اطراف کشیدم و انگشت اشارمو گاز گرفتم....از غیرت

خرج کردنش خندم گرفته بود...هی جمله و لحن گفتنش و تو

ذهنم

تکرار میکردم و دلم میخواست پوقی بخندم....همیشه وقتی زیادی  
افسرده میشدم به این حال و روز میفتم....اما حرف هاش واقعا  
خنده دار بود...بعید میدونم راست گفته بود که با دوست دخترش  
زندگی می کنه....اون واقعا توی کفم بود....به افکارم خندیدم.....  
طفلک با یه آدم مُرده میخواست چیکار کنه...؟  
من همه چیزم و باخته بودم....دوباره خندیدم و روم و کردم اونور تا  
بهم گیرنده و نپرسه برای چی میخندم.....  
چند دقیقه ای مثل من ساکت و توی فکر بود که یهو نفس  
صداداری کشید و گفت:  
-چیزی میخوری برات بگیرم؟  
لب تر کردم و گفتم:

-نه ممنون...فقط اگه ميشه به جاى خسته كردن خودم و خودت...من و تا يه هتل برسون و سفارشم و بكن!  
 -او كى به بچه ها ميگم يه بئر هتل پنج ستاره بالاي در خونمون  
 بزنى...راستى اسمت چى بود؟  
 لبخند تلخى زدم و گفتم:  
 -بزنى كنار....

ابروهاش به هم نزديك كرد و همونطور كه نگاهش به جلو بود ناباور  
 گفت:

" -بزنى كنار؟! چه اسم جالبى!

نفسم و فوت كردم و كلافه گفتم:

-زندگى هنرمندا پر از حاشيه ست...من نميخواهم دو روز ديگه  
 عكس دونفره مون و با يه پاراگراف خرعبل تو اينترنت ببينم...فقط

برای اینکه یه شب سوار ماشینت شدم یا اومدم خونت موندم!  
نیشخندی زد و گفت:

-چرا؟!...همه ی دخترا که از خداشونه!

به صندلیم تکیه دادم و بی حوصله گفتم:

-ج دا؟! پس لطفا من و پسر در نظر بگیر!...

لبای قلوه ایش و تر کرد و مغرور گفت:

-شاید باورت نشه ولی حتی چند تا پسر هم تا بحال عاشقم شدن!

نفسم و فوت کردم و زیر لب گفتم:

-اونقدر احمقی که به این موضوعم افتخار میکنی!

-چی؟!؟

چشمام و توی کاسه چرخوندم و گفتم:

-هی چ ی...! انرژی ای واسه کلکل برام نمونده...لطفا بزن کنار!

مطیعانه سری فرود آورد و ماشینش و چند متر جلوتر  
نگهداشت... پیاده شدم و در ماشینش و کوبیدم که دیدم با لبخند  
محو ی ریموتش و

بالا آورد و در پشت سرم و باز کرد... چشمم گرد شد و چرخیدم  
که با دیدن عمارت بزرگ روبه روم جا خوردم... منو باش فکر  
کردم تو یه کوچه ی نا آشنا پیادم کرده....

ماشینش و تو سرایشی پارکینگ برد و در پشت سرش بسته  
شد... هنوز توی شوک بودم که یه خدمه از در کناری عمارت بیرون  
اومد و گفت:

-بفرمایین داخل خانوم!

جلو رفتم و همراهش وارد اون قصر بی سرو ته شدم... نور پردازیش  
توی شب معرکه بود... همونطور داشتم دور خودم می چرخیدم

که متوجه حضور سم شدم.....

-این پاکوتاه دوباره گم و گور شده! هوف بیخیال..! بیا بریم داخل!

دوست دخترم باید ببینه چه دختری بلند کردم...! اون عاشق

تریسامه!

-چی چی سام؟

خندید و دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و با دهن باز گفت

-آممم.. هنوز اونقدر باهات راحت نیستم که بتونم اینجور مسائل

و برات..شرح بدم!....

چپکی نگاهش کردم...پوزخندی زد و نگاهش و به اطراف

کشید....ظاهرا ایسگام کرده بود....تری سام احتمالا اسم سگ یا

گربه

شون بود...اما نیش بازش بالاخره باعث شد منم بخندم...راستش با شوخی های پی در پی ش یخم باز شده بود و به این باور رسیده بودم که اون یه آدم اجتماعی و چشم و دل سیره و برای من هیچ خطری نداره....تصوری از دوست دخترش نداشتم ، اما حدس می زدم اون هم یه آدم باحال و خودشیفته مثل خودش باشه!...

باهم وارد عمارت شدیم که یه خدمتکار مسن بهش کمک کرد کتش و در بیاره و مودبانه گفت:

-خانوم خیلی وقته منتظرتون!

سرخوش از اینکه جریان دوست دختر داشتن سم حقیقت داره تند تند از پله های وسط لابی بالا رفتم و با شیطنت گفتم:

-واو چقدر اتاق! نمیخواستم حاشیه ساز بشم ولی واقعا به یه حمام و غذای خوب و تخت خواب گرم و نرم نیاز دارم!....

سم لبخندی نثارم کرد که خدمتکاره با صدای رسایی گفت:

-الساعه آماده میشه خانم جوان!...

کدوم اتاق رو برای موندنتون انتخاب می کنید؟

توی آینه قدی حمام به هیکلم نگاه کردم....مگه من چیم از هارلی

کمتر بود بجز اون زبون درازش....

یعنی من از یه دختر لاغر که صورت سوخته ش و با صدا عمل

قابل تحمل کرده زشت تر بودم؟

حام چطور..تونست....آب دهنم و با سوزش قورت دادم و گردن

خشک شده ام و بلند کردم و چند قطره شامپو روی سرم ریختم و

شروع کردم به چنگ زدن موهام...دیگه حتی حوصله ی شستن این

موهای بلند و پرپشت و نداشتم اما به هر سختی بود شستمشون و

اونقدر زیر دوش موندم که بوی عطری که براش زده بودم از تنم  
بپره....

با یه حوله دور تنم از حموم بیرون زدم که صدای سم و از پشت  
در اتاقی که توش بودم شنیدم.....

-هی! صدات در نمیاد! خودکشی نکرده باشی!هی! دختری که  
اسمت و نمیدونم!!

داشتم به صداش گوش میکردم که در اتاق و باز کرد و اومد تو....  
-اوه خداروشکر! چرا جواب نمیدی؟؟ جسی میخواد ببینت....  
آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-جسی؟!

-دوست دخترم...! زود لباسات و بپوش بیا بیرون...تا تورو نبینه  
خوابش نمی بره! سعی کن از دیدنش جا نخوری...چون یکم...سن

بالاست!...

همونطور که حوله ی دورم و با دستام محکم گرفته بودم سر تکون  
دادم که تنهام گذاشت و درو پشت سرش بست...لباسایی که  
خدمتکار برام آورده بود رو برداشتم و گوشه ی اتاق ایستادم و  
شروع کردم به پوشیدنشون....

باورم نمیشد سم با یه زن سن بالا دوست باشه درحالیکه شانس  
داشتن خیلی از دخترای هالیوودی رو داره....

هنوز تیشترتم و نپوشیده بودم که دوباره کسی در زد...  
نفسم و فوت کردم و گفتم "بله" که صدای آشنا و زنونه ای از پشت  
در گفت:

-میتونم بیام تو؟!!

سیمای مغزم اتصالی کردن....خدایا اون صدای خاص متعلق به کی بود؟ چرا یادم نمیومد؟

پوشیدن لباس هام و تموم کردم و با موهای خیسم دوییدم به طرف در و در و باز کردم که با دیدن اون زن قلبم برای چند لحظه ایستاد....

تلو تلو عقب عقب رفتم و با صدای لرزون لب زدم:  
-این حقیقت نداره....

ناباور نگاهم کرد و گفت:

-تو خودتی...؟! اینجا چیکار می کنی؟؟

با بغض و صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

-باورم نمیشه بابا رو به سم فروختی!

خیره نگاهم کرد و با چشمای پر از اشک گفت:

-چقدر بزرگ شدی...! چقدر...لاغر شدی....

سم توی چهارچوب در ایستاده بود و مات و مبهوت به ما دوتا نگاه میکرد...دستام و جلوی دهنم گرفته بودم و اشکام بی اختیار می ریختن...

به طرفم اومد و خواست بغلم کنه که دستام و بالا آوردم و سرم و هیستریک به طرفین تکون دادم....

-به من دست نزن....به من دست نزن زنیکه ی آشغال! ازت متنفرم! ازت متنفرم!.....

بی توجه به حرفام مصرانه بغلم کرد....

-برای همه چیز متاسفم دخترم....میدونم که چقدر سختی کشیدی! ... خواهرت کجاست؟

شونه های استخوانیش و گرفتم و با نفرت پش زدم:

-من دختر تو نیستم! تو بخاطر هوست زندگی هممون و به گند کشیدی!

دلخور نگاهم کرد و آرام گفت:

-این پدرت بود که بخاطر هوشش زندگیمون و به گند کشید اون...اون میدونست دوشش ندارم! اما مجبورم کرد شما دوتا رو به دنیا بیارم! من به بچه ها علاقه ای نداشتم...تمام عشقم شغلم بود! فکر می کرد...با وجود شما دوتا بهش پایبند میشم....اما فقط شما دوتارو قربانی رابطه ی..فاسدمون کرد!....

پوزخند پر از دردی زدم و با صدای گرفته گفتم:

-آره یادمه...یادمه بابا چقدر تلاش کرد تا نگهت داره...

اما تو شبا بعد از خواب کردن ما میرفتی دنبال هوست! بابا الکی این همه سال تحملت کرد! تو یه مریض بودی...! نمیتونستی به

شوهر و بچه هات متعهد باشی!! نمیتونستی مادر باشی!

پوزخند پر از تاسفی به ته حرفام چسبوندم و زدم تخت سینش و

از کنار سم رد شدم و از اون اتاق بیرون زدم....

هیچکدوم دنبالم نیومدن....جلوی نگاه مات برده ی خدمتکارا ازون

عمارت بیرون زدم و خودم و توی خیابون انداختم....

بارون گرفته بود....تا اونجایی که توان داشتم دوییدم و از اونجا دور

شدم.....دیگه نایی تو وجودم نمونده بود...با قدمای سستم خودم و

به یه ایستگاه خالی اوتوبوس رسوندم و روی صندلیای نیمه ترش

نشستم...مثل ابر بهاری گریه می کردم و هر چند دقیقه یه بار

ساکت

می شدم....زندگی نکبت بارم غول آخرشو رو کرده بود....جونم

داشت ته می کشید....

اون حجم غم با قلب ضعیف و داغون من هیچ سنخیتی  
نداشت....بعید می دونستم تا صبح فردا دووم بیارم....کاش  
میدونستم بابام الان  
کجاست....

کاش میتونستم برای آخرین بار بغلش کنم و همونجا بمیرم.....  
از صندلی ایستگاه اتوبوس بلند شدم و بی پروا وسط خیابون خلوت  
رفتم و اون وسط دراز کشیدم...  
چشمام و بستم و منتظر موندم....  
منتظر خواب ابدی...منتظر یکم عارامش....

قطره های بارون به صورتم ضربه میزدن و به روح مرده م نفوذ  
میکردن....با درد لبخند زدم....بقول هرمان "زندگی یه بازی سخته  
که هرچقدرم حرفه ای باشی زنده ازش بیرون نمیای"....

پس چه بهتر که تسلیمش می شدم....

پلکام و با صدای ترمز شدید ماشینی باز کردم...بارون بند اومده بود...با لباسای خیس و چسبیده به تنم بلند شدم و کف خیابون نشستم که سم از اون ماشین پیاده شد و درو محکم به هم کوبید و با عصبانیت به سمتم اومد....

-این چه مسخره بازی ایه راه انداختی؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چطوری ناپدری خوشتیپم!

چشماش گرد شد و گفت:

-چیزی کشیدی رزا؟؟

-هوممم....انقدر بدبختی کشیدم...انقدر درد

کشیدم...انقدر..حسرت کشیدم!....

دستش و مشت کرد و به پیشونیش کوبید....

-هوف تو واقعا حالت خوب نیست!....

دستم و به زمین تکیه دادم و گفتم:

-چمه ینی؟ ممکنه بمیرم؟!

نفسش و فوت کرد و به طرفم اومد و از روی زمین بلندم کرد....

-جسیکا گفت..برگردونمت خونه....

-جسی جونت گوه.. خورد با تو!...!

دستم و به طرف ماشین کشید و گفت:

-خیلی گستاخ شدی! نمیخوای بگی چی مصرف کردی؟

با کشیده شدن دستم تلو تلو دنبالش رفتم و گفتم:

-هیچی مصرف نکردم بابای زاپاسیم....من مته شما پولدارا

احمق..نیستم!....

در ماشینش و باز کرد و با اخم روی صندلی عقب نشوندم و درو بست...پشت فرمون نشست و ماشینش و راه انداخت و بعد از چند دقیقه سکوت عصبی گفت:

-من نمیدونستم تو دختر جسیکایی....دارم از احساس گناه دیوونه میشم....من از بچگی به زنای سن بالا کراش داشتم و بخاطر این قضیه همیشه خودم و سرزنش کردم....! نمیدونم چرا بین این همه آدم من باید جزو اقلیتای ج\*ن\*سی باشم!

خندیدم و مثل دیوونه ها گفتم:

-اینکه چیزی نیست! من یکو میشناسم عاشق رابطه با لاشخوراس...اسمش..حآمه!...

بی توجه به من بوق ممتدی زد تا ماشین جلوییش و رد کنه...تو  
حال و هوای خودم بودم....خنده های تلخ و بی مورد دل سنگ  
رو آب می کرد...

سم از توی آینه ماشین نگاهی بهم انداخت و کلافه گفت:  
-میگی چی خوردی یا ببرمت بیمارستان معدت و شست و شو  
بدن!؟

دماغم و بالا کشیدم و با خنده گفتم:  
-الان..فقط باید مغزم و شست و شو بدن تا حالم خوب شه!....  
نفسش و فوت کرد و پاش و بیشتر روی گاز فشار داد...به کنار  
دستم نگاه کردم و دستم و به سمت دستگیره در بردم که قفل  
مرکزی

رو زد....هوفی کشیدم و قفل و با دستم سرجاش برگردوندم که سم

با چهره ی برزخی داد زد:

-داری چه غلطی می کنی؟؟

درو باز کردم و گفتم:

-میخوام یکم هوا بخورم بابایی.....

کف دستش و به فرمون کوبید و اومد سرعتش و کم کنه که خودم

و از ماشین بیرون انداختم.....

زانو هام به شدت به زمین برخورد کردن و چند دوری دور خودم

غلتیدم....با از حرکت ایستادنم ناله ی بیجونی کردم و نگاه تارم و

بستم و طولی نکشید که خیزی خون پوستم و قلقلک داد.....

با کرختی چشمام و باز کردم....روی یه تخت سفید و توی یه اتاق

سفید بودم....جفت پاهام و تا رون گچ گرفته بودن و یه آتل هم دور

گردنم بود....

مثل مومیایی ها شده بودم....اولش فکر کردم اونجا بیمارستانه ، اما  
با صداهای اطرافم فهمیدم که توی یه آسایشگاه روانی ام....کاش  
منم میتونستم مثل اونا جیغ بکشم و خودم و خالی کنم....  
از شدت خشکی گلوم سرفه ای کردم که در اتاقم باز شد و یه  
خانومی با لباس فرم یاسی رنگ داخل اومد....

-صبح بخیر رزا! امروز بهتری؟ سه روز از بستریت میگذره...چند  
بار بعد از تصادف به هوش اومدی و فقط هزیون گفتی که  
مجبور شدیم بهت آرامبخش بزنیم!...مادر و برادرت خیلی نگرانتن!  
تو دلم به حرفش پوزخندی زدم...حتی اون پرستار هم تصور میکرد  
سم پسر مامانم باشه نه دوست پسرش.....تو افکار معلق خودم

غرق بودم که به طرفم اومد و سوند رو از بدنم کشید...آخ بی صدایی

گفتم و صورتم از درد جمع شد که بالای سرم اومد و گفت:

-خب عزیزم! هوای خوبیه! بذار کمکت کنم روی ویلچرت بشینی

تا باهم بریم بیرون یه چرخی بزنیم!

بی روح نگاهش کردم که زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد....حتی ذره

ای کمکش نکردم....با هزار بدبختی روی ویلچر نشوندم و پاهام

و روی جاپایی قرار داد و پشتم ایستاد....

-خب...وقتشه یکم ماجراجویی کنیم!

خواب زیاد آدمو کسل می کنه!..

کاش یکم کمتر حرف میزد....دلم میخواست سایلنتش کنم....اول

صبحی این همه شادی و امید به زندگی رو از کجا آورده بود؟!!

ویلچرم و از اتاق و سالن بیرون برد و دم در حیاط نگه داشت و به  
همکارش سلام کرد....از هوای صبح و نور خورشید متنفر شده  
بودم....نفسم و فوت کردم و با نگاهی که از نور عاصی بود به منظره  
ی روبه روم خیره شدم...حیاط آسایشگاه پر بود از کسایی که  
ساکت یه گوشه نشسته بودن و حرفی نمیزدن....بعضی ها از رد  
شدن ذرات معلق هوا هم می ترسیدن و بعضی هام دست و  
پاهاشون

بسته بود و یه پرستار کنار گوششون شعر میخوند....  
زنه ویلچرم و آروم از روی محل عبور ویلچر پایین برد و با خنده  
گفت:

-واو سنگین شدیا! باید زودتر خوب شی و از روی این ویلچر بلند  
شی! وگرنه هیکلت خراب میشه! من.. آرزوم بود هیکلی مثل تو

داشته باشم..! راستش یه خواهر دارم که درست هم سن و سال  
توئه!

مثل رادیو یه بند حرف میزد...از لحن پر از ترحمش داشت عقم  
میگرفت...اون زن پرستار آسایشگاه بود یا خودشم یکی از اون  
دیوونه های اونجا بود؟!!

چند دوری دور حیاط بزرگ آسایشگاه چرخوندم و حرفای امیدوار  
کننده زد...هنوزم ساکت بودم و نمی خواستم چیزی بگم که یه  
دفعه هینی کشید و دسته های ویلچرم و ول کرد.....  
متعجب به جلو خیره شدم....

چیز ترسناکی جلومون نبود...اما نمیدونم چیشد که زنه اینطوری  
ترسید و لال مونی گرفت...بخاطر آتل دور گردنم نمیتونستم سرم  
و برگردونم.....

چند ثانیه بعد دوباره ویلچرم حرکت کرد...از عوض شدن صدای  
کفشهای فهمیدم که اون زنه نیست...این یکی حتی یه کلمه هم  
حرف نمیزد.....

یکی از دستاش و جلو آورد و روی شونم نشوند که با حس دستای  
مردونه ش با ترس گفتم:  
- شما کی هستین؟؟؟!

صدای بم و آشنای حام باعث شد قلبم به تپش بیفته:  
- من دکترتم....تو از همین لحظه مرخصی!...  
دستم و روی قلبم گذاشتم و نفسام به شماره افتادن...کسی که  
داشت ویلچرم و راه میبرد حام بود!...

خیلی راحت ویلچرم و از جلوی کیوسک نگهبانی رد کرد و بیرون  
برد....برام عجیب بود که چرا هیشکی بهش گیر نمیده....خیلی

آروم طول پیاده رو روطی کرد تا به یه ماشین شاسی بلند رسیدیم....

مغزم تکون خورده بود اما ماشین هرمان رو خوب میشناختم....ویلچرم و نگه داشت و اومد جلوم و در عقب ماشین و برام باز کرد....

روپوش و عینک دکتری چقدر بهش نشسته بود...نگاهم و ازش دزدیدم که خم شد و مثل یه عروسک چوبی بلندم کرد...قلبم مثل گنجیشک میزد....روی صندلی نشوندم و وقتی دید نمیتونم بشینم کمکم کرد دراز بکشم...نفسم از درد بالا نمی اومد....هرمان برگشت و نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که حام روی صندلی کنارش نشست و گفت:

-سریع برو!...

ماشین راه افتاد... شاید داشتم خواب میدیدم... اما اگه خواب بودم چرا بدنم با تکنونای ماشین انقدر درد می گرفت... یعنی چه بلایی سر

هارلی اومده بود؟ نکنه میرفتم ویلا و باز باهاش روبه رو میشدم... یعنی حام از کاری که توی مستی کرده بود پشیمون بود؟ یا فقط بخاطر امنیت ملاتونین دنبالم اومده بود..؟

انقدر به این چیزا فکر کردم که ماشین از حرکت ایستاد... هر دو همزمان پیاده شدن... حام در سمتم و باز کرد و گفت:  
- میتونی بشینی؟

چیزی نگفتم و با زور دستام نشستم... با کمک همدیگه روی ویلچر نشوندنم و بردنم داخل ویلا... مارتا با دیدنم بغض کرد و با صورت جمع شده روبه هرمان گفت:

-چه بلایی سرش اومده؟

نمیدونم هرمان با ایما و اشاره بهش چه جوابی داد که حام نفسش و فوت کرد و ویلچرم و به سمت اتاقش برد...در اتاقش و باز کرد و من و وسط اتاقش گذاشت و پشت من شروع کرد به عوض کردن لباس هاش....

-اگه گرسنه بودی یا خواستی دستشویی بری به خودم بگو!...

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-الان میام روی تخت میذارمت...

به طرفم اومد بغلم کرد و روی تخت گذاشتم....صورتم از درد جمع شد... تمام بدنم از اون حادثه ی لعنتی کبود شده بود....کنار تختم نشست و دستش و روی قلبم گذاشت و با دست دیگش دستم و به نرمی گرفت....

هنوزم حرفی نمی زدم و بخاطر آتل دور گردنم نگاهم به سقف بود...یه بالش دیگه پشت سرم گذاشت و مجبورم کرد توی چشمهایش نگاه کنم...موهام و از روی صورتم کنار زد و گفت:

-هرمان همه چیزو بهم گفت...

دستم و بیشتر فشار داد و با خودش کلنجا رفت اما نتونست بیشتر از این چیزی بگه...لب باز کردم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-کاش خیانتت و به چشم نمی دیدم...اینطوری میتونستم ببخشم...اما الان...تا چشمم و می بندم...اون صحنه ها..اون صحنه ها

میاد جلوی چشمم....

با شستش روی دستمو نوازش کرد و گفت:

-من اون شب مست کرده بودم....بخاطر تو مست کرده بودم! چون دیدم شب قبلش از اتاق من یه راست رفتی تو اتاق هرمان! پیش خودم فکر کردم دیگه سنگ صبورت شده اون جوجه هکر و از من متنفری! الان... نمیگم متاسفم چون این کلمه ی مسخره چیزی رو عوض نمی کنه..! اما واقعا پشیمونم که تمام این مدت مثل هرزه ها باهات رفتار کردم درحالیکه... مثل احمقا...عاشقت بودم.....

ناباور نگاهش کردم...حام بود که این حرف ها رو داشت میزد؟

-الان...اعصابم خیلی به هم ریخته س....روحم...مثل دست و پای تو...داغون شده...هیچیزم...به جز خودت...نمیتونه آرومم کنه...

صداش ذره ذره تحلیل میرفت و صورتش رفته رفته کبود میشد...نگاهم روی اشکایی که برای نریختن از چشمش ممارست میکردن

ثابت موند....دستم و بالا آوردم و کنار صورتش گذاشتم...کف دستم  
و بوسید و به لبهام خیره شد....حس می کردم داره واسه بوسیدنم  
با خودش کلنجار میره...لبم و توی دهنم کشیدم....قلبم زیر دستش  
تند تند می تپید.....نفس عمیقی کشیدم که سرش و نزدیک آورد  
و لبهاش و روی لبهام قرار داد و خیلی آروم بوسید...دستم و روی  
سینش گذاشتم و آروم آروم پش زدم و لباس بلند بیمارستانیم و  
روی

پاهای برهنه ام کشیدم که گفت:

-چیه عزیزم؟

-من بخاطر تو به این روز افتادم... توقع نداری که به این زودی

ببخشمت؟!

انگار بوسیدنم بهش مزه کرده بود چون بدون اینکه متوجه شه چی  
میگم گوشه ی لبش بالا رفت و مچ دستام و گرفت و بالا آورد و  
کنار سرم به بالش چسبوند...

نگاه مظلومانه ای به پاهای گچ گرفته م انداختم که مسیر نگاهم و  
دنبال کرد و پوزخند تلخی زد.....

از روی لباس دستی روی بدنم کشید که بریده بریده لب زدم:

-تو که خیال نداری با این وضع باهام.....

لبه‌اش مانع اعتراض کردنم شد و با یه حرکت پاهاش و بین پاهای  
گچ گرفته م قرار داد.....

نفسم بند اومد....هنوزم همون مرد خشن و وحشی ای بود که وقتی  
داغ میکرد هیچ چیز و هیچکس جلو دارش نبود...تمام وزنش افتاده

بود روی میچ دستهام که به تخت میخ شده بودن....کامل روم خیمه  
زد که صورتم و با درد گردنم کج کردم و با چشمای خیس گفتم:  
-تمومش کن حام....! مگه نمی بینی وضعیتم و!!

سرش و نزدیک گوشم آورد و پیچ زد:

-میخوام تمومش کنم عزیزم....

از حس مور مور نفساش دندونام و روی هم ساییدم و خواستم پاهام  
و تگون بدم که آه از نهادم بلند شد....

صورتم و صاف کرد و اشکام و پس زد و کلافه گفت:

-چته عوضی..؟ مگه دوسم نداری؟! مگه اون لباسای کوفتیو اونشب

واسه من نپوشیده بودی؟!؟

میدونی چقدر بوشون کردم؟!!

نگاهم و ازش دزدیدم و حق زدم:

-نمیتونم خیانتت و فراموش کنم.....نمیتونم! لطفا بلند شو!!!...

سرش و نزدیک تر آورد و لبهام و کوتاه بوسید و پچ زد:

-باید منو ببخشی نازم.....

نفهمیدم منظورش بخشیدن گذشته بود یا کاری که الان میخواست

بکنه که دیدم دونه دونه دکمه های پیرهنش رو باز کرد و از تنش

در آورد.....

با صدای شکستن چیزی چشمام تا سر حد ممکن باز شد.....

-فاک!! بیدارت کردم؟

با دیدن حام که دستپاچه شده بود نفس حبس شدمو بیرون دادم

و لبخند محوی روی لبم نشست...جدیدا مهربون شده بود....باورم

نمی شد خودش با دستای خودش برام جوشونده درست کرده

باشه...خم شد از روی زمین تیکه های اون لیوان شکسته رو جمع کرد و کلافه از اتاق بیرون رفت.....

چشمم و مالیدم و به بالا تنه م کش و قوسی دادم....

درد خفیفی که زیر دلم داشت در برابر درد پاها و گردنم به چشم نمی اومد....درد پاها و گردنم هم در برابر حال خوبی که داشتم حس نمی شد.....

احساس دوست داشته شدن می کردم....

اونم از جانب مردی که دیوونه وار عاشقش بودم....

چشمای منتظرم به در بود که چند دقیقه بعد با یه لیوان دیگه ی پر از جوشونده و چند تا آبنبات خوشرنگ کف دستش برگشت....لبخند

عاشقانه ای بهش زدم....

به این حامِ جدید زیادِ عادت نداشتم...انگار بی رحمی و سگ  
اخلاقی بیشتر بهش می اومد....

به افکارم خندیدم که کنار تختم نشست و کمکم کرد بشینم و  
جوشونده ای رو که یه نی داخلش بود جلوم گرفت....  
-بجذب بخورش!..

لیوان رو از دستش گرفتم و مشغول خوردنش شدم که گفت:  
-زود خوب شو... اینجوری می بینمت اذیت میشم...

نی و از لبم جدا کردم و همونطور که زیر چشمی نگاهش میکردم  
گفتم:

-انقدر لوس حرف نزن!...

اخماش و در هم کشید و گفت:

-ببینم من لوسم یا تو که تا دست بهت میزنم....

انگشتم و روی لبش گذاشتم و گفتم:

-هیشش!...

نوک انگشتم و بوسید و به هم لبخند زدیم که با صدای گلوله ای

لیوان جوشونده از دستم ول شد و همش روی شکم و پاهام

ریخت.....

-آخ وای!...

حام صورتش جمع شد و گفت:

-سوختی؟!

پایین لباسم و بالا گرفتم و گفتم:

-اوف نه زیاد داغ نبود ولی...با صدای گلوله ی بعدی حرفم و قطع

کردم که حام از جاش بلند شد و داد زد:

-هوشش! دارین چه غلطی می کنید؟؟

چند ثانیه بعد در اتاق به شدت باز شد....با دیدن دوتا مرد سیاه پوش و مسلح توی چهارچوب در ماتم برد....کمی جلو اومدن که  
حام

از عصبانیت قرمز شد و با دستای باز گفت:

-کجا؟! یادم نمیاد اتاقم و به کسی اجازه داده باشم!

همزمان نیشخندی زدن که ادوارد از بینشون وارد اتاق شد....با دیدن اون بی دلیل ریشه بدی به جونم افتاد....

حام با عصبانیت لب زد:

-چیشده هفت تیر کشاتو آوردی؟ مشکل چیه؟! حرف بزن!..

ادوارد پوزخندی زد و اسلحه شو درآورد و با کمی مکث گفت:

-حقیقت تلخه حام...اما گفتنش شیرینه! .... سم کارسون ملاتونین

و به پلیس لو داده!..

-حقیقت تلخه حام...اما گفتنش شیرینه! .... سم کارسون ملاتونین  
و به پلیس لو داده! چهره ی اکثرتونم درست شناسایی کرده..! بهت  
گفتم این دخترا برات دردسر ساز میشن! اما گوش نکردی! حالا  
شدین پنج تا مهره ی سوخته!....

استرس بدی به دلم چنگ زد و دستام روی پاهام مشت  
شدن....لعنت به تو سم!

ادوارد چند قدم جلو تر اومد و ادامه داد:

-مدت زیادی صادقانه بهم خدمت کردین! اما..خب هر خانواده ای  
یه عمری داره!..

خانواده ی رومئو یادته؟..... !

حام از عصبانیت نفسای پر صدا و عمیق می کشید....خبری از بقیه  
بچه ها نبود و این منو بیشتر می ترسوند....حام همچنان سکوت

کرده بود که ادوارد با اشاره دستش به آدماش گفت بیان سراغ من...هر دو جلو او آمدن و به تخته نزدیک شدن که حام با پر خاش به طرفشون برگشت و غرید:

-صبر کنید!....

ادوارد خندید و گفت:

-راست میگه..! صبر کنید....من که قصد ندارم این خوشگله رو بکشم! با این پاهای گچ گرفته و.. گردن شکسته هم که نمیتونه فرار کنه! میارمش پیش خودم.....

حام به طرفش برگشت و تهدید وار گفت:

-تو هیچ گوهی نمیخوری!!!

ادوارد لبش و محکم خورد و با کمی مکث گفت:

-آره خب..من رژیم غذایییم با تو فرق داره!....

بعد با خودش خندید و اون دوتا هم همراهیش کردن...صدای تک  
فندکش بلند شد....نفسام می لرزیدن....با کنار رفتن اون دوتا مرد  
سیاهپوش آب دهنم و با نفرت و ترس قورت دادم که نگاهم به  
صورت قرمز و عرق کرده ی حام افتاد...  
ادوارد اسلحه ش و بالا تر گرفت و گفت:  
-خب.. آماده ای؟ از مردن که نمی ترسی؟  
حام پوزخندی زد و گفت:  
-من از هیچی نمی ترسم حروم زاده! اگه الان دست از پا خطا  
نمیکنم واسه اینه که نمیخوام بلایی سر این دختر بیاد!  
نگاه عاشقانه و مغمومی بینمون رد و بدل شد....  
ادوارد صدای منحوسش و صاف کرد و با سیگار کلفت لای لبش  
گفت:

-گفتم که...نمی کشمش! باهاش کارای مهم تری دارم!

نیشخند کشداری به ته حرفش چسبوند که چهره حام برزخی شد  
و بی سلاح به سمتش خیز برداشت...یقه ش و چسبید و سرش و  
تو بینیش کوبید... ادوارد هم نامردی نکرد و با صورت جمع شده  
تیری توی کتفش زد....

جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم بلند شم که یکی از آدماش  
اسلحه ش و روی سرم گذاشت...نالیدم:  
-نه!..

حام دستش و روی کتفش گرفت و با تیشرت خیس خون و  
چشمای نیمه باز و به خون نشسته خودش و سرپا نگه  
داشت...ادوارد یقه

پیرهن بد رنگ و گرون قیمتش و صاف کرد و بعد از پاک کردن  
خون زیر بینیش گفت:

-من می خواستم خیلی ساده بکشم! اما با این کارت...داستان و  
عوض کردی!....

سیگارش و روی میز آینه خاموش کرد و با دیدن وسایل روی میز  
پوزخند زد....

حام تلو خوران به طرفش رفت و با صورت کبود گفت:

-اینو بزار کنار بعد فاز قدرت بگیر! خودتم میدونی بدون این اسباب  
بازی تو دست هیچی نیستی!!

نفسم توی سینه حبس بود که ادوارد همونطور که سرش پایین بود  
با صدای آرومی گفت:

-ببرینش بیرون....این دختره رم بندازین رو ویلچر و بیارید....تا  
غرور لعنتیش و جلوی پاهام نشکنه و به التماس نیفته نمی  
کشمش!...

به زور از اتاق بیرون بردنمون....  
دیگه اشک چشمام خشک شده بود...حام دیگه بهم نگاه نمی کرد  
و فقط خون خودش و می خورد....یکیشون دسته های ویلچر من  
و گرفته بود و یکی دیگه شون هم دستای حام و پشت سرش گره  
زده بود و با اون کتف تیر خورده هر قدم به جلو هلش  
میداد...هیچکدوم نمیتونستیم برای اون یکی کاری کنیم....و بدتر  
ازون اون صحنه ای بود که وسطای هال باهاش مواجه شدیم....،  
بدن

بیجون و غرق خون مارتا و لیزا که کنار هم روی زمین افتاده بود....با  
بغض به قفسه سینه ی مارتا زل زدم تا نفس کشیدنش و بینم  
اما چشمای لعنتیم رفته رفته تار تر شدن و وقتی پلک زدم از  
ساختمون بیرون بودیم....

کنار استخر نگه‌مون داشتن....صورت‌م روبه آب زلال استخر بود و  
حام و ادوارد و یکی از آدماش که سمت راستم بودن رو به سختی  
میدیدم.....

اون مرد سیاه پوش با فشار دستش حام و وادار کرد جلوی پای  
ادوارد زانو بزنه...با زانو زدن حام اشک داغی از گونم سرازیر شد و  
چشمه اشکم دوباره جوشید....

ادوارد تفنگش و جلوی دهن حام گرفت و گفت:

-سا\*ک ایت!..

چشمای خیسم از حدقه بیرون زدن...اون مریض روانی میخواست  
حام و تو اوج حقارت ببینه...حرفش و با تشر بیشتری تکرار کرد  
که حام تفنگ و با دستش به بالا هل داد و روی پیشونیش  
نشوند....

ادوارد خندید و اسحله شو پایین آورد...

-به این زودی نمیکشمت... بجمب! بخورش...! اسلحه رو ببر توی  
دهنت....

حام عکس العملی نشون نداد که ادوارد با چشم و ابرو به آدمی که  
پشتم وایستاده بود دستور داد به لبه استخر نزدیکم کنه....با حرکت  
چرخای ویلچرم به سمت استخر لبم و گزیدم و چشمام و  
بستم....میدونستم که الان صورت حام ازعصبانیت کبود شده پس  
جیغ و داد

نکردم...

ادوارد دوباره تکرار کرد:

-بجانب! آگه دوس نداری دوس دختر سابقه توی استخر غرق شه

کاری که ازت میخوام و انجام بده!....

حام هنوزم چیزی نمی گفت و کاری نمی کرد...چرخای جلوی

ویلچرم لبه ی استخر و رد کرده بودن....

دستم و به دسته هاش چسبونده بودم و با انزجار اشک میریختم

که حام یدفه و با صدای گرفته گفت:

-اوکی...اوکی...بگو بیارتش عق..ب....

آخرای جمله ش با صدای رسای هرمان قاطی شد:

-هلو گایز!!!

مرده ویلچرم و با خشونت عقب کشید و اسلحه ش و آماده کرد...ادوارد خندید و گفت:

-به به! آقای هکر!

انگار امشب قراره حسابی خوش بگذرونیم!

پس هنوز زنده بود...اما چرا از دور شلیک نکرد؟ به سختی با گردن آتل بندی شدم بهش نگاه کردم....با اون اسلحه ی ساده و

دخترونه اومده بود خودکشی کنه یا مارو نجات بده؟؟

ظاهرا حالش اصلا خوب نبود...ادوارد بی توجه به جدیت هرمان ادامه داد:

-متاسفم که نامزدت مرد..! به بچه ها گفتم عجله ای نیست

ولی...راستش نتونستم جلوشون و بگیرم!

هرمان که انگار با حرفای ادوارد جری تر شده بود اسلحه شو بالا تر و محکم تر گرفت...انگار از شدت بغض و کینه متوجه هیچی نبود و میخواست خون تک تکشون و بریزه...بی پروا جلو تر اومد...انگار اصلا نمی دید که یکیشون مغزش و نشونه گرفته و یکی دیگه هم قلبش و...ادوارد همونطور که اسلحش روی سر حام بود رو به هرمان گفت:

-اسلحه تو بنداز! وگرنه به بازی جذابمون راحت نمیدیم و زودتر از دوستات میمیری!

هرمان با غمی که ته چشماش بود نیشخندی زد و گفت:

-من خودم به گورت تف می کنم!

اون مرد سیاه پوش که پشت حام وایستاده بود به طرفش رفت و با حرکت نوک اسلحه ش خواست اسلحه ش و روی زمین بندازه....

هرمان نفسش و فوت کرد و اسلحه ش و انداخت جلوی پای ادوارد  
که به محض انداختنش دود سبز رنگ و غلیظی از زیر اسلحهش  
پخش شد و همه جارو گرفت...نمیدونستم اون چیه اما نفسم و  
حبس کردم...هرمان عقب عقب دوید به طرف ساختمون  
رفت...آدمای ادوارد بی هدف تیر اندازی میکردن و به سرفه افتاده  
بودن که یهو یکیشون تلو تلو افتاد روی ویلچرم و پرتم کرد توی  
استخر....

جیغی زدم و افتادم توی آب و بخاطر سنگینی گچ پاهام نتونستم  
خودم و بالا بکشم....ویلچرم به کف استخر خورد و هیکل بزرگ  
بادیگارده داشت روی سرم فرود می اومد که جا خالی دادم و با  
همه ی توانم به بالا شنا کردم....فایده ای نداشت!...

دست دراز کردم و آتل دور گردنم و کندم و زیر آب جیغ عاجزانه  
ای زدم....داشتم تسلیم خفگی میشدم که شیرجه کسی آب رو  
متلاطم کرد.....

قبل ازین که بینم کیه کمرم و گرفت و با حرکت تند پاهاش  
جفتمون و از آب بیرون آورد....نفس عمیقی کشیدم و چشمام باز  
کردم و با دیدن حام محکم بغلش کردم....به زور پسم زد و  
درحالیکه از شدت درد کتفش دندوناش و روی هم فشار میداد  
بلندم کرد و لبه ی استخر نشوندم....هنوز نفس نفس میزدم که  
خودشو بالا کشید و بیجون لبه ی استخر دراز کشید....دستم و روی  
موهای خیس و خیلی کوتاهش کشیدم و به اطراف نگاه کردم....هوا  
پر از مه بود و آب استخر با خون یکی شده بود....کم کم داشت

سرم گیج میرفت که از پشت دستی روی دهنم و دماغم نشست و  
صدای هرمان توی گوشم پیچید:

-هیشش..! نفس نکش...نفس عمیق نکش...

با حس خیزی گردنم چشمام و باز کردم و تکونی خوردم که حام  
سرش و عقب برد و با اون اخم جذاب همیشگیش گفت:  
-صبح بخیر!

با دیدن زخمای صورت حام کم کم خون به مغزم دوید و با یاد  
آوری اتفاقات دیشب که نمیدونستم چقدرش خواب بود و چقدرش  
واقعیت از جا پریدم....بازوم و گرفت و درحالیکه سعی میکرد آرومم  
کنه گفت:

-نگران نباش... مارتا حالش خوبه!...

یه گلوله خورده بود به پهلوش که هرمان درش آورده...

صورت‌م جمع شد و هاج و واج نگاهش کردم که ادامه داد:  
-اما.. لیزا...-

از شدت بغض لبم و توی دهنم کشیدم که جمله‌ش و ادامه نداد  
و محکم بغلم کرد....  
بی قرار گفتم:

-میخوام مارتا رو ببینم!....-

بوسه‌ای به لاله گوشم زد و همونطور که موهام و نوازش میکرد با  
صدای آرومی گفت:

-هنوز بیهوشه...حالش خوب میشه نگران نباش...-

آب دهنم و با سوزش گلوم قورت دادم....

وقتی از بغلش جدا شدم تازه نگاهم به سر شونه‌ی باند پیچی شده  
ش که از کنار رکابی سفیدش معلوم بود افتاد...دلم براش ضعف

رفت و بریده بریده گفتم:

-اون حیوون و کشتینش؟؟

اخم بدی بین ابروهاش نشست و آروم گفت:

-نه... وقتی آدماش کشته شدن و اسلحه اش افتاد تو استخر عین

سگ فرار کرد....

مثل خودش اخمی کردم و گفتم:

-اون باید بمیره! تو اوج حقارتم بمیره!

دستام و محکم توی دستش فشرد و گفت:

-نگران نباش...میدونم باهاش چیکار کنم.....

بوسه ای به دستم زد که به شونش نگاه کردم و مغموم گفتم:

-درد داره؟

-نه...فکر کنم..خوبه...

لبخند محوی زدم و با شستم رگای دستش و لمس کردم که لب زد:

-بیا بریم پیش هرمان...

سر تکون دادم....روی ویلچر نشوندم و ویلچرم و از ویلا بیرون برد و کنار درختای تمشک ایستاد...هرمان داشت قبر میکند....با دیدن جنازه ی لیزا ناباور پوزخندی زدم و دستام و جلوی دهنم گرفتم و چشمام پر از اشک شد...هرچقدرم باهم حال نمیکردیم اما یادم نمیرفت اون بود جونم و نجات داد...یادم نمی رفت که چقدر هوای حام و بچه هارو توی ماموریتا داشت...یادم نمیرفت چه دسپخت گند خوبی داشت....چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم....

از طرفی خوشحال بودم که مارتا زندست و از طرفی کینه و نفرت  
از ادوارد مدام به دلم چنگ میزد...اون عوضی نباید زنده می  
موند....، با نشستن دست حام روی شونم از افکارم بیرون کشیده  
شدم....

-ویلا دیگه امن نیست...باید همین امشب از اینجا بریم....  
هرمان میون بیل زدن هاش سر بلند کرد و با نفس نفس گفت:  
-باید از مرز خارج شیم...کاملاً قانونی...تا کسی شک نکنه.....  
-اوکی...پس تا شب ویزا و مدارکمون و آماده کن....! قبل دوازده  
میخوام تو خونه ی جدیدمون باشیم....  
هرمان چیزی نگفت و به بیل زدنش ادامه داد که حام ویلچرم و  
چرخوند و زیر لب گفت:

-بدبختیمون تماشا نداره...بیا بریم وسایلمون و جمع کنیم....

چیزی نگفتم و با سکوتتم با حرفش موافقت کردم...دوست داشتم  
روی پاهای خودم وایسم...احساس میکردم قراره تا آخر عمر  
اینطوری بمونم و هرچی پیش میرفت این حس بچه گانه و مسخره  
بیشتر به دلم چنگ میزد....

دوباره توی اتاقش رفتیم...از بالای کمد ساک اسپورت مشکی رنگی  
رو برداشت و روی زمین گذاشت و زیپش و باز  
کرد...همونطور که نشسته بود دست دراز کرد تا از روی میز آینه  
ش خرت و پرتاش و برداره که آه از نهادهش بلند شد...  
نگران گفتم:

-چیکار میکنی!!؟

چشماش و تنگ کرد و گفت:

-این تیر .. کوفتی....

به سختی چرخای بزرگ ویلچرم و چرخوندم و به طرفش رفتم...  
-بذار کمکت کنم!

با رسیدن من بهش بلند شد و با حرکت دستش هر چی روی میز  
بود رو توی ساک ریخت....  
-لازم نکرده!..

اخم غلیظی کردم و با حرص زیر لب گفتم:  
-کوه غرور!

انگار شنید چون برگشت و برای چند لحظه بد نگاهم کرد...با حالت  
قهر نگاهم و به اطراف کشیدم و دست به سینه شدم که اونم بهم  
محل نداد و مشغول کارای خودش شد...لبم و جلو دادم و چونم و  
به بدنم چسبوندم که بوی خون و عرق خورد زیر بینیم...برای لحظه

ای حالم از خودم به هم خورد..بوی آهن زنگ زده میدادم...صورتم  
حسابی جمع شده بود که حام یه لحظه به طرفم برگشت و با دیدن  
چهره م گفت:

-چیه چیشده؟!

-هیچی...

دست از کاراش کشید و گفت:

-بگو!

نفسم و فوت کردم و سعی کردم بیش ازین ذهن شکاکش و تحریک  
نکنم...

-هیچی فقط کلافه م....خیلی وقته حمام نرفتم!....

نیشخندی زد و گفت:

-گفتی و نبردمت؟

لب زیرینم و خوردم و گفتم:

-نه ولی..کاش میشد گچای پامو باز کنم....

-خودتم میدونی که حالا حالا ها نمی تونی...

زیپ ساکش و بست و ادامه داد:

-اما میتونی از من خواهش کنی تا ببرمت!...

نیشخندی زدم و گفتم:

-عمر!

در کمدش و باز کرد و ساک و داخلش گذاشت و گفت:

-خواهشت و می پذیرم!

چشمم و براش گرد کردم و با ابروهای بالا و پایین نگاهش

کردم...تیشرتش و در آورد و مچاله کرد و عین توپ تو بغلم انداخت

و گفت:

-باهات موافقم...یه حمام دونفره حال هردومون و خوب می کنه!..  
مثل همیشه قلب بی جنبه ام شروع کرد به تند تپیدن...لب گزیدم  
و گفتم:

..-شاید بهتر باشه صبر کنم یکم بهتر شم...

-مگه من دکترت نیستم؟

جز لب جویدن چیزی تحویلش ندادم که ادامه داد:

-گچ پاهات فایبر گلاسه...فکر نکنم آب بهش نفوذ کنه...

سرم و بالا آوردم و با استدلال گفتم:

-چ..چرا میکنه...از وقتی افتادم تو استخر دردم بیشتر شده...فکر

کنم داره..داره عفونت...

وسط حرفم پرید و گفت:

-اوکی..با اسفنج ترتیبش و میدم!

کلافه از این که دروغم نگرفته نفسم و نا محسوس فوت کردم که  
خم شد و بغلم کرد و به طرف حموم بردم... با چسبیدن سرم به  
سینش

و قرار گرفتن دستش زیر پاهام حس خوبی تمام وجودم و پر  
کرد....

کاش تا حموم کیلومتر ها راه بود و میتونستم همینطوری ضربان  
قلبش و بشنوم.... اما افسوس که خیلی زود گذاشتم روی صندلی  
تاشویی که زیر دوش و کنار وان بود و زیر پاهام یه بالش بادی  
گذاشت....

استرس خاص و عجیبی داشتم انگار داشتن توی دلم رخت  
میشتن... هم دلم میخواست پاهام سالم بودن تا می تونستم ازین  
مهلکه فرار

کنم و هم دلم میخواست دستام....

نفس عمیقی کشیدم....

حام بعد از درست کردن جام نگاه شرور و مالکانه ای بهم انداخت

و با انگشتاش موهام و به هم ریخت...

همیشه وقتی این کارو میکرد حس بچه گربه ها بهم دست

میداد....خندیدم و چنگی توی موهام زدم که دستش پایین لباسم

نشست و قبل ازینکه آمادگیش و پیدا کنم از گردنم خارجش

کرد....

خودم و جمع کردم و عقب کشیدم که با خوردن کمر برهنه م به

دیوار سرد حمام بدنم رعشه ی کوتاهی رفت....حام با لذت نگاهم

کرد و ازم خواست نیم تنه م رو هم در بیارم.....

لبخند زورکی ای زدم و درحالیکه حتم داشتم گونه هام سرخ شده  
اونو هم از تنم در آوردم و نیم نگاهی به هام انداختم....قطع شدن  
نفسش رو به وضوح حس میکردم....  
برای خلاصی از نگاه سوزنده ش گفتم:  
-سردمه...

-هوم؟

..-میشه بخاری رو روشن کنی؟!

نگاهش و از تنم کند و به طرف رادیاتور روی دیوار رفت و تا آخر  
بازش کرد....لبخند رضایتی نثارش کردم که با عارامش وان رو  
پر آب کرد و کف درست کرد و اسفنجی که دستش بود رو داخلش  
زد....

گرچه زیاد نگاهم نمیکرد اما داشتم از احساس تعصب  
میمردم.....دستم و روی پام به هم گره زدم....  
کاش اینجا یکم تاریکتر بود....

صندلی ای که گوشه ی حموم بود رو برداشت و نزدیک آورد و با  
همون بالا تنه ی برهنه و ورزیده رو به روم نشست...دستم و  
جلوش دراز کردم تا اسفنجو ازش بگیرم که سرش و به نشونه ی  
"نه" به طرفین تگون داد و خودش اسفنج رو روی بدنم کشید....  
بعد از پوشوندن لباسای جدید بهم ، ازش تشکر کردم که چمدون  
کوچیک و قرمز رنگی رو از بیرون اتاق برام آورد و کنار ویلچرم  
گذاشت....

-وسایلت و توی این بذار...من میرم ببینم هرمان چیکار کرده....

این و گفت و کلافه به طرف در رفت...این حالش رو خوب  
میشناختم....پوزخند دلسوزانه ای بدرقه راهش کردم که نگاهم به  
جاسوئیچی دخترونه ی چمدونه افتاد..بی اختیار گفتم:

-این چمدون..برای هارلیه مگه نه؟

برگشت و گفت:

-نه برای لیزاست...آم..البته فرقی نداره..به هر حال برای یه آدم  
مُرده ست...وقتی رسیدیم اونطرف یکی برات میخرم.....

دوباره به طرف در رفت که پرسیدم:

-چه بلایی سر هارلی اومد..؟

برنگشت و کوتاه تر از اونی که فکر میکردم جواب داد:

-مُرد!....

به مسیر رفتنش خیره موندم و بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و  
چمدون و روی پاهام گذاشتم و با ویلچرم کشون کشون به طرف  
اتاقم رفتم....سر راه به مارتا هم یه نگاه انداختم....طفلکی هنوز  
بیهوش بود....

مغموم وارد اتاقم شدم و جلوی آینه اتاقم رفتم و بعد از باز کردن  
حوله دور موهام شروع کردم به شونه کردنشون....بعد از تموم شدن  
کارم برس و اندک وسایلی که حام توی این مدت برام خریده بود  
رو داخل چمدون گذاشتم و زیپ خشک و سفتش رو به سختی  
کشیدم.....

از اتاقم بیرون زدم و به طرف اتاق هرمان که درش باز بود  
رفتم....حام و هرمان کارای پروازمون و انجام داده بودن...حتی مهر  
و نوشته ها رو عینن جعل کرده بودن...مثل همیشه دهنم از کار

بلدیشون باز موند و از بی هنری خودم خجالت کشیدم...آره اسمش  
رو هنر میذاشتم....راستش دیگه اون دختر ساده و قانونمند نبودم  
و زندگی با کارای خلاف و خطرناک عجین شده بود....

چند ساعت بعد مارتا هم از ضعف شدید بیدار شد و با هرمان  
کمکش کردیم تا یه چیزی و بخوره و لباساش و عوض کنه....  
با کمک لوازم و وسایل گریم لیزا به سلیقه ی خودم خودم و آرایش  
و گریم کردم و زودتر از بقیه حاضر شدم و وسط هال مستقر شدم  
و تلوزیون و روشن کردم....

گوینده اخبار داشت راجب یه گروهک تروریستی حرف میزد که به  
طور اتفاقی هم اسم گروه ما بود....اما نه...انگار راجب خود ما  
حرف میزد...! تو بهر حرفای گوینده بودم که حام جلوی دیدم اومد  
و تلویزیونی که از گروه ما یه دیو ساخته بود رو خاموش کرد....

-گوینده ش خوشگل بود ولی حیف زیاد زر میزد!..

زهر خند گفتم:

-خوشگل بود؟؟

نیشخندی زد و گفت:

-فاک...من همچین حرفی زدم...!؟

ریز خندیدم که کم کم مارتا هم با کیف سبک روی شونه ش به

جمعمون پیوست...

-بهتری؟

سر تکون داد و دستش و به بالای کاناپه گرفت...

بالاخره هرمان هم با کیف مدارک و یه چمدون بزرگ تر از خودش

از اتاقش بیرون اومد....

-هی! کسی نمیخواه به من کمک کنه؟؟

آخر جمله ی سوالیش نگاهی به ما کرد و خودش جواب خودش و داد:

-نگاشون کن! با کیا میخوام برم پیک نیک! یه مشت کج و کوله ی درب و داغون!

پوزخندی زدیم که حام به سمتش رفت و دسته ی چمدون و ازش گرفت....خیلی زود از اون ویلای پر مخاطره بیرون زدیم و سوار بوگاتی هرمان شدیم.....

حام ویلچرم رو تا کرد و توی صندوق گذاشت و اومد کنارم نشست....با راه افتادن ماشین و آهنگ آرومی که مارتا پلی کرد نفس

عمیقی کشیدم و از شیشه ماشین به منظره ی تاریک بیرون چشم دوختم.....حام دستش و پشت کمرم گرفت و شروع کرد به ور رفتن

با تیشترتم که چپ چپ نگاهش کردم و بالبای بسته خندیدم.....  
جاهای حساس و عاشقانه ی آهنگ بود....با شیطنت به صورت  
جدیش خیره شدم....، اما اون همونطور که نوازشم میکرد، نگاهش  
و به پنجره طرف خودش کشید و وانمود کرد که اصلا حواسش  
نیست....لبخندم پر رنگ تر شد و سرم و روی شونه ش گذاشتم....  
اون مرد میتونست تو بدترین شرایط من و بخندونه و تو بهترین  
شرایط قلبم و به درد بیاره....اون مرد تمام زندگی من بود....با همه  
ی اتفاقات اخیر حس خوبی داشتم....مارتا و هرمان عاشق همدیگه  
بودن...

درست مثل من و حام....و بنظرم از این به بعد هیچ چیز نمی تونست  
ما رو از هم جدا کنه....

لیزا و رافائل از بین ما رفته بودن ، اما ملاتونین هنوز زنده بود...هنوز  
نفس می کشید....

و هنوزم برای اهدافش می جنگید!....

## zz فصل دوم zz

از فرودگاه بیرون اومدیم...

نزدیکای غروب بود...حدود یه روز کامل تو راه بودیم و با پروازای  
پی در پی بالاخره به مقصدمون رسیدیم.... با ایستادن ویلچرم  
به منظره ی روبه روم نگاهی انداختم...یه روزی آرزوم بود ایتالیا رو  
از نزدیک ببینم و حالا درست توی قلبش بودم....رُم!

برام مهم نبود که الان برای فرار از پلیس اینجاییم....برام مهم نبود  
که شاید تا آخر عمر مجبور باشیم شهر به شهر و کشور به کشور

فرار کنیم و همه جا با گریم ظاهر شیم...من کنار حام و بچه ها همه جا رو بهشت می دیدم...از اون گذشته حام می گفت اینجا اونقدر پر جمعیته که هیچکس کاری به کارمون نداره....

باصدای قار و قور شکمم از افکارم بیرون کشیده شدم...بچه ها داشتن به بحث بینشون که انگار راجب دخترای ایتالیایی بود میخندیدن که گوشه ی لباس حام و کشیدم و گفتم:

-من گرسنمه!...

حام سر کج کرد و به لبخند بسته ای گفت:

-اینجوری که تو گفتی منم گرسنه م شد!..

لبخندی زدم و دستم و روی شکمم گذاشتم که رو به هرمان و مارتا گفتم:

-با یه غذای ایتالیایی چطورین؟!

آب دهنم و قبل ازین که سرازیر شه قورت دادم...عاشق غذاهای  
ایتالیایی بودم...هم عاشق خوردنشون و هم عاشق طبخشون!...  
اون موقع ها که توی رستوران کار میکردم متخصص اینجور غذاها  
بودم و بقیه بچه ها همیشه مثل پلانکتون توی باب اسفنجی دنبال  
دستور سری من بودن!...

به افکارم نیشخندی زدم و با موافقت مارتا و هرمان به طرف  
رستوران کنار فرودگاه راه افتادیم...البته من راه نیفتادم و مثل  
همیشه حام ویلچرم و حرکت داد...دلم میخواست زودتر از این  
پاهای گچ گرفته خلاص شم تا بتونم مثل مارتا و هرمان که دست  
هم و میگرفتن دستش و بگیرم شونه به شونش راه برم...اما انگار  
هرچقدر روزشماری میکردم روزا دیرتر می گذشت....  
باهم وارد رستوران شدیم....

به میز چهار نفره و دنجی که گوشه ی رستوران بود اشاره کردم و  
پچ زدم:

-بریم اونجا!

حام سرش و آورد پایین و مثل خودم آروم گفتم:  
-هر چی شما امر کنی!

با خوردن نفس داغش به گوشتم سر کج کردم و لبخندی زدم...به  
طرف اون میز رفتیم که دیدیم روی استند طلایی رنگی که روش  
بود نوشته شده "رزرو"

حام نفسش و فوت کرد و روبه یکی از گارسونا که پشت به ما  
ایستاده بود و داشت از میز بغلی سفارش میگرفت گفتم:

-اینجا تمامش رزروه؟

پسره برگشت و با احترام گفتم:

-جان؟ بله..اینجا رزروه...میزای طبقه ی بالامون خالیه...می تونید  
تشریف ببرید اونجا!..

با دیدن صورتش جا خوردم....

حام سر تگون داد و به طرفی که گارسونه اشاره کرد راه  
افتاد...هنوزم عین مات برده ها به جلوم خیره بودم.....چیزی که  
دیده بودم

و باور نمی کردم....

توی صندلی ویلچرم فرو رفتم و برای صدمین بار به اوج بدشانسی  
خودم پی بردم....اون پسر لئو بود...همکار سابقم توی اون  
رستوران نفرین شده!...

اما اینجا چیکار میکرد....؟

اون بارها و بارها بهم ابراز علاقه کرده بود و من دست رد به سینش زده بودم....خدارو شکر میکردم که بعد از اینهمه مدت که همو دیدیم بخاطر گریم و ویلچرم من و شناخت...مارتا رو هم همینطور....

توی افکار نا متمرکز غرق بودم که در آسانسور باز شد و وارد طبقه ی دوم شدیم....هرمان با قدمای بلند به طرف میز کوچیکی که وسط سالن بود رفت و گفت:

-این خوبه گایز..سه تا صندلی داره....رزا هم که صندلیش همیشه همراهه!

نیمچه خنده ای روی لبم نشست و پشت اون میز نشستیم....حام که دید جز ما کسی اون بالا نیست ریش و سبیل مصنوعیش و کند

و

عینکش رو هم در آورد و توی چمدون چیوند....هرمان و مارتا هم مشغول سبک تر کردن گریمشون شدن که دستم و زیر چونم زدم و سعی کردم فکرم و از گرسنگی سمت چیزای دیگه سوق بدم که حام نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-نمیخوای این آشغالارو از رو صورتت پاک کنی؟؟

با تظاهر به بی حوصلگی سرم و به طرفین تکون دادم....ترجیح میدادم بجای اینکه لئو بشناستم و جلوی حام یه چرتی بگه و به هم

بریزتش ، سنگینی اون گریم رو چند ساعت دیگه هم تحمل کنم....

-این.. سر تکون دادن ینی چی؟

با تاخیر گفتم:

-ینی فعلا پاکشون نمیکنم....

اخمی کرد و با نگاه سوالیش ازم دلیل خواست که با من و من لب  
زدم:

-راستش این گریمم رو... خیلی...دوست دارم....

..شاید باهاش چند تا عکس بگیرم...وقتی رفتیم هتل پاکشون می  
کنم!....

حام لبخند خبیثی زد و آرام گفت:

-پس پاک کردن روژت بامن!....

به سختی تو چشماش نگاه کردم و لبخند اغواگرانه ای زدم...مارتا  
و هرمان داشتن منوی غذاها رو زیر و رو میکردن و از اونجایی  
که زبانشون داغون بود و چیزی از اسم و رسم غذا های اونجا نمی  
فهمیدن زنگ روی میز رو زدن و گارسون و پیچ کردن....

همونطور که فکر میکردم لئو رو فرستادن چون تا اونجایی که من  
میدونستم سه تا زبان بلد بود....سرم و زیر انداختم تا از روی  
چشمم نشناستم که سلامی کرد و یهو با تعجب گفت:

-وآو! مارتا خودتی؟؟؟!

با استرس سرم و بلند کردم...اون درجا مارتا رو شناخت...اما مارتا با  
توجه به اینکه حافظش و از دست داده بود فقط هاج و واج  
نگاهش کرد و چیزی نگفت....لئو نوت توی دستش و پایین آورد و  
هیجان زده ادامه داد:

-باورم نمیشه اینجا می بینمت! تو رُم چیکار میکنی؟؟

مارتا خواست چیزی بپرسه که لئو دستی توی موهاش کشید و  
دوباره گفت:

-وای خیلی خوشحالم! راستی چرا اون شب گذاشتی رفتی؟

میدونی چقدر نگرانم شدم؟؟؟

بیچاره هرمان بدجوری رگ غیرتش باد کرده بود اما نمیدونست

چطوری ازش توضیح بخواد.... مارتا خیلی وقت بود که دیگه هیچ

خاطره ای رو به یاد نمی آورد....

لئونارد به پرسیدن سوالاش و تخلیه هیجانش ادامه داد....نفسم و

فوت کردم....اوضاع داشت به طرز عجیبی از هم میپاشید که حام

منو

هارو روی هم گذاشت و دست لئو داد و برای اینکه بهش یادآوری

کنه فقط یه گارسونه لب زد:

-بهترین غذاتون و بیار....ما خیلی گرسنه ایم!

لئو با تاخیر سری تکنون داد و خواست بره که یه لحظه برگشت و  
کنجکاوانه پرسید:

-راستی..خواهرت کجاست؟ خیلی وقته جواب پیامم و  
نمیده...گوشیش خاموشه...رزا رو میگم!

با چرخیدن اسم من تو زبون لئو حام اخم غلیظی کرد و به من نگاه  
کرد که هرمان دست مشتش شده ش و آروم به میز کوبید و گفت:  
-نشنیدی؟ گفت بهترین غذاتون و بیار!

لئو که گیج شده بود گفت:

-هی رفیق نیازی به عصبانیت نیست! چیزی بین من و مارتا  
نبوده...نمیدونم چرا خودش و زده به شناختن ولی همه ی  
رستوران

میدونستن که من خاطر خواه خواهرشم! نمیدونم بهت گفته یا نه  
آخه ما یه مدت همکار بودیم! من باخودش رابطه ای نداشتم اون  
مثل

خواهرم می مونه...من فقط دوست پسر خواهرش بودم!  
با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم...بی وقفه چرت و پرت  
می بافت و از تخیلات ذهنیش حرف میزد!  
هرمان دو طرف سرش و گرفت که لئو چند ثانیه سکوت کرد و بعد  
ازمون اجازه خواست تا بره به کاراش برسه که هیچ کدوم جوابش  
و ندادیم....

وقتی دور شد به حام که کنارم نشسته بود نگاه کردم...حلقه دستش  
دور موبایلش سفت و سفت تر میشد و کم کم داشت  
میلرزید....دستم

و روی ساعدش گذاشتم و خواستم بگم اون دروغ میگه که یدفعه  
با صدای بمش بلند گفت:

-چیشد که با خواه ر مارتا به هم زدی؟

لئو با تاخیر برگشت و بعد از کمی فکر کردن با شک گفت:  
-چرا اینو می پرسی؟!

حام با صورت کبود نگاهش کرد و چیزی نگفت...انگار هنوزم منتظر  
جوابش بود که مارتا با ذهن پر از سوال بهش نگاه کرد و گفت  
-این کیه حام؟ من واقعا خواهر دارم؟؟!

حام بی توجه به مارتا از روی صندلیش بلند شد و میز و دور زد و  
روبه روی لئو ایستاد....

لئو رو کرد به مارتا و گیج گفت:

-تو واقعا من و یادت نمیاد یا از ترس دوست پسرت؟!

حام صورتش و با خشونت سمت خودش کج کرد و گفت:

-اسمت چیه؟

لئو که از رفتار بد و جدیت بی اندازه ی حام جا خورده بود جواب

داد:

-لئونارد....چرا؟

حام دستش و روی شونه ش گذاشت و دوستانه اما تهدیدوار گفت:

-ببین لئو همین الان بگو زری که راجب خواهر مارتا زدی دروغ

بوده و گرنه بلایی سرت میارم که...

لئو خودشو عقب کشید و گفت:

-هی تند نرو..! دوره ی این کارا دیگه تموم شده! عین آدم حرف

بزن بینم چی میخوای...

حام نیشخندی زد و گفت:

-فکر کنم من باید بیرسم چی میخوای!

لئو شمرده و تاکید وار گفت:

-چیزی که من میخوام تو جیب تو پیدا نمیشه! من رزا رو میخوام!

خواهر دوستتون مارتا رو!... دنبال اونم نه هیچ کس دیگه ای!!

صورت حام لحظه به لحظه برزخی تر می شد....

لئو با کنجکاوی و لحن تحقیر کننده ای گفت:

-ببینم تو اصلا کیش میشی؟؟

لب گزیدم که با حرف بعدی حام نفسم توی سینه حبس شد....

-من قاتل اون سگایی میشم که میخاناش!

پنبه رو توی سوراخ بینیش فرو کردم و گفتم:

-خوبه..تکیه بده!....

به پستی نیمکت تکیه زد و درحالی که صورتش از درد جمع شده بود دلخور گفت:

-چرا بهم نگفتی....

هوای پارک خیلی سرد بود و نفسامون بخار میشد...بازوش و لمس کردم و گفتم:

-نگفتم چون رابطه ای باهم نداشتیم...! اون با یه تهدید ساده هم دمش و میذاشت رو کولش...لازم نبود اون بلا رو سرش بیاری!  
-وقتی بیدار شه و بینه کف دستشویی و هیکلش و کثافت برداشته دیگه اسم کسی که مال منه رو به زبون نمیاره....

لبخند تلخی زدم و بغلش کردم و گفتم:

-همینطوره حام....تو فقط آروم باش!...

دستش کم کم لای موهام فرو رفت و سرم و به سینه فشار داد...داشتم با تمام وجود به صدای تند قلبش گوش میکردم که صدای

هرمان حسم و پروند....

-بیاین کوفت کنید...به ما غذای لاکچری نیومده!..

Page | 7

از حام فاصله گرفتم و به ویلچرم تکیه زدم و گفتم:

-مرسی...من واقعا ضعف دارم....

اولین ساندویچ و جلوی من گرفت و با سیگاری که گوشه ی لبش بود گفت:

-بگیر!..مارتا کجاست؟

ساندویچ و از دستش گرفتم و با ناراحتی گفتم:

-از وقتی فهمیده من خواهرشم و شماها بهش دروغ گفتین یه سره تو راه دستشوییه...

هرمان نفسش و فوت کرد و همونطور که روی نیمکت رو به روی ما می نشست گفت:

-حالت تهوعش برای یه چیز دیگه س....

حام که تمام این مدت چشماش و بسته بود و روی نیمکت لم داده بود تکونی خورد و گفت:

-اگه کار احمقانه ای کرده باشی خودم خاکت میکنم!..

هرمان خندید و گفت:

-به تو چه بی اعصاب! دوست دخترمه اختیارش و دارم....! میخوام برام سه قلو بیاره!...

گازی به ساندویچم زدم و روبه هرمان گفتم:

-داری شوخی می کنی دیگه؟

هرمان دهن باز کرد و سعی کرد یه جمله رو شروع کنه که مارتا سر رسید..لبخندی بهش زد فکر کردم الان تحویل میگیره ولی ساندویچش و از دست هرمان چنگ زد و رفت روی یه نیمکت که با ما چند متری فاصله داشت نشست و مشغول خوردن شد....حسابی عصبی بود....اما هرمان فقط به این کاراش می خندید....

تو دلم گفتم شعورم آرزوست و نگاهی به حام انداختم....دوباره توی چرت بود....

با انگشتم روی سینهش خطوط فرضی کشیدم و گفتم:

-بلند شو یه چیزی بخور مرد من!....

چشماش باز شد و نفس عمیق و صدا داری کشید و با خستگی گفت:

-حالم خوش نیست اشتها ندارم... پاشین بریم یه جا واسه کپیدن پیدا کنیم!....

لبام آویزون شدن که حام از روی نیمکت بلندشد و روبه مارتا و هرمان گفت:

-یه ماشین جدید جور کنید که به سوئیت برسونتمون

..حوصله ی هتل و ریسکش و ندارم!

هرمان پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردی با الاغ رفتم براتون شام خریدم؟؟!

همونطور که دراز کشیده بودم در گوشام و گرفتم و نفسم و آروم

آروم بیرون دادم...کاش مارتا و هرمان یکم مراعات سرشون

میشد...کاش اصلا همینطوری قهر میموندن و صدای آشتی  
کردنشون دهن مارو سرویس نمیکرد....

نفسم و فوت کردم و نگاهی به صورت غرق خواب حام که با فاصله  
ازم دراز کشیده بود انداختم....

امشب حتی یه تعارفم نزد که پیام تو بغلش و آروم بگیرم....با زل  
زدن به صورت بی رحمش تنهایی به روح و جسمم چنگ زد و تو  
دلم برای صدمین بار لئو رو لعنت کردم.....

کلافه بلند شدم و پتومو چنگ زدم و از روی پاهای گچ گرفته م تا  
گردنم بالا کشیدم...،گرچه پتو دست و پای یخ زدمو از حالت انجماد  
خارج نمیکرد...اما می تونست جایگزین فیکی برای دستای گرمش  
باشه....

همونطور که به صورت حام زل زده بودم متوجه دونه های عرق روی پیشونیش شدم...انگار حالش خوش نبود...شاید فقط گرمش بود....

یاد شام نخوردنش افتادم و روی تخت نشستم و حالا که یه دلیل خوب برای دوباره دیدن چشماش پیدا کرده بودم تکونش دادم.... با چشمای نیمه بسته و خواب آلود دستم که روی بازوش حرکت میکرد و مهار کرد و با صدای گرفته گفت:  
-چیشده؟!

اون یکی دستم و روی پیشونیش کشیدم و گفتم:

-خیس عرقی! حالت خوبه؟

هزیون وار گفت:

-من تب دارم یا دست تو سرده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-هر دوش....

خیره نگاهم کرد...به سختی خم شدم و بوسه ای به کنار لبش زدم

که نفسی تازه کرد و گفت:

-حالم خوش نیست رزا...بخواب...

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-تو فقط یه مشتش به بینیت خورده...اینهمه ضعف طبیعی نیست!

با همون صدای گرفته بی حوصله گفت:

-اینا بهانست...انقدر هرشب به پرو پات پیچیدم یه شب نمیتونی

عین آدم بخوابی!

دلخور گفتم:

-نه حام موضوع این نیست! من فقط نگران سلامتیتم!...

آب دهنش و به سختی قورت داد و گفت:

-خودتم میدونی هربار که یکیمون مریض بشه مجبوریم یه دکتر

و بیاریم اینجا و بعد از تشخیصش..بکشیمش....

نفسم و فوت کردم و گفتم:

-به جهنم! می کشیمش..! فقط میخوام تو مثل قبل سر حال شی!

-چیزیم نیست...یکم بخوابم سر حال میشم...

توهم بخواب عزیزم.....

اینو گفت و پشتش و بهم کرد و دوباره خوابید....

دلخور دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و اونقدر اون زیر

موندم که خوابم برد....

با صدای چرخیدن کلید توی در نفسمون توی سینه حبس شد که

با باز شدن در و دیدن حام هوفی کشیدیم و مارتا گفت:

-فکر کردم هرمانه!

اما من چشمام براق شد و گفتم:

-سلاممم!

حام که توی چهرش اثری از ضعف و ناراحتی چند شب پیش نبود

جواب سلامم و داد و گفت:

-قضیه چیه دوخواهران نفتی؟

مارتا دستاش و به هم زد و با ذوق گفت:

-قضیه سورپرایز هرمانه!

حام نیشخندی زد و همونطور که خودش و توی حمام مینداخت

گفت:

-خودت و اذیت نکن اون میدونه تو حامله ای!

مارتا با چشمای گرد شده به من نگاه کرد و بلند گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟ کی.. همچین حرفی زده؟؟؟شونه ای بالا  
انداختم...

حام در حموم و بست و با تاخیر و بلند گفت:

-پس به چه مناسبت میخوای سورپرایزش کنی؟؟

-خب معلومه امشب تولدشه!!

دنباله ی حرف مارتا رو گرفتم و گفتم:

-زود حمام کن بیا بیرون! لباس چرکاتم بنداز بیرون..از توی

چمدون یه دست لباس برات میارم!....

جوابی نداد...به سمت اتاق رفتم و رمز چمدونش که تاریخ تولد

خودم بود رو زدم و یه تیشرت و شلوار ساده و مشکی که هنوز بوی

تنش روش بود رو برداشتم و از اتاقمون بیرون زدم....

حام در حمام و باز کرد و لباس چرکاش و گلوله شده بیرون  
انداخت...خواستم برم برشون دارم که مارتا گفت خودم با لباسای  
هرمان

میندازمشون توی ماشین و رفت با اکراه برشون داشت و در ماشین  
لباس شویی رو باز کرد و اونارو داخلش انداخت....  
خواست سمت موبایلش بره و ببینه هرمان کجاست اما یه لحظه  
ایستاد و تو فکر فرو رفت و برگشت و پیرهن حام و از توی  
لباسشویی بیرون کشید....

لباسای تمیز توی دستم و روی اوپن گذاشتم و با ویلچرم کشون  
کشون به طرفش رفتم....

-چیزی شده؟!

با صدای تحلیل رفته گفت:

-رزا تو رژ نارنجی میزنی؟

دستش و پایین آورد تا منم ببینم...رد نگاه شکاکش و دنبال کردم  
و با دیدن لکه ی روی یقه پیرهن سفید حام تمام تنم یخ زد...

مارتا سوالی نگاهم کرد و دوباره گفت:

-رژ نارنجی میزنی؟ اصلا تو عمرت زدی؟!

سرم و به طرفین تگون دادم....

-پس این رد لبای کوفتی واسه کیه رو لباس حام؟

زبونم نمیچرخید....لال شده بودم....مارتا پیرهن حام و محکم گرفت  
و با تگون دادنش گفت:

-پسره ی هوس باز! باید ازش توضیح بخوای!...

سرم و تند تر به طرفین تگون دادم....

-نه..نه...نباید...

-چی نباید؟ اون بی لیاقت...

-هیشش! میشنوه!

بلند تر گفت:

-بزار بشنوه! مگه نمیگی این رد رژ تو نیست!

انقدر بدبخت و تو سری خور نباش خواهشا! اون باید واسه غلطی

که کرده جواب پس بده!

تو چشمات نگاه کردم و یهو پوقی زدم زیر خنده و مصلحتی گفتم

-معلومه که رژ خودمه احمق!

تو چی فکر کردی؟؟!

لبای مارتا بی حالت شد و بعد از چند لحظه حرصی لباس و تو

صورتتم کوبید و گفت:

-جفتتون خُنکید! فکر کرده خیلی بامزه ست...دختره ی لوسسس!

همه خواهر دارن منم خواهر دارم!!! داشتم..سکته میکردم!!

تظاهر به سرخوشی کردم و با صدایی که رگه هایی از خنده داشت

گفتم:

-سکته نکن... برو بین هرمان کجاست!...

با این حرفم استرس سورپرایز تولد هرمان دوباره به جونش افتاد و

دوید به سمت گوشیش....

به لباس حام که توی دستم بود نگاهی کردم و سرم برای چند

لحظه تیر کشید...این فقط یه شوخی مسخره میتونست

باشه....صورت

بی روحم دوباره به لبخندم غلبه کرد و با خوردن بوی اون عطر

زنونه به مشامم بغض بدی گلومو چنگ انداخت....

لباسش و توی لباسشویی انداختم و درشو تا نصفه بستم و با حرکت  
تند دستام چرخای ویلچرم و به حرکت درآورددم....خودم و توی  
اتاق انداختم و در و بستم و بیصدا زدم زیر گریه....

دلم میخواست همین الان پامو بکوبم به گوشه ی تخت و گچاش  
و بشکنم و ازینجا فرار کنم....دلم میخواست بمیرم....تمام این مدت  
فکر میکردم حام عوض شده اما انگار فقط توی پنهانکاری حرفه ای  
تر شده بود...فقط توی لاشی بازیش حرفه ای تر شده بود....مثل  
ابر بهار گریه میکردم....

با شنیدن صدای حام که داشت با مارتا حرف میزد سریع اشکام و  
سریع پس زدم و خودم و به میز آینه رسوندم....خط چشمم و  
برداشتم و خودم و مشغول آرایش نشون دادم که بی هوا وارد اتاق  
شد....

نگاهم و از آینه که بالا تنه ی برهنه و بی نقصش و به رخم می

کشید گرفتم و در لاکم و باز کردم که پوزخندی زد و گفت:

- شما دخترا خیلی الکی خوشید...خودتون واسه خودتون جشن

میگیرید!.. آرایش می کنید...! می رقصید!

اخمی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-لباسات و روی اوپن گذاشتم....

به طرفم اومد و با لحن مرموزی لب زد:

-فعلا بهشون نیازی ندارم!....

با خوردن دستاش به شونه هام بدنم منقبض شد...

پوزخندی زد و گفت:

-چیه؟ انگشتم برق دارن؟!!

دلم میخواست برگردم و تو صورتش جیغ بزنم اما فقط تونستم  
اشکی که توی چشمم میلرزید و مهار کنم....از توی آینه به صورت  
غم

زده م نگاه کرد و گفت:

-چیزی شده؟!

بدون اینکه چیزی بگم یا حتی سر بلند کنم دستم و به چرخای  
ویلچرم چسبوندم و خواستم برم که با گرفتن دسته های پشت  
ویلچرم  
مانعم شد....

-من هیچوقت یه سوال و دوبار نمیپرسم!! چون تو بار اول بهش  
جواب میدی!

پوزخندی به لحن پر از تحمیلش زدم و با کمی مکث گفتم:

-چیزی نشده....میخوام برم..لطفا دستت و بکش!..

بر خلاف انتظارم دسته های ویلچرم و ول کرد و عقب ایستاد....بی

معطلی از اتاق بیرون زدم و نفسی کشیدم که انگار از جهنم

درومدم....مارتا یه خط چشم قشنگ گربه ای کشیده بود و مشغول

رژ زدن بود....به طرفش رفتم که چشمکی حواله م کرد و میون

مالیدن لب هاش به هم گفت:

-هرمان نزدیکه!....

-میخوای همه جارو خاموش کنی؟!!

-اوهوم..تو انجامش میدی؟ ممنون....

سرتکون دادم و چراغارو دونه دونه خاموش کردم که مارتا کیکی

که دوتایی باهم پخته بودیم رو از یخچال بیرون آورد....

برای چند لحظه سعی کردم ناراحتی هامو فراموش کنم و مثل مارتا درگیر هیجانات تولد بشم....آخرین لامپ رو که لامپ آشپزخونه بود رو هم خاموش کردیم و من شمعارو که حدود بیست تا میشد روی کیک چیدم....درگیر قرینه سازیشون بودم که مارتا جیغ زد:  
-فندک و پیدا نمی کنم....! تو نداری؟ میری از حام بگیری؟!  
با تاخیر سر تکون دادم و به طرف اتاقمون رفتم و درو باز کردم....حام دمر روی تخت افتاده بود و با همون حوله ی دور کمرش

خوابش برده بود....اهل زود خوابیدن نبود...فقط یه رابطه کامل میتونست تا این حد انرژی و بگیره...  
نفس عمیق و بی صدایی کشیدم و جلو رفتم و از روی میز آینه یکی از فندکاش و برداشتم...

روشنش کردم تا امتحانش کنم و با نوک انگشتم خاموشش کردم....دستم نسوخت...شاید سوخت و من حسش نکردم....

چندین بار این کارو تکرار کردم و دروغای قشنگش و دونه دونه شمردم....انگار سورپرایز تولد هرمان و استرس بی اندازه ی مارتا رو به کلی فراموش کرده بودم و فقط دلم میخواست به طرز مالیخولیایی ای به خودم آسیب برسونم....

با چکیدن اولین قطره اشکم روی لبم پوزخندی به حال و روزم زدم و دستی روی چشمای خیسم کشیدم که نور صفحه موبایل هام تاریکی اتاق و به هم زد....

ناخودآگاه به طرف گوشیش رفتم و برش داشتم و پی امی که توی واتساپ براش اومده بود رو باز کردم:

"برای همه چیز ممنون. دوست دارم بازم ببینمت"

و چند تا ایموجی قلب و لب...

چیز خاصی سیو نشده بود...اما آنلاین بود...وقتی دید پیامش و  
خوندم دوباره شروع کرد به تایپ کردن...

"تو بهترین و هات ترین مردی هستی که تا بحال دیدم...بخاطر  
کبودیای تنم فکر کنم نتونم تا چند روز کار کنم...."

گوشی رو برگردوندم تا بقیه پی امش و نخونم و پوست لبم و  
جوییدم و کندم....به عقل خودم شک کرده بودم..با وجود اون رد رژ  
روی یقه لباسش چه دلیلی داشت که گوشیش و چک کنم؟؟چه  
دلیلی داشت جز.. خودآزاری....؟

گوشی رو با عصبانیت بالا بردم تا بکوبم به زمین و خوردش کنم  
که اشکم زود تر از اون به زمین خورد.....

من چه مرگم بود؟

چرا برای اون بی لیاقت اشکام و حروم میکردم؟

چرا ترکش نمیکردم؟

ازش میترسیدم؟

یا احمق بودم و همه جور دوستش داشتم....؟

لرزش دستام و کنترل کردم و گوشیش و سر جاش گذاشتم و بی

معطلی از اتاقش بیرون زدم....ویلچرم کم سرو صدا نداشت ، اما

بیدار نشدنش طبیعی بود....

با بغض تو گلوم به طرف آشپزخونه رفتم و سر بلند کردم....مارتا با

فس خوابیده روبه روی هرمان وایستاده بود و داشتن با هم آرام

حرف میزدن...با دیدن من دلخور نگاهم کرد که فندک و روی اوپن

گذاشتم و بعد از معذرت خواهی و تبریک تولدش دور زدم و به

طرف در رفتم....

-کجا داری میری؟؟!

صدای هرمان مانع رفتنم نشد....در خونه رو باز کردم و با ویلچرم

کشون کشون خودم و به آسانسور رسوندم.....مارتا و هرمان

دنبالم اومدن که حرصی تر شدم و با صدایی که میلرزید گفتم:

-دنبالم نیاید! دست از سرم بردارید..! میخوام برم!

-آخه چیشده؟!

-وایسا ببینم باز حام چیکار کرده؟

بی توجه به سوالاشون سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم

که پای هرمان مانع بسته شدن در شد....

بی هیچ حرفی سریع به طرفم اومد که خفه جیغ زدم:

-ولم کن ولم کن هرمان بذار برم! من باعث لو رفتنتون  
نمیشم...اصلا صورتم و میسوزونم انگشتم و میسوزونم فقط بذار  
ازین جهنم

برم...!! بذار برم!

هرمان بازو هام و گرفت و تو چشمم زل زد:

-تو هیچ جا نمیری! عین آدم بگو چیشده؟

مارتا هم نزدیک اومد...چشمم پر از اشک بود و هیچ جارو نمی  
دیدم....سعی کردم پیش بزنم....

-اینجا چه خبره؟

با صدای خونسرد و پرجذبه حام سرم به سمتش چرخید و تمام  
نفرتمو توی چشمای خیسم سرازیر کردم...هرمان بازو هامو ول کرد  
که

حام اخمی کرد و گفت:

-برگرد تو اتاقت!...

دستام و به دسته های ویلچرم گرفتم و با فک قفل شده غریدم:

-من بچه ی تو نیستم! به من امرو نهی نکن!!

با همون اخم محو و چهره ی سرد به طرفم اومد که هرمان و مارتا

جاشون و به اون دادن...

صبرم سر اومد و مثل دیوونه ها هیستریک داد زدم:

-اون یه عوضیه! اون یه حیوونه!! دیگه نمیتونم تحمل کنم چرا

هیچکدومتون نمیفهمید؟؟ چرا مجبورم می کنید با کسی که ازش

متنفرم

زندگی کنم!؟

حام پشت سرم وایساد و دسته های ویلچرم و به جلو هل داد و زیر لب گفت:

-چون من میخوام!..

هرمان و مارتا با ناراحتی نگاه مون میکردن...  
موقع بیرون آوردنم از آسانسور مارتا دستش و روی دستم گذاشت و با تن صدای پایش گفت:

-آروم باش عزیزم...تو عصبانیت تصمیم نگیر!...

اون چی میگفت؟ ... مگه من حق تصمیم گیری هم داشتم؟....سرم و ما بین دستام گرفتم و اشکام و کنترل کردم....دوباره بردم توی اون جهنم و ویلچرم و تا ته اتاق هل داد و درو به هم کوبید....  
-چه مرگته؟ هوم؟؟ نمیتونم از دست تو دو دقیقه راحت بخوابم!؟!

سر کج کردم و همونطور که پشتم بهش بود با صدای تحلیل رفته  
زمزمه وار گفتم:

-داشتم میرفتم تا بتونی راحت بخوابی...هم خودت هم وجدان  
نداشتت!

تند گفت:

-چرا زر زر میکنی هوم؟؟ چرا زر زر میکنی؟؟؟!

ویلچرم و چرخوندم تا باهاش رو در رو باشم و با حال نزارم لب زدم:

-اون اول ها فکر میکردم منو واسه تنم میخوای واسه... نیاز

کوفتیت میخوای!! ولی الان می بینم منو واسه همونم نمیخوای!..

تو..منو..واسه عذاب دادن میخوای...واسه له کردن...میخوای...تو

مریضی! رافائل راست میگفت تو یه مریضی!!!

نیشخند تلخی زد و بعد از لمس پیشونیش گفت:

-آره... من مریضم...مریضم که عاشقتم...مریضم که بخاطرت خودم  
و به آب و آتش میزنم...مریضم که میخوامت...اما با همه ی  
اینا...

وسط حرفش پریدم و با نفرت گفتم:

-اما با همه ی اینا از عشق هیچی نمیفهمی! هیچی! فقط میتونی  
بنویسیش و به زبون بیاریش! عاشق بودنو بلد نیستی! متعهد بودن  
و بلد نیستی!

مثل آب خوردن خیانت می کنی!

بی توجه به حرفای من ادامه داد:

-اما تصمیم من به خودم ربط داره...میخوام... دیگه باهات  
س\*ک\*س نداشته باشم...میخوام انگ لاشی بودن و روی  
پیشونیم تحمل

کنم تا توی لعنتی ایدز نگیری!

گنگ نگاهش کردم.....

-اون سرنگی که اون معتاد مادر \*نده به بازوم زدو یادته؟؟؟!یه قدم

عقب رفت...نفسی تازه کرد و با سرگیجه ادامه داد:

-یادته یا نه؟..دکتر..گفت بدنم ضعیف شده...گفت چیز زیادی

نمونده تا ریق رحمت و سر بکشم! گفت مرضم با بزاق دهن هم

تکثیر

میشه گفت...گفت....

یهو صورتش کبود شد و عصبی ادامه داد:

-من وقتی با اون زنه ایکبیری بودمم فقط به تو فکر میکردم... من

مجبور نیستم به تو جواب پس بدم ولی یه بار برای همیشه میگم!

من ، با هر کی بخوام میخوابم ، و تو حق نداری تا وقتی زنده م بهم  
خیانت کنی! اینو تو گوشای کر و مغز پوک کوفتیت فرو کن!  
عشق تو یه سیاره س و سکس تو یه سیاره ی دیگه...  
این دوتا هیچ ربطی به هم ندارن! من واسه سالم موندن تو لاشی  
میشم...من واسه سالم موندن تو مرض خودمو کنترل میکنم...من  
واسه زنده موندن تو هر غلطی که فکرش و بکنی میکنم!..  
هق هقام ساکت شده بودن اما سیل اشکام هنوز بند نیومده  
بود....حرفایی که میزد فقط روخونی از فیلمنامه ی یه کابوس  
ترسناک

بود....نه...باور نمیکردم.....با از نفس افتادنش آب دهنم و به سختی  
قورت دادم.....چنگی توی موهای کوتاهش زد و بدون اینکه  
نگاهم کنه جلوی چشمای ناباورم به سرعت از اتاق بیرون رفت.....

گچای پام و باز کرده بودم و یک هفته ای میشد که میتونستم مثل قبل ، بدون کمک کسی راه برم....برای حساس نشدن پلیسای ایتالیا مجبور بودیم از خیر خیلی از ماموریتا بگذریم و کاری نکنیم که مثل بمب صدا کنه...اما خب بقول مارتا زندگی خرج داشت...برای همین ماموریتای کوچیک و کم هیجان رو جایگزین کرده بودیم....حام و هرمان تونسته بودن فرمول ملاتونین آلفا که رافائل قبل از

مرگش ساخته بود رو پیدا کنن و یه عالمه ازون کیپسولا و داروهای استنشاقی تولید کنن....

بعضیاشون حافظه رو پاک میکرد و بعضیاشون فقط برای خواب طولانی مدت بود....گاهی وقتا به سرم میزد برم و یکیشون و

بخورم اما هر بار به یه دلیل پشیمون می شدم....رابطه م با حام  
خوب بود...دیگه ازش متنفر نبودم...بیشتر از...زندگی و بخت خودم  
متنفر بودم....

رابطمون با هم خوب بود ، مثل دوتا دوست و همکار خوب....مثل  
دوتا دوست و همکار خوب که از ندیدن هم تب میکنن و از دوری  
هم میمرن!.....

نمیدونم حام هنوزم با اون زنه ارتباط داشت یا نه....سعی میکردم  
حساس نباشم....

سعی میکردم توی حریمش پا نذارم....

سعی میکردم رگ غیرتم و بسوزونم و برای ادامه ی زندگیم فقط  
نفس بکشم....نفسای عمیق و ممتد....

صدای مارتا من و از افکارم بیرون کشید:

-تو که هنوز گریمت و تکمیل نکردی!!

-دارم تمومش میکنم!....

لنزام و از روی میز برداشتم و با نگاه به آینه دونه دونه توی چشمام

قرارشون دادم....لنز عسلی خیلی بهم میومد اما هیچ جوهره

نمیتونستم با رنگ روشن کلاه گیسم ارتباط برقرار کنم.....با سایه

به بینیم حالت دادم که مارتا دستش و روی شونه م گذاشت و با

لبخند گفت:

-داری حرفه ای میشیا!

لبخندی از توی آینه حواله ش کردم که دوباره گفت:

-من آخر نفهمیدم دعوای اون روزتون با حام سر چی بود...

گوشواره هام و از روی میز چنگ زدم و کوتاه گفتم:

-یه سؤ تفاهم...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اون خیلی هوات و داره....سعی کن بیشتر بهش روی خوش نشون

بدی....انقدر افسرده نباش!

سر تکون دادم و گفتم:

-حواسم بهش هست....

رژم و پر رنگ تر از همیشه کشیدم که یاد اون جمله که نمیدونم

برای کدوم خواننده بود افتادم:

"یه آرایش غلیظ...با روحی که زنده نیس"

مارتا دستش و روی شکمش گذاشت و گفت:

-انگار نه انگار که پنج دقیقه پیش شام خوردم!

خندیدم و نگاه اجمالی ای به خودم توی آینه کردم که شونه هام

و به سمت خودش کشید و گفت:

-خیله خب بسه دیگه! عشق من و بیشتر ازین منتظر نذار!....

لبخندی زدم و با هول دادناش از اتاقم بیرون رفتم....

درخونه رو باز کردم و کفشام و پوشیدم و دستم و به نشونه ی

خدافضی باهاش بالا آوردم....

دوسه هفته ای میشد که بخاطر بچه ی توی شکمش همراهمون

نمیومد....اون از هرمان باردار بود...بگذریم که روزی صدبار حسرت

حال خوبشون رو میخوردم....

با چشمکی که نثارم کرد به بای بای کردنم خاتمه دادم و از پله ها

سرازیر شدم....حام و هرمان توی ماشین منتظرم بودن....در عقب

رو باز کردم و سوار شدم....ماشین جدیدمون یه فراری شیک و

آلبالویی رنگ بود که بین ماشینای دیگه مثل گاو پیشونی سفید

بود.....

با گوشزد حام کمربندم و بستم و ماشین به راه افتاد...مثل همیشه  
هرمان پشت فرمون نشسته بود و با آهنگ هد میزد و حام نخ به  
نخ

سیگار می کشید...خیلی وقت بود که دیگه حوصله رانندگی  
نداشت....خیلی وقت بود که بیش از حد سیگار می کشید....  
حتی موهایش هم از افسردگی و بی حوصلگیش تراشیده بود....با  
فوت کردن نفسم افکارمو پس زدم و سرم و به صندلیم چسبوندم  
که

هرمان سرعت ماشین و بالاتر برد و مثل دخترا جیغ زد:  
-بزن بریممم!

از هیجانش ناخودآگاه لبخند مسخره ای روی لبم نشست که توی  
یک چشم به هم زدن ماشین توی کوچه پیچید و پارک شد....حام  
و

هرمان بی معطلی پیاده شدن....ماموریت امشب توی یه کنسرت  
زیر زمینی با اجرای خواننده هایی بود که به شیطان پرستای مریض  
معروف بودن...نمیدونم واقعا شیطان پرست بودن یا فقط بخاطر  
خفن بودن این اسم رو روی خودشون گذاشته بودن....تو همین فکر  
از ماشین پیاده شدم که حام مچ دستم و محکم گرفت و گفت:  
-از کنارم جم نخور!.....

با همین جمله ش خون به رگای یخ زدم برگشت و با تکون دادن  
سرم اطاعتم و اعلام کردم....بعد از خرید سه تا بلیط گرون قیمت  
با

گریمای حرفه ایمون وارد اون کنسرت زیر زمینی شدیم....جمعیتی  
حدود دویست نفر بدون هیچ صندلی ای مشغول تخلیه انرژی  
بودن و با آهنگ کر کننده ای که روی سن درحال اجرا بود بلند  
بلند میخوندن....با اون یکی دستم که آزاد بود گوشم و گرفتم و  
روبه

هرمان و حام گفتم:

-این خیلی مزخرفه! پرده گوشم پاره شد!!

حام فشار آرومی به دستم که توی دستش بود آورد و گفت:

-الان اینجارو برات ساکت می کنم!

رو کرد به هرمان و ادامه داد:

-برو اون دم دری هارو خفه کن و درارو ببند تا کس جدیدی

نیاد....من ترتیب همه چیزو میدم....

هرمان نیشش باز شد و به سمت گیشه بلیط فروشی برگشت...حام  
ماسک مخصوصش و زد و از منم خواست تا ماسکم و بزnm بعد  
هم دوباره دستم و گرفت و بردم وسط جمعیت...داشتم از ترس  
آدمای عجیب و غریبی که اطرافم بودن سخته میکردم....  
چشمای نیمه بازم و به حام دوختم...تيله های سبز رنگ توی  
جیبش که شبیه گلوله های پینت بال بودن رو در آورد و برای چند  
لحظه

ماسکش و پایین کشید:

-ماسکی که روی صورته تا نیم ساعت اکسیژنت و تامین  
میکنه....به هیچ وجه درش نیار....تند تند سر تگون دادم که کمی  
عقب

رفت و ماسکش و بالا کشید و شروع کرد به کوبیدن تيله ها به زمین...به در ورودی و خروجی نگاه کردم...هرمان جفتشون و بسته بود....کم کم اون دود سبز همه جارو گرفت و اونایی که داشتن با آهنگ میخوندن به سرفه افتادن....یه جوری سرفه میکردن و تلو میخوردن که انگار قرار بود الان تبدیل به یه هیولای وحشناک یا یه زامبی بشن....شاید تخيلات من این شکلی بود....یکیشون داشت

میفتاد روم که دوییدم اونطرف و خوردم به سینه ی حام.... صدای موزیک و خواننده ها یکی یکی قطع شدن و با افتادن میکروفون روی زمین صدای قیزی گوشم و کر کرد.... چند لحظه بعد همه چیز آرام شد....

از حام فاصله گرفتم و دور خودم چرخیدم....تقریبا همه بیهوش و روی زمین افتاده بودن....انگار قیامت شده بود...هرمان هم سر رسید که با دیدن منظره ی جلوروش گفت:

-واو ایول!! چرا وایستادین؟؟؟ بیاین کاشته هامون و درو کنیم!  
من و حام با چشمای گرد شده نگاهش کردیم که متوجه دلیل تعجبمون نشد و دست یکی از آدمای بیهوش روی زمین و بلند کرد تا

ساعتشو در بیاره که گلویش سوخت و به سرفه افتاد....نگران به طرفش رفتم که روی زمین افتاد و بیهوش شد....حام با ماسکی که روی صورتش بود به طرفمون اومد و با صدای عوض شده بخاطر دیواره ی ماسک گفت:

-طفلک یکم گیجه...اشکالی نداره بذار بخوابه....

دوتایی انجامش میدیم!....

صورتم از ناراحتی جمع شد که به زمین نگاه کرد و گفت:

-زنا با تو مردا با من....

خواستم چیزی بگم که روی زانو هاش نشست و مشغول کارش

شد....به اطرافم نگاه کردم....به جز رقص نور بالای سرمون چیز

دیگه ای حرکت نمی کرد....جلو رفتم و درحالیکه که حواسم بود

توی اون تاریکی با کفشای پاشنه بلندم بدن کسی رو سوراخ نکنم

بالای سر یه زن وایستادم....کلی طلا بهش آویزون بود....خم شدم و

النگوهای کت و کلفتش و دونه دونه از دستش بیرون

کشیدم....خواستم گردن بندش و هم در بیارم اما بخاطر قیافه

ترسناکی که توی بیهوشی به خودش گرفته بود بیخیالش شدم و

سراغ نفر

بعدی رفتم....

اکثرا چهره هاشون از دنیا برگشته بود..، صورتشون با دفتر نقاشی  
هیچ فرقی نداشت و موهاشون بلند بلند یا کوتاه کوتاه

بود....نمیدونم چقدر گذشت تا کوله هامون پر شد....سرم یکم گیج  
میرفت که حدس میزدم بخاطر کمی اکسیژن خونم باشه...قبل ازین  
که حالم خیلی بد شه به طرف حمام رفتم که خودش از عرق  
پیشونیم حالم و فهمید و کوله ش و جلوی پام انداخت و رفت تا  
هرمان و از

روی زمین بلند کنه....

درارو باز کردم و خیلی سریع از اونجا بیرون زدیم....ماسکم و  
برداشتم و نفس عمیقی کشیدم....حمام سوییچ و از جیب هرمان  
بیرون

کشید و ماشین و باز کرد و هرمان و روی صندلی عقب انداخت....با  
سوار شدنمون نگاهی به کوله های روی پای من کرد و با تمام  
قدرت پاش و روی پدال گاز فشار داد....

سرم و به صندلی تکیه دادم و با چشمای بسته سعی کردم نفس  
تنگی این نیم ساعت و جبران کنم...حام تا خونه بی وقفه روند....  
با رسیدنمون به پارکینگ کیفامون و برداشتم از ماشین پیاده شدم  
و دکمه آسانسور و زدم....حام دوباره هرمان و به کولش کشید و  
توی آسانسور آورد....

توی آینه آسانسور به خودمون نگاهی کردم...شبیه هارلی و جوکر  
شده بودیم....در آسانسور باز شد...

وقتی از اتاقک آسانسور بیرون اومدیم مارتا که توی چهارچوب در  
ایستاده بود رنگ از رخس پرید و دستاش و جلوی دهنش

گرفت....

حام به طرفش رفت و مثل خربزه ضربه ای به پشت هرمان زد و  
گفت:

-طوریش نیست..! اشتباهی نفس کشیده بیهوش شده...از من و  
رزا هم سالم تره!...  
با تاخیر گفتم:

-راست میگه...نگران نباش...فردا صبح بیدار میشه!...  
مارتا دستش و بیشتر به دهنش چسبوند و ناباور حق زد...انگار  
حرفای مارو نمی شنید...حام نفسش و فوت کرد و هرمان و برد تا  
تو

اتاقشون بخوابونه....من هم کفشام و درآوردم و دست مارتا رو گرفتم  
و توی خونه بردم و رفتم توی آشپزخونه تا براش یه نوشیدنی

بیارم....

یک ساعتی طول کشید تا آرام شد و رفت توی اتاقشون تا  
استراحت کنه....با رفتن مارتا کلاه گیس و از سرم کشیدم به طرف  
اتاقم

خودمون رفتم....حام مثل همیشه با بالا تنه ی برهنه و بدون پتو  
روی تخت خوابیده بود....

چند ثانیه ای نگاهش کردم و رفتم جلوی آینه آرایشام و پاک کردم  
و بعد از عوض کردن لباس هام آرام و با فاصله ازش روی تخت  
دراز کشیدم....

هنوزم بعد اینهمه مدت باورم نشده بود که حام ایدز داره.....غم زده  
اجزای صورتش و از نظر گذروندم و با دلتنگی چشمهایش

چشمامو بستم که در کسری از ثانیه دستش روی صورتم  
نشست....

لبخند محوی روی لبم نشست و عمدا چشمام و بسته نگه داشتم  
که با خشونت تو بغلش کشیدم و سرم و به سینش چسبوند....دستم  
و روی پهلوش گذاشتم و تن گرمش و لمس کردم که با انزجار پچ  
زد:

-پسم بزن!..

سرم و روی بازوش عقب بردم....چشماش مثل دوتا گوی یخی  
بودن..اما تپش تند قلبش چیز دیگه ای می گفت....مغموم دستم و  
روی

ته ریشش کشیدم و گفتم:

-آروم باش...تو به من آسیبی نمیزنی!...

دستش و از زیر سرم کشید و سعی کرد بلند شه که قبل ازین که نیم خیز شه دستم و روی سینش گذاشتم و گفتم:

-نرو حام! نمیتونم ببینم بجز من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مچم و گرفت و دستم و از تنش جدا کرد...دلخور نگاهش کردم که بلند شد و پشت بهم روی تخت نشست.....

-میگم پسم بزن اونوقت تو به پرو پام می پیچی؟حتما باید اتاقمون و جدا کنم تا هرمان و مارتا هم بفهمن من مشکل دارم؟! در جواب لحن طلبکارش نفس عمیق و پر از دردی کشیدم که صبرش سر اومد و از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت...  
-کجا؟؟

-میرم سیگار بکشم...گرچه به تو ربطی نداره!....

از روی تخت پایین پریدم و خودم و بهش رسوندم و دستش و  
گرفتم....

-نکش...سیگار فقط حالت و بدتر میکنه!

لحتم چیزی شبیه التماس بود....دستم و پس زد و انگشت اشارش  
و چند باری با خشم به سینم کوبید ، ولی چیزی نگفت....دستش  
و دو

دستی گرفتم که با صدای تحلیل رفته لب زد:

-اونی که حاله و بدتر می کنه تویی!

حرفش بغض بدی رو به گلوم تزریق کرد....

توی غم خودم غرق شده بودم که جلوی نگاهم برگشت و پاکت  
سیگارش و از روی میز چنگ زد و از اتاق بیرون رفت....

درو بست و با بستن در به لبهام مهر سکوت زد...من حتی  
نمیخواستم با این بالا تنه ی لخت.. مارتا که خواهرم بود  
بینتش...چجوری

باید رابطه ش با زنای هرزه رو تحمل می کردم؟چطوری باید ذره  
ذره ضعیف تر شدنش رو می دیدم..؟

با قدمای سست و آرومم به سمت تخته‌مون برگشتم و روش دراز  
کشیدم....از شدت کمرختی بدنم دلم میخواست بمیرم....

پس ک ی قرار بود از این کابوس لعنتی بیدار شم؟؟

چشمام و بستم و مثل جنین روی تخت مچاله شدم....

تازه چشمام گرم شده بود که تخت بالا و پایین شد و بوی تند  
سیگارش خورد زیر دماغم....

چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم... با چهره ای که خبری از عصبانیت چند دقیقه پیشش نداشت لبخندی زد و با نوازش صورتم گفت:

-من کنارتم... بخواب...

با نگاه به سیگار روشن و نیم سوخته ی بین دو انگشتش چشمای بی قرارم و بستم و بعد از چند دقیقه دوباره باز کردم... نگاهش به سقف بود و سیگارش و بدون دست و با لباس نگه داشته بود... دستش و گرفتم و با کنجار با خودم لب زدم:

-من نمیخوام بخاطر سالم موندنم بهم خیانت کنی....

کاش اینو می فهمیدی...

پوزخندی زد و گفت:

-منم نمیخوام تو به مرضم مبتلا شی...

مجبور که نیستیم رابطه داشته باشیم....هستیم؟...

خواستم چیزی بگم که سیگارش و از لبش جدا کرد و و ادامه داد:

-درضمن من خیلی وقته که مته کشیشای کلیسا شهوتم و گذاشتم

توی صندوقچه....

-اما داری خودت و بی دلیل عذاب میدی...

سیگارش و کنار آباژور خاموش کرد و گفت:

-بی دلیل..نیست...مرض من کار خودش و کرده...

دیگه اچ آی وی نیست...ایدزه، نمیتونم و نمیخوام که ریسک

کنم!.....

نفسم و با کلافگی فوت کردم و بعد از کمی سکوت گفتم:

-چرا میگی من حالت و بد میکنم؟

نفس صداداری کشید و با مکث کمی گفت:

-چون داری از نقطه ضعفم سو استفاده می کنی..برای کشتن خودت..! تو میدونی که نمیتونم پیش تو خودم و کنترل کنم!....  
رگای بازوش و لمس کردم و گفتم:

-اما من هنوزم حاضرم همه جوهره باهات باشم!...  
پوزخندی زد و کلافه گفت:

-دنیای عجیبیه!...

اون موقعا که میخواستم حسست کنم پسم میزدیو حالا که نمیخوام کنارم باشی ولم نمیکنی....  
تو منطق من به این میگن ترحم!..  
دلخور گفتم:

-واقعا نمیخوای کنارت باشم؟

بی ربط به سوالم ادامه داد:

-مثل همیشه سرکوبش میکنم....شاید فردا دیگه جسمم جونی  
نداشت....شاید دیگه عشق و شهوتی تو وجودم نبود....

شاید رفتم زیر یه خروار خاک و از شر چشمت خلاص شدم....  
نیم خیز شدم و با بوسیدن لبهاش مانع چرت و پرت گفتنش  
شدم....

گردنم و سفت چسبید و به عقب هل داد و با صدای بمش آروم  
گفت:

-نکن بی پدر..بخاطر سیگار تمام لته هام زخمه!....

دوست داری ایدز بگیری؟!

لبخندی تلخ و شیطونی حواله ش کردم و با نوازش لبش گفتم:

-فردا باهم میریم پیش یه دکتر و ازش کمک میخوایم....فکر نکنم

اگه یکم زیر میزی بهش بدیم مشکلی پیش بیاد!....

دستش و روی دهنم گذاشت و هلم داد و به تخت چسبوندم....با  
چشمای ترسیده نگاهش کردم که از روی دستش بوسیدم و گفت  
-وقت زیادی برای این سوسول بازیا ندارم....

تو فقط باش!...

کف دستش و بوسیدم که آروم از روی دهنم برش داشت و خیره  
نگاهم کرد...چشمام و معصوم کردم و خیلی آروم گفتم:

-بخاطر من!..

اخمی کرد و پیچ زد:

-بخاطر تو چی..؟

-بخاطر من برو دکتر و درمانت و شروع کن!..

اخمش پررنگ تر شد و گفت:

-مگه تو کی هستی؟!

نگاهم و به اطراف کشیدم و به تیکه ش خندیدم که سرش و توی

گردنم فرو برد و شمرده شمرده گفت:

-تو فقط همه ی زندگی می...همین!

نبینم هوا برت داره....

با خوردن لبها و گرمی نفساش به گردنم تگون خفیفی خوردم و

سرشو با دستام مهار کردم....

-دوست دارم حام!

یه لحظه ثابت شد و بعد سرش و عقب برد و با نگاه پر از نیازش به

چشمهام زل زد....توقع "منم همینطور" رو ازش نداشتم....یه

سری کلمات اصلا به لحن خشن و مردونه ش نمی اومد....

صورت زبرش و با عشق نوازش کردم و بعد از چند ثانیه با لحن بچه

گانه ای گفتم:

-مادوتا خیلی از مارتا و هرمان خفن تریم مگه نه؟

گوشه ی لبش بالا رفت و آروم گفت:

-معلومه که خفن تریم!...

لبخندی زدم و دماغش و کشیدم که بوسه ی کوتاه و آرومی گوشه

ی لبم نشوند و خودش و کنارم روی تخت انداخت...صدای نفس

عمیقش بهترین موسیقی ای بود که می تونستم توی اون لحظه

بشنوم....

به پهلوی چرخیدم و بازوی عضلانی و بغل کردم و با نگاه به چشمای

خمار خوابش لب زدم:

-شب بخیر....

دستش و توی موهای بلندم فرو برد و با چشمایی که رفته رفته

بسته میشدن زمزمه کرد:

-شب بخیر عوضی من...

zzz zzz zzz

با کرختی چشمام و باز کردم و نگاه بی قرارم دنبال حمام گشت....ظاهرا زود تر از من بیدار شده بود....

با یاد آوری حرفا و کارای دیشبمون لبخند محوی روی لبام نشست و از روی تخرمون بلند شدم و از اتاق بیرون زدم....خبری از مارتا و هرمان هم نبود....جدیدا مثل من خوش خواب شده بودن....به طرف دستشویی رفتم و با مشت کلید برق و زدم و جلوی روشویی ایستادم....آب سرد و باز کردم و چند باری به صورتم پاشیدم.....

عقربه های ساعت دیواری هال ۹ و بیست دقیقه ی صبح رو نشون میداد....با تشنگی مفرط به یخچال پناه بردم و بطری شیشه ای آب

و بیرون کشیدم که دستی از پشت روی دهنم نشست....

چشمای پف کرده م از حدقه بیرون زدن و دستم و بالا آوردم که  
با لمس دستکشای چرمیش قلبم شروع کرد به تپیدن....توسط

همون

دستا به عقب کشیده شدم که بطری آب از دستم سر خورد و با  
صدای بدی شکست...ناخودآگاه یکی از پاهام و بالا آوردم و سرم

هیستریک تکنون دادم....

-آرومتر مکس!....

چشمام پر از ترس شد....

اون صدای منفور و خوب میشناختم....

همونطور که توی دستای اون بادیگارد بودم به سختی چرخیدم و  
با نفرت نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-دلم نیومد از خواب بیدارت کنم عزیزم!

صبر کردم تا خودت بیدار شی...

من صبرم خیلی زیاده!

نیشخندی به ته حرفش چسبوند و جلو تر اومد...نگاه سوزانش و  
سوز سردی که از یخچال بیرون میومد رعشه ی بدی رو به جونم  
انداخت...

جعبه سیگارش و درآورد و ضربه ای به درش زد....

درحالیکه سعی میکردم بدنم نهایت فاصله رو با اون بادیگارد لعنتی  
داشته باشه دست و پا زدم اما فایده ای نداشت...دیگه اشکم داشت  
در میومد...یعنی حام الان کجا بود؟...خواستم جیغ بکشم که  
بادیگارده دستش و بیشتر روی دهنم فشار داد و گفت:

-ببرمش آقا؟

ادوارد لیزی به سیگارش زد و خونسرد گفت:

-آره...ببرش تو ماشین خودم...نمیخوام پیش دوستای دوزاریش  
باشه!...

بوی سیگار... بوی سیگار...یک ساعتی میشد که تنها چیزی که می  
فهمیدم بوی سیگار بود....چشمام و با یه چشم بند زبرو پارچه  
ای و دستامو با چفتای پلاستیکی بسته بودن....حتی نمیخواستم به  
این فکر کنم که چه بلایی سر حام و بقیه اومده....

بالاخره ماشین ایستاد....منتظر موندم تا چشم بندم و بردارن و پیاده  
م کنن اما ماشین دوباره حرکت کرد....ذهنم پر از ابهام بود...جاده  
که چراغ قرمز نداشت...پس این همه ایستادن برای چی بود؟  
حدود یک ساعت دیگه هم گذشت....دندون قروچه ای کردم و از  
شدت کلافگی نالیدم که صدای خنده ی ادوارد بلند شد:

-فکرشم نمیکردید تو ایتالیا گیرتون بندازم مگه نه؟!!

تو دلم هی فحش نثارش میکردم اما در ظاهر ساکت بودم...خیلی ساکت....

فکرم دوباره رفت پیش حام که با خوردن دستی به شونم مثل برق گرفته ها به خودم لرزیدم و چسبیدم به صندلی...دوباره خندید...اونقدر خندید که به نفس نفس افتاد و گفت:

-میدونی... اصلا..مهم نیست که بفهمی داریم کجا میبرمت...ولی دوست دارم سورپرایز شی...دوست دارم....

دستشو از جهت مخالف به لپم زد و وقتی برگشتم به اون طرف گفت:

-دوست دارم یکم باهات بازی کنم!....

صبرم سر و اومد و با بغض گفتم:

-حام کجاست؟! چیکارشون کردی؟!!

کشدار گفت:

-حام و بیخیال... چرا صدات میلرزه خوشگلم؟!!

لبم و گزیدم و دستام که به همدیگه بسته شده بودنو مشت کردم....حتم داشتم که ناخنام کف دستم رد انداختن...از اینکه هیچ جارو نمی

دیدم کلافه شده بودم....دستای بسته شدم و بالا بردم و دوباره با حرص پایین آوردم....

چونم و توی دستش گرفت و گفت:

-آروم بگیر عزیزم!... به زودی به هلیکوپر شخصیم میرسیم و

چشمات و باز می کنم!....

صورتتم و عقب کشیدم و دوباره گفتم:

-هرمان و مارتا کجان؟ حام کجاست؟؟ چه بلایی سرشون آوردی؟؟

-فرقی نمیکنه کجا باشن...اونا می میرن و فقط تو زنده می مونی!

زنده میمونی و میشی توله ی خودم.....

بخت باهات یاره عزیزم!..

پوزخندی زدم و نفسم و از بینیم بیرون دادم.....

اونی که توله میشه خودتی....

تو عین سگ میمیری ادوارد...

عین سگ میمیری و تاوان همه ی کثافت کاریهات و میدی!

ماشین دوباره ایستاد و اینبار همراه با ایستادنش صدای خش گرفته

ی ادوارد تو گوشم خورد:

-رسیدیم عزیزم.....

سرم به سمت صدا بود که صدای باز شدن در از اون طرف  
اومد...مثل ترسوها سر چرخوندم که بازوم به بیرون کشیده  
شد....سکندری خوردم و پیاده شدم....

به جهت نامعلومی کشیدم که باد شدیدی موهای بلندم و به رقص  
درآورد و صدای پروانه های هلیکوپتر ضربان قلبم و از کار  
انداخت...

همونطور بی حرکت ایستاده بودم که چشم بندم با خشونت پایین  
کشیده شد....نور شدیدی چشمام و کور کرد و بعد دستای نجس  
ادوارد

روی شونم نشست:

-حیونای خونگیمو دوست داری؟؟؟

میخوام به آغوش طبیعت برشون گردونم!.....

با چشمای تاری که از نور عاصی بودن به صحنه رو به روم نگاه کردم....یه قفس بزرگ با یه زنجیر کلفت به هلیکوپتر بسته شده بود و حام و مارتا و هرمان داخلش بودن....

حام با دیدن من توی قفس به زانو دراومد و مارتا هق زد....قلبم تیر کشید و به طرفشون دویدم که پایی جلوم دراز شد و با صورت نقش زمین شدم...آخی گفتم و دستم و به زمین گرفتم که یکی از بادigarدا از پشت گرفتم و مثل پرکاه بلندم کرد و به طرف هلیکوپتر کشوندم....

به حام نگاه نمی کردم ، اما صدای فحش دادن و وحشی بازیش میومد....به حام نگاه نمی کردم...اما داشت دیوونه میشد....  
داشت دیوونه می شد....ایکاش میمردم.....

ایکاش میمردم و انقدر باعث آزارش نمی شدم...از هلیکوپتر بالا  
بردنم و روی یه صندلی نشوندنم...ادوارد هم با عصای کوتاه و  
تزیینی تلاش از هلیکوپتر بالا اومد و کنارم نشست....  
با نفرت ازش فاصله گرفتم و گفتم:  
-تو یه مریضی! باید بستری بشی!  
لبخند چندشی زد و به خلبانش اشاره کرد که هلیکوپتر و بلند و  
کنه و روبه من گفت:  
-اون چهار نفر باید بمیرن...ملاتونین باید نابود بشه! این خواسته  
ی من نیست...جریمه ی اشتباه خودشونه! ... در واقع اشتباه تو!  
عصبی و منزجر گفتم:  
-پس منم بزار توی اون قفس!  
تک خنده ای کرد و گفت:

-منظورم از نفر چهارم توله ی تو شکم مارتا بود نه تو!....

اخم غلیظی کردم و دستام بیشتر مشت شدن....

خون به مغزم نمی رسید....هلیکوپتر بلند شد و صدای کشیده شدن

اون زنجیر روح مُردمو زخم و زیلی کرد....

خودمو می کشتم....

اگه اونا طوریشون میشد خودم و میکشتم....نفهمیدم کی گریه م

گرفت و کی بند اومد....صدای فین فینم هلیکوپتر و پر کرده بود....

به سه تا بادیگاردی که جلوم نشسته بود نیم نگاهی کردم و چشمای

خیسم و بستم که با صدای داد ادوارد سرم تیک وار تگون خورد:

-همینجا پیادشون کن!....

ترسیده از پنجره هلیکوپتر به بیرون نگاه کردم....تا چشم کار میکرد

آب بود....قلبم به درد اومد و برای چند ثانیه یادم رفت کی

ام....از روی صندلیم بلند شدم و جلوی پاهاش نشستم و تند تند گفتم:

-خواهش می کنم اینکارو نکن خواهش میکنم!....

التماست میکنم....ال..تماست می کنم....

نتونستم ادامه بدم و حق زدم که دستی روی سرم کشید و سپس سرم و فشار داد سمت کفشش و گفت:

-اگه خوب تمیزشون کنی یه فکری به حال دوستات می کنم!

صورتم از تعجب و نفرت جمع شد....باید به حرفش اعتماد میکردم...؟ عصاش و کنار گردنم به زمین رسوند و چیزی نگفت...با دستای بسته آستینم و روی کفشش کشیدم که لگد آرومی صورتم زد و گفت:

-با زبونت تمیزش کن احمق!

سر فرود آوردم و کاری که ازم میخواست و انجام دادم....بخاطر  
حام....بخاطر مارتا....

بخاطر هرمان....

نفسام میلرزیدن و زبونم و با انزجار روی کفش چرمیش می  
کشیدم....اشک از گونه هام سرازیر بود صدای بلند پروانه ی  
هلیکوپتر

توی گوشم اکو میشد....موهام و نوازش کرد...چشمام و بستم تا  
بیشتر ازین شکستم و نبینم.....

عصاشو انداخت و موهام و بالا کشید و گفت:

-کافیه! دوستات و یکم دیگه میارم بالا....

اونقدر غرورم شکسته بود که بخاطر این کار ازش تشکر  
کردم....لبخند رضایتی زد و گفت:

-ایده ی خوبیه!....

نفهمیدم منظورش چیه که خودش ادامه داد:

-میتونم از اونا برای تربیت استفاده کنم و بعد از شرشون خلاص

شم! یکیشونم زنده نگهدارم کافیه...

بدون اینکه بفهمم چی میگه موهام و از دستش بیرون کشیدم و

بلند شدم و روی صندلی کنارش نشستم....سرم از شدت ناراحتی و

غم

گیج میرفت....

نگاه هیز و سنگین بادیگارداش و روی خودم حس می کردم....

آب دهنم و با سوزش گلوم قورت دادم و تو خودم جمع

شدم....ایکاش همین الان یکی صدام میزد و از این کابوس بیدارم

می

کرد...چشمام و روی هم گذاشتم و بغضم و برای صدمین بار قورت  
دادم....خدایا من طاقت اینهمه استرس و غم و ندارم....  
خودتم میدونی اگه حام طوریش بشه....  
-رزا!..

با تشر حام ناباور سرم و بلند کردم که صدای گلوله از هر طرف بلند  
شد....به بادیگارد مهلت نداد و چهارتا تیرش به هدف  
خورد...ادوارد با تیری که درست زیر گلویش خورده بود کف  
هلیکوپتر افتاد و حام به طرفم دوید....از شدت ترس نفسم بالا نمی  
اومد....منو تو بغلش کشید و سرم و به سینش چسبوند....  
-تو خوبی؟

خشکم زده بود...نمی دونستم چی بگم....حتی نمی تونستم گریه  
کنم....اون ادوارد و کشت! هلیکوپتر تکون شدیدی خورد که حام از

جا پرید و با دیدن خلبان که بیهوش روی فرمون افتاده بود به  
طرفش دویدید....منم بلند شدم و به طرفش رفتم....داشتیم سقوط  
می

کردیم....هنوزم زیرمون پر از آب بود....صدای جیغ و داد مارتا و  
هرمان با صدای هلیکوپتر قاطی شده بود....

صدای جیغ و دادشون هی بیشتر و بیشتر میشد...پلک زدم و  
چشمام و باز کردم....فقط یه خواب بود....یه توهم...اما صدای جیغ  
و

دادهای واقعی بود...شوک زده به ادوارد نگاه کردم....حتی یه خراش  
هم برنداشته بود....

مارتا دوباره زجه زد:

-کمک!

از جام بلند شدم و گفتم:

-تو گفתי میاریشون بالا!

خونسرد گفت:

-میارم عزیزم...فعلا میخوام یکم آبتنی کنن! تو استراحت کن...

دستام و از شدت عصبانیت مشت کردم و خواستم تو صورتش تف

بندازم اما پشیمون شدم و دوباره نشستم....

-چیکار کنم که کمتر اذیتشون کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-اونا اول و آخرش باید بمیرن...چون اگه همینطوری سرخود کار

کنن برای من خیلی دردسرساز میشن!...

پلیس دنبالشونه...دوتا چک بخورن همه چیزو موقور میان! من  
نمیتونم بخاطر چند تا مهره ی سوخته که فکر میکنن زرنغن  
تجارتتم و

به خطر بندازم!

اشک چشمام و نیومده پس زدم و گفتم:

-موقور نمیان! بهت قول میدم!

لبش و خورد و لبخند حال به هم زنی زد....

ملتمسانه گفتم:

-بزار برن...

من و نگه دار...! هرکاری میخوای باهام بکن! اصلا بکشم! ولی با اونا

کاری نداشته باش....

نفس عمیق و لرزونی کشیدم و با صدای تحلیل رفته ادامه دادم:

-مارتا بچه ش و خیلی دوست داره!..

متاثر به صورتم زل زد و یهو قهقهه ای سر داد و به بادیگاردش نگاه کرد تا اونا هم بخندن....

گنگ نگاهش کردم که گفت:

-چی داری میگی رزا؟! داری بهم وعده ی داشته هامو میدی؟؟!  
معلومه که نگهت میدارم...معلومه که هرکاری بخوام باهات می  
کنم!

معلومه که مال منی!

با این حرف هاش نفسم رفت و بی اراده پرسیدم:

-تا کی؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-تا آخر عمرت!

پوست لبم و کندم که مکشی کرد و شمرده شمرده ادامه داد:

-عمرت تا زمانیه که من ازت خسته بشم!

دستام از شدت استرس داشت میلرزید....

جلوی آینه ایستادم و به صورت بی روحم نگاه کردم...این من

نبودم....ابروهام...ابروهام هیچوقت انقدر نازک نبودن....لبام

هیچوقت

انقدر تو ذوق نمی زدن...از قیافه ی جدیدم حالم به هم

میخورد....مژه های پر پشتم زیر مژه های مصنوعی و بلند روی پلکم

گم شده

بود و موهای بلند و حالت دارم به زور گردن و کلتمو پوشونده

بود....

دستی روی لباس حریر و کوتاه مشکیم که برهنگی بهش شرف  
داشت کشیدم و نفسم و با زجر فوت کردم... دوباره به آینه نگاه  
کردم... رژم و خوردم تا یکم کمرنگ تر شه و دستم و زیر چشمام  
کشیدم تا رد اشکای سیاهم و پاک کنم.....

حامّ... عزیزم... متاسفم... دلم میخواست بمیرم اما توی این وضعیت  
نبینمت... اما این... به نفع هر دو نمونه... شایدم.. فقط به نفع  
توئه... نمیدونم.....

فقط میدونم اگه تو زنده بمونی و زندگی کنی منم.. می تونم زنده  
بمونم... می تونم تحمل کنم.....

تو خیالاتم با حام حرف میزدی که در اتاق باز شد و خدمتکار داخل  
اومد....

-آقا گفتن بیارمتون پایین!...

مغموم سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم....

حس رفتن به قتلگاه بهم دست داده بود...از پله ها پایین رفتم و

توی لابی بی سر و ته عمارت کنار ادوارد روی اون تخت سلطنتی

طلاکاری شده نشستم و سرم و زیر انداختم...مثل همیشه چند تا

دختر دور و برش میچرخیدن...مثل مگسای دور گو\*ه...مثل هر

چیز کثافت و لجنی که حوصله ی تشبیه کردنش رو نداشتم....

بعد از چند دقیقه تحمل لاس زدن ادوارد با اون دخترا سر بلند

کردم و نفس عمیقی کشیدم که ادوارد نگاهی بهم انداخت و با لحن

پر از

شهوتش گفت:

-معرکست..! لبات آدم و....

حرفش و ادامه نداد و لب زیرینم و به دندون گرفت....

دستم و بالا آوردم اما بدون اینکه لمسش کنم خودم و عقب کشیدم....

از صدای آرام جدا شدن لبهامون لبخندی زد و گفت:

-آرایش و لباس خیلی قشنگه!....

بگم بیارنشون عزیزم؟

موهام و پشت گوشم فرستادم و درحالیکه نگاهش نمیکردم تند تند سر تکون دادم....نمی تونستم حرف بزنم....راه گلوم و بغض مسدود

کرده بود....چند دقیقه بعد حام و هرمان رو با سر و صورت خونی آوردن و مارتا هم درحالیکه چشماش از گریه قرمز و ملتهب بود کشون کشون توسط یکی از بادیگاردا آورده شد....  
ناباور نگاهشون کردم و با لکنت گفتم:

۱-..ما تو گفתי آسیبی نمی بینن!....

خندید...خواستم از روی مبل بلند شم که دستش و روی دست یخ

زده م گذاشت و همونطور که نوشیدنیش و سر می کشید گفت:

-قراره وانمود کنیم تصادف کردن...تصادف که بدون خونریزی و

شکستگی همیشه عسلم!

دستش و از روی دستم روی پای برهنم سر داد....

دوباره خواستم بلند شم که لیوان نوشیدنیش و دست یکی از دخترا

داد و مهربون و تهدید وار گفت:

-اگه قول یه ساعت پیشت یادت بره منم قولم یادم میره عزیزم!....

آتش نفرت توی دلم شعله ور شد...با نزدیک تر شدنشون دامن

لباس حریر و کوتاهمو چنگ زدم و برای اینکه از حال نرم اکسیژن

هوارو تند تند بلعیدم.....

نگاهم بیشتر به مارتا بود...میخواستم مطمئن شم هنوزم نبض بچه  
ی توی شکمش میزنه....میخواستم مطمئن شم که خواهر زادم  
هنوز زنده ست....

جلو تر آوردنشون و در حالیکه پشت هر کدومشون یه بادیگارد  
دومتری ایستاده بود مجبورشون کردن صاف بایستن....  
حام با دیدن من با اون لباس نازک و لختی بغل ادوارد خواست به  
طرفمون خیز برداره که با کوبیده شدن شوکر فشار قوی به پهلوش  
مثل مار به خودش پیچید و روی زمین افتاد.....چشمام و بستم و  
لبم و گزیدم....

سرم تیر می کشید....

ادوارد خندید و رو بهشون گفت:

-خودم خلق تون کردم حالام میخوام از بین ببرمتون!

این که دیگه انقدر گریه و ناله نداره!

هرمان با صورتی که رگه هایی از کبودی داشت زیر لب فحش میداد و مارتا فقط گریه میکرد....

خدمتکار سینی بزرگی که توش سه تا لیوان آب و سه تا کپسول ملاتونین آلفا بود رو آورد و جلوشون گرفت....

نفسام میلرزیدن و اشکام بدون هیچ اختیاری میریختن....حام همچنان سعی میکرد خودشو از دست بادیگارد خلاص کنه و خرخره

ادوارد و بجوئه....

اما نمی تونست.....

به تلاشای بی ثمرش نگاه نمیکردم....

به صورت زخمیش هم همینطور....

خدمتکار کم سن و سال اول از همه جلوی مارتا ایستاد....مارتا از  
ته دل حق زد....

-من نمیخوام یادم بره کی ام!...-

نمیخوام نمیخورم....ولم کنییید!

اشکام راه خودشون و پیدا کرده بودن.....

اون اتفاق باید می افتاد....باید می افتاد تا حام....تنها عشق زندگیم  
زنده می موند....باید میفتاد تا مارتا و بچه ش سالم می موندن....باید  
می افتاد تا هرمان پدر می شد....اگه اون قرص هارو نمی خوردن  
ادوارد از ترس لو رفتن کثافت کاری هاش هرسه شون و می  
کشت....

عاصی از زجه های مارتا از روی اون مبل سلطنتی بلند شدم و  
خواستم به طرف اتاق برم که صدای ادوارد سر جا میخکوبم کرد:

-برگرد سرجات رزا! از این به بعد بدون اجازه ی من دستشویی هم نمیری!

نگاهم و پایین انداختم و با جیغ بعدی مارتا دستم و جلوی دهنم گرفتم تا بلند حق نزنم....

صدای داد و بیداد تهدیدوار هرمان اسکلت عمارت و به لرزه درآورده بود....توی اون لحظه فقط انتظار یه معجزه رو می کشیدم.....

ادوارد با دیدن حالم لحنش و کمی نرم تر کرد و گفت:

-بیا بشین عزیزم....این آخرین باریه که دوستات و می بینی!

صدای پی در پی جرقه شوکر از شکنجه شدن حام خبر می داد....راه

رفته رو برگشتم و نشستم روی مبل و درحالیکه به مقابلم نگاه

نمی کردم با صدای لرزون گفتم:

-بگو زودتر انجامش بدن!..

خندید و سرش و نزدیک گوشم آورد و پچ زد:

-عجله نکن عزیزم...! این تخفیف و فقط بخاطر تو بهشون دادم!

وگرنه الان همشون توی استخر اسیدم بودن!...

صورت داغ و خیسم از بی رحمیش جمع شد و دستم و بالا بردم

تا گوشم و از بخار نفسای نجشش پاک کنم...به مبل تکیه داد و

اشاره

ای کرد که خدمتکار با کمک بادیگاردها دونه دونه قرص هارو به

خوردشون داد و تا مطمئن نشد نخوردن از جلوشون کنار

نرفت...دستی روی صورت خیس از عرق و اشکم کشیدم و با صدایی

که از ته چاه در میومد لب زدم:

-حالا می تونم برم تو اتاق؟

با لبخند رضایت چشم از صحنه ی لذت بخش روبه روش گرفت و  
شمرده گفت:

-برو و برای فصل جدیدت زندگیت آماده شو عزیزم!

بدون اینکه به ته حرفش فکر کنم بلند شدم و با قدمای سریعی که  
به فرار شباهت داشت از پله ها بالا رفتم که با صدای داد حام مثل  
کسی که یکدفعه فلج شده روی آخرین پله نشستم....

-نذار بهت دست بزنه رزا....خودکشی کن!....

خودکشی کن!!!!!!..

با سرگیجه سرم و به دیوار تکیه دادم و زانوهامو بغل کردم....چشمام  
و بستم و هق زدم.....

-رزا میشنوی چی میگمممممم!!!!؟؟؟

خییلی...احمقییی!! نمی بخشمت!! نمی بخشمتت!!!!

لبم و زیر فشار دندونام له کردم و باچشمای بسته بیصدا لب زدم:

-نگران نباش عشق من...زیاد...زنده نمی مونم...تو رو میبرن یه

جای دور و صحنه ی یه تصادف و باز سازی میکنن....وقتی بیدار

شی دیگه من و به یاد نمیاری....همه چیز...درست

میشه...تورو...خدا...آروم..باش.....حام....

صدای هق هقام فضای اتاق و پر کرده بود که در باز شد و ادوارد

داخل اومد....با دیدنش توی چهارچوب در ناخودآگاه گریه م بند

اومد و از روی تخت بلند شدم....به طرفم اومد و دستش و دور کمرم

حلقه کرد....نفس عمیق خفه ای کشیدم و درحالیکه تمام بدنم از

شدت ترس و نفرت می چندید لب زدم:

-اونا رفتن؟

-آره...رفتن....من که روی حرف توله ی ناز و خوشگلم حرف  
نمیزنم!

مغموم نگاهش کردم و آب دهنم و با سوزش قورت دادم....اخمی  
کرد و با کنار زدن موهام گفت:

-این چه سر و روییه؟

نگاهم و ازش گرفتم و با پشت دست اشکام و پاک کردم که موهام  
اسیر دستش شد....

-من به قولم عمل کردم عزیزم...وقششه توام به قولت عمل کنی!  
وقتی موهام و بیشتر کشید یاد حرف حام افتادم....

- "این موها مال منه می فهمی؟؟؟"

نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینه م عقب و جلو شد....دستش و  
روی تنم سرداد و به رون پام چنگ محکمی زد....

سینش و به عقب هل دادم که با چشمای تبارش به لبهام زل زد  
و گفت:

-از کاری که کردم پشیمونم نکن توله!..

قول دادی هوش و از سرم بیرونی!

پس چیشد؟!

دستم و زیر چشمام کشیدم و با انزجار گفتم:

-امشب نمی تونم.....

نیشخندی زد و با برق چشمای هیزش گفت:

-اون وقت چرا؟

با لکنت گفتم:

-عا..عادتتم!.....

جدی نگاهم کرد و با نیشخند گفت:

-قیافه ی من به آدمایی میخوره که از خون بدشون میاد؟؟!

لبم و گزیدم و نفسم دوباره به لرزه افتادن...

-من عاشق خونم!

چونم و گرفت و بالا آورد....به سختی توی چشمهایش نگاه کردم....با

دیدن صورت ترسیده ی من قهقهه ای زد و گفت:

-زود باوریت و دوست دارم دختر..! درست مثل زیادی ترسو

بودنت!....

درکی از حرف هاش نداشتم....داشتم توی دستاش از حال

میرفتم....با حس سرگیجه به پیرهنش چنگ زدم و پاهام خم شدن

که نفسش

و فوت کرد و گفت:

-خیلیه خب خودت و جمع و جور کن! من برای دختری که قرار

نیست تمکینم کنه توی اتاقم جایی ندارم!

برو بیرون و به سوفیا بگو بیاد تو اتاقم....

از خدمتکار میخوام چکت کنه!...

اگه دروغ گفته باشی.....

حرفش و ادامه نداد و موهامو بیشتر عقب کشید و پیشونیم و

بوسید....

-اگه دروغ گفته باشی دیگه از مهربونی من خبری نیست!

با انزجار تکونی خوردم که موها و چونم ول کرد و ضربه ای به پشتم

زد.....

-بجذب عزیزم!...

بدون اینکه نگاهش کنم با قدمای سریع سمت در

رفتم که صدای خش گرفته ش وقفه ای توی قدمام ایجاد کرد...  
-از اونجایی که آدم صبوری ام چند روزی بهت مهلت میدم...! اما  
میخوام بعدش مثل همه ی دخترای اینجا ، مثل موم توی دستم  
باشی...! هر زمان... بی قید و شرط!...

حتی برنگشتم تا نگاهش کنم و از اتاقش بیرون زدم...  
پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و با صدایی که از ته چاه در میومد  
بلند گفتم:

-سوفیا کیه؟؟

ادوارد... کارش داره...

اینجا سوفیا نداریم؟؟؟؟

دنبال چهره ای که تا به حال ندیده بودم می گشتم که یک دفعه  
نگاهم به قطره های خون کف لابی افتاد و پاهام سست شدن....

بچه ها...دلم براتون تنگ میشه...تن و غرور من در برابر زندگی شما  
هیچ ارزشی نداشت...ادوارد انتقام تمام کارایی که کرده رو  
پس میده....بهتون قول میدم...

-هی! تو منو کار داشتی؟؟

سر بلند کردم و با دیدن دختر سفید و چشم و ابرو مشکی و قد  
کوتاه مقابلم گفتم:

-سوفیا تویی؟

با شیطنت گفت:

-اوهومممم خودمم....

خیلی بچه میزد....شاید به زور پونزده سالش بود....

افکارم و پس زدم و گفتم:

-ادوارد گفت بیای تو اتاقش....

گیج نگاهم کرد و گفت:

-ادوارد دیگه کیه؟؟ همون بادیگارد بی ریخته؟؟

نفسم و فوت کردم و گفتم:

-نمیدونم بهش چی میگین....منظورم از ادوارد صاحب کل این عمارته....

دو دستی روی دهنش کوبید و گفت:

-تو چطور جرات می کنی اسم کوچیکش و به زبون بیاری؟؟!

خندیدم و تلخ گفتم:

-دارم عزت سرش میذارم که حرومزاده خطابش نمی کنم کوچولو!

چشماش بیشتر گرد شد و گفت:

-این حرفارو نزن! تو تازه واردی! نمیدونی آقا چقدر...

از آقا گفتنش تو گلو خندیدم و گفتم:

-بس کن سوفیا...! برو بین چیکارت داره!...

با تاخیر سر تکون داد و به طرف راه پله دوید که گفتم:

-تو میدونی من باید کجا بمونم؟؟؟

به در کناری آشپزخانه اشاره کرد و به سرعت خودش و به اتاق

ادوارد رسوند...پوزخند تلخی به عالم و آدم زدم و به طرف اون در

بسته رفتم که دستی از پشت روی شونم نشست...ترسیده برگشتم

و با دیدن اون زن خدمتکار میانسال بی اراده گفتم:

-سلام...

جواب سلامم و که نداد هیچ بازوم و گرفت و به سمت نامعلومی

کشید....

-ببخشید...میشه..پپرسم من و کجا می برید؟؟؟

جوابی نداد....نگاهش کردم....چهرش همینجوری پر از چین و چروک بود و اخم هم بدترش کرده بود....بردم توی یه اتاق چهل متری که وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شدم دستشوییه.... گنج و منگ گفتم:

-باید اینجا رو بشورم؟ اما من الان خیلی خس..  
با دستمال پارچه ای و سفیدی رو از جیب پیشبند خدمتکاریش درآورد حرفم و قطع کردم....

دستمال و جلوم گرفت و با کج خلقی گفت:  
-بجذب بگیرش من خیلی کار دارم!....  
خواستم چیزی بگم که با صدای کلفت و زنونش اضافه کرد:  
-آقا میخوان مطعن شن که عادتیه!...

لبم و گزیدم و دست و پاهام از شدت استرس یخ زدن...من دروغ گفته بودم...حالا باید چیکار میکردم...؟

خدمتکار بداخلاق دستمال و جلوی صورتم تکون داد که از هیپروت در پیام....دستمال و با دستای لرزون ازش گرفتم و گفتم:

-پس چند لحظه بیرون وای..ستید....

نذاشت حرفم تموم شه و بیرون رفت و درو به هم کوبید....چند ثانیه ای همینطوری خشکم زده بود ، اما بعدش به خودم اومدم و پیشونیم و توی دستم فشار دادم...خدایا حالا چیکار کنم...اگه دروغم لو بره اون حروم زاده بهم رحم نمی کنه....

بی هدف به طرف آینه دستشویی دوییدم....تمام تنم روی ویبره بود....دست دراز کردم و کشوهای زیر آینه رو تند تند باز کردم و

دنبال چیزی که نمیدونستم چیه گشتم...حدود بیست تا کشو بود....کشوی آخری رو اونقدر محکم کشیدم که از جا در اومد و همه ی

وسایلش پخش زمین شد....

لبم و گزیدم و روی پاهام نشستم و دونه دونه وسایل و از روی زمین جمع کردم....نگاهم روی بسته ی تیغ ثابت موند...برش داشتم و

تو مشتم نگهش داشتم...

خدمتکاره در زد و با تشر غرید:

-داری اون تو چه غلطی می کنی؟! بیا بیرون!

به خودم جنبیدم و بسته تیغ و باز کردم و دامنم و بالا دادم و تیغ  
و روی رون پام کشیدم....زخم سطحی ای زدم اما خیلی  
سوخت....لبم

و گاز گرفتم و دستمال و روش گذاشتم و ناله مو پشت دیوار لبم  
خفه کردم....این تیغ می تونست روی شاهرگم بشینه....اما هنوز زود  
بود....قبلش باید ادوارد و با دستای خودم خفه میکردم....

با بلند شدن صدای درو غرولوند خدمتکاره دامن لباس مشکی و  
حریرم و پایین کشیدم و کشو رو سر جاش گذاشتم و با قدمای  
سریع

به طرف در رفتم....درو باز کردم و دستمال تا شده رو جلوی زنه  
گرفتم....با اخم دستمال و ازم گرفت و توی پیشبندش چپوند و  
کشدار گفت:

-دنبالم بیا!....

دنبالش راه افتادم و از پله ها بالا رفتیم...زخم پام میسوخت و دیگه  
رمقی توی وجودم نمونده بود....

دستم و روی پیشونیم گرفتم و تمام توانم و توی پاهام جمع کردم  
تا بتونم چند تا پله ی باقی مونده رو بالا برم....  
-رزا!

با شنیدن صدای حام به شدت برگشتم و به پشت سرم نگاه  
کردم...هیچکس نبود...خدمتکارا و بادیگاردا و دخترای عمارت هی  
میرفتن

و میومدن و همه شون باعث شده بود توهم بزنم....  
سرم گیج میرفت....  
حام اینجا نبود....

هیچوقت اینجا رو پیدا نمی کرد...

-هی! به چی نگاه می کنی ، بجمب!

با صدای اون پیرزن بداخلاق به خودم اومدم و با تاخیر برگشتم و

به راهم ادامه دادم...در اتاقی رو باز کرد و خودش کنار در

ایستاد....

-دخترای دیگه پایین کنار آشپزخونه میخوابن...اما تو اینجا

میخوابی...البته بجز شبایی که آقا بهت نظر کنه!

با قدمای سستم از مقابلش گذشتم و وارد اون اتاق شدم....یه اتاق

با تم سفید و بنفش که مترازش به هفتاد هشتاد متر میرسید و

برای من

از قفس هم تنگ تر بود....با صدای بسته شدن در به خودم  
اومدم....حالا دیگه تنها بودم ، تنهای تنها....موهای بلندم که کلاقم  
کرده

بودن رو پشت سرم جمع کردم و یه کلیپس از توی کشوهای میز  
توالت پیدا کردم و بهشون زدم....

برام مهم نبود که این وسایل قبلا برای کدوم دختر بیچاره ای  
بوده....خودم و توی دستشویی انداختم و دست و صورتم و شستم  
و

آرایشام و با دستمال پاک کردم که نگاهم به پام افتاد....  
خون زخمم تا زانوم رسیده بود و همونطوری خشک شده  
بود....هوفی کشیدم و رد خون و با دستای خیسم تمیز کردم....به  
طرف

کمدی که سه کنج اتاق بود رفتم لباس بردگیم و با تیشرت و شلوار  
گشاد و پوشیده ای عوض کردم و قبل از این که از شدت ضعف و  
تنش های عصبیم بیهوش بشم خودم و به تخت یک و نیم نفره  
وسط اتاق رسوندم...

تا صبح خواب و بیدار بودم و کابوس می دیدم تا اینکه با صدای  
کوبیده شدن مشتهای محکمی به در چشم هامو مثل جن زده  
ها باز

کردم....

سرم از درد تیر می کشید....

-درو باز کن دختره ی خوش خواب! اتاق باید نظافت بشه!....

با یکم پردازش صاحب اون صدا رو تشخیص دادم....بازم اون پیرزن  
فولادزره بود....

پتو رو با کرختی از روم کنار زدم و روی تخت نشستم...به ساعت دیواری نگاه کردم....

نزدیکای دوازده ظهر بود...میون در زدنی زنه به ساعت خیره شدم....

اولین روز مُردگیت مبارک رزا...وقتشه برای انقلاب توی ذهنت نقشه بریزی...ادوارد ممکنه دشمنای زیادی داشته باشه...، اما تو نباید بزاری شانس کشتنش نسیب اونا بشه!..

به افکار دلاورانه ی خودم تو گلو خندیدم که در به شدت باز شد...با دیدن اون پیرزن خدمتکار نفسم و فوت کردم و از تخت پایین اومدم.....

اعصابش خورد بود و زیر لب با خودش غر میزد...  
پوزخندی به پر شترمرغ های توی دستش زدم و با طعنه گفتم:

-خودتو خسته نکن!...تا اون تندیس عن تو این عمارته نظافت بی  
فایدست!

سر بلند کرد تا اخم غلیظ تری نثارم کنه که نگاهم و ازش گرفتم  
و از اتاق بیرون زدم....

بچه ها دیگه باید بیدار شده باشن....امیدوار بودم حالا که چیزی رو  
به یاد نمیارن پلیس گیرشون نندازه...اونا حالا دیگه هیچی از  
گذشته شون نمی دونستن....

بازم از شدت غم نفس عمیقی کشیدم و هوارو بلعیدم که صدای  
قارو قور شکمم بلند شد...دستم و روش گذاشتم و چشمام و  
بستم...طفلك معدم بیست و چهارساعتی میشد که خالی  
بود....هنوزم اشتهایی نداشتم...اما ضعف چرا!...

سخته مرده باشی و مجبور باشی غذا بخوری، نفس بکشی...راه  
بری....، البته راه رفتن فعلیه که انجام میدیم تا نیفتیم...نمیشه این  
یکی

رو انجام نداد!....

از پله ها پایین رفتم و به سمت آشپزخونه قدم تند کردم...واردش  
شدم...ده بیست نفری با لباسای مخصوص مشغول بودن و بی وقفه  
کار میکردن...انگار یه مهمونی در راه بود...یه لحظه یاد رستوران  
خودمون افتادم....البته این آشپزخونه فضاش دوبرابر رستورانی  
بود که توش کار می کردیم....

با نگاهم مشغول آنالیز اطرافم بودم که پسر نوجوونی  
توجهم و به خودش جلب کرد...شخصیتش قالب خاصی داشت...تو  
تصورم ازین پسرای کم سن و ساده ای بود که از خداشونه یه

دختر آدم حسابشون کنه!....

با فکری که به ذهنم خطور کرد بی معطلی به طرفش رفتم و گفتم:

- شما سر آشپزی؟

سرش به طرفم چرخید و بعد از حدود ده ثانیه زل زدن به صورتم گفت:

- شما همون دختری هستید که دیشب....

لبخند تلخی زدم و تند گفتم:

- آره آره..متاسفانه ، من همونم....

با صدایی که بخاطر سنش تقریبا دو رگه شده بود گفت:

-چیزی لازم دارید؟؟

لبی جلو دادم...

-چیزی که نه ، اما!....

خودم و بهش نزدیک تر کردم و پیچ پیچ وار و با طنز لب زدم:

-میخوام ادوارد و کله پا کنم! راستش از تو زبر و زرنگ و قابل  
اعتماد تر کسیو پیدا نکردم....

میدونی آدمای اینجا همشون یه جوری ان...  
میتونی کمکم کنی؟

لحن طنزم بخاطر این بود که اگه دیدم مال این حرف ها نیست  
راحت بگم شوخی کردم....

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-شوخی می کنید دیگه؟!

در لحظه تصمیم گرفتم فازم و عوض کنم....

خندیدم و گفتم:

-نه كاملا جدی ام...ازت میخوام كمكم كنى! یه حسی بهم میكه فقط تو می تونی...! احساس می كنم شجاعتش رو داری!....

لبشو خورد و با لبخندی كه برآمده از خجالت و ذوق درونیش بود گفت:

-من..درست متوجه نشدم...شما از من میخواید ادوارد و ..بكشم؟! سر تكون دادم....

-اوم...دقیقا...! به بدترین شكل!

ناباور خندید و یه جمله ی مذهبی زیر لب گفت...دستام و به میز جلومون عمود كردم و كمی خم شدم....

-یعنی میخوای بگی از پشش بر نمیای؟؟!

درحالیكه خودش و مشغول كار جلوه میداد گفت:

-نه من خودمم از اون خوک کثیف دل خوشی ندارم..ولی یکم  
خنده داره که سراغ من اومدید...من تو عمرم به جز چاقوی  
آشپزخونه

هیچ سلاح سردی دست نگرفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

-قرار نیست سلاح سرد یا تفنگ دستت بگیری! همه ی غذاهای  
اینجا از زیر دست تو رد میشه...

درست نمیگم؟

لبی جلو داد و کم و بیش سر تگون داد که با سوزش دوباره ی  
معدم دستم و روی دلم گذاشتم و گفتم:

-آم..من خیلی گرسنمه...راستی اسمت چیه؟

از کارش دست کشید و هول گفت:

-چرا زودتر نگفتی...الان یه چیزی برات،تون میارم!...

خرامان دنبالش راه افتادم و گفتم:

-نگفتی اسمت چیه....

-اسمم سالوادوره...برادر سوفیا....

هر دو توی این عمارت به دنیا اومدیم!.....

با این حرفش دلیل خورده حسابش از ادوارد رو بهتر فهمیدم....تو

فکر بودم که یکی از آشپزا بلند گفت:

-سرت به کارت باشه سالی!!

خندیدم که با خجالت گفت:

-البته..بچه ها سالی ، صدام میکنن...! شاید چون سالی راحت

تره!...

خواستم بگم سالی بیشتر بهت میاد اما خبائتم و کنترل کردم و  
برای خام کردنش گفتم:

-ولی من ترجیح میدم همون سالوادور صдат کنم!...

به طرفم برگشت و لبخندی زد و گفت:

-ام..هرطور راحتین...کوکی کشمشی دوست دارین؟

سر تکون دادم و یه کلوچه از سینی توی دستش برداشتم و  
بلافاصله سمت دهنم بردم....

-آه...خدای من....تو خیلی خوشگلی!...

سربلند کردم و نگاهش کردم....احمق فکر میکرد زمزمه آرومش و  
نشنیدم ، اما خوب شنیدم....

به روی خودم نیاوردم و گاز آبداری به بقیه کلوچه م زدم....  
-چطوره؟!...

-واقعا خوشمزه ست..مرسی!....

هیپنوتیزم وار به طرفم اومد و گفت:

-من یه فکری دارم....

با لبخند پیروزمندانه ای کلوچه رو از لبام جدا کردم و گفتم:

-میدونستم میشه روت حساب کرد!

سینی رو کنار گذاشت و بهم نزدیک شد و گفت:

-زیاد اینجا نمونید...برید پیش بقیه دخترها...

من میام پیشتون...فکر..فکر می کنم باید برم مرگ موش بخرم....

گوشه چشمی نازک کردم و با کمی فکر گفتم:

-نه.....مرگ موش دوست ندارم....یه چیزی تو غذاش بریز که اگه

کسی تست کرد زود نفهمه! میخوام هر بلایی سرش میاد ، ذره

ذره بیاد!..

سالوادور نه نفی کرد و نه تایید اما من چشمکی به ته حرفم  
چسبوندم و دست دراز کردم و یه کلوچه دیگه برداشتم و جلوی  
نگاه ندید

بدیدش عقب عقب از آشپزخونه بیرون زدم....  
همونطور عقب عقب میرفتم که از پشت خوردم به کسی...برگشتم  
و با دیدن ادوارد درجا رنگ باختم....  
دیگه خبری از اغواگری و سیاست مداری چند دقیقه پیشم  
نبود...فقط ترس بود....

ادوارد اخمی کرد و با صدای مست و خش گرفته ش گفت:  
-تو توی آشپزخونه چیکار میکردی توله سگ؟؟ این لباسای گشاد  
و زشت چیه تو تنت..؟

نگاهم و از ربدشامر شل و ولش گرفتم و کلوچه ی تو دستم و به  
سختی بالا آوردم.....

-خیلی گرسنم بود....

با تاخیر نیشخندی زد و با دستش هلال گوشم و نوازش کرد و  
گفت:

-تو حق نداری از خوراکی هایی که برای من و مهمونام آماده میشه  
بخوری! اینو کسی بهت نگفته؟

چند ثانیه ای سر بزیر موندم و به نشونه ی پشیمونی حرفی نزد  
که یکدفعه نفس عمیقی کشید و گوشم و با تمام قدرتش  
پیچوند....

لبم و زیر دندونام له کردم تا صدام در نیاد....

خندید و با شرارت لب زد:

-من حام نیستم که نازت و بکشم دختره ی سرکش!

با آوردن اسم حام خون جلوی چشمام و گرفت و دو دستی پیش  
زدم و با فک قفل شده غریدم:

-معلومه که تو حام نیستی مردک بی ریخت!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-داری رو ن ر و م راه میری توله! تا حالا کسی جرات نکرده  
اینطوری باهام رفتار کنه!

با نفرت تو چشمهایش زل زدم و جلوی نگاه همه ی پادوهایش داد  
زدم:

-اما من رفتار می کنم! پست میزنم! لازم باشه تو صورتت تف  
میندازم! چون تو یه آشغال غیر قابل بازیافتی که جز خوشگذرونی

و

عیاشی هیچ کاری بلد نیست!

من از جنس تو نیستم! منو با دخترایی که سگ بودن و پذیرفتن  
مقایسه نکن!!!

برخلاف انتظارم عصبانی نشد و چهرش اصلا تغییری نکرد...آروم  
لبش و خورد و خندید و دستش و روی شونه م گذاشت.....  
خواستم پشش بزنم که با صدای رسایی روبه خدمتکارا و بادیگارد  
هاش که حالا مثل تماشاچی های معرکه دور ما جمع شده بودن  
گفت:

-پیشنهادتون برای اهلی کردن این توله سگ چیه؟!  
با وجود استرس پوزخندی زدم که سکوت جمع بیشتر شد...یکی  
از خدمتکار ها با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:  
-آقا ببخشینش!

ادوارد نیشخندی زد و گفت:

-بخشیدن، هیچ حیوونی رو اهلی نمیکنه عزیزم! میخوام همتون  
ایده بدید....یه ایده که این توله ی ناز و زبون دراز رو حسابی تنبیه  
کنه!

نفس عمیقی کشیدم و قفسه سینم با رعشه عقب و جلو شد....  
دوباره یکی از خدمتکارا گفت:

-یه فرصت دیگه بهش بدین....

سالوادور از آشپزخونه بیرون اومد و نگاه غمگینی بینمون رد و بدل  
شد....

ادوارد دستش و از روی شونه م برداشت و سیگاری آتیش زد و  
خونسرد گفت:

-زود باشید! من برای تربیت این یکی هرچقدر که لازم باشه وقت میذارم....

-سیگارتون و روی دستش خاموش کنید...

از شدت عصبانیت و حس حقارت دم به گریه بودم....  
یکی از بادیگاردا جلو اومد و گفت:

-مجبورش کنید تمام عمارت و تی بکشه و تمیز کنه!

تازه داشته م جریمه ی سنگینم و هضم میکردم که بادیگارده اضافه کرد:

-لخت مادرزاد...

چشمام از حدقه بیرون زدن و صدای هین یواش جمعیت توی گوشم پیچید....

عمرا زیر بار این خفت می رفتم...عمرا!....

یکی دیگه با لودگی گفت:

-آقا اگه قراره لخت مادر زاد باشه دستور بدین اتاق منم تمیز

کنه!...

اینبار صدای تک خنده ی ادوارد هم بلند شد.....

دیگه داشتم می ترکیدم.....بدون اینکه بهش نگاه کنم با پاهایی که

مال خودم نبود به طرف اتاقم که طبقه بالا بود قدم تند کردم....

صدای قهقهه ش بلند شد:

-صبر کن توله! کی گفته من پیشنهاد این احمق و قبول کردم!؟؟

هوم؟؟؟

روی پله ی یکی مونده به آخر ایستادم که اضافه کرد:

-اما حالا که فرار کردی نشون میدی این برات بدترین تنبیهه!

مکت طولانی ای کرد و لب زد:

-آماده ش کنید!....

قلبم تپش محکمی کرد و صورتم جمع شد....اشکام راه خودشون و  
پیدا کرده بودن....پاهام و از زمین جدا کردم و خودم و توی اتاق  
انداختم و درو پشت سرم بستم....

از شدت بغض لبم و گزیدم و با احساس خفگی هق زدم....کجایی  
حام....کجایی که قاطی کنی و بگی این دختر بیچاره مال منه....حق  
ندارید اذیتش کنید....

کجا..یی لعنتی.....

دستام و جلوی صورتم گرفتم و پشت در وا رفتم و بی مهابا زدم  
زیر گریه....

همینطور اشک میریختم و بدنم مثل بید می لرزید....

هر لحظه منتظر کوبیده شدن در اتاق بودم....

با لگدی که به در خورد کمرم تیری کشید و به جلو پرت شدم....در  
اتاق باز شد و قامت همون بادیگارد عوضی و یه خدمتکار کم سن  
و سال توی چهارچوب در نمایان شد...

به سختی روی پاهام وایستادم و عقب عقب رفتم....

-ب..برید بیرون!

برید بیرون!!.....

به ازای هر قدمی که جلو می اومدن دو قدم عقب می  
رفتم....یکدفعه بادیگارده کلافه شد و به طرفم خیز برداشت که به  
میز توالت پناه

بردم و دوییدم و یه ادکلن شیشه ای برداشتم و سعی کردم  
بشکنمش....

ادکلن و رو هوا از دستم قاپیدو بازومو توی مشتش فشار داد....با  
نفرت و ترس بهش نگاه کردم که ادوارد سر رسید....  
-ولش کن!..

با تاخیر جواب داد....

-چشم قربان....

بازوم و با حرص از دستش بیرون کشیدم....ادوارد با همون قدمای  
آروم و رو اعصابش به طرفماومد و با جدیت گفت:

-هنوزم نمیخوای برای کار امروزت ازم معذرت بخوای؟!!

تو چشمههاش نگاه کردم و جوابی ندادم....

اگه آدماش نبودن با دستای خودم خفش می کردم و از پوست  
کلفت و سبزه ش پا دری می ساختم....

با لحن دستوری ادوارد افکارم به هم خورد:

-لباسات و در بیار و تی و سطل و دستمال و از دوروئی بگیر....!

میخوام برای مهمونی امشب کف اینجا برق بزنه!...اون سیمای

تلفنت رو هم بباف...خوشم نمیاد گردن سفیدتو بیوشون...!

با چهره ی برزخی نگاهش کردم و گفتم:

-من این کارو انجام نمیدم! هرکاری دلت میخواد بکن! اصلا منو

بکش! مثل دوستام! برای تو که کاری نداره!

خندید و لبخند مهربون مصنوعی ای زد و گفت:

-من دوستات و نکشتم عزیزم! من فقط خاطره هاشون و ازشون

گرفتم!....!

چشماش تنگ شدن و به یه نقطه خیره شد و لبش رو گزید و با

شرارت ادامه داد:

-چرا به فکر خودم نرسیده بود!؟

می تونم همون بلایی که سر اونا آوردم ، سر توله ی خوشگلمم  
بیارم!..

نفسم برای لحظه ای رفت و هرچقدر تلاش کردم نتونستم برش  
گردونم....من نباید فراموش می کردم....  
من بدون عشق حام هیچ بودم.....

به بادیگاردش نگاهی کرد که دستم و روی قلبم گرفتم و زانو زدم:  
-هر..کاری بخوای می کنم.... ف..فقط نمیخوام حافظه م و از دست  
بدم....

به مظلوم شدن یهویییم نیشخندی زد و آهسته بالای سرم اومد....  
-همین و میخوام....همینقدر اطاعت!....

یک هفته ی سخت گذشت...یک هفته که به درازای تمام سالهای  
عمرم بود....ادوارد هر دفعه برای تنبیهم یه چیز با ارزشم و ازم می

گرفت....

بار اول بهترین آدمای زندگیم ، بار بعدی غرورم ، و حالا هم  
موهام....

Page | 47

بابت آخری زیاد ناراحت نبودم....وقتی حام نبود اون موهای بلند و  
می خواستم چیکار....؟

صدای سالوادور افکارم و به هم زد:

-ناراحت نباش...دوباره بلند میشن!

مغموم سر تکون دادم...

دستم و به نرمی گرفت و نوازش کرد...

سالوادور پسر خوش قلب و فهمیده ای بود...تو این مدت خیلی باهم  
صمیمی شده بودیم....باهم بدگویی ادوارد و آدماش و میکردیم و

نقشه های بی ثمر برای کشتنش می کشیدیم...وقتی دیدم با  
چشمای براق و توسیش بهم زل زده لبخند تلخی زدم و گفتم:  
-تا حالا عاشق شدی؟!!

تکونی خورد و با تاخیر لبی جلو داد و با خنده گفت:  
-نمیدونم...یه پسر هفده ساله میتونه عاشق شده باشه؟  
-نمی دونم....ولی اگه عاشق نشدی سعی کن نشی!...  
تو چشمهام خیره شد و زمزمه کرد:  
-و اگه شدم چی؟

لبخندی حواله ش کردم و گفتم:  
-اگه عاشق شدی باید بدونی که، من... کس دیگه ای رو دوست  
دارم!

از جوابم شوک زده خندید و سرش و پایین انداخت....

انگشتم و زیر چونه ش گذاشتم و سرش و بالا آوردم...سعی کرد  
نگاهش و ازم بدزده که نفس عمیقی کشیدم و خنده خنده حرف  
جدیم و

بهش تزریق کردم:

-اگه بخاطر این دنبال کارامی و هوامو داری دیگه نمی خوام...  
ادامه بدی!..

خجالت از چشماش پر کشید و با تته پته گفت:

-نه نه نه...اصلا اینطور نیست!

دستم و از زیر چونه ش کشیدم و گفتم:

-خوبه...! ... پس بیا همین امشب کارو تموم کنیم....

خواب کردنش باتو ، کشتنش با من!

آب دهنش و قورت داد که سبک گلوی لاغرش بالا و پایین شد...

-حله؟

-او..اوکی! فقط تا مطمئن نشدی خوابش نبرده کاری نکن...من  
تاحالا این دارو و روی کسی امتحان نکردم.... نمیخوام بلایی سرت  
بیاد!

-چیزی نمیشه...به هر حال ااعلا حضرت امشب من و به تخت  
خوابشون احضار کردن!

دیگه جای بهونه آوردن و سرکشی ندارم....

باید کارو تموم کنم!....

سری تکنون داد و از کنار تختم بلند شد....

-انجامش میدم...نمیذارم برات اتفاقی بیفته....

-ممنون!

لبخندی زد و به طرف در رفت و یه لحظه ایستاد...

برگشت و بی مقدمه پرسید:

-اگه از این جا بری..احتمال داره بازم ببینمت؟؟

لبخندی زدم و به تاج تختم تکیه دادم و گفتم:

-اوهوم...همونقدر که احتمال داره یه خواب خوب و دو بار ببینی!

گوشه ی لبش بالا رفت و چیزی نگفت و با همون لبخند ساده و پر از خجالتش من و تنها گذاشت...

بالاخره شبی که تمام این مدت انتظارش رو می کشیدم سر رسید.....خدمتکار ها برای پذیرایی وارد سالن غذا خوری می شدن و

بیرون می اومدن و من از دور نظاره گر تحقق انتقامم بودم.....

بعد از تموم شدن سرویس دهی ، خدمتکارا به آشپزخانه و اتاق هاشون برگشتن و آخرین نفر هم در سالن رو بست و ادوارد و مهمون

هاش رو تنها گذاشت...

لبخند رضایتی زدم و زیر لب گفتم:

-از آخرین شام و آخرین جلسه ی کوفتیت لذت ببر!

به ورودی آشپزخانه نگاه کردم...خبری از سالوادور نبود...خودم ازش خواسته بودم تا کمتر باهم صحبت کنیم اینطوری اگه به هر دلیلی تیرمون به سنگ میخورد کمتر برای اون مشکل ساز می شد....

برای پس زدن استرسم نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق خواب ادوارد که درش باز بود شدم....

همه چیز آماده بود...میتونستم با گلدون بزنم توی سرش یا با  
کروات خودش نفسای کثیفش و بند بیارم، یا حتی آینه رو بشکنم  
و باهاش

شاهرگش رو بزنم...از تنوعی که توی قتلش میتونستم به کار ببرم  
غرق شادی بودم....هیجان زده دستام و به گونه هام فشار دادم و  
نگاهم و روی میز آینه ش چرخوندم که چشمم به یه رژ قرمز رنگ  
افتاد....جلو رفتم و برش داشتم و بی قیدانه روی لبهام  
کشیدم.....نگاه رضایتمندانه ای توی آینه به خودم انداختم....  
عالی شد!..

حالا دیگه آماده بودم....

عقب رفتم و به ساعت دیواری اتاقش که شبیه فرمون کشتی بود  
نگاهی انداختم....چیزی به تموم شدن جلسه شون نمونده بود.....

چنگی توی موهای کوتاهم زدم و با کمی لفت از پله ها پایین رفتم  
که دیدم مشغول راهی کردن مهمون هاشه...عربای احمق و با دو  
پُرس غذای خاورمیانه ای خام کرده بود تا باهاشون تجارت کنه!...  
نگاه تک تکشون روی من گیر کرد و با هدایت خدمتکارا با خوش  
رویی از عمارت بیرون رفتن.....

با دیدن لبخند رضایت ادوارد استرسم به مقدار قابل توجهی پایین  
اومد و به طرفش قدم تند کردم....

با دیدنم لبخندی زد و دستش و دور کمرم حلقه کرد و به طرف  
غذا خوری برد....

-چه خبر عزیزم..؟! گرسنه نیستی؟

-نه...نیستم....

نیم نگاهی بهم کرد و با پوزخند گفت:

-موهای کوتاه خیلی بیشتر بهت میان!

لبخند اغواگری زدم و تو دلم گفتم:

-زبون کوتاهم به تو خیلی میاد....

پهلوم و لاعبانه نوازش کرد...حس خاصی نداشتم....

البته به جز نفرت...دوست داشتم هرچه سریع تر خوابش بگیره و

بتونم نقشه مو عملی کنم....توی افکارم شنا می کردم که کنار

صندلی ای که برای خودش بود ایستاد...به میز نگاه کردم ، غذاش

کاملا دست نخورده بود!....

انگار یه سطل آب یخ رو سرم خالی کرده بودن...

نگاهم و توی سالن غذا خوری چرخوندم....هر گوشه از سالن یه

بادیگارد ایستاده بود....ادوارد با همون لبخند محو روی لبش

صندلیش و عقب کشید و کنار انداخت....حرفی نمیزد " و این از  
هرچیزی وحشتناک تر بود "....دستش و پشتم گرفت و به جلو هلم  
داد...

هاج و واج نگاهش کردم....پوزخندی زد....این نگاهش معنی خوبی  
نمی داد....

از شدت استرس دستام و به هم گره زدم و بی هیچ حرفی به غذا  
های جلوم خیره شدم....

به نیم رخم نگاهی کرد و با چهره مهربونی که خشم و خوی  
حیوانیش و استتار کرده بود بی هوا موهای کوتاهم و توی چنگش  
گرفت

و سرم و خم کرد و نزدیک بشقاب غذا نگه داشت....

چشمهام و بستم و نفسم حبس شد....

سرم و بیشتر به پایین هل داد و لب زد:

-بجمب! سمی که ریختی رو خودت کوفت کن ه\*ر\*زه!

لبم و گزیدم که ادامه داد:

-فکر کردی میتونی به همین راحتی منو بکشی؟؟! هوم؟؟؟فکر

کردی خیلی زرنگی؟؟؟!

Page | 50

کاری می کنم به گ\*وه خوردن بیفتی!!

صورتتم مماس با بشقاب غذا بود و گردنم تیر می کشید....

-بجمب بخورش!!! وگرنه به زور متوصل میشم!

سرم و کج کردم و با صدایی که از بغض دو رگه شده بود نالیدم:

-من سمی توی غذاتون نریختم!....

تک خنده ای کرد و با خشم گفت:

-تمام سوراخ سمبه های این عمارت دوربین داره....تو و اون پسره  
ی احمق هردو باید از این غذای مسموم بخورید!  
با لنکت گفتم:

-سم نیست..فقط دار..روی خواب آورده!  
-جدن؟؟ پس بخورش! بجمب!

ضربه ی محکمی به پایین تنم زد و بلند تر غرید:  
-بجمب توله!

مجبورم کرد تا آخرین دونه ی برنج و آخرین قطره ی نوشیدنی  
الکلی ش رو بدون دست بخورم....  
حالت تهوع بدی بهم دست داده بود...

بعد از تموم شدن غذا موهای کوتاهم و دوباره کشید و بلندم کرد  
و به دیوار چسبوند....سرو کمرم همزمان به دیوار کوبیده

شد....دستمالی از روی میز برداشت و دور لبم و باهاش پاک کرد و  
بعد اون رو به زور توی دهنم چیوند....چشمه اشکم دیگه خشک  
شده بود....

به بادیگارد هاش دستور داد سالوادور و بیرن توی باغ عمارت و تا  
میخوره بزنش و بعد هم یه گلوله حرومش کنن....تو فکر  
سالوادور غرق بودم که بازوم و گرفت و از سالن بیرون کشید و کف  
لابی پرتم کرد....منتظر بودم اسلحه شو در بیاره و راحتم کنه  
که با جدیت لب زد:

-این تا چند دقیقه ی دیگه بیهوش میشه...ببریدش و بهش یاد  
بدید سزای سوقصد به جون من چیه!  
با حقارت سر بلند کردم و با دیدن دو جفت پای مردونه مقابلم  
نفسم رفت....

دستامو به زمین گرفتم و به سختی بلند شدم و اون دستمال و از  
دهنم بیرون کشیدم و عوق زدم....

بادیگاردها بهم نزدیک تر شدن....سر تا پا سیاه پوش بودن و چهره  
و هیکل هاشون به هرچیزی شبیه بود جز انسان....

نتونستم بیشتر از چند ثانیه بهشون نگاه کنم که یکیشون با اسلحه  
بزرگش آروم به کمرم کوبید و مجبورم کرد راه بیفتم....

از خشکی گلوم به سرفه افتادم...ادوارد اضافه کرد:

-این پاداش چند سال وفاداریتونه!...

آزادین هرکاری که میخواین باهاش بکنید....

فقط نمیخوام بمیره! وقتی به هوش اومدو رام شد خودم به حسابش  
می رسم!....

و بعد یکی از دخترا رو صدا زد و صدای ت کک فندنش بلند شد...بدنم لرزید و دیگه نتونستم قدمی بردارم....داشتم روی زانو هام سقوط می کردم که اون دوتا بادیگارد بازو هام و گرفتن و کشون کشون به سمت اتاقی بردنم....قرصای خواب آور کار خودشون و کرده بود....دیگه نای هیچ مقاومت و جنگی رو نداشتم....امیدوار بودم این خواب خواب ابدیم باشه....

کشون کشون توی اتاق تاریکی انداختنم و خودشونم تو اومدن و اون یکیشون که سیاهپوست بود در رو بست و قفل کرد.... همونطور که نشسته بودم زانو هام و جمع کردم و خودم و بغل کردم....

خدایا...ازت متنفرم ، متنفرم!....

سرم و بین دستام گرفتم و حق زدم....سرم گیج میرفت....با صدای  
باز شدن زیپ کت چرمیشون بازوهای برهنه مو چنگ زدم و زیر  
لب نالیدم:

-حام!! منو ببخش...

م..من و ببخش...

همینطور زیر لب این جمله رو تکرار می کردم که یکیشون روبه  
روم نشست و درمونده بهم نگاه کرد....با نفسای لرزون و حالت  
هیستریک سرم بلند کردم....عینک دودیش و کنار انداخت و  
گردنش و چنگ زد و ماسک گرمی که به صورت و گردنش  
چسبیده بود  
رو کند.....

با پیدا شدن صورت کبود و بی رمق حام ناباور سرم و به طرفین  
تکون دادم و با با چشمای خیس و از حدقه بیرون زده اشکام و با  
دستای لرزونم پس زدم....

خودش بود....با همه ی توانم پلکای سنگینم و باز نگه داشتم....به  
چشمهام مهلت درک واقعیت رو نداد و مچ دستم و گرفت و منو با  
خشونت تو بغلش کشید....

-راه دروی پنجره شم خیلی ردیف بود! اوف بابا اصلا خودش  
کمکمون کرد! عین خر شانس آوردیما...فکرشم نمی کردم خودش  
بندازتش جلومون!....

-خفه شو هرمان خفه شو!

با شنیدن صداهاى آشنایى چشمای تارم و باز کردم....حام با دیدن  
چشمای نیمه بازم بالای سرم اومد و آروم گفت:

-هی بهتری؟!؟! من و یادت میاد؟؟

چرا دیشب بیهوش شدی؟؟!

با دیدنش لبخند پهن و کم جونی زدم و بازوش و گرفتم....

-تو همیشه به موقه میرسی حامم....

صدای هرمان نزدیک شد:

-منم که هویجم!

لبخندی بهش زدم و دست حام و گرفتم و به قلبم چسبوندم....

-چرا بیهوش شدی رزا؟؟

با سردرد گفتم:

-توی غذای ادوارد داروی خواب آور ریخته بودم...فهمید...مجبورم

کرد همه شو بخورم....

-هی من میگم خرشانسیم تو بگو نه!

ولی خوشم اومد...پس توام داشتی نقشه میریختی!

این حرف هرمان با لبخند بیجون من و اخم غلیظ حام مواجه شد...فشاری به دست حام آوردم و گفتم:

- شما ها چطور حافظه تونو از دست ندادین؟؟

محو چشمم شد و لب باز کرد که بجای اون هرمان جواب داد:

- ادوارد قرصای خودمون و به خوردمون داد...

مام که فرمول ملاتونین و از روی یادداشتای رافائل زدیم...احتمالا

یه چیزی که برگشت حافظه رو غیر ممکن میکنه زدیم..یا رافائل

چون خیلی سرّی بوده یادداشت نکرده...خلاصه بعد از دوسه روز

همه چی یادمون اومد! که البته اینم از خرشانسیمونه!

اینبار هردو بهش اخم کردیم که خندید و گفت:

-اوکی..الان یادم افتاد یه کاری دارم...! تنهاتون میذارم....مارتا هم  
دیگه باید بیدار شده باشه....

بدون اینکه چیزی بگیرم با نگاهمون بدرقه ش کردیم و بعد از بسته  
شدن در به هم دیگه نگاه کردیم و مثل آهن ربا بی اراده به بغل  
همدیگه کشیده شدیم....

سرم و عقب کشید و لبهام و به دندون گرفت...آخ آرومی گفتم اما  
ذره ای از خوشونتش کم نکرد....

بی مهابا می بوسید...دهنم از طعم سیگار و الکل لبهاش جمع شد  
اما اعتراضی نکردم و باهاش همراهی کردم....روم خیمه زد و بعد  
از بوسه ی طولانی ای کنارم دراز کشید و با صدای خمار گفت:

-موهات چرا کوتاه شدن..؟

لبخند از روی لبم پر کشید و دوباره اون صحنه های وحشتناک  
چیده شدن موهام توسط ادوارد جلوی چشمم جون گرفت...  
گازی از انگشت اشاره م گرفت و گفت:

-با توام! موهای من و چیکارش کردی؟ هوم؟

سرم و توی سینه ش فرو بردم و مغموم لب زدم:

-فکر نمیکردم دیگه ببینمت...میخواستم خودکشی کنم....افسرده  
بودم....موهامم خودم کوتاه کردم....

بعد از تموم شدن حرفم سرم و عقب بردم و به چشمهایش نگاه  
کردم....شاید این اولین و آخرین دروغی بود که مجبور بودم بهش  
بگم....

صورتش از ناراحتی جمع شد و با دلتنگی سرش رو توی گردنم فرو  
برد....با حس خیزی پوستم چشمهام و از شدت لذت بستم و نفس

بلندی کشیدم....تو حال خوبم غرق بودم که ازم فاصله گرفت و با

کریختی روی تخت نشست و کلافه گفت:

-تو این یه هفته....

بقیه حرفش و خورد و دستش و روی قلبش حرکت داد...لب تر

کردم و غمزده گفتم:

-میدونم این یه هفته برای هردومون سخت بود...برای من

بیشتر....

سیبک گلوش بالا و پایین شد و بدون اینکه به چشمم نگاه کنه

خفه گفت:

-یه سوال توی ذهنم شنکجه م می کنه ، نمیتونم..به زبون

بیارمش....

با صورت غم زده از روی بالش بلند شدم و سرش و تو بغلم  
گرفتم....

-تو این یه هفته هیچ اتفاقی نیفتاد حام...هیچ اتفاقی...اگه میفتاد  
الان اینجا نبودم!....  
اوکی؟

آخرین جرعه قهوه مو خوردم و فنجونش و توی سینک ظرفشویی  
گذاشتم....

خونه ی جدیدمون یه واحد دوخوابه از یه آپارتمان پنج طبقه بود  
و مترازش ۲۰۰ متری میشد و دکور داخلش محشر بود...البته سعی  
میکردم به این یکی هم زیاد عادت نکنم چون ما همیشه در حال  
جابجایی بودیم....پول زیادی داشتیم اما دلیل اینکه خونه ی گرون

قیمت نمیخریدیم همین خونه به دوشیمون بود...اینم یکی از همون  
خونه هایی بود که مجبور بودیم خیلی زود ترکش کنیم ، بقول  
هرمان خونه ی یک بار مصرف بود!...  
صدای زنگ در افکارم و پاره کرد....  
به طرف آیفون رفتم و با دیدن تصویر دکتر درو باز کردم....مارتا  
جدیدا خیلی بدحال شده بود...  
حالت تهوع و کمر درد شدید امونش و بریده بود....حام و هرمان  
چون حوصله گریم نداشتن توی اتاق موندن و من دکتر و به اتاق  
هرمان و مارتا راهنمایی کردم....  
معاینه ش کرد و بعد از پرسیدن چند تا سوال ازش یه سری دارو  
نوشت و سرمی بهش وصل کرد و رفت....

کنار تختش نشتم و کلاه گیس و از روی سرش برداشتم و موهایش  
و مرتب کردم....

-بهتری؟

سری تکون داد و با اون دستش که سرم بهش وصل نبود شکم  
برآمده ش رو لمس کرد...

صورتش از شدت ضعف به زردی میزد....

به شکمش نگاه کردم و گفتم:

-دوشش داری مگه نه؟ اگه دوشش داری باید به خودت برسی!

لبخندی زد و با درد گفت:

-واقعا نمیدونم....اونقدر اذیتم کرده که...

سرزنش وار گفتم:

-اون اذیت نکرده...تو اذیتش کردی! شرایط ما اصلا برای باردار شدن مناسب نبود!..

ساعدهش و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

-حام دهن هرمان و سرویس کرد...همین مونده توام به رومون بیاری...

اخمی کردم و آرام گفتم:

-چرا چرت و پرت میگی! من فقط گفتم با این شرایط مزخرفمون باید بیشتر مراقبش باشی!

لبای خشکش و تر کرد و نفس بریده گفت:

-من که مراقبشم...همش تقصیر آدمای اون ادوارد عوضی بود..یکیشون بهم گفت "جون" هرمان دعوا راه انداخت...وگرنه قرار نبود

اونقدر کتک بخورن و من استرس بگیرم....

لبخند تلخی زدم و روی صندلی کنار تختش نشستم که بی مقدمه  
گفت:

-تو و حام هیچوقت بچه دار نمی شین مگه نه؟!!

اولش فکر کردم گوشام اشتباه شنیدن اما ادامه داد:

-حام به هرمان گفته مشکل داره...می گفت خیلی بچه دوست  
داره...آخه اون الان دقیقا تو سن پدر شده...تو می دونی مشکلت  
چی؟

با حرف های غیر منتظره ش سرم تیری کشید و باعث شد  
چشمهامو چند ثانیه روی هم فشار بدم....

یادم رفته بود حام عاشق بچه ست...اینو حتی از هارلی هم خواسته  
بود...اون برای بچه میمرد....

به خودش قول داده بود هر وقت بچه دار شد کارای خطرناک و حتی  
سیگار و مشروب و کنار بذاره....

اما ایدز....

صدای مارتا توی گوشم اکو شد:

-من نمیخواستم ناراحت کنم!

بدون اینکه حال خودمو بفهمم یا حرف مارتا رو درک کنم از روی  
صندلی کنار تختش بلند شدم و گفتم:

-میرم برات دستمال مرطوب بیارم گریمت و پاک کنی....

از اتاقش بیرون رفتم و بدون اینکه متوجه حضور هرمان و حام بشم  
به اشکام اجازه باریدن دادم...

-هی چته؟

با شنیدن صدای حام لبم و گزیدم و سرم جوری چرخید که مهره  
های گردنم صدا داد....هرمان که فکر میکرد دلیل اشکام حال بد  
مارتاست منتظر جوابم نمود و با قدمای سریع به طرف اتاقشون  
رفت...

حام به سمتم اومد و روبه روم ایستاد...

-پرسیدم چته؟

اشکام و پس زدم و گفتم:

-هیچی...یه لحظه دلم گرفت که چرا مادرمون نیست تا مراقب  
مارتا باشه....یا بابام نیست که از نوه دار شدنش ذوق مرگ.. بشه....  
بیخیال...مهم نیست....

از این که مدام بهش دروغ می گفتم حس خوبی نداشتم....بغلم کرد  
و بوسه ای به موهای کوتاه و پسروشم زد....

-یه روزی میخواستم جای همه ی اعضای خانوادت و برات پر  
کنم...اما حالا حتی نمی تونم واست دوست پسر خوبی باشم!...  
آب دهنش و قورت داد و نفس صدا داری کشید....  
لب تر کردم و گفتم:  
-تو دوست پسر نیستی حام...تو همه کسمی!...  
نیشخندی زد و با فشاری به رون پام گفت:  
-آره ولی امیدوارم اینطور نباشه...  
چون در این صورت با مرگ من بیکس میشی...  
با بغضی که گلوم قلقلک میداد گازی از بازوی برهنه اش گرفتم و  
گفتم:  
-بی کس نمیشم...بی نبض می شم...  
پس به نفع هردومونه زنده بمونی!...

متاثر سری به طرفین تگون داد و نفسش و نصفه فوت کرد...

بازوهاش و گرفتم و گفتم:

-راضی شو بریم دکتر...خواهش می کنم!

کلافه ازم فاصله گرفت و گفت:

-مشکل من سرماخوردگی نیست رزا!

کلافه تر از خودش لب زدم:

-هرچی هست باید برای خوب شدن تلاش کنی!..

جون خودت برات مهم نیست جون من چی؟ آرزوهای من چی

میشه؟؟

اینجوری میخوای خوشبختم کنی؟!

نگاهشو ازم گرفت و به نقطه ای بالا تر از صورتم دوخت و رگای

شقیقش متورم شدن...

همون لحظه هرمان از اتاق بیرون اومد و درحالیکه از میله بارفیکس در اتاقشون آویزون میشد با طنز گفت:

-من اگه بفهمم شما دوتا چه مرگتونه دیگه هیچی ازین زندگی نمیخوام!..

حام بی حوصله به طرف اتاقمون رفت...انگار باید خودم جواب هرمان و میدادم...با خنده من و من گفتم:

-چیز خاصی نیست...

دستاش و از میله بارفیکس رها کرد و آرنجش و به چهارچوب در تکیه داد و پچ پچ وار گفت:

-میدونی که اگه بخوای میتونی به من بگی!

لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون..واقعا مشکل خاصی نیست!...

اینو گفتم و بعد از سر تگون دادن و چشمک هرمان که معنی "باشه منم باور کردم" رو میداد به سمت اتاقمون رفتم...هنوز درو کامل باز نکرده بودم که صدای بم حام به گوشم خورد:

-میخوام تنها باشم....

حرفش بار منفی زیادی داشت اما خودمو نباختم.... وارد اتاق شدم و صدامو نازک کردم و با لوندی تمام گفتم:

-منم میخوام تنها باشم....اما باتو!

همونطور که روی تخت و پشت به من خوابیده بود پتو رو تا روی سرش بالا کشید و چیزی نگفت....

فسم حسابی خوابیده بود اما باز گفتم:

-باور کن نمیتونم ناراحت ببینمت حام!! اعصابم خورد میشه! من غلط کردم که گفتم.../- فقط میخوام تنها باشم....

-آم اوکی...پس من میرم یکم پیاده روی کنم!....

منتظر مخالفتش بودم که لب زد:

-یه موبایل همراهت ببر که بهت دسترسی داشته باشیم....

لحنش مثل آدم آهنی بود..زیر لب "اوکی" سردی گفتم و گریمم

و ترمیم کردم و یه گوشی از توی کشو برداشتم و بعد از روشن

کردنش با همون لباسای لش و اسپورتنی که تنم بود بی معطلی از

خونه بیرون زدم....خودمم نمیدونستم چرا بیرون زدم...البته هوای

آزاد برام بد نبود....اونی که برام بد بود هوای حام بود....نباید هواشو

میکردم....نباید دلم میخواستش....

خوب میدونستم که دیگه هیچی مثل قبلنا نمیشه ،،

اون حتی حاضر نبود بخاطر من دنبال درمانش بره...

اون ترکم میکرد....

همین الانم ترکم کرده بود...

فقط میخواست با کس دیگه ای نباشم....

همونطور بی هدف راه میرفتم و با این حرف ها خودمو شکنجه می

کردم که سوز سردی گردنمو سوزوند...سر بلند کردم...هوا

تاریک شده بود و من وسط یه پیاده رو بودم....وسط یه پیاده روی

شلوغ که بیلبورد یه سوپر استار زشت سرش خورده بود....نفس

عمیق و پر از دردی کشیدم و به دور و برم نگاه کردم...دختر پسرای

زیادی دست تو دست همدیگه میخندیدن و پای ویتترین هر مغازه

می ایستادن و هر چیز جالبی که می دیدن به هم نشون می

دادن....شاید هیچوقت نمی تونستم جای اونا باشم اما حتی

تماشاشون بهم

حس خوبی می داد.... با صدای آژیر ماشین اورژانس بدنم رعشه کوتاهی رفت و رشته افکارم قیچی شد....

با نگاهم ماشین اورژانس و دنبال کردم که با همون صدای کرکننده ش کمی جلو تر و اونطرف خیابون وایستاد..انگار یه نفر تصادف کرده بود....

اما نه... با دیدن پرستارهایی که بدو بدو به سمت آمبولانس میومدن متوجه شدم که جلوی یه بیمارستانم....

با فکری که به ذهنم دوید بی توجه به حرکت ماشینا از خیابون دوطرفه ی مقابلم گذشتم و از کنار آمبولانس رد شدم و وارد حیاط بیمارستان شدم.... حالا که حام حاضر نبود برای درمانش کاری بکنه ، باید خودم انجامش میدادم....

جلو تر از پرستارایی که برانکارد رو میاوردن به طرف ساختمون  
بزرگ بیمارستان قدم تند کردم و خودم و به پذیرش طبقه اول  
رسوندم.....

زن مسئول پذیرش با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چه کمکی از دستم بر میاد؟

-یه نوبت میخواستم!

خودکاری به سمتم گرفت و گفت:

-برای کدوم دکتر؟ مشکلتون چیه؟ اسمتون؟

گیج از سوالاتی در پی ش لب باز کردم تا چیزی بگم که صدای  
به شدت آشنایی به گوشم خورد....

-اوکی..ببرینش سی تی اسکن....

با فشار به مغزم برگشتم و با دیدن رافائل با لباس دکتری خودکار  
از دستم سقوط کرد....

از صدای افتادن خودکار سرش و بلند کرد و بهم خیره شد.....بدون  
اینکه حواسم باشه گریم دارم پاهام سست شدن و با چشمای مات  
برده به طرف خروجی قدم تند کردم....نگاه شکاکش دنبالم کشیده  
شد.....

بیشتر دوییدم که یه پلاستیک سرد و زبر رو دور میچ دستم حس  
کردم و به عقب کشیده شدم.....  
-شما هنوز مرخص نشدی...برگرد به تخت!...

به دست مصنوعی و رباتیکش که دور میچ دستم حلقه شده بود با  
وحشت نگاه کردم.....اون دستشو قطع کرده بود! .... هنوز تو شوک

بودم که جلوی نگاه حواس پرت همه منو تو اتاقش کشید و درو  
بست....

قلبم داشت وایمیستاد که با خشم و جدیت بهم زل زد و گفت:

-تو کی هستی؟؟ کی هستی که من و میشناسی؟؟؟

سعی کردم از دستش در برم که شونم و گرفت و کوبید به  
دیوار...اونقدر بهم نزدیک بود که با هر بار نفس کشیدن تنم بهش  
میخورد.....

-پرسیدم کی هستی...اسمت چیه؟!

-بذار برم!...

با چشمای تنگ شده به صورتم نگاه کرد و با آنالیز لحن صدام  
نیشش باز شد و با تاخیر گفت:

-واو رزا!! چقدر زشت شدی!

نفسم بالا نمی اومد...

-بزار برم...ت..تو چطور زنده ای...؟

دست مصنوعیش و بالا آورد و کنار صورتم گذاشت...

-از این بابت خوشحالی مگه نه؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

-حتی با این دستمم میتونم نرمی پوستتو حس کنم!

دست مسخره شو با نفرت پس زدم و به سمت در رفتم که گفت:

-واسه چی اومده بودی اینجا؟ از حام ایدز گرفتی نه؟

ناباور از سوالش برگشتم و گفتم:

-تو از کجا میدونی که حام...

خندید و گفت:

-من ندونم کی بدونه؟؟ خودم ویروسش و به خون ش تزریق کردم!

با صدای تحلیل رفته زمزمه کردم:

-پس اون معتاد....

-کدوم معتاد؟؟...هوم؟؟!

نفسم رفت و لبم و گزیدم...اون معتاد اصلا ایدز نداشته...باید می

فهمیدم که کار رافائله...همونطور که باردار شدن لیزا...

-هی کجا سیر میکنی؟؟!

ناباور تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-تویه آشغالی!!

لب تر کرد و سرتکون داد...

-میدونم!...

بی رمق و با تاسف بهش خندیدم و درو باز کردم تا برم که درو به

هم کوبید و بازوش و بهش چسبوند....

-وایستا! چیزی که دردش پیش منه ، دواش هم پیش خودمه! ....  
البته من نمیخواستم رقیب خوبم و بکشم! قرار بود یه واکسن ضد  
ایدز بسازم!

اما جر و بحثم با حام همه چیزو خراب کرد!  
یعنی فرصت نکردم پادزهر مرضی که بهش زدم و روش امتحان  
کنم!

خودتم ایدز گرفتی یا نه؟

با تاخیر سرمو به طرفین تگون دادم...

-از کجا میدونی؟... نظرت چیه یه آزمایش بدی؟!

نفسم و با حرص از بینیم بیرون دادم و با صدای لرزون گفتم:

-خیلی پستی رافائل! خیلی!

-حرفات و به دل نمیگیرم...چون دوست دارم...!نگران بودم حام  
ایدزشو به توهم منتقل کنه...! اما کاری از دستم بر نمی  
اومد...چون در ظاهر مرده بودم!  
ولی خوشحالم که.. زود فهمیدین!...  
ازم فاصله گرفت و گوشیش و از توی جیب روپوش سفیدش در  
آورد و درحالیکه باهاش ور میرفت گفت:  
-رابطه تون باهمدیگه چطوره؟ هوم؟  
فکر کنم خیلی وقته بهش اجازه ندادی بهت نزدیک شه....  
حرصی گفتم:  
-رابطه ی ما به تو هیچ ربطی نداره! باید دارویی که ساختی رو  
بههم بدی!  
خندید و گفت:

-تا حالا بیمار این تیپی نداشتم! من هرچی لازم بدونم بهت میدم!  
-تو چطور به خودت اجازه میدی لباس دکتری تنت کنی و راست  
راست تو بیمارستان راه بری!

به طرف میزش قدم برداشت و حق به جانب گفت:

-من بعد از دانشگاه یه مدت از بیمارستان اخراج شده بودم..الان  
دوباره برگشتم سر کارم! از شانس خوبم اون شب سم کارسون من  
و ندید و حالا چهره م نیاز به گریم نداره....چون پلیس دنبال چهره  
شماهاست! شماهام که فکر میکنید من مردم! توام که به کسی  
نمیگی

من زنده م مگه نه؟

با وجود این همه خوش شانسی چه دلیلی داره راست راست تو  
بیمارستان راه نرم؟ هوم؟!!

پشت میزش نشست و دستاش و به هم گره زد...  
موندنم اونجا هیچ فایده ای نداشت...رافائل عمرا دارویی برای خوب  
شدن رقیبش میداد...تو دلم خانواده ی نداشته شو مورد عنایت  
قرار دادم و اشکی که هنوز از چشمم نیومده بود رو پس زدم و به  
طرف در رفتم که در با صدای تیکی قفل شد....  
برگشتم به سمتش که دست مصنوعی و گوشیش و بالا آورد و با  
طنز گفت:

-ریموته..! برنامه ش و از همکارم گرفتم!  
از شدت بدبختی پوزخندی زدم و گفتم:  
-بین.. من واقعا باید برم!...حام نگرانم میشه!  
مجسمه ی مغز روی میزش و برداشت و به گوش مالید و با صدایی  
که عمدا لوس و رمانتیکش میکرد گفت:

-آخی...دوست پسر ت نگران ت میشه؟؟ نگرانی چه حسیه؟ تا حالا  
کسی نگران من نشده!

با قدمای محکم به طرف میزش رفتم و گفتم:

-بخاطر همین عقده هاته که آدمارو قربانی آزمایشات میکنی!  
بخاطر کمبوداته!!

نیشخند نصفه ای زد و مجسمه رو کنار گذاشت و جدی گفت:

-تشخیصت درست بود! ...حالا بزار منم معاینه کنم....

بیا جلو ببینم!

گوشی پزشکیش و توی گوشش گذاشت و از پشت میزش بلند شد  
و به طرفم اومد که عقب رفتم و به دیوار چسبیدم...سر دایره شکل  
گوشیشو روی سینم گذاشت و به یه نقطه خیره شد و آروم لب زد  
:

-گوم گوم گوم...گوم گوم!....

از لفظ خودش خندید و بعد به صورتم خیره شد....

-قلبت زیادی تند میزنه! چیکارش کنیم به نظرت؟؟

به خودم اومدم و محکم پیش زدم و با صدایی که به داد شباهت داشت گفتم:

-درو باز کن رافائل! من باید برم!

گوشیش و از روی گوشه‌هاش به دور گردنش منتقل کرد و گفت:

-من شرمنده م خوشگلم! وجدان داریم اجازه نمیده بذارم بری!

دستام مشت شدن و با فک قفل شده غریدم:

-مسخره بازیتو تمومش کن وگرنه جیغ میزنم!

با یه نیشخند کمرنگ دوباره به سمتم اومد که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن....

با اخم ازش فاصله گرفتم و گوشیم و از توی جیب سویشرت  
درآوردم و با دیدن حرف اچ و شماره حام نفسم و فوت کردم...

-رفیق ایدزیمونه مگه نه؟

برگشتم و خشم بهش نگاه کردم....

خندید و گفت:

-اوکی! جواب بده...قول میدم حرفی نزنم!

نفسمو باز با حرص فوت کردم و نتونستم بیشتر ازین منتظرش

بزارم....

-الو....

-هرجا هستی برگرد...، حالم اصلا خوش نیست....

از غم توی صداش صورتم جمع شد و لب زدم:

-باشه عزیزم...میام...اعصابم خورد بود زدم بیرون یکم هوا  
بخورم....الان..

با حس دست مصنوعی رافائل روی سینه هام حرفم و قطع کردم و  
چشمم از حدقه بیرون زدن....

از پشت خودش و بهم چسبونده بود....

حام از پشت تلفن با صدای گرفته گفت:

-الان.. چی؟

رافائل سرش و از کنار گردنم جلو آورد و انگشت اشاره ش و به  
نشونه ی "هیس" جلوی بینیم گرفت و با دست دیگه ش گوشیم  
و به

گوشم فشار داد تا جواب حام و بدم....

با تمرکز پاچیده ای که سعی در حفظ کردنش داشتم لب زدم:

-الان... الان خیلی از خونه دورم....

-بگو کجایی پیام دنبالت...

دندونام و روی هم فشار دادم و پامو به زمین کوبیدم....نمی تونستم

دست محکم و رباتیش و یه دستی مهار کنم.....

-الو!

-نه..ن..خودم و میرسونم...تو استراحت کن....

-اوکی

-حام!....

-بله؟

لبم و از شدت بدبختی گزیدم و گفتم:

-خیلی دوست دارم...

صدای نفشش توی گوشم پیچید و لب زد:

-خودت و زود برسون!

گوشی رو قطع کردم و چرخیدم و با تمام توانم رافائل و پس  
زدم.....

به طرف در دوییدم و دستیگرش و هیستریک بالا و پایین کردم و  
بلند گفتم:

-این در باز نمیشه! کسی صدامو میشنوه؟؟؟کسی...

در دهنم و از پشت گرفت و کشدار گفت:

-آروم باش!...چرا نمیذاری جای اون بیمار روانی که حالا بیماری

جسمی هم داره رو برات پر کنم؟!

هوم؟؟..

دستش که روی لبم نشسته بود و به سختی پایین کشیدم و با

نفس تنگی گفتم:

-تمومش کن! تو چه مرگته رافائل!

خودشو دوباره بهم چسبوند و با ش\*هوت گفت:

-من چیزیم نیست! فقط اونقدر پسم زدی که به چشیدن طعمت

حریص شدم!

چشمام و روی هم فشار دادم....

-اگه میخوای بهم تجاوز کنی باید قبلش بکشیم!

ولم کرد و خندید و گفت:

-اگه رابطه با مرده هارو دوست داشتم میرفتم پایین ترین طبقه

ی بیمارستان...سردخانه!

اما من میخوام با یه دختر هوشیار و خوش هیکل که اون حام

مریض قدرش و نمیدونه حال کنم!

پیشونیم و توی دستم فشار دادم و به سمتش برگشتم...

-یه تار موی گندیده ی حام و با تو عوض نمی کنم!

اینو توی اون مغز مریضت فرو کن!

چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعد لب زد:

-اوکی! من اجباری تو کارم نیست!....

نفس عمیقی کشید و قبل از این که اعتراض دیگه ای کنم به سمت

میزش رفت و با موبایلش در و باز کرد...

خواستم برم که پیچ زد:

-پشت تلفن گفתי خیلی دوشش داری مگه نه؟

برگشتم و با دهن کجی گفتم:

-که چی؟

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

-هیچی! خواستم بگم اینجا اتاق منه...هروقت دواى دردش و خواستی بیا پیشم!...چون آشنایی باهات ارزون تر حساب می کنم! به

خودتم بد نمیگذره...

لبخند و چشمکی به ته حرفش چسبوند که با نفرت تفی جلوی پاهاش انداختم و بدون هیچ حرفی پشت لبم و پاک کردم و با قدمای سریع

از بیمارستان بیرون زدم...انگار صدای پوزخندش توی مغزم ضبط شده و بود و هی تکرار میشد...با سردرد کنار خیابون ایستادم و دست دراز کردم تا یه نفر دلش رحم بیاد و جلوی پاهام وایسته.... به ساعت موبایلم نگاه کردم....

از ده شب گذشته بود...

بالاخره سوار یه تاکسی شدم و آدرس آپارتمان و دادم و ازش  
خواستم تند بره....سرم و به صندلی تکیه دادم و با مغزی که داغ  
کرده

بود نفسای عمیق کشیدم....

وقتی رسیدم تازه یادم افتاد پول همراهم نیاوردم....

سخت و تنگدانه زنجیر طلامو بهش دادم و جلوی نگاه مات بردش از  
ماشین پیاده شدم و به طرف ساختمونمون دوییدم.....

از پله ها بالا رفتم و زنگ درو زدم....

یک دقیقه ای منتظر موندم اما کسی درو باز نکرد....نفسم و فوت  
کردم....حتما اون دوتا خوابیدن و حام هم داره تو بالکن سیگار می  
کشه....

خم شدم و در جا کفشی رو باز کردم و کلید زاپاس و برداشتم و  
توی در چرخوندم....وارد خونه شدم که با قدم اول پام روی یه چیز  
خیس رفت...اخمی کردم و نگاهم و به زمین دوختم که با دیدن  
رنگ خون خشکم زد....

پاهام و به قالیچه دم در مالیدم و بچه هارو صدا زدم...خبری از  
هیچکدومشون نبود...خدایا تو رو خدا بیخیال....من دیگه طاقت یه  
تنش

جدیدو ندارم!....

همون لحظه صدای شکست چیزی اومد..هینی کشیدم و آب دهنم  
و قورت دادم...با صداهای نامعلومی که از هر طرف میومد دیگه  
طاقت نیاوردم و توی فضای نیمه تاریک خونه به طرف اتاق حام  
رفتم....

روی بعضی از دیوارا خون ریخته بود....

دیگه داشت اشکم در میومد...وارد اتاقمون شدم و با صدای لرزون دوباره صداش زدم که چشمم به کمد دیواری افتاد...

روی درش با رنگ قرمز و بد خط نوشته شده بود

"منو پیدا کن" ، "آره! درو باز کن..."

اونقدر حالم بد بود که نمیتونستم تشخیص بدم اون نوشته ها با رنگه یا خون....

فضای اتاق زیادی تاریک بود....

به طرف کمد دیواری رفتم و یکی از دراشو با دست لرزون باز کردم که یه دست سرد از پشت مچ پامو چسبید....

جیغ زدم و پامو کشیدم و برگشتم که یه نفر از کمد بیرون پرید و از پشت بغلم کرد و با تن صدای وحشتناکی زیر گوشم گفت:

-هیپی برس دی مای لاو!

پسش زدم و برگشتم و سیلی آبداری توی گوشش خوابوندم که  
صدای خنده هرمان و مارتا از پشت سرم بلند شد....  
برگشتم و با چهره برزخی نگاشون کردم که چراغا روشن شد و  
چشمم به تم وحشتناک تولدشون و کیک کوچیک توی دست مارتا  
افتاد....

دستم و روی صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم....

-فاک! فاک! فاک! شما همتون دیوونه شدید!!!!

هرمان خندید و گفت:

-حسابی ترسیدیا!

برگشتم و به صورت حام که یه طرفش از جای سیلی من سرخ  
شده بود با خجالت نگاه کردم....

-هوف! من...متاسفم....

ابرویی بالا داد و گفت:

-منم همینطور!

قبل از این که متوجه منظورش بشم نیشخندی زد و کیک و سریع

از مارتا گرفت و توی صورتم کوبید....

به عقب پرت شدم و نفسم بلندومد....

-وای حام داغونش کردی!

درحالیکه هیچ جارو نمیدیدم دستامو با چندش روی صورتم

کشیدم...هرمان و مارتا فقط بلند بلند میخندیدن....

زیر لب "کوفت" ی نثارشون کردم...حام که دلش واسم سوخته بود

دستم و گرفت و گفت:

-بیا بریم تمیزت کنم....شمام بجای ریشه رفتن میز شام و بچینید  
تا ما بیایم!....

با چشمایی که هیچ جارو نمیدید دنبالش راه افتادم و درحالیکه  
خندم گرفته بود نفسم و فوت کردم.....توی حموم بردم و سوییشرت  
و از

تنم در آورد و باهاش دست و صورتم و تمیز کرد....  
حس بچه پنج شیش ساله ها بهم دست داده بود....اما در کل حس  
خوبی بود....

امروز بیستم آپریل بود...به کلی تولدم و فراموش کرده بودم.....  
بعد از تمیز کردن سرو روم عقب وایستاد و خیره نگاهم کرد...لبخند  
عاشقانه ای تحویلش دادم و گفتم:  
-چیه دیوونه؟

-بجذب برو یه دوش بگیر میخوایم شام بخوریم!..

خودم و تو آینه بزرگ حموم نگاه کردم...گریمم مثل آرایش هارلی  
کوبین پاچیده بود....

شلوارم و درآوردم و به طرف دوش رفتم و همونطور که پشتم بهش  
بود طلبکار گفتم:

-میخوای همینجوری وایستی نگام کنی؟

-نگاه کردن آره...اما وایستادن نه...

با ناز خندیدم که به طرفم اومد و دستش و دور کالبدم پیچید و  
بغلم کرد....

عطری که برام زده بود و بو کشیدم و سرم و به سینه فشار  
دادم....نفسش به کلی بند اومده بود و دستای معلقش نمیدونستن  
کجای

تنمو برای نشستن انتخاب کنن....

بعد از چند ثانیه ازش فاصله گرفتم و بی اونکه ازش اجازه بگیرم با دقت شروع کردم به باز کردن دکمه های لباسش...دکمه سوم رو که باز کردم دستش و روی دستم گذاشت و با صدای تحلیل رفته گفت:

-داری چیکار میکنی؟

به لبه اش خیره شدم و با چشمای خمارم لب زدم:

-دارم کادوی تولدمو باز میکنم!

سیبک گلوش بالا و پایین شد و خواست عقب بره که از خیر باز کردن بقیه دکمه هاش گذشتم و پاره شون کردم...

شوک زده اسممو صدا زد...بی توجه به حالش لبای ملتهبم و روی پوستش نشوندم و بوسه ی آرومی به سینه ش زدم....منی که عالم

و آدم و پس میزدم تو اون لحظه با تمام وجودم میخواستمش...با تمام سلول های تنم...نفس بریده شستش و روی گلوم گذاشت که باعث

شد عقب برم و سرم و بالا بیارم....هنوز چشمای خمارم حالت صورتشو آنالیز نکرده بودن که لبهام و بوسید و لب زیرینم و به اسارت دندون هاش گرفت...ازین که تسلیم خواسته م شده بود دلم قنچ رفت و ناشیانه باهاش همراهی کردم....چند ثانیه بعد شونه هام و گرفت و به عقب هل داد....فکر کردم قراره بازم تو خماری بمونم که با نگاه سوزانش بهم خیره شد و لب زد:

-آماده ای؟

لبم رو توی دهنم مکیدم و ناخوداگاه به مزه ی لبش فکر کردم....تلخ بود یا گس...هرچی که بود دوست داشتم....با صدای بهشتیش به

خودم اومدم:

-پرسیدم آماده ای؟

تند تند سر تکون دادم و دوباره به سمتش رفتم و دستام و دور گردنش حلقه کردم...اما اون ساعد هامو گرفت و از دور گردنش جدا کرد....هاج و واج نگاهش کردم که بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت:

-دستات و جمو جور کن!....

هنوز معنی حرفش و درک نکرده بودم که نفس داغش و توی  
 صورتم پخش کرد و لبش و روی گونم کشید... الان نباید دستمو  
 بالا

میاوردم؟

ذهنم درگیر این سوال بود که سرش و پایین تر برد و زبونش و  
 روی گردنم کشید... چشمام و بستم و لبم و گزیدم... اون قصد  
 داشت

دیوونم کنه؟

لبش که پایین تر رفت دستم و بی اراده بالا آوردم و روی ته ریش  
 زبرش کشیدم... ازم فاصله گرفت و با صدای بمش لب زد:  
 -دستت و جموجور کن... این قانون بازی امروزه....  
 حق نداری لمسم کنی!...

لبخند بیجونی از فرط تب زدم و گفتم:

-تو دیوونه ای!

بی توجه به حرفم دستم و گرفت و به سمت وان برد...یکی از پاهام

و داخل آب گذاشتم و دماش رو تست کردم...تقریبا ولرم بود...

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب حام باشم توی وان بزرگ حمام

دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم...اون هم بقیه لباس هاش و در

آورد و بی معطلی کنارم دراز کشید...دوباره بوسیدن هاش شروع

شد و من حرصم برای لمس تنش بیشتر...بعد از این که از بوسیدنم

خسته شد روم خیمه زد و نگاه مالکانه ای بهم انداخت...

لبخند شیطونی تحویلش دادم که لب زد:

-بهتره بچه هارو بیش ازین منتظر نداریم!

ذهنم برای هر جمله ای آماده بود جز این...خواست بلند شه که  
سینش و چنگ زدم و مثل مریضی کلافه گفتم:  
-نرو حام...! داری بهم حس بی مصرف بودن میدی!  
با اخم مصنوعی نگاهم کرد و گفت:  
-بازی دیگه بسه عزیزم! نمیخوام بهت آسیبی برسونم!  
چشمم پر از اشک شد و با عجز گفتم:  
-اما دقیقا داری بهم آسیب میرسونی!  
وقتی همه چیزت و ازم دریغ میکنی و با هرزه ها خودت و خالی  
می کنی بهم آسیب میرسونی!  
لبش و تر کرد و کلافه نگاهشو ازم گرفت و از وان بیرون اومد...به  
طرف رختکن رفت و حوله ای دور کمرش پیچید...بی رحم تر  
از اون فقط خودش بود....

تو اون لحظه فکر میکردم دیگه تا آخر عمرم دلم نمیخواد بهش  
نزدیک بشم....

اشکام و نیومده پس زدم و صابون و از کنار وان برداشتم و مشغول  
کفی کردن صورت پر از آرایشم شدم....سرفه ای از فرط خشکی  
گلووم و بغضی که ذره ذره بالاتر میومد کردم که حوله دورش و باز  
کرد و با کلافگی گوشه ی حمام پرت کرد.....

حواسم به اعمالش بود اما سر بلند نکردم تا اینکه به سمتم اومد و  
بالای سرم ایستاد.....

کفای صورتم و با دستم شستم و بیروح نگاهش کردم....میچ دوتا  
دستم و گرفت و با خشونت بلندم کرد...صدای بلند آب سکوت  
حمام

رو شکست....دستم و مثل مجرما با خودش کشید و کنار دیوار نگهم  
داشت....

-شکنجه گر مظلومی هستی! حالا که خودت میخوای اشکالی  
نداره! ...اما برای راضی کردن من باید سقف تحملت و بالا ببری!  
نباید صدات از چهارچوب این در بیرون بره!..  
اوکی؟؟؟!

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم....استرس بدی به جونم  
انداخته بود....  
-نشنیدم؟!

-او..کی...

با این حرفم دستش روی تنم سر خورد و لباس زیرم و جوری از  
تنم جدا کرد که حس کردم از اول پاره یا پوسیده بوده....چشمام و

بستم که با دیدن بدن برهنه م چون کشداری گفت و با خشونت  
دستش رو زیر پام انداخت و بلندم کرد....دست هام رو دور گردنش  
حلقه کردم و همزمان زیر گلویش رو بوسیدم....

دستش روی پام مشت شد و توی وان گذاشتم و شیر آب داغ رو  
باز کرد....

یاد رابطه ی قبلیمون با پاهای گچ گرفته م افتادم... شاید امشب  
بدترش سرم میومد ولی انگار خودمم تنم میخارید....

وقتی وارد وان شد پاهام و دور کمرش حلقه کردم و به سمت خودم  
کشیدمش...با صدای مجذوب کننده ش جدی گفت:

-نگاه کن...اینجا یه نفر حالش خیلی بده!...

با خجالت خندیدم و چشمام و بستم که به سینه هام چنگی زد و  
خودش و با فشار داخلم کرد...

درد خاصی همراه لذت توی بدنم پیچید....دستش رو چنگ زدم  
ولی اهمیت نداد و بی وقفه خودش رو عقب و جلو کرد....آه خفه  
ای کشیدم و چشمام و بیشتر روی هم فشار دادم که گردنمو  
چسبید و با نوازشش مست گفت:

-چشماتو باز کن! میخوام درد کشیدن و توی چشمت ببینم!...  
لبمو محکم گزیدم....، با حرف هاش منو به بازی گرفته بود...حس  
میکردم کاملاً خلع سلاح شدم....چشمام و باز کردم و با صورت  
جمع شده نگاهش کردم....داشتم از حال میرفتم..اما نمیخواستم  
تموم بشه....

خم شد و میون ضربه زدن هاش لبهام و کوتاه و پر عطش بوسید....  
-هنوزم احساس بی مصرف بودن می کنی؟؟هوم؟؟

جوابش و نمی دادم و با هر ضربه ای که میزد لبم و محکم تر میگزیدم تا صدام در نیاد....

دستش به سمت سینه هام رفت و با کاری که کرد آه بلندی کشیدم و پلکام دوباره روی هم افتادن که سیلی محکمی به گوشم زد.....  
-گفتم چشمت و باز نگه دار!!..

با سوزشی که دستای خیشش روی صورتم ایجاد کرد بی اختیار اشکم درومد....کاری که ازم میخواست سخت ترین کار دنیا بود....  
خم شد و اینبار گردنمو تا مرض کبودی مکید....توی خلسه گیر کرده بودم و فقط نفس نفس میزدم....ضربه هاش اونقدر محکم شده بودن که هربار سرم به دیواره ی وان کوبیده می شد....

به اوج نزدیک بودم که خودش و به شدت عقب کشید و از وان بیرون رفت....

دستام مشت شدن و با صورت مچاله شده نفسای تند و عمیق کشیدم....اگه دستم و نمی گرفت توی همون آب کم عمق وان خفه شده بودم....با کلافگی بالا کشیدم و کمکم کرد به دیواره وان تکیه بدم...گرمی آب سوزش بین پاهام و بیشتر کرده بود....

دست مردونه شو لمس کردم و دوباره توی وان کشیدمش و درحالی که هنوز توی تبش میسوختم مجبورش کردم کنارم دراز بکشه.... با خمیازه طولانی ای که کشید به طرفش مایل شدم و با لبخند گفتم:

-خوابت میاد..؟!!

همونطور که توی وان کنارم دراز کشیده بود نیم نگاهی بهم کرد و با صدای خسته و خش گرفته گفت:

-خفه شو!.....

خندیدم و با شیطنت گفتم:

-اما من اصلا خسته نیستم!..

-خفه که میتونی بشی!

ازش فاصله گرفتم و دلخور گفتم:

-فکر میکردم فقط موقع رابطه بدخلقی...اما انگار این داستان ادامه  
داره...

با چشمای نیمه بازش به یه نقطه از صورتم خیره شد و با صدای  
سرما خورده لب زد:

-وقتی یازده سالم بود از توی جنگل یه بچه پلنگ پیدا  
کردم....آوردمش خونه....پدرم با این موضوع مشکلی نداشت اما  
مادرم میگفت

ما اونقدری بزاعت نداریم که بتونیم شکم خودمون و سیر کنیم چه  
برسه به این پلنگ...اونقدر این موضوع رو توی مغزم کوبید تا  
آخر اون پلنگو برگردوندم همونجایی که بود...برای همیشه  
داشتنش و آرزوی داشتنش و فراموش کردم....  
سالها گذشت.... حالا بازم یه پلنگ دارم.... یه پلنگ که  
عاشقشم....! اما نمی تونم سیرش کنم!....  
نگاه مات برده مو از صورتش گرفتم و تو بغلش فرو رفتم:  
-برای من همین که لمس کنی کافیه حام!..  
بی توجه به حرفم ادامه داد:  
-این روزا خیلی به خودکشی فکر میکنم....از انتظار خوشم نمیاد!  
شاید اگه من بمیرم یکی بهتر از من....  
بقیه حرفش و خورد که شاکی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-تو حق نداری برای زندگی هردومون تصمیم بگیری....! من از  
زندگیم راضی ام! میدونم که دوست نداری منم ایدز بگیرم...اما  
تهش..اگه تو طوریت بشه منم میمیرم!...

با همون خونسردی نگاهش گوشه ی لبش بالا رفت و لبخند تلخی  
زد....

درحالی که سرمو روی بازوش میذاشتم دماغش و کشیدم و زیر لب  
"زهرمار"ی گفتم....

تکونی خورد و میون صدای تلاطم آب نفس عمیقی کشید و گفت:  
-گرسنه ای؟!...

لبی به نشونه ی بی میلی و ندونستن جلو دادم...  
دستاشو به کف وان عمود کرد و لب زد:

-بلندشو بریم ببینیم اون دوتا شکمو چیزی برامون گذاشتن یا نه!...-

ازش فاصله گرفتم و بدن سنگینمو به سختی از آب بیرون کشیدم....

-اوکی..تو به خودکشییت فکر کن منم میرم شاممو بخورم!....-

تک خنده ای کرد و برای درآوردن حرصم با خستگی گفت:

-مرگ با شکم پرو به مرگ با شکم خالی ترجیح میدم!

هنوز پوزخندم لود نشده بود که از وان بیرون اومد و با تن خیس و گرمش از پشت بغلم کرد...-

چشمام و بستم و تو دلم گفتم:

"دوست دارم لعنتی"...

سرو صورتم و غرق بوسه کرد و به طرف حوله ها رفت....بعد از یکم  
عشق بازی از حمام بیرون اومدیم و لباس هامون و پوشیدیم  
و با لبخند دوخته شده به لبهامون وارد آشپزخونه شدیم...غذارو از  
توی یخچال بیرون آوردم و گرم کردم و جلوش گذاشتم....طفلکی  
خیلی گرسنه بود....روبه روش نشستم....مشغول تماشای غذا  
خوردنش بودم که سر بلند کرد و با دهن پر گفت:  
-دستپخت تو از مارتا خیلی بهتره...این اصلا خوب نیست!  
لبخندی زدم و با حسادت گفتم:  
-اوهوم...دارم می بینم!....

خنده ای کرد و دستش و جلوی دهنش گرفت که دلم براش ضعف  
رفت و قلبم ریخت....با چشم و ابرو به بشقاب غذای جلوم اشاره

کرد...اصلا اشتها نداشتم اما چیزی نگفتم و چنگالم و برداشتم و  
همونطور که با غدام بازی می کردم تو فکر اتفاقات خوب و بد  
امروز غرق شدم....

هنوزم دلم نمیخواست راجب زنده بودن رافائل و حرفایی که بهم  
زده بود با حام حرف بزنم....

با درد عجیبی که تو کمرم پیچید چشمام و باز کردم....حس  
میکردم گردنم و عقرب زده...اما فقط جای دندونای حام بود که  
اینطوری  
میسوخت...

حقیقتا توانایی آدم خوار یا ومپایر شدن رو داشت....به افکارم  
خندیدم و دستم و روی گردنم نگه داشتم که با صدای نفسش

نگاهم به سمتش کشیده شد....جلوی آینه وایستاده بود و داشت به خودش میرسید...این اولین باری بود که جلوی آینه می دیدمش... درحالیکه قیافه م شبیه علامت سوال بود از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-هی! داری چیکار میکنی؟؟

روی پاشنه چرخید و گفت:

-صبح بخیر سکسی من!..

لبخندی زدم که به طرف کمدش رفت و کت اسپورتنی روی تیشرت ساده و خاکستریش پوشید....اون لباس اونقدر بهش میومد که باعث شد مجذوبش بشم و تا مرز خشکی چشم هام پلک نزنم.... با دیدن نگاه خیره م لبخند جذابی زد و گفت:

-ما ممکنه دیر برگردیم...اگه بیشتر از ۲۴ ساعت شد با مارتا برید  
و خودتون و به پلیس معرفی کنید...اونجا براتون امن ترین  
جاست!

لبخند از روی لبام پر کشید و گفتم:  
-چی؟!

-نیازه تکرار کنم؟  
با لکنت گفتم:

-مگه کجا دارید میرید؟؟!

لبخند مغروری زد و لبه های کتش و گرفت و گفت:

-داریم میرم با یه نفر تسویه کنیم...اینبار بدون قایم موشک بازی  
میرم و یه گلوله توی مغزش خالی می کنم! شایدم شانس باهام یار  
بود و تونستم بیارمش پیش خودم و ذره ذره زجرش بدم....

چشمام گرد شدن و به طرفش رفتم و گفتم:

- راجب کی حرف میزنی!!؟

لب تر کرد و گفت:

- راجب اون حروم زاده ی لاشی! ادوارد!..

چشمام از نگرانی گشاد شد و خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

- یه سری نقشه توی ذهنمونه که بسته به شرایط یکیشو اجرا می

کنیم! نگران نباش!..

انگار همین جمله ی "نگران نباش" برام کافی بود تا چشمام لبریز

شن...

- نه حام... خواهش می کنم... تا برگردی من از استرس میمیرم!

به طرفم اومد و دستش و روی شونه م نگه داشت و گفت:

- تو باید مارتا هم آروم کنی!...

تو دختر قوی ای هستی!

لبم و با حرص و ناراحتی خوردم و گفتم:

-خواهش میکنم بیخیال شو!! آخه تو با هرمان میخوای بری اونجا

چیکار کنی؟! اون به تعداد موهای سرت بادیگارد و آدم داره!!

خندید و گفت:

-میخوای کم بودن موهامو به رخم بکشی؟؟

نفسم و ازینکه خودشو به اون راه میزد فوت کردم و ازش فاصله

گرفتم و پشتم و بهش کردم که با کمی مکث گفت:

-قیافه ی من به آدمای بی رگ میخوره رزا..؟!!

برگشتم و با کلافگی و بغض گفتم:

-نه نمیخوره...! تو ی لعنتی رگ زیادی هم داری...فقط!....

به آینه دوباره نگاهی کرد و نیشخندی زد و قبل از این که کلمه ی  
دیگه ای از دهنم خارج بشه بغلم کرد....

دستش و توی موهام برد و میون نفس نفس هام که از ترس از  
دست دادنش بود پچ زد:

-به این زودیا تنهات نمیدارم...نترس!..

مغموم از بغلش بیرون اومدم.....

ایکاش یه چیزی اونو از تصمیمش منصرف میکرد....ایکاش این  
استرس مسخره دست از سرم بر میداشت....

تو حال بد خودم غرق بودم که تقه ای به در خورد و مارتا و هرمان  
وارد اتاقمون شدن.....حام لب زیرینش و محکم مکید و روبه

هرمان گفت:

-بریم؟!!

هرمان نگاهی به ساعت مچیش کرد و خونسرد لب زد:

-آره دیر شده...بریم زود برگردیم که من به کارای سایتم برسم....

حرفش برعکس حرفای حام خیلی دلگرم کننده بود....

شاید بخاطر وضعیت مارتا اینطوری حرف میزد....

حام به طرف تخته‌مون رفت و از زیرش جعبه چوبیش و بیرون کشید و دوتا از اسلحه هاش و برداشت....

مارتا دستش و کنار صورت هرمان کشید و با صدای آروم گفت:

-مراقب خودتون باشید!

هرمان با چشمای براقش به لبای مارتا خیره شد و پچ زد:

-توام مراقب خودت و اون پدرسگ باش!

مارتا خندید و بی مهابا بوسیدش....

حالم اصلا روبه راه نبود...آب دهنم و به سختی پایین دادم و گفتم:

-میشه نرید؟؟!

نگاه مارتا و هرمان سمت کشیده شد و روی گردنم گیر کرد....دستم  
و بالا بردم و باهاش کبودی گردنمو پوشوندم....حام اسلحه هاشو  
توی لباسش جاساز کرد و با بی رحمی لب زد:

-ما میریم!...اینم یه ماموریت مثل بقیه ماموریتامونه!...به جای  
تلاش برای راضی کردن ما خواهرت و کمک کن وسایلت و جمع  
کنه....اگه برگردیم باید سریع خونه رو عوض کنیم!

مارتا با صدای تحلیل رفته لب زد:

"-اگه برگردین؟" یعنی چی اگه برگردین؟؟

هرمان صورتش و سمت خودش کج کرد و گفت:

-داره زر میزنه! زود برمیگردیم!

نخواب که وقتی اومدم قبل خواب یه دست پی اس فور بزنیم!

دوباره لبخند به لبای مارتا برگشت و دلبرانه سر تگون داد...کاش  
منم به این سادگی گول میخوردم....کاش حام یکم برای گول زدنم  
تلاش میکرد!...

حال و روزم جوری بود که هر لحظه ممکن بود به پاهاشون بیفتم  
و با گریه و قسم ازشون بخوام که نرن...

اما اونا رفتن....اینو خوب می دونستم که حام هیچوقت از انتقامش  
نمیگذره....حتی اگه اون انتقام به قیمت جون خودش و بهترین  
دوستش تموم بشه....روى تخت نشستم و غم زده دستى روى  
صورتى کشیدم و نفسم و با آه بیرون دادم...مارتا با فاصله کنارم  
نشست و گفت:

-نگران نباش..! چیزیشون نمیشه!...اون هوسباز بی ریخت بالاخره  
باید به سزای اعمالش میرسید!

عکس العملی نشون ندادم که دستش و روی پام گذاشت و لب زد:

-بیا بریم کثیف کاری های تولد دیشب و جمع و جور کنیم....

اونقدری که فکر میکردم خوش نگذشت...کیک و که حام خراب

کرد..شامم که جدا جدا خوردیم!...

خودم و از افکار سنگینم بیرون کشیدم و سرم و بالا گرفتم و لبخند

افسرده ای نثارش کردم....

-اشکالی نداره....به هر حال ممنون برای همه چیز..! اصلا فکر

نمیکردم تولدم یادتون باشه...خودمم یادم نبود!....

متقابلا لبخندی بهم زد که صدای زنگ در بلند شد....سوالی نگاهش

کردم که دستش و پشت کمرش گرفت و نیم خیز شده گفت:

-حتما همسایه بالاییه....

دستم و روی شونش گذاشتم و تند گفتم:

-بشین...من باز می کنم!..

بی وقفه زنگ میزد....با قدمای سریع به طرف در رفتم و بدون اینکه از چشمی نگاه کنم درو باز کردم که با یه آدم که صورتش و با دسته گل بزرگی از رز های قرمز پوشونده بود مواجه شدم....  
با ابروهای بالا و پایین نگاهش کردم که دسته گل و کمی کج کرد و صورت منفورش نمایان شد....

-رُز برای رُز!

با دیدن رافائل سرتاپام سر شد و بی اختیار قدم نصفه ای به عقب رفتم...پوزخندی زد و با لودگی دسته گل و دستم داد و جلوی نگاه مات بردم وارد خونه شد....هنوز توی همون حالت بودم که صدای مردونه ش توی خونه پیچید:

-واو اینجارو! دوتا اتاق خواب بزرگ و آنتیک...! کیف می کنید!..

مارتا که از شنیدن سر و صدای رافائل جا خورده بود از اتاق بیرون

اومد و تو چهارچوب در ماتش برد....

رافائل با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-هی هی هی!! تو بارداری؟!

گل هارو ول کردم و با نفرت به طرفش رفتم و سد راهش شدم.....

-بهش نزدیک نشو!

طولانی خندید و گفت:

-فقط مال ما خار داره دیگه...؟! بقیه مجوز جوجه کشی دارن!...

اخم غلیظ تر شد و گفتم:

-از اینجا برو! همین الان!

خودشو زد به نشنیدن...مارتا همونطور که پشت من وایستاده بود

ناباور گفت:

-ما فکر میکردیم تو مُردی!..

رافائل دست مصنوعیش و به نمایش گذاشت و گفت:

-تا باشه از این مردنا..فعلا اونی که داره میمیره حامه!

با دندونای چفت شده غریدم:

-خفه شو!!! چطور اینجارو پیدا کردی؟؟

نگاهش و از صورت مارتا روی صورت من شیفِت داد و گفت:

-تعقیبت کردم خوشگلم!

رفیقای مزاحمم کی برمیگردن؟!

هوم؟؟؟!

هیچکدوم جوابی بهش ندادیم که به طرف یخچال راه کج کرد و

گفت:

-راحت باشید..اصلا راضی نیستم یه زن پا به ماه و یه زن که سر و گردنش مجروحه ازم پذیرایی کنن!

زنی که منظورش من بودم رو تشدید دار گفت...پیشونیم و توی دستم فشار دادم....نمیدونستم چطوری باهاش کنار بیام یا چطوری وادارش کنم از خونه بیرون بره...فقط می دونستم اگه حام میفهمید اون زنده ست و هنوزم دندون طمعشو نکشیده و ایدز گرفتنش هم کار اونه خون به پا می کرد....اصلا حام الان کجا بود؟؟

بین یه گله کرکس؟؟!

نفسم و فوت کردم و نگاهی به مارتا انداختم....

-این آشغال نباید اینجا بمونه!

مارتا همونطور که دستش کنار دلش بود لب تر کرد و گفت:

-ازش بپرس واسه چی اومده...چی میخواد...

-راستش یه چیزایی هست که تو نمی دونی....

-چی پچ پچ می کنید شما دوتا؟؟!

بر گشتم به سمتش و خشک و عصبی گفتم:

-واسه چی اومدی اینجا؟ چرا حالا که حام و هرمان نیستن

اومدی؟؟! هان؟ ازشون میترسیدی؟؟!

بدون اینکه بهش بر بخوره سر تکون داد....مات برده نگاهش کردم

که به طرف در خونه رفت و بستش و دسته گلش رو از روی

زمین برداشت....

-یه پارچ نداری اینو توش بزاری؟؟

محکم گفتم:

-خودتم اینجا جایی نداری چه برسه به گل زشت!

تو گلو خندید....

-اوه!.....چه خشن!

-من ، هیچوقت، عاشق تو، نمیشم!! اینو بفهمم رافائل!

خندید و همونطور که گلارو صاف و صوف میکرد گفت:

-لنگ تو نموندم...همین الانم با سه تا از پرستارای بیمارستان

رابطه دارم...اما من آدم لجبازی ام!

به یه چیزی پيله کنم باید بهش برسم!....

الانم دوتا راه جلومه....یا منتظر مرگ حام "که زیادم دور نیست"

بمونم...یا دارو رو بدم به مارتا و بقیه رو به خودش بسپارم!....

اینجوری حام درمان میشه و کارم سخت تر میشه، اما عوضش

زودتر بهت میرسم و کمتر دستمالی این مرتیکه میشی!

با عصبانیت اومدم چیزی بگم که تاکید کرد:

-البته اینم بدون که اگه بچگی کنی و بری بزرگتر تو خبر کنی  
و...حام و هرمان و به جون من بندازی، دیگه پشت گوشت و  
دیدی...اون داروی شفا بخشم، دیدی!  
با نفرت و عصبانیتی که تبدیل به درموندگی شده بود بهش نگاه  
کردم....دسته گل و دوباره دستم داد و گفت:  
-بیا...! براش یه جا پیدا کن! بعد یه هفته هم وارونه یه جا آویزونش  
کن تا قشنگ خشک شه!  
لبخند بدجنسی به ته حرفش چسبوند و بین ابروهاشو خاروند که  
لب زدم:  
-اون پادزهر رو تا حالا روی کسی امتحان کردی؟  
با تاخیر سر تکون داد و گفت:  
-آره...چطور؟

-قیمتش؟

با تعجب ساختگی لب زد:

-قیمتش؟؟!

شاکی و کلافه انگشت شست و اشاره مو جلوی صورتش به هم

مالیدم و گفتم:

-آره قیمتش! مانیش!

-لات شدی خوشگلم؟! نمیدونی از دخترای لات خوشم نمیاد!؟

دسته گل تو دستمو پرت کردم روی زمین و گفتم:

-پرسیدم قیمتش چقدره؟ چقدر باید پیاده شم عوضی؟؟

خندید و با لودگی گفت:

-نباید پیاده شی...، باید "سوارشی!..."

چند ثانیه ای طول کشید تا منظور کثیفش و بفهمم....پلکام و از شدت خشم روی هم فشار دادم و پوست لبم و کندم...خنده هاش اونقدر کثیف شده بود که نمیتونستم تو روش نگاه کنم....

مارتا که هیچی از حرفای ما نمی فهمید کلافه و گنگ گفت:  
-مگه حام چه مشکلی داره که دواش دست توعه؟؟

رافائل لبخند ژکوندی زد و گفت:

-نمیتونم بهت بگم!! وظیفه ی من اینه که آبروی بیمارامو حفظ ک....هنوز جمله ش تموم نشده بود که سیلی محکمی تو دهنش خوابوندم....حرفش و قطع کرد و نگاه متفکرش و به گل پرپر شده ی روی زمین دوخت....صورتتم از عصبانیت گر گرفته بود و گوشهام از شدت حرارت می سوخت...  
با انگشتم به در اشاره کردم و نفس بریده غریدم:

-از اینجا برو بیرون رافائل!!!

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد سرش و بالا آورد و آروم گفت:

-کاش از اول آویزونم میشدی...! شاید اونجوری انقدر حریصت نمی

شدم! مثل مارتا...

برگشتم و به مارتا نگاه کردم که شاکی گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟؟؟! من کی آویزونت شدم بدبخت؟؟؟من

از همون روزای اول با هرمان جور شدم! تورو آدمم حساب

نمیکردم!....

رافائل نیشخندی زد و چشماشو بست...حس کردم سرش تیر

کشید...

طلبکار گفتم:

-تو حق نداری به خواهرم عنگ آویزون بودن بزنی! اگه جرات  
داری تا شب اینجا بمون! هرمان و حام زنده نمیذارنت! اگه هفت تا  
جون داری، هفت بار می کشت!  
پلکاشو باز کرد و تو چشمام براق شد و با صدای تحلیل رفته لب  
زد:

-بهتره پا رو دمم نذارید...چون زندگی رمانتیک و عاشقانه ی  
جفتتون و با خاک یکسان می کنم!  
برای من هیچ کاری نداره!  
-چی بهت میرسه؟؟

با عصبانیت فروکش کرده ای گوشه ی لبش بالا رفت و گفت:  
-عارامش! چیزی که هنوز دارویی واسش نساختم!  
اما به گمونم بشه از لبای تو ساختش!...

شوک زده و با نفرت لبمو توی دهنم کشیدم که رو به مارتا گفت:

-بقیه ش برای بچت بد آموزی داره!

بنظرم بهتره بری تو اتاقت!

مثل همیشه با تموم شدن جمله ش نیشخند زد....مارتا اخم بدی

کرد و خواست چیزی بهش بگه که دستم و بالا آوردم و گفتم:

-خودم حلش می کنم!....

نفسش و بیرون داد و با نگاه نفرت بارش به رافائل تنهامون

گذاشت....با رفتن مارتا تو صورتش خیره شدم...چهرش جذاب بود

، اما شخصیتش حال آدمو به هم میزد....نگاهم و ازش گرفتم که

چنگی توی موهاش زد و گفت:

-من میخامت رزا! چی میگی؟...هوم؟!

لب تر کردم و خشک گفتم:

-فقط میتونم بگم آرزوی اون چیزی که میخوای رو به گور می  
بری!..

پوزخند دلخوری زد و بازومو گرفت و با دست پر زورش چسبوندم  
به دیوار....

تو صورتم خیره شد و مثل آتیش زیر خاکستر لب زد:

-حام چی داره که من ندارم؟؟ قیافه ی خوب؟ ..اخلاق درست و  
حسابی؟...پول؟؟؟ کدومش رزا؟!!! کدومش؟!!

اینبار من نیشخند زدم....

-میدونی اعتماد به نفست خیلی بالاست..؟!!

اخم به ظاهر ترسناکش و حفظ کرد که دستش و از روی بازوم کنار  
زدم....

-هارلی خیلی تلاش کرد که ما دوتارو از هم جدا کنه..اما  
نتونست...توهم نمی تونی....هیچ فرد ایکسی هم، نمیتونه! تمام  
آدمای دنیا هم جمع شن نمی تونن!!  
تو چشماش خیره شدم و ادامه دادم:  
-علم قویه...اسلحه قویه...حسادت قویه...اما قدرت عشق از همشون  
بیشتره!! طول می کشه تا اینو بفهمی!....  
نگاهش و به اطراف کشید و از شدت خنده لبش رو خورد...  
-تو مدرسه همیشه انشات بیست بود مگه نه؟!  
حرفش و نشنیده گرفتم و جدی لب زدم:  
-فکر نمی کنم دیگه حرفی باقی مونده باشه....تو زهر خودتو  
ریختی...حالا یا دارو رو بهم بفروش ،  
یا از دور زندگی و مرگ عاشقانه ی مارو ببین و بسوز!

حام بدون من سلامتی‌شو نمی‌خواه ، زندگی‌شو نمی‌خواه! اینو خوب می‌دونم!..

خودش و از تک و تا ننداخت و گفت:

-اون نخواه...توچی؟ اونقدر خودخواهی که حاضری ذره ذره جلوی چشمت ضعیف شه و بمیره...!!؟؟

چونه م لرزید اما خودم و نباختم و لب زدم:

-آره...من تو عشق زیاده خواهم....! درضمن...من عادت ندارم از دلال‌ها چیزی بگیرم!

نیشخندی زد و گفت:

-فقط خودم میدونم چه مرضی رو به جونش تزریق کردم!..دارم اون روزی رو که به دست و پام میفتی می‌بینم! واضح و

روشن!...نمیخواستم غرورت جلوم بشکنه اما انگار خودت میخوای  
که اینطوری باشه....

برخلاف درون شکسته و ترک خورده م پوزخندی زدم و به طرف  
در رفتم و درو برایش باز کردم....  
-خوشحال شدم آقای دکتر!

لبخندی تحویل داد و همونطور که به سمتم میومد گفت:  
-زیاد بهش دل نبند....تو تهش مال خودمی!  
چهره بی روحم و حفظ کردم تا از جلوم رد شد و از چهارچوب در  
بیرون رفت....دکمه آسانسور و زد که صدایش زدم....برگشت و با  
شرارت گفت:

-انقدر زود انتظار...

هنوز جمله ش تموم نشده بود که دسته گلش و جلوش انداختم و  
باتاخیر درو به روش بستم....

-چیشد؟؟!

برگشتم و له شده زیر آوار افکارم به در تکیه دادم....مارتا هنوز  
منتظر جواب سوالش بود که سر بلند کردم و دستی روی صورتم  
کشیدم....

ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود....فضای خونه تاریک بود و  
فقط نور تلویزیون اطراف و روشن کرده بود...هر دو نگران روی  
کاناپه نشسته بودیم مارتا با گوشیش ور میرفت و منم کانالای  
تلویزیون و عوض میکردم....هیچ خبری از حام و هرمان نبود...با هر  
تیک تاک ساعت استرسم بیشتر می شد....

بالاخره صبرم سر اومد و کنترل تلویزیون و کنار انداختم و از روی  
کاناپه بلند شدم....

-باید بریم دنبالشون!...-

مارتا چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

-خودم تنها میرم....نمی تونم تا اومدنشون صبر کنم!..-

منتظر نظردهیش نمودم و به طرف اتاق خودم و حمام رفتم....خیلی

سریع لباسامو با کت مشکی براق و ساپورت قواصیم عوض کردم

و از اتاق بیرون زدم.....

مارتا سعی کرد مانعم بشه یا راضیم کنه که صبر کنم تا با هم بریم

اما سلامت بچه ش و حساسیت هرمان و بهش گوشزد کردم و بدون

لحظه ای اتلاف وقت از خونه بیرون زدم....

تا آخرین پله ی ساختمون صدای مارتا رو میشنیدم که تکرار میکرد  
"مراقب خودت باش"....میدونستم که تنها گذاشتنش کار درستی  
نبود ، اما حام و هرمان بخاطر انتقام ما جون خودشون و به خطر  
انداخته بودن....

به قدام سرعت دادم و سوار ماشین هرمان که هنوز توی پارکینگ  
بود شدم و روشنش کردم....چند باری عمارت ادوارد رفته  
بودم....آدرسش رو چشمی بلد بودم....با یادآوری نزدیک ترین مسیر  
توی ذهنم پام و روی پدال گاز فشار دادم و با تمام قدرت  
روندم.....

ادوارد حتما گیرشون انداخته بود که تا الان نیومده بودن....حتما  
یه بلایی سرشون آورده بود....اون حتی به سالوادور بیچاره که هیچ

گناهی نداشت رحم نکرد...اون یه مریض بود...فکرای منفی لحظه  
ای ولم نمی کرد...بغضم و همراه با گلوم قورت دادم و افکارم و  
پس زدم....

ساعت ماشین ده شب رو نشون میداد...  
چیز زیادی نمونده بود تا برسم....سرعتم و بالاتر بردم که ماشین  
خود به خود خاموش شد....ابروهام به هم گره خوردن....فقط  
امیدوار بودم مشکل فنی ای پیدا نکرده باشه....با سرعت کمی که  
داشت ماشین و کنار زدم و دوباره استارت زدم....  
لعنتی هیچ جوره روشن نمیشد...دوباره استارت زدم و با روشن  
نشدنش مستی به فرمون کوبیدم که چشمم به نمایشگر سوخت  
افتاد....از صفر هم پایین تر بود....! کلافه هوفی کشیدم و از ماشین  
پیاده شدم....بدتر ازین نمیشد...واقعا بدتر از این نمیشد!!

چند دقیقه ای درمونده و متفکر کنار ماشین ایستادم....کم کم دستم و دراز کردم و مظلومانه از ماشینایی که رد می شدن کمک خواستم....هیچکس حتی واینمیستاد تا بینه مشکلم چیه... نفسم و فوت کردم....ظاهرا باید از زنونگیم مایه میذاشتم....خنده دار بود اما تو اون لحظه فقط به حام فکر می کردم.....

زبونم و دور لبم کشیدم و زیپ کتم و باز کردم و دستی لای موهای کوتاهم کشیدم....بنظرم با اون پای چشمای گود و لب و گردن کبود و موهای پسرانه بیشتر شبیه یه دختر هرزه ی معتاد شده بودم تا یه دختر لوند!....

به افکارم حرصی خندیدم و دستام و توی جیب کتم فرو بردم که یه ماشین پلیس با فاصله ی کمی از ماشینم ایستاد....

با دیدن ماشین پلیس رنگ از رخم پرید...خدایا کاش گریم  
داشتم....با این قیافه ی غلط انداز شبیه گاو پیشونی سفید  
بودم....اگه پلیسا چهره مو میشناختن و بازداشتم میکردن چی؟  
پوست لبم و کندم که دنده عقب گرفت و پهلوی به پهلوی ماشینم  
ایستاد....شیشه های ماشینش پایین بود....دونفر بودن...  
اونیکه بهش میخورد بالا دست اون یکی باشه سرش و کمی خم  
کرد و با احساس صمیمیت گفت:  
-کمکی از دست ما بر میاد خانم جوان؟؟  
از ترس به بدنه ی ماشینم چسبیدم...اگه می پیچوندمش شک  
میکرد....سعی کردم عادی باشم و گفتم:  
-سلام..خسته نباشید...مشکلی نیست...فقط، ماشینم بنزین تموم  
کرده... می..میتونید یکم بهم بدید؟؟

-نه ، اما میتونیم برسونیمت!

-نه نه نه ممنون!!

سرخوش اما مشکوک پرسید:

-چرا؟

الکی خندیدم و گفتم:

-مزاحم پلیس نمی شم...بالاخره یکی پیدا میشه که دلش به حال

من بسوزه!

لبخندی زد و با همون جدیت گفت:

-از پلیس دلسوز تر؟؟

هر بار که اسم پلیس میومد یه جای بدنم میخارید....حس میکردم

بدنم داره پر از کهیر میشه.....

خنده خنده گفتم:

-نه مسلما از پلیس دلسوز تر... - پس ماشین قشنگتو بیخیال شو...ما تا هر جا که بخوای می بریمت!

هووووف عجب پلیس سمجی بود! الان سوار می شدم آدرس کجارو میدادم بهش؟؟! عمارت ادوارد؟؟!!!

با یه لبخند روکار گفتم:

-با همسرم تماس گرفتم...تا چند دقیقه ی دیگه خودش و میرسونه!

با اخم لبخندی زد و با حرکت دستش گفت:

-بیا جلوتر!..

آب دهنم و قورت دادم...قسم میخورم اونا پلیس نبودن...آخه پلیس انقدر بی پروا که همینجوری الکی به یه نفر گیر بده...؟!!

نفهمیدم چیشد که به طرف ماشینشون رفتم...اون یکی که کنار راننده نشسته بود سلام بیش از حد گرمی بهم کرد و موبایلش رو به بغل دستیش داد...

پلیسه که حدود سی سال داشت موبایل و جلوی صورتم گرفت و با لحن بازجویانه ای پرسید:

-همسرت که میگی..کدوم یکی از ایناست؟؟

با دیدن اون عکس برای لحظه ای چشمام سیاهی رفت...اون عکس چهره ی بازسازی شده حام و هرمان بود...از شدت استرس دستام و جلوی دهنم گرفتم...وای خدای من...کمکم کن!... موبایلش و عقب برد و صدای خشنش توی گوشم اکو شد:

-شناختیشون مگه نه؟.. سوارشو! صبر می کنیم تا اون کسی که قراره دنبالت بیاد هم برسه.....

ترسیده لب زدم:

-من اینارو نمیشناسم...ک..کسی قرار نیست بیاد دنبالم!....

از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد....

-دروغ..! اونم به پلیس..؟!!

عقب عقب رفتم که برگشت و سرکج کرد و از همکارش خواست تا

ماشین پلیس و برگردونه کلانتری....اونقدر به خودش مطمئن بود

که با فاصله ازم داشت با همکارش حرف میزد....خواستم برم اما فرار

با پای پیاده فکر احمقانه ای بود...همونجا منتظر موندم که به

طرفم اومد و بعد از تفتیش سطحی بدنیم گفت:

-سوار شو!....

نالیدم:

-اما ماشین من که روشن نمیشه!....

در ماشین و برام باز کرد و درحالیکه شونه م و فشار میداد تا پشت فرمون بشینم جدی گفت:

-بشین...قرار نیست حرکت کنیم...منتظر اونی که گفتی تا چند دقیقه ی دیگه میرسه می مونیم....اگه ماشین پلیس اینجا می موند دوستات نزدیکت نمیومدن...

-خب اگه شمارو هم ببینن نمیان!..

خنده ی جدی ای کرد و قبل از اینکه درمو ببنده گفت:

-حق با توعه...باید لباسامو عوض کنم!....

به صندلیم تکیه دادم و پیشونیم و توی دستم فشار دادم...ماشین و دور زد و در و باز کرد و روی صندلی کناریم نشست....ایکاش الان مارتا بیدارم میکرد و میگفت روی کاناپه خواب گردن درد میگیری...دستبندی از توی جیب کاپشنش درآورد....لب زیرینم و

خوردم و اشک داغی از چشمم سرازیر شد.... با حماقتم همه چیزو  
خراب کردم.... همه چیزو!....

با بی رحمی یه طرف دستبند و به دستم و طرف دیگش و به فرمون  
ماشین زد.... تا حالا هیچوقت انقدر احساس دربند بودن نکرده  
بودم....

-هیچ اسلحه یا موبایلی همراهت نیست؟

غم زده سرمو به طرفین تگون دادم....

نفسش و بیرون داد و لب زد:

-حرفت و باور میکنم! چون ملاتونین قوی تر از این حرفاست که

از کشتن یه پلیس معمولی دریغ کنه.... خوشحالم که افتخار تحویل

گروهکی که تمام کشور دنبالشن نسیب من شده!....

با ناراحتی پوزخندی زدم و گفتم:

-گروهکی درکار نیست...میتونیم تا صبح اینجا صبر کنیم! کسی  
دنبال من نمیاد...کسی نمیدونه من اینجا...!  
ابرویی بالا داد و گفت:  
-خواهیم دید!....

نفسم و فوت کردم و با دست بسته شده به فرمون سرمو به صندلی  
تکیه دادم....

اسلحه ش و در آورد و کنار پاش گذاشت و کاپشنش که آرم و  
نشونه هایی از پلیس داشت رو هم از تنش درآورد و برعکس تا کرد  
و روی صندلی عقب انداخت...

نیم ساعتی همینطور گذشت...از فکر حام و مارتا و هرمان لحظه  
ای آزاد نمی شدم...ایکاش تو خونه می موندم...ایکاش خبر مرگم

توی خونه می موندم و دلشوره مو کنترل می کردم....توی اون  
وضعیت نمیدونستم نگران بچه ها باشم یا نگران بچه ها باشم....آره  
واقعا هیچ نگران بلایی که سر خودم میومد نبودم....فقط حام...

با صدای رو اعصابش منو از افکارم بیرون کشید:

-هی! انگار واقعا کسی قصد نداره دنبالت بیاد!

سرم به طرفش چرخید و بی رمق نگاهش کردم....تیشرت جذب تو  
تنش هیکل رزمیش و به نمایش گذاشته بود....بغضم و قورت  
دادم و گفتم:

-من که گفتم کسی دنبالم نمیاد....

-به هر حال تو یکی از اعضای ملاتونینی! در این که شکی  
نیست!؟ هست!؟....احتمالا یه جوری بهشون خبر دادی که  
نیان..مثلا...

مکشی کرد و گفت:

-نمیدونم!

هیچ کاری از شماها بعید نیست! اما کم کم با زکات پلیس فرانسه همه تون دستگیر می شید! فکر کنم تو ناشی ترینشون بوده باشی!..

پوزخند تلخی زدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم به روبه رو خیره شدم....

موبایل چکشیش رو برداشت زنگ زد به همکاراش و درخواست یه ماشین شخصی کرد و آدرس رو داد تا دنبالمون بیان....بعد از تموم شدن تلفنش یکاره رو کردم بهش و از شدت کلافگی گفتم:

-من و بندازن زندان چی به تو میرسه؟؟

لبخندی زد و با لحن حرص دراری گفت:

-ممکنه ترفیع بگیرم!..

مثل مرده ها نگاهش کردم که یکدفعه با نگاه تیزش به شیشه پشت سرم خیره شد و با لبخندی که از روی لبهایش محو شده بود دستبندم و تو کسری از ثانیه باز کرد...خواستم دلیل اینکارش و بپرسم که دستبند و معدوم کرد و تقه های ممتدی به شیشه نیمه بالای ماشین خورد....برگشتم و با دیدن یه چهره ناشناس با عینک دودی چند ثانیه ای گنگ بهش خیره شدم....وای نه...اون حام!.... سرشو پایین آورد و دستش و لبه ی شیشه ماشین گذاشت...دستای پر از رگ و مردونه ش و خوب میشناختم...قلبم از استرس گوم گوم میزد....نگاهی به من کرد و نگاهی به اون پلیس جوون که هیچ نشونه ای از پلیس بودن نداشت انداخت و گفت:

-ایشون کی باشن؟!

با شنیدن صداش مطمئن شدم که خودشه....مطمئن بودم الان  
هیچ اسلحه ای همراهش نیست و همه رو توی ماشین پیش هرمان  
گذاشته....لبم و گزیدم و گوشه تیشرت پلیسه رو کشیدم و توی  
گوشش پچ زدم:

-اون بادیگاردمه...مسلحه...لباسش ضد گلولست درضمن اون  
هیچی از نقشه های ملاتونین نمی دونه...بهش شلیک نکن!دارم  
بخاطر خودت میگم!.....

تیشرتش و از دستم جدا کرد و سری تکون داد و با عارامش رو به  
حام گفت:

-من دوستشتم....نگران نباش پسر...! وایسادیم تا یکم اختلاط  
کنیم!....

به نشونه ی تاکید حرفش سر تکون دادم....من داشتم چه غلطی  
می کردم؟؟!!

حام ماتش برده بود که پلیسه اضافه کرد:

-تو چه بادیگارد بی ارزه ای هستی که ریست و تو خیابون ول  
می کنی؟ از نظر من که اخراجی!

چشمام و بستم...اون پلیس احمق داشت همه چیزو خراب  
میکرد....منتظر یه دعوای حسابی بین حام و اون پلیسه بودم که در  
کمال ناباوری حام دستش و از لبه ی شیشه ی ماشین برداشت و  
عقب رفت....

بخاطر ماسک و گریم سنگینش حالات صورتش و نمی دیدم...اما  
می دونستم که داغون شده....  
شاید یه چیزی فراتر از داغون!....

نگاهم و ازش گرفتم و وقتی چرخید و به سمت خیابون به مسیر رفتنش خیره شدم...هرمان هم با گریم یه بادیگارد اونطرف خیابون کنار ماشینشون وایستاده بود....حداقل خیالم راحت شده بود که از پس ادوارد بر اومدن....اما کاری که با حام کردم....با صدای بسته شدن دوباره ی دستبند دور مچم افکارم قیچی شد و صدای خشن و طنزش توی گوشم پیچید:

-پس بگو چرا انقدر مظلومی! پشتت به بادیگاردات گرمه! همکارام تا چند ثانیه ی دیگه می رسن...باید یه ماموریت گروهی برای محاصره قرارگاهتون طراحی کنم....اگه همینجوری به همکاری با پلیس ادامه بدی قول میدم تو پرونده ت کمکت کنم!..

حرف هاش و میشنیدم...اما نمی فهمیدم چی میگه....من با حامم چیکار کرده بودم؟

## حام

از خیابون رد شدم و به طرف هرمان و ماشینمون رفتم...

-هی! چرا برگشتی؟ بجز رزا کسی تو ماشین بود؟

دستم و به بدنه ماشین گرفتم تا سرگیجه مو کنترل کنم....هرمان

دستش و رو شونه م گذاشت:

-هی با توام! رزا اینجا چیکار میکنه؟؟

دستش و پس زدم و در ماشین و باز کردم و سوار شدم....هرمان

هم با تاخیر سوار شد....با انزجار از پنجره ماشین به بیرون نگاه

کردم....یه ماشین آخرین سیستم کنارشون وایستاده بود...

رو کردم به هرمان و گفتم:

-برو..

-این مردا کی ان دور و بر رزا؟؟!

با این حرفش جری تر شدم و مشتم و به ماشین کوبیدم که با  
تعجب دستاشو بالا آورد و گفت:

-هی پسر آروم باش! چته؟؟

سرم و بین دستام گرفتم و غریدم:

-فقط برو!

با دیدن حالم بی هیچ حرفی ماشین و راه انداخت و پاشو روی پدال  
گاز فشار داد....

-ازت متنفرم...ازت متنفرم...ازت متنفرم!....

زیر لب و با دندونای چفت شده این جمله رو تکرار میکردم....هرمان

هم هر ازگاهی نگاهم میکرد و نفسشو فوت می کرد اما چیزی

نمی پرسید...با سرعتی که داشت خیلی سریع به خونه رسیدیم....

پیاده شدم و در ماشین و به هم کوبیدم و با قدمای سریع وارد  
آسانسور شدم....منتظر هرمان نمودم و دکمه طبقه مونو زدم و با  
بسته شدن در هیستریک مشتی به دیوار آسانسور کوبیدم....

وقتی در باز شد ماسکم و با کلافگی کندم و به طرف در واحدمون  
رفتم که پام رفت روی یه چیزی....

یه دسته گل بود....یه دسته از گلای رز قرمز....یه قدم عقب  
رفتم..چند ثانیه ای مکث کردم که در واحدمون توسط مارتا باز  
شد....

نگران نگاهم کرد و لب زد:

-بالاخره اومدین!

به اون دسته گل نگاه کردم و گفتم:

-این واسه رزاست؟؟

-آره..ینی نه!....

-میدونی کی واسش آورده؟؟

مضطرب لب زد:

-نه نمیدونم....یعنی..اون..

نیشخندی زدم و به طرفش رفتم و با صدایی که از بغض دورگه  
شده بود گفتم:

-پس توهم خبر داشتی! حواسشون پرت چیز دیگه ای بود یادشون  
رفت گل کوفتیشون و ببرن؟؟  
مارتا به خودش لرزید و دستی لای موهاش کشید:

-رزا الان کجاست؟

از کوره در رفتم و دستم و به کنار در تکیه دادم و تو صورتش داد  
زدم:

-بنظرت کجاست؟؟؟! از من می پرسی؟؟؟ از من که....

-هووششش! سر مارتا داد نزن! رزا هر غلطی کرده به خواهرش

هیچ ربطی نداره!

با خشم برگشتم و سیلی محکمی تو دهن هرمان کوبیدم...مارتا  
جیغ کشید...

-همتون و \*اییدم! همتونو...همتون استاد مخفی کاری این!  
استادشین!...

به طرف مارتا رفتم که دوباره جیغ کشید و از جلوی در کنار  
رفت...خودم و توی اتاقم انداختم و درو قفل کردم....اینجا قفسم  
بود....اینجوری دیگه آزارم به کسی نمی رسید....پوزخند تلخی زدم  
و چشمام پر از اشک شد....خودم و به تخته رسونم و روش  
نشستم....

ازت متنفرم هرزه ی عاشق نما...! ازت...! متنفرم!...

از شدت سرگیجه خودم و روی تخت انداختم که حالت تهوع بدی  
بههم دست داد...بلند شدم و به طرف دستشویی اتاقم رفتم که  
سکندری خوردم و نقش زمین شدم....سرفه کردم و عوق زدم اما  
چیزی از معدم خارج نشد...تعجبی نداشت...، از صبح به جز چند  
تا زخم

سطحی چاقو چیز دیگه ای نخورده بودم...سر بلند کردم و با  
چشمای نیمه باز نیشخندی زدم که یکدفعه همه جا سیاه شد....

رزا

با چکی که توی گوشم خورد دستام روی پام مشت شدن....تاحالا  
از یه زن سیلی نخورده بودم...با صورت عرق کرده نفس نفس

میزدم که برگشت سر جاش و روی صندلی مقابلم نشست...اون اتاق بازجویی مثل کوره آدم پزی گرم و خفه بود....

-برگه های جلوتو پر کن...اول از همه آدرس مقرر تون ، بعد آدرس جاهایی که....

تو گلو خندیدم که حرفشو قطع کرد...بی رمق لب زدم:  
-من هیچی نمی نویسم....هرکاری دلت میخواد بکن خانوم..  
پلیسه!..

سعی کرد جدیتش و حفظ کنه و ادامه داد:  
-به تعداد برگه هایی که خالی میزاری توی انفرادی گرسنگی می کشی! دیر یا زود باید به همه چیز اعتراف کنی! من یک ساعت دیگه بر میگردم!....

دوست دارم این برگه ها پر باشن!

به ماهیچه های صورتم زحمتی ندادم که پرونده مشکی رنگش و  
برداشت و از اتاق نیمه تاریک بازجویی بیرون زد....  
دستی روی صورتم کشیدم و به برگه های مقابلم نگاه کردم...خیلی  
وقت بود نقاشی نکشیده بودم....

## حام

با سردرد شدید چشمهام و باز کردم....کف زمین بودم...کف زمین  
اتاقمون...هه البته اتاقمون نه..اتاقم....  
قولنج گردنم و شکستم و با کرختی بلند شدم که صدای ویبره  
موبایلم توجهمو به خودش جلب کرد....  
الینا بود...همون دختری که توی ایتالیا باهاش آشنا شدم....تا چند  
روز پیش از خوابیدن باهاش توی مستی پشیمون بودم...اما دیشب

فهمیدم که چیزی به اسم عشق و تعهد وجود نداره...یه بیماری می تونه عشقت و برای همیشه ازت بگیره...یه دختر میتونه تو چشمت نگاه کنه و بهت دروغ بگه...صدای ویبره موبایلم نداشت بیش ازین توی افکار منزجر کننده م بمونم...موبایلم و به حفره گوشم چسبوندم و دکمه کناریش و زدم...  
-الو؟

صدای نازک و دخترنش توی گوشم پیچید:

-حام! خودتی؟! باورم نمیشه جواب دادی!...

-زیاد حوصله حرف زدن ندارم...سعی کن زود باور کنی!..

بی توجه به لحن خشکم هیجان زده گفت:

-حالت خوبه؟؟

لبم و با نیشخند خوردم و با مکث کوتاهی لب زدم:

-سوال بعدی...

-میتونم ببینمت؟

-من ایتالیا نیستم....

-پس کجایی؟

-یه جای دور... الان برات یه مقدار پول میریزم...

-که پیام پیشت؟؟؟!

-که دیگه شماره تو روی صفحه گوشیم نبینم....

از شدت ناراحتی خندید....صدای تحلیل رفته شو که با کمی تته  
پته همراه بود به سختی شنیدم:

-حام من نمیخواستم مزاحمت بشم...من برای همه چیز

متاسفم...من فقط احساس می کنم عاشقت شدم....من..از اون شب

که باهم بودیم با کس دیگه ای نخواستیدم...فقط...فقط به تو فکر می

کنم...حس میکردم تو میتونی منو ازین مردابی که توش گیر کردم  
نجات بدی....

گوشیم و پایین آوردم و بدون اینکه قطع کنم کنار تخته  
گذاشتم...گوشم دیگه جایی برای این دروغای دخترانه  
نداشت....مغزم خسته

بود...تیشترتم و از تنم درآوردم و خودمو توی حمام انداختم....نگاهم  
به وان افتاد و چند لحظه ای مثل مجسمه بهش خیره شدم...داشتم  
از سنگینی بغضی که قصد شکستنش و نداشتم روی زانو هام سقوط  
می کردم که با کوبیده شدن در اتاق و صدای داد و بیداد هرمان به  
خودم اومدم....

## حام

پاهام و از زمین جدا کردم و با همون بالا تنه ی برهنه که بخاطر  
درگیری های دیروز زخم و زیلی هم بود در اتاقم و باز کردم....  
هرمان با دیدنم نیم قدمی به عقب رفت و همونطور که چنگی به  
موهایش میزد گفت:

-داشتم نگرانت میشدم احمق دیوونه!

جلو رفتم و بغلش کردم....

-واسه سیلی دیروز معذرت میخوام..توام میتونی هر وقت عصبانی

شدی یکی بهم بزنی!

پسم زد و با لودگی گفت:

-نمیشه دوتا بزnm؟

-چرا میشه...

و یه سیلی آروم دوباره به صورتش زدم...

خندید و صورتش و مالید و گفت:

-دیروز که ما نبودیم یه سری اتفاقات افتاده که بهت بگم شاخ در

میاری!..

حالت صورتم جدی شد و گفتم:

-من تازه باهاش کنار اومدم...نمیخوام چیزی.../- رافائل اینجا بوده

حام!....

با این حرفش ساکت شدم و اخم محوی کردم...هرمان سر تکون

داد که یعنی درست شنیدی و ادامه داد:

-اون زنده ست...اون بهت ویروس ایدزو توی خواب تزریق

کرده..دواشم الان دست خودش!

دیروز با اون دسته گل اومده بوده اینجا تا رزا رو خام کنه و ازش  
بخواد باهاش باشه، تا در برابرش داروی خوب شدن تورو....

سرم و گرفتم و لب زدم:

-الان...-

-الان پیش رافائل نیست...-

زیر لب گفتم:

-میکشمش!...-

-اما قضیه دیشب خیلی مشکوکه...اون دیروز برای خیانت نکردن به

تو پیشنهاد رافائل و رد کرده...معلوم نیست اون دوتا مردی که

دیروز بردنش از طرف کی بودن...! نباید انقدر سطحی بهش نگاه

کنی! همیشه که یه نفر یه روزه تصمیم بگیره کات کنه!

قلبم داشت از تپیدن منصرف میشد... چرا گذاشتم ببرنش...؟ اون  
از چی ترسید که به اون عوضی گفت من بادیگاردشم؟ چرا خواست  
کنار اون باشه؟

دست داغم و روی قلبم مالیدم... با تمام وجود  
میخواستمش... هرچند اگه الان اینجا بود تا سرحد مرگ کتکش  
زده بودم....

حالم بد بود... افکارم داشتن دیوونم میکردن... به اتاقم برگشتم که  
هرمان گفت:

-ماسک جدیدت و میذارم روی کاناپه... حاضر شو بریم دنبالش....  
مغزم با تاخیر حرفش و درک کرد و گفتم:  
-کجا؟

-لوکیشن ماشینم و دارم...هنوز همون جای دیشبیه...میریم اونجا  
شاید یه چیزایی دستگیرمون شد....

رزا

وقتی به متن نامه ای که با دستخط خودم نوشته بودم و توی  
ماشین خاموش هرمان گذاشته بودم فکر میکردم متنفرشدن حام  
از خودم و

جلوی چشمم می دیدم....میکاییل پلیس باهوشی بود و میخواست  
بچه ها هیچ جوره به دستگیر شدن من شک نکنن....

حتی از بالا دستی هاش خواسته بود که دستگیری منو توی اخبار  
اعلام نکنن تا گیر انداختن بقیه اعضای گروه کمون براشون راحت  
تر باشه....با صدای جرقه ای به خودم لرزیدم و ترسیده سر بلند  
کردم....

چیز خاصی نبود فقط یه سوسک از برخورد با میله های قفسم در  
حال جزغاله شدن بود...برق فشار قوی هرچیزی رو می تونست از  
پا در بیاره...حتی کالبد از پا دراومده ی منو!..

مسئول بازجویی میگفت اگه برای اعتراف مقاومت کنم چیزای  
بدتری در انتظارمه..اونا میخواستن به هر قیمتی ملاتونین رو به  
انحصار خودشون در بیارن...البته نه بخاطر رسوندن به سزای  
اعمالاشون و پس گرفتن خسارت دولت و مردم...بلکه بخاطر اینکه  
مجبورمون کنن تا برای زنده موندن برای سیاست کثیف فرانسه  
کار کنیم.....

یعنی هرمان برای اهداف سیاسی هک کنه ، حام یا رافائل داروهای  
کشنده برای جنگ با شورای مظلوم بسازن ، و هر کدوممون به  
نوعی به جرم علمی که داریم ، برده ی سیاست شیم....

با صدای قدمایی که از پله ها پایین میومدن ناخوداگاه از کف قفسم  
بلند شدم....سرم گیج میرفت...مدت طولانی ای بود که چیزی  
نخورده بودم....

به کمک دستام تعادل و حفظ کردم و به رو به روم خیره  
شدم...چشمام کاملا باز بود اما مقابلم فقط یه خط مشکی می دیدم  
که داره بهم نزدیک و نزدیک تر میشه....

## حام

هرمان ماشین و کنار زد و پیاده شدیم و به طرف ماشین خاموش  
هرمان رفتیم....هنوزم همون جای دیشبش بود...  
-همین که با یه ماشین به غیر از ماشین ما رفتن خودش مشکوکه!  
سرم تیری کشید و بدون اینکه جوابی به حرفش بدم در ماشین و  
باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم...

هرمان پشت فرمون نشست و استارت زد....

-هوف خیلی هم عجیب نیست! چون بنزین تموم کرده! حیف شد!

اگه با همین میرفتن پیداشون میکردیم....

نفسم و فوت کردم که هرمان گفت:

-این چیه؟

رد نگاهش و دنبال کردم و با دیدن یه کاغذ تا شده ی سفید

خواستم برش دارم که هرمان زودتر از من چنگش زد و شروع کرد

به خوندنش....

سوار شدم و مثل آتیش زیر خاکستر غریدم:

-بلند بخون!..

بی توجه به من از ماشین پیاده شد و چند قدمی مستقیم جلو رفت

و کاغذ توی دستش و جر واجر کرد و به دست باد سپرد....

با اخم غلیظ از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه در ماشین و ببندم  
به سمتش رفتم...

-هی! معلومه چیکار میکنی؟؟

همونطور که کلافه دستاش و به کمرش گرفته بود و به خیابون  
جلومون خیره شده بود گفت:

-متاسفم که راجب رزا، مثبت فکر کردم...! حق با تو بود...رزا اصلا  
شبیه خواهرش نیست...اون نه تنها به تو بلکه به گروه  
خیانت کرده....

با شنیدن حرف هاش حسی بالا تر از خفگی بهم دست داد...دستام  
مشت شدن و با فک قفل شده غریدم:

-زر نزن بگو تو اون برگه چی نوشته شده بود؟؟!

با دستاش شقیقه هاشو گرفت و نفسش و فوت کرد....

قصد نداشت جوابم و بده...انگار خودشم هنوز باورش نشده بود....  
به کاغذای ریز شده ی روی زمین که هی دورتر می شدن نگاه  
کردم که ضربه ی آرومی به شونم زد و همونطور که به سمت  
ماشینمون می رفت گفت:

-جای تو بودم پیگیرش نمی شدم....

آخرین سیگارم و زیر کفشم خاموش کردم و از روی جدولای سرد  
و سنگی کنار خیابون بلند شدم...به طرف ماشین رفتم که هرمان  
درواز داخل برام باز کرد و هلی بهش داد...سوار شدم و نفس عمیقی  
کشیدم....

-بیخیالش داداش...عاشقی به تو نیومده!...

همونطور که به روبه رو خیره بودم پوزخندی زدم....راست میگفت....عاشقی به من نیومده بود...اما هرزگی و لاشی بازی خیلی بهم میومد...

یادمه تازه داشت حال خوب میشد که سرو کله ی رزا پیدا شد...اوایل خودم و قانع میکردم که بخاطر خوشگلی ظاهرش شیفتش

شدم...اما بعدش فهمیدم تو وجودش یه چیزی هست که میتونه روح و جسمم و به زانو در بیاره....

هرمان ماشین و روشن کرد و به سمت خونه روند....دست کردم توی پاک سیگارم...خالی بود...

رو کردم بهش و او مدم حرفی بزنم که گفت:

-ترک کردم...تا جایی که حواسم باشه نمی کشم....

قانونمندانہ راہنما زد و ادامہ داد:

-بخاطر اون توله!...

همونطور گنگ به صورتش خیره بودم که بهم نگاه کرد و با شیطنت

گفت:

-این ماسکه خیلی بهت میادا!.. شبیه ترنسا شدی!

مدیونی فکر کنی مارتا طراحیش کرده!

حرفش نتونست من و بخندونه...حتی نتونست لبام و از بی حالتی

در بیاره...دستم و به سمت داشبرد بردم و بازش کردم و دنبال یه

چیزی که آرومم کنه گشتم....

رزا

جلو رفتم و بیست سانتی میله های قفسم ایستادم....اون مرده که

تصویرش واضح و واضح تر میشد روبه روم ایستاد و ابرویی بالا

انداخت...

یه مرد سیاه پوست مسن بود... بهش میخورد پولدار و تحصیل کرده  
باشه...

و البته کثیف!

با صدایی که از کلفتی شبیه دوبلور ها بود لب زد:  
- چطوری رزا..؟ یه روزه چیزی نخوردی...

هنوز گرسنه نشدی؟

تشنه چطور؟

لحنش کشدار و پر از تحقیر بود...

مثل مجسمه بهش نگاه کردم و جوابی ندادم...

کنار قفسم شروع کرد به قدم زد و گفت:

- ما نمیتونیم منتظر استخاره ی تو بمونیم! باید جای دوستان و بهمون بگی!

باز هم ساکت موندم و لب نزدم....

مطمئن بودم هر کدوم از بچه ها هم جای من بودن همین کارو میکردن....

با سکوت طولانیم ایستاد و شستش و روی لب تیره و کلفتش کشید و جدی گفت:

-اوکی! انگار مجبورم تهدید هامو شروع کنم! به گمونم همکارام زیادی بهت آسون گرفتن!

اما قبل از تهدید یه پیشنهاد برات دارم!....

جای دوستان و بهمون بگو و از این قفس نجات پیدا کن! دستور میدم حبس خانگیت کنن...یه جوری که در بند بودن و حس نکنی

و هرچیزی که بخوای رو داشته باشی..هر چیزی که یه دختر توی  
سن و سال تو نیاز داره! ما با تو کاری نداریم! اصل کارمون با اون  
دوتاست!

درمونده اما مغرور لب زدم:

-تهدیدت و میشنوم!

لبخندی زد و با کمی مکث گفت:

-اوکی...دیوار به دیوار اینجایی که تو هستی ، یه دالن طول و

درازه...! دو طرفش قفسه و وسطشم برای رد شدن نگهبان

هاست...زندانی هاش حدود بیست نفری میشن..بیست تا مرد

ژولیده و کثیف!...بیشتر جرمشون قتل یا قاچاق مواده...اکثرا بیشتر

از سه ساله که اینجا...و اکثرا هم خیلی وقته که دختری به زیبایی

تورو توی خوابشونم ندیدن!

چشمای تارم تنگ تر شدن...

منظورش و نمی فهمیدم....

-شاید من نتونم ، اما اونا میتونن به حرفت بیارن...! این تهدید

خوبیه مگه نه؟؟ .... انتخاب خودت چیه؟

اون یه پلیس بود یا یه اطلاعاتی کثیف یا پادوی سیاست...هرچی

که بود دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم....

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

-داری به هیکل اون بیست نفر فکر می کنی؟؟

از شدت نفرت جلو رفتم و میله های قفسم و گرفتم و خواستم تو

صورتش تف کنم که فشار برق به عقب پرتم کرد و با کمر و سر به

زمین خوردم...دهنم از شدت درد باز موند و آه خفه ای از بین لبهام

خارج شد...

داشتم چون می دادم که بی تفاوت گفتم:

-جوابتو هنوز نشنیدم رزا!..

## حام

با یه بطری ودکا توی مشتم سستم و حوله ی دور کمرم از حموم بیرون اومدم....حالم خیلی خوب بود...دلم میخواست الان یکی اینجا بود تا باهاش حرف میزدم و تا صبح باهم می خندیدیم....اما حیف... مارتا و هرمان رفته بودن سونوگرافی واسه تشخیص جنسیت توله شون....

چه زندگی رمانتیکی داشتن اونا...چه زندگی .. \*خماتیکی داشتم ، من....

به افکارم خندیدم و با قدمای نا منظم جلو رفتم....

نگاهی به ساعت انداختم...پاندولش خوابیده بود...طفلك اونم خسته شده بود از بس چپ و راست رفته بود...نیشم تا بنا گوش باز شد و جلو رفتم و از دیوار کندمش و روی زمین انداختم....

شیشه ش شکست و عقربه هاش بیرون ریختن....

تو گلو خندیدم و گفتم:

-حقت شد؟؟ الان چه وقت خوابیدنه؟؟؟!

مگه توام...مگه توام عشقت ولت کرده که روزا میخوابی...! هان؟

لگدی بهش زدم و دوباره خندیدم و عقب عقب رفتم تا روی تخت افتادم..موبایلم داشت خودش و خفه میکرد...این همون آلامی بود که رزا تنظیم کرده بود تا هر روز سر ساعت ورزش کنم....

به مسخرگی روزایی که باهم داشتیم خندیدم و موبایلم و چنگ زدم و خفش کردم....

بطری و دکام و روی تخت گذاشتم و عمدا خوابوندمش تا اندک  
محتویات داخلش بیرون بریزه... جالب بود... مایع مشروب روی  
ملافه ی تخت سر میخورد اما به درونش نفوذ نمیکرد... مثل دستام  
روی قفسه سینش... چه تشبیه ک\*شری...! بیصدا و تو گلو خندیدم  
که دوباره صدای آلارم بلند شد... ظاهرا به جای خاتمه روی چُرت  
زده بودم...

برشداشتم و بعد از آروم کردنش توی مخاطبام رفتم و از گزارش  
تماس هام شماره ی الینا رو پیدا کردم....  
نه حوصله شو ندارم... اما اون... اما اون خیلی هات بود لعنتی... دماغم  
و بالا کشیدم و خندیدم...

هات نبود؟ هوم؟ نباید خیانت کنم؟ رزا دوسم داره و با بیماریم  
کنار اومده...؟ عه جدا؟ پس الان کجاست؟؟؟ زیر کدوم خری داره

پایبندیش و بهم ثابت می کنه؟؟؟

گوشیم و با خشم به کناری پرت کردم و دستام و باز کردم و اونقدر خندیدم که کارم به سرفه و آروغ کشید...توی خلسه بودم که صدای زنگ در توی گوشم اکو شد...هرمان اینا بودن...یعنی در آوردن کلید از توی جیب انقدر سخته؟...با شنیدن دوباره ی زنگ در نعشه لب زدم:

-گاییدمتون الان ، میام!....

رزا

لیوان شیرو سر کشیدم و نون تست های توی بشقاب و برداشتم گازی بهشون زدم تا چشمام کاغذ جلوم و بینه و بتونم بنویسم.... توی اتاق باز جویی بودم....خودکار و لای انگشتای سوخته م گرفتم و با چشمای تنگ شده از گریه و بیخوابی شروع کردم به

نوشتن....

اول از همه آدرس عمارت ادوارد و نوشتم....

امیدوار بودم تا اون موقعی که اونا سرگرم بازجویی از آدمای ادواردن

بچه ها خونه رو عوض کنن و برن یه جای دیگه...یه جا که

حداقل من آدرسش و ندونم....

یه حسی بهم میگفت ادوارد کشته شده...با دستای حام هم کشته

شده...و همون حس بهم میگفت که الان از همه ی کارایی که

بخاطر رفاه یا طرفداری از من کرده پشیمونه...

متن اون نامه لحظه ای از جلوی چشم هام پاک نمی شد...چشمام

و بستم و خودکار و انداختم و بغض بدی گلوم و فشار داد...لبم و

گزیدم تا گریه نکنم که در اتاق بازجویی با صدای کمی باز شد

...

## حام

به بوق دوم نرسیده جواب داد...

-سلام حمام!

با سردرد شدید و صدای خواب آلود لب زدم:

-پیامک واریز بهت نمیاد؟

-چرا میاد اما...

-کجایی؟

-میلان..

-بیا پاریس میام دنبالت...

نمیتونم آدرس و بهت پیامک کنم...

صداش پر از تعجب شد:

-داری باهام شوخی می کنی؟؟ ح..حام تو مستی؟؟

-اولی نه... ولی دومی آاره...

نیشخند بیجونی به ته حرفم چسبوندم و روی شکم خوابیدم گوشه  
رو به اون یکی گوشم چسبوندم...

با تاخیر لب زد:

-مطمئن باشم وقتی مستی از سرت بپره بازم پسم نمیزی؟؟  
بالش و زیر سینم تنظیم کردم و لب زدم:

-این چه حرفیه؟ من دوست دارم الینا.. عاشقتم!...

من با همه ی سیاهی های گذشت کنار میام...! من درکت  
میکنم!....

حسه درست کردن دابسمش بهم دست داده بود...داشتم دیالوگای  
رزا رو لب می زدم...عینن مثل خودش...

-حام! منم دوست دارم..! آه..باورم نمیشه.....

از صدای نفسا و لحنش میتونستم بفهمم که غرق هیجان شده....گوشی رو از گوشم جدا کردم و جلوی دهنم گرفتم....  
-فردا اینجایی عزیزم!..

رزا

در اتاق بازجویی با صدای کمی باز شد....  
ناخودآگاه خودکار و توی دستم گرفتم و خودمو مشغول نوشتن جلوه دادم....چیزایی که نوشته بودم روی هم سه خط هم نمیشد ، همه هم در مورد ادوارد و کثافت کاری هاش بود و هیچ ربطی به ملاتونین نداشت...قدماش نزدیک تر شدن...خودکار تو دستم میلرزید....

با تک سرفه ای که کرد سرمو بلند کردم....

میکاییل بود! ..با نگاه جدیش دست دراز کرد که یعنی "ببینم برگه تو!" برگه رو دستش دادم که نگاهی بهش کرد و مچاله ش کرد و کنار انداخت...

چشم هام گشاد شدن که دستاش و روی میز سرد و آهنی اتاق بازجویی عمود کرد و آرام گفت:

-احمقی یا خودت و زدی به حماقت؟!

با نگاه خیره ش نگاه غدمو و ازش گرفتم و سرم و پایین انداختم...پر جذبه پشت میز نشست و دستاش و به همدیگه گره زد...  
-دوباره بنویس!..

آستین پیرهن سفیدش و بالا داد و به ساعت مچیش که بین موهای دستش گم شده بود نگاهی انداخت....

-الان چهاره...تا چهارو پنج دقیقه وقت داری بنویسی!

## حام

به ساعت موبایلم نگاه کردم....چهار و پنج دقیقه ی صبح بود...اونقدر بی حوصله و خسته بودم که ممکن بود هر لحظه از روی صندلی های انتظار بلند شم و برم....اما انگار بالاخره اومد...نگاهم همراه بدن لاغر و خوش تراشش از پله برقی پایین اومد و بعد از ایستادنش بلند شدم و با دسته گل داوودی توی دستم به سمتش رفتم...دسته گلم رو به سمتش گرفتم که شوک زده نگاهم کرد...حقم داشت...ماسکم خیلی ضایع بود...

-هی! بگیرش! منم الینا!...

با شنیدن صدای به ظاهر خاصم دهنش بازموند و چمدونش و ول کرد و ذوق زده تو بغلم پرید....

-وای حام این چه قیافه ایه..! ترسیدم!

-بخاطر کارم مجبورم عزیزم! حالا منو ول کن...-

از بغلم کنده شد و گفت:

-میخوام ببینمت!...-

دسته گل و دستش دادم و گفتم:

-اینجا نمیتونم برش دارم الینا...-

نگاهی به گلها کرد و با دلخوری سر تکون داد...روی پاشنه چرخیدم

و به سمت تابلوی خروج قدم برداشتم...دسته چمدونش و گرفت

و گل هارو از دسته ش رد کرد و دنبالم راه افتاد....

-هی حام! گل داوودی به چه معنی ایه!؟-

پوزخندی زدم و گفتم:

-من چه میدونم...چمدونت و بده بیارم اگه سنگینه...-

-اوه مرسی! آخه میدونی هر گل یه معنی ای داره، داوودی رو  
نمیدونم...مثلا رز نشانه ی عشقه!..

چمدونش و دنبال خودم کشیدم و همونطور که پشتم بهش بود  
زیر لب گفتم:

-آره..اما من از رز متنفرم....

کلید و توی در چرخوندم و جلو تر از الینا وارد خونه شدم...هرمان  
که خواب آلود و خسته در حال رفتن به دستشویی بود با دیدن ما  
گفت:

-هی! این دیگه کیه با خودت آوردی؟

ماسکم و از صورتم کندم و با لحن کثیفی پیچ زدم:

-این عشقمه...قراره تا آخر عمر مال هم باشیم!....

چشمش گرد شدن و یه جوری نگاهم کرد که یعنی "بد رد دادی...."

بی توجه بهش دست الینا رو بیشتر کشیدم و بردمش توی اتاقم...زود تر از من خودش و روی تخت انداخت و هیجان زده گفت:

-حوصله شو داری؟

چمدونش و کنار اتاق گذاشتم و روی تخت نشستم و تیشترتم و کندم....با زانو هاش روی تخت راه رفت و از پشت بغلم کرد و دستاش و به سینم رسوند...

-دلت من و میخواد مگه نه؟

لحنش خیلی خراب بود اما دست و پامو شل نمی کرد...وقتی به این فکر می کردم که به تعداد موهای سرش با مردای مختلف رابطه

داشته حالم ازش به هم میخورد....هنوزم ده درصد ته دلم  
میخواست تنها بخوابم و تا صبح سیگار بکشم ولی انگار کر\*مش  
نمیداشت....

-عزیزم به چی فکر می کنی؟!  
دستاش و گرفتم و با شرارت گفتم:  
-به ..... دادن تو!

رزا

بالای سرم ایستاد و برگه جدید و از زیر دستم کشید....نگاهی بهش  
کرد و مقابل چشمم به چند قسمت نامساوی پاره ش کرد....دلم  
میخواست از شدت بدبختی هق بزنم...نفس کلافه ای کشید و با  
صدای خشک و خشنش تکرار کرد:

-از گروه خودتون بنویس نه از همسایه های قالپاق دزدتون...! فقط

راجب ملاتونین بنویس!

انگشتر تو دستش و به میز آهنی مقابلم کوبید...

-بجذب!

نه نمی تونستم...نمی تونستم...خودکارو روی آخرین برگه گذاشتم

و با دستام دو طرف سرم و گرفتم...مچ دستم و کشید و از روی

صندلی بلندم کرد....

-چی فکر کردی؟ که پلیس بچه بازیه؟ هوم؟ من سرسخت تر از

توهایم به حرف آوردم!

تو چشمای من نگاه کن و بگو دوستای عوضیت کجان؟؟!

توچشمهام نگاه کن رزا!..

## حام

-تو چشمهام نگاه کن الینا!..

لبخندی زد...انگشتم و روی لبش کشیدم و توی دهنش فرو کردم  
و با خماری لب زدم:

-تو تا الان کجا بودی؟! هوم؟

با لوندی دوتا دستش و روی مچم گذاشت و انگشتم رو مکید....

-بلند شو...! حالم داره از لباسای پلاستیکیت به هم میخوره!...

چشماش و به نشونه ی اطاعت بست که از روش کنار رفتم و تونست  
روی تخت بشینه...بلوز مشکی رنگش و از تنش در آورد و موهاشو  
بالای سرش جمع کرد و بست...تا آماده شدنش از فرصت استفاده  
کردم و باقیمونده ی مشروبم و سر کشیدم....

بوسه ای به پشت گردنم زد که آخرین قطره مشروب توی گلوم  
پرید...از تخت پایین اومد و جلوی پاهام نشست و کف دستاش و  
روی خط شلوارم نشوند...دستم و روی شکمم گرفتم...معدم  
بدجوری می سوخت...بی توجه به صورت جمع شده م دکمه شلوارم  
و باز کرد...با چشمای خمارش نگاهم کرد و دستش روی زیپم  
کشید که با صدای کوبیده شدن مشت های محکمی به در مستی  
از سر هردومون پرید...دستش و مهار کردم و نگاهم سمت در  
کشیده شد....

صدای شاکی پشت در متعلق به مارتا بود...بی اونکه برام مهم باشه  
الینا فقط یه بیکینی تنشه با نعشگی به سمت در رفتم و بازش  
کردم...مارتا با تاسف و خشم نگاهی به سر تا پام کرد و وقتی  
نگاهش به داخل افتاد بی پروا زد تخت سینم و اومد توی اتاق...الینا

بهت زده لباسش و چنگ زد و جلوی تن برهنه ش گرفت....  
با چشمای تنگ شده نگاهش کردم...به الینا اشاره کرد و جیغی زد  
که سرم تیر کشید:

-این دختر کیه؟؟؟هان؟؟بخاطر همین هرزگیاته که رزا ولت کرده!  
بخاطر همین بی بند و بار بودنته! بخاطر لاشی بازیاته که خواهرم  
گم و گور شده! احمقّ اون دوست داشت!!!چطور تونستی انقدر  
راحت با رفتنش کنار بیای؟؟ نکنه از خدات بود بره؟؟  
از خدات بود بره مگه نه؟؟؟ حرف بزن!!!  
با سردرد پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه حرفات تموم شد برو بیرون..البته من با موندنت مشکلی ندارم!  
ولی.. خوب نیست رومون تو..روی همدیگه بازشه!

با نفرت به طرفم اومد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید..الینا  
هینی کشید...چند ثانیه ای چشمام و بستم تا خودش از جلوی  
چشمم گم شه که ادامه داد:

-تو یه دائم الخمر آشغالی! تو لیاقت رزا رو نداری! هیچوقت  
نداشتی!

آخر حرفش ضربه ی پر از اعتراضی به کتفم زد..عصبی شدم و شونه  
هاشو هل دادم که پرت شد عقب و کمرش جوری با میز توالت  
برخورد کرد که آه از نهادهش بلند شد...الینا که لباس هاشو پوشیده  
بود با دیدن حالش به طرفش دوید و هرمان با چشمای قرمز و  
صورت برزخیش سر رسید....

عقب عقب رفتم و سرم و گرفتم و عربده کشیدم:

-از اتاق من گمشید بیرون!!! همتووون!!

الینا هرمان و مارتا رو به اتاق خودشون راهی کرد و درو بست... لحظه ی آخر صدای نا معلوم هرمان و شنیدم که تهدید وار گفت "اگه مارتا طوریش بشه خودت و مرده بدون..!" من که مرده بودم... چرا... چرا کسی حس نمی کرد؟؟ حتما باید بوی گندم خونه رو برمیداشت؟

با نشستن لبای گرم الینا روی پوستم به خودم اومدم و نیم قدمی به عقب رفتم...

-فراموشش کن حام! میخوای یه مدت بریم هتل؟ اینجا دوستان اعصابت و به هم میریزن!....

عقب رفت و دستش و روی شونه م گذاشت و منتظر جوابم موند.... موهایش و از روی صورتش کنار زدم و بهش خیره شدم....

تو عمرم به حرف هیچ جنس مونثی گوش نداده بودم اما اون شب  
نمیدونم چیشد که باحرف الینا وسایلم و جمع کردم و باهم به  
نزدیک

ترین هتل رفتیم...پذیرشمون اونقدرها هم که فکر میکردم طول  
نکشید...چون مثل همیشه پول احترام میاورد...کارت و کشیدم و  
در واحدمون رو که یه اتاق فول امکانات دو تخته بود رو باز  
کردم...خیلیم بد نبود..حداقل سقف و دیوار و در و تختش من و یاد  
کسی نمینداخت...شاید بهتر بود یه مدت از خودم دور باشم....  
تو همین فکرا بودم که الینا کوله مو از شونه هام پایین آورد و گفت  
-ماسکت و در بیار و روی کاناپه بشین...میخوام امشب ببرمت یه  
سیاره ی دیگه!

از حرفش خنده م گرفت....از اینکه فاعل طرف مقابلم باشه متنفر بودم ، اما به حرفش گوش کردم و روی کاناپه نشستم و ماسکم و از صورت عرق کرده م جدا کردم....

با بالا و پایین کردن کلیدای برق به نور مطلوبش رسید و خرامان به سمت کیف پشمالوی دستیش رفت و موبایلش و از داخلش بیرون کشید....

با نگاه خستم حرکاتش و دنبال میکردم....بعد از پلی کردن یه آهنگ آروم مقابلم ایستاد و شروع کرد به رقصیدن....کم کم لباساش و کمتر کرد و بهم نزدیک تر شد....حقیقتا خوب می رقصید...کاملا مجذوبش شده بودم که دستش و کنار صورتم کشید و دوباره ازم دور شد و به رقص آروم و حرفه ایش ادامه داد....

از روی کاناپه بلند شدم و به سمتش رفتم...مثل مداد سرچاش  
ایستاد و با نزدیک تر شدنم کم کم عقب رفت...

-چیه؟

-این نگاهت من و میترسونه حام!

حس می کنم میخوای منو بکشی....

خودم و بهش رسوندم و صورتش و قاب گرفتم و خمار لب زدم:

-نمیکشمت!...اما شاید تا صبح چند باری آرزوش و بکنی!

آب دهنش و قورت داد...نمیدونست لبخند بزنه یا ترسش و بروز

بده..فقط تونست نگاهشو ازم بدزده...عین عروسک سرشو با دستام

کج کردم و مثل خوناشام به جون گردن سفیدش افتادم....

دست و پا میزد اما صداش در نمیومد...کم کم لباس از هم جدا

شدن و صدای ضعیفی از بینشون خارج شد...

سرم و عقب بردم و همونطور که گردنش و گرفته بودم خیلی آروم  
پچ زدم:

-واقعا متاسفم که انتقام همه رو تو باید بدی!

با دهن باز مونده پلک کوتاهی زد... تو چشمه‌هاش میدیدم که از  
دلبری چند دقیقه پیشش کاملاً منصرف شده.... در جواب تمام ترس  
هاش نیشخندی زدم و با خشونت به طرف تخت کشوندمش...  
با بی رحمی لباس های باقی مونده شو توی تنش پاره کردم و  
دستاش و با بند ربدشما بر محکم به بالای تخت بستم... اعتراضی  
نمیکرد و فقط لبخند مستی روی لبه‌هاش نشسته بود که با زدن  
چشم بندی به چشم هاش اون هم محو شد....

-حام... این خیلی ترسناکه!...

نمیتونم کاراتو پیشبینی کنم!..

لباسام و از تنم درآوردم..حرف هاشو نمی شنیدم...به بدنش خیره  
بودم و فکرم جای دیگه...سفیدی بدنش، پیچ و تاب  
موهاش...لاغریش....

روش خیمه زدم و شروع کردم به خوردن گردنش....  
آه بلندی کشید و مثل مار به خودش پیچید...کاش همینطور ساکت  
میموند و میذاشت توی تصور شیرین و منزجر کننده ی خودم غرق  
باشم....

پایین رفتم و گازی از سینه هاش گرفتم...اونقدر محکم که انگار  
میخواهم یه تیکه ی استیک رو...

جیغ زد...مثل خودش عربده کشیدم و غریدم:

-چرا بهم خیانت کردی؟؟؟ هوم؟؟؟

با صدای پر از درد لب زد:

-چی؟؟!

-خفه شو..!!..خفه شو رزا!..

دستم و بین پاهاش بردم و وحشیانه نوازشش کردم...

لبش رو گزید و کمرش رو به تخت کوبید....

-دیگه نمیذارم گرسنه بمونی....

انگشتام و داخلش بردم و تند تند عقب و جلو کردم...از درد و لذت

هق میزد و ازم میخواست که تمومش کنم....

دستام و از داخلش خارج کردم و توی دهن باز موندش فرو

کردم....با چشم های بستش شروع کرد به مکیدن انگشت هام که

بی هوا کیرمو داخل ککش فرو بردم....

دستهاش که بالای سرش بسته شده بود مشت شدن و جیغش

پشت دیوار دست بزرگم خفه شد...

-تو میدونستی سزای خیانت به حام چیه! میدونستی رزا! چرا بهم خیانت کردی؟؟؟ چرا بی پدر؟؟؟!

ضربه هامو تند تر کردم که حس کردم بیهوش شده.... همونطور رزا خطابش میکردم و بهش بد و بیراه میگفتم و گاهی هم مثل دیوونه ها قربون صدقش می رفتم...

با بلند شدن دوباره ی صدای آه و ناله ش فهمیدم که هنوز هوشیاره....انگار خودشم فهمیده بود که نباید حرفی بزنه...شمع روشن و از کنار آباژور برداشتم و روی تنش کج کردم....

-من برادرمو بخاطر خیانت توی آتیش سوزوندم! سوزوندن تو از اونم برام راحت تره هرزه ی آشغال!

با این حرفم و همزمان چکیدن قطره ای از شمع روی تنش شروع کرد به گریه کردن...بدجوری ترسیده بود...دست از کارم کشیدم و بی اختیار خم شدم و پیشونیش و بوسیدم....

-آره! انقدر شبیهش هستی که دلم نمیاد اذیت کنم...دلم نمیاد بد باشم! شاید اگه برگشتی بخشیدمت رزا...اگه برگشتی...اگه..برگرد! من بدون تو میمیرم رزا!...

رزا

بوی تعفن مشامم و آزرده کرده بود...داشتم راه خودم و میرفتم که دست محکمی به جلو پرتم کرد...

-بجنب!

نگهبان در رو باز کرد و با تشرهای فردی که پشت سرم بود وارد قفس شدم...اون قفس پر بود از مردای ژولیده ای که داشتن با نگاه

های گرسنه شون منو میخوردن...اشک از چشمام جاری شد...  
اگه فقط یه فرصت دیگه بهم میدادن به همه چیز اعتراف می  
کردم....

با صدای بسته شدن در قفس به خودم اومدم و دستی روی تنم  
نشست که با تمام توانم جیغ کشیدم....  
تعداد دست ها بیشتر و بیشتر شد...همینطور بی وقفه جیغ می  
کشیدم و حام و صدا میزدم که یکدفعه از خواب پریدم و مثل جن  
زده ها توی جام نشستم....

من کجا بودم؟!

میکاییل سراسیمه و با صورت سفید شده از خمیر ریش و تیغی  
توی دستش خودش و بالای سرم رسوند...با هراس نگاهش کردم  
که شاکی گفت:

-چته دختره ی دیوونه؟؟ صورتم و زخم کردم!

-م..من اینجا چیکار میکنم..اینجا...

-آروم باش! اینجا هتله...از پلیس یه روز فرصت گرفتم که با زبون

خوش ازت اعتراف بگیرم...اما بعد از گذشت این بیست و چهار

ساعت دیگه مسیحم ظهور کنه نمی تونه برات کاری کنه! ممکنه

شکنجت کنن ممکنم هست اعدامت کنن! چون به هیچ دردشون

نمیخوری!

درحالیکه قلبم هنوز از کابوس وحشتناکی که دیده بودم گوم گوم

میزد لب باز کردم که گفت:

-نبردمت خونه چون زنم...

حرفش و با تقه هایی که به در خورد قطع کرد...

-ظاهرا صبحونمون رسید!..

خواستم دستم و روی صورتم عرق کرده م بکشم که متوجه شدم دست راستم با دستبند به تخت بسته شده... با حوله ای که روی شونش بود خمیر ریشای صورتش و پاک کرد و به سمت در رفت...

## حام

با یه حوله تنی از حمام بیرون اومدم که با صدای جیغ و داد هایی که قسم میخورم برای رزا بود نفسم بند اومد... ناباور رو کردم به الینا که با چشمای نیمه باز و بیحال روی تخت دو نفره ی هتل لم داده بود بود....

-تو هم شنیدی؟؟

هومی گفت و چشماش و از شدت ضعف و بیخوابی بست... صداش هنوز توی گوشم بود... اون منو صدا میزد... اما چطور ممکن بود....

الینا خواب آلود صدام زد و ازم خواست کنارش دراز بکشم....بی  
توجه بهش سریع لباسام و پوشیدم و بدون اینکه ماسکم و بزمنم از  
واحد بیرون زدم....یه حسی بهم میگفت صدا از واحد روبه رویه....  
بی اراده و درحالیکه به هیچ چیزی جز رزا فکر نمیکردم تقه های  
محکمی به در زدم....

به پنج ثانیه نکشیده یه پیرزن مسن درو باز کرد....نفسم و به خیال  
اینکه توهم زدم بیرون دادم و معذرت خواستم که در واحد بغلی  
باز شد و یکی از خدمه با چرخ دستی حاوی یه صبحونه مفصل از  
صاحب واحد اجازه ورود خواست...نا امید عقب عقب رفتم که با  
دیدن

چهره ی آشنای مردی که توی چهارچوب در ایستاده بود رگ  
گردنم شروع کرد به نبض زدن...

صبر کردم خدمتکاره بره و رفتم جلوی در...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام در بزنم....با تاخیر درو باز کرد و نگاهی به سرتا پام انداخت...خودش بود...همون مردی که اون شب کنار رزا توی ماشین نشسته بود...توی چشم های جدیش نگاه کردم و با من و من شروع کردم به حرف زدن:

-سلام..صبح بخیر...! متاسفم که...

منتظر ادامه ی حرفم بود که لب تر کردم و بی هوا مشتی توی بینیش کوبیدم....آخی گفت و خون با فشار از دماغش سرازیر شد....هلش دادم توی واحد و درو با پام بستم و قبل از اینکه بهش فرصت کاری بدم دستام و دور گردنش پیچیدم....ساعدم و چنگ زد و همونطور که تقلا میکرد با خفگی گفت:

-کشتن یه پلیس فقط...جرمتو..سنگین تر میکنه...

نمیخواستم بکشمش...میخواست آتیشش بزنم...این فقط یه متد

بود برای بیهوشی...بذار ببینم! اون گفت پلیسه؟؟!

تو همین فکر بودم که دستاش از ساعدم جدا شد و بدنش کاملاً

لمس شد....کنار دیوار نشوندمش و به طرف صدای بهشتی ای که

با ترس و گریه داد میزد "تو کی هستی؟!" قدم تند کردم...

با دیدن رزا انگار دنیا رو بهم دادن..، اما دنیایی که خودم با شکاکیم

نابودش کرده بودم.....

رزا همونطور ناباور نگاهم میکرد و تند تند پلک میزد که با نزدیک

تر شدنم چشمه اشکش دوباره جوشید...درمونده به طرفش دوییدم

و تو بغلم گرفتمش..دستش با دستبند به تخت بسته شده بود.....

نفس بریده حق زد:

-حام! کجا بودی!

تو بغلم فشردمش و با بغض زیر گوشش لب زدم:

-منو ببخش...من، فقط، یه عوضی احمقم!

موهام و چنگ زد و با تکون دادن سرش تو بغلم حرفم و تکذیب کرد....

رزا

مثل بچه ها شده بودم...نمیخواستم از بغلش جدا شم...اما اون ازم فاصله گرفت و نگاهی به میکایل که ظاهرا هنوز بیهوش بود انداخت و لب زد:

-چرا اونشب از خونه بیرون رفتی؟ الان توی هتل چیکار میکنی؟

بهت آسیبی رسوند؟

سرمو به طرفین تکون دادم...

با چند تا فحش زیر لب سعی کرد عصبانیت درونش و بخوابونه و  
پرسید:

-میدونی کلید دستبندت کجاست؟؟

دوباره سرم و به طرفین تگون دادم که نفسش و فوت کرد و خودش  
شروع کرد به گشتن....نفهمیدم کجا پیداش کرد فقط دیدم که داره  
با یه کلید نقره ای رنگ به طرفم میاد...خیلی سریع دستم و باز  
کرد و مچ دستم و با انگشتاش مالید...انگار بهم مسکن تزریق کرده  
بودن....

-بلندشو..باید از اینجا بریم!....

تند تند سر تگون دادم و به کمکش از تخت پایین اومدم...داشت  
به نقشه ی راهش فکر میکرد که گفتم:

-باید از پنجره فرار کنیم...؟!!

انگار توی ذهنش به یه تصمیم واحد رسید که لب زد:

-نه ارتفاعش زیاده...عین آدم میریم پایین!

دستم و کشید و از جلوی کالبد غرق خون میکایل رد کرد و در  
واحدو باز کرد...

انگار خبری نبود که آرام گفت:

-دنبالم بیا...

شونه به شونه ی هم با قدمای سریع به طرف انتهای راهرو رفتیم  
که صدای خش خش بیسیم توی گوشمون پیچید...  
-یه نفر به زور وارد ۵۳ شده...! بجمبین!

لبم و گزیدم و خواستم با تمام توان بدو ام که حام بازوم و کشید و  
توی یه واحد دیگه انداخت...هنوز نفهمیده بودم کجام که با یه  
دختر هم قد و قواره ی خودم چشم تو چشم شدم...

دختره که لباس خواب گشاد و پوشیده ای تنش بود به طرفمون  
اومد و با نعشگی گفت:

-هی! بزار حدس بزنم! این همون رزاست؟

با شنیدن اسم خودم از زبون اون دختر غریبه شوکه شدم و چپ  
چپ به هام نگاه کردم که درو بست و با لحن امری رو به اون دختر  
گفت:

-اگه اینجا اومدن معطلشون کن تا ما فرار کنیم!

دستم و دوباره به سمتی کشید که دختره پوزخند صدا داری زد و  
همونطور که دنبالمون میومد بلند گفت:

-چرا اینکارو کنم؟! هوم؟؟

حام دستم و ول کرد و پنجره وسط اتاق و با زور باز کرد و مثل  
خودش بلند گفت:

-چون اگه این کارو نکنی مادرت و می\*ام!!

بالاخره صبرم سر اومد و خواستم بیرسم این دختر کیه که مش  
های محکمی به در واحد کوبیده شد...

حام نگاهش سمت در کشیده شد و گفت:

-هی خوب گوش کن الینا! درو به هیچ وجه باز نمی کنی!

بعد هم نگاهش به من افتاد و گفت:

-چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟؟ بجمب باید از کنار دیوار بریم

تا به ناودونی چیزی برسیم!.....

با چشمام به دختره اشاره کردم و گفتم:

-این کیه حام؟

نفسش و فوت کرد و کلافه دستش و به لبه ی پنجره گرفت که

دختره جلو تر اومد و گفت:

-چرا جوابشو نمیدی؟ چرا بهش نمیگی دیشب باهم بودیم؟؟ بزار

یه حقیقتی رو اعتراف کنم! تو خیلی هاتی حام!

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روی سرم...حام هنوز ساکت بود

و و از پنجره به بیرون نگاه میکرد و صدای مشت ها و مردی که

از پشت در داد میزد "درو باز کنید! پلیس!" استرس فضا رو بیشتر

کرده بود...با حس ضعفی که توی پاهام پیچید کنار پنجره نشستم

و درمونده زانو هامو بغل کردم...آره تقصیر من بود...خودم خاستم

فکر کنه بهش خیانت کردم تا گیر پلیس نیفته...اما چطور تونست

تو کمتر از چند روز جامو پر کنه...چطور تونست..؟!!

-بلند شو رزا!! نرو رو اعصاب من! بزار از این خراب شده بریم بیرون

بعد هرچقدر که بخوای درموردش حرف میزنیم!

دختره با لحن پیروزمندانه و حرص دراری گفت:

-فکر نکنم دوست داشته باشه در مورد جزییاتش چیزی بدونه!..

حام دستاش و هیستریک کنار سرش تگون داد و غرید:

-خفه شو الینا! خفه شو! من دیشب مست بودم!

-آره مست بودی.. همتون همینو میگید...اما اون حقشه که بدونه!

نذاشتم به حرف هاش ادامه بده و از جام بلند شدم و همونطور که

نگاهم به زمین بود گفتم:

-بریم...

حام گنگ نگاهم کرد...تو چشمه‌هاش نگاه کردم...من...من بجز

بخشیدن این مرد کاری بلد نبودم...اما بخشیدن اینبارم با همیشه

فرق داشت...خیلی کوتاه بغلش کردم و رفتم لب پنجره

ایستادم....حام که هنوز از عکس العمل من شوک زده بود دستش

و از پنجره بیرون آورد و گفت:

-از این طرف برو...مواظب باش!...

با پای برهنه لبه ی دیوار حرکت کردم و خودم و به ناودون  
رسوندم...تمام عمرم از ارتفاع میترسیدم اما اون روز و اون لحظه  
نه....

حام درحالیکه از پنجره بیرون میومد گفت:

-همونو برو پایین!

بعد هم یه سری امر و نهی به دختره کرد و مثل یه کوه نورد عرض  
لبه ی نازک دیوارو راه رفت...

به زیر پام نگاه کردم...زمین نزدیک بود...تقریبا پونزده متر پایین  
تر...باید با احتیاط میرفتم پایین...اما انگار اون باغچه چمن کاری  
شده انتظار تن غرق خونم و می کشید...دلم میخواست بپریم...دلم  
میخواست یه درد شدید تمام دردای کوچیکم و از بین ببره...دلم

میخواست مغز سنگینم متلاشی شه....توی افکار نا متمرکز غرق

بودم که حام دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

-الان میام پیشت عزیزم...نترس!

با لبخند تلخی لب تر کردم و گفتم:

-من دیگه از هیچی نمیترسم حام!

اما صدایی از دهنم خارج نشد...مثل همیشه بغض راه گلوم و بسته

بود...یه دست و یه پام و از دیوار و ناودون جدا کردم و به پایین

خیره شدم.....

یکدفعه نگاهش بهم افتاد و انگار ذهنمو خوند که شروع کرد به

تکرار تند این جمله:

-نه رزا! نه رزا...نه!!!!

بدون اینکه نگاهش کنم اون یکی دستمم جدا کردم و بی پروا  
پریدم که توسط لباسم بالا کشیده شدم و سرم خورد به یه چیز  
سفت....شوک زده چشمام و باز کردم....

بین دیوار و حمام بودم و پاهاش دوطرف پاهای من روی لبه ی نازک  
دیوار بود....سر بلند کردم که نگاه معناداری بهم کرد و لبهام و  
بوسید....چشمهام سه متر باز شدن...اون مرد دیوونه بود...یکی از  
دستاش و از نمای آجری ساختمون جدا کرد و گردنم و  
گرفت....بازوش و چنگ زدم....میدونستم اگه پشش بزنم می  
افته....نباید اینطوری میشد اما اون بی توجه به صداهای اطرافمون  
بی حد و حصر می بوسید...لباش و ازم جدا کرد و پیشونیش و به  
پیشونیم چسبوند....

-حق نداری با کشتن خودت تنبیهم کنی!

خواست دوباره ببوستم که سرم و کج کردم و تیری با سرعت برق  
از فاصله بین صورتامون رد شد...

نگاه هردومون سمت صدای شلیک کشیده شد که میکاییل با اخم  
غلیظ و سر و لباس خونیش داد زد:

-سکانس خوبی بود! دیگه وقتشه تسلیم پلیس بشید!

لبم و گزیدم که حام با دستش یه طرف صورتم و قاب گرفت و تند  
گفت:

-تو برو بالا..ناودون و بگیر و برو تا....

حرفش با تیری که کنار پاشو خراشید قطع شد...

از ترس گریه م گرفت و جیغ زدم:

-نه!!!

حام از درد اخمی کرد و گفت:

-هی چشمت خیلی ضعیفه!! اگه جرعت داری بیا اینجایی که ما هستیم...

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-عین سگ ترسو از پنجره شلیک نکن!

میکاییل تیر هوایی ای زد و با لحن محکمش بلند گفت:

-بجمبین بپرین پایین...! ما شما رو زنده میخوایم!...همکارام اون

پایین یه تشک نجات انداختن...! سریع بپرین پایین!

نگاهم فقط و فقط به پای زخمی حام بود که گفت:

-منو بچسب...نمیذارم دستشون بهمون برسه!....

با اینکه دلم ازش پر بود و میلی به زنده موندن نداشتم اما دو دستی

چسبیدمش که بی هوا جفتمون و پرت کرد....

جیغ خفه ی توی سینش کشیدم و همونطوری که مثل بچه ها  
بهش چسبیده بودم با شدت روی تشک فرود اومدیم....نفس عمیقی  
کشیدم....درست روی بدن حام بودم...تازه داشت نفسم بالا میومد  
و صدای همهمه های اطرافم و میشنیدم که حام دستم و محکم تر  
از همیشه فشرد و با صدای کم جونش گفت:  
-بدو!....

تمام جونم و ریختم توی پاهام و از تشک پایین اومدم و دنبالش  
دویدم....صدای پلیسهای بلندگو قورت داده که حرصی داد میزدن  
"ایست!" توی گوشم می پیچید اما چشم هامو بسته بودم و با تمام  
قدرتم می دویدم....

دوباره یه تیر دیگه زدن که درست کنار پام خورد و جیغ کوتاهی  
زدم....حام بی وقفه میدوید و برای رد گم کردن از کوچه پس  
کوچه

های مختلف رد میشد...

داشتم از پا میفتادم که از پله های اضطراری ساختمونی که واسط  
کوچه ای که داخلش بودیم بالا رفت....هنوزم دستم توی دستش  
بود...لنگ زدنش رو به وضوح حس میکردم..اما این رو هم حس  
میکردم که به هیچ وجه قصد تسلیم شدن نداره...صدای داد و هفت  
تیر کشی پلیس ها تموم شده بود...از پله ها بالا رفتیم و وارد در  
بی پیکری که اونجا بود شدیم....ظاهرا یه دبیرستان متروکه بود....  
حام با نفس نفس نگاهم کرد و گفت:

-اینجا امنه...زنگ میزنم هرمان بیاد دنبالمون....

میخواستم بگم بذار به پات یه نگاهی بندازم اما گفتم:

-حالا که از دست پلیس فرار کردیم راهمون از هم جداست!....

## حام

میخواستم بگم من بدون تو دق میکنم اما گفتم:

-تو تنهایی از پس خودت بر نمیای!

لبخندی زد و گفت:

-معلومه که بر میام....

بعد هم به پاهای برهنه ش که از دویدن روی زمین زخمی شده

بود نگاهی کرد و گفت:

-خیلی هم خوب از پس خودم برمیام....

بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

-بذار ببندمشون...

پوزخند تلخی زد و خیره به چشمهام لب زد:

-ممنون..فعلا جای مرحمایی که قبلا زدی دوباره زخم شده!....

رزا

بی توجه به حرفم دستش و زیر چونه م گرفت و گفت:

-آی..لا..یک..یو...صدا اینجا می پیچه...می بینی؟

خیلی دلم میخواست عوضی...دوست داری تو یه مکان جدید تجربه

ش کنیم؟

برعکس همیشه خودمو به اون راه نزدم و سرد گفتم:

-رابطه چیزی رو درست نمیکنه حام!

تلخ خندید و گفت:

-الان تنها چیزی که خرابه حال منه.. که با تو درست میشه!

تو چشم هاش نگاه کردم و با دلخوری از پیش تقویت شده ای  
گفتم:

-حال من مهم نیست؟!!

دستاش و رو شونه م گذاشت و با نگاه به چشمام صورتم و قاب  
گرفت....

-من یه عوضی ام میدونم اما.. متاسفم رزا...نمیدونم چرا اینکارو  
کردم...من فکر میکردم تو...میخوام بدونی دیشب مست  
بودم..اون...اون منو ارضا نکرد...! من میخوام از اول شروع کنیم!...  
لبخندی زدم و درحالیکه هاله ی غروری بین خودم و حام حس  
میکردم گفتم:

-اوکی دوباره شروع میکنیم...اما من قبلش با یه مرد هرزه میخوابم!  
قول میدم ارضام نکنه فقط!..

با چشیدن مزه خون و سوختن صورتم تازه حالیم شد که سیلی  
خورددم...دستم و روی لبم کشیدم و با نیشخند گفتم:  
-خیلی...

-خیلی چی؟؟ دارم عین آدم ازت معذرت میخوام اونوقت شعر  
تحویل من میدی؟؟! تو مال منی چه بخوای چه نه تا منه سگ  
نفس میکشم حق نداری با کس دیگه ای باشی!!..  
نگاهم و به اطراف کشیدم و نفسم و فوت کردم...  
با عصبانیت گوشیش و در آورد و شماره هرمان و گرفت....  
-الو...بیا به این لوکیشنی که واست میفرستم...آره نوکرمی!...من  
عصبانی نیستم! بیا به این لوکی...

مکت کرد و وقتی دید حرفش و نمیفهمه قطع کرد....  
-بجذب...بایه ماشین دیگه میریم...

با حالت قهر و کلافگی گفتم:

-من با تو نمیام! گوشیتو بده زنگ بزنم به هرمان!

برگشت و نگاه بدی بهم کرد که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حق با توعه...ماشینای شخصی زیادی از خداشونه منه پا برهنه

رو سوار کن!

اخمش غلیظ تر شد....با بی عاری از جلوی نگاه برزخیش رد شدم

و دنبال خروجی ای بجز پله های فرار گشتم که داد زد:

-اگه بری دیگه هیچوقت منو نمی بینی!

صدای نخراشیدش توی فضا پیچید و گوشم رو اذیت کرد...نتونستم

حرفش و بی جواب بذارم و برگشتم و گفتم:

-تو همیشه همینطوری! دست پیش میگیری که پس نیفتی! الانم

داری تهدیدم می کنی که ببخشم!

ولی کور خوندی! من حالا حالا ها نمی بخشمت!! میخوام حداقل  
یه ماه نبخشمت ببینم معنی "تعهد" و بلدی یا بازم میری سراغ  
اون....

حرفم و قطع کردم و با نفس نیمه فوت شده ای به طرف خروجی  
رفتم که با حرف بعدیش مانع حرکتش شد:

-برای مردی که طعم تمام دخترای شهرو چشیده و دلش فقط  
کنار تو آرام میگیره تعهد و معنی نکن!....

لرزش آخرین حرف آخرین کلمه شو با گوشت و استخونم حس  
کردم....

مرد روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سختی نگاهش کردم که  
صدای زنگ موبایلش سکوت اون ساختمون خالی و متروکه رو  
شکست...

درحالی که انگشتم و به نشونه ی خط و نشون توی هوا تکون میدادم گفتم:

-جلوی بچه ها به روی خودم نمیارم چون نمیخوام درگیر رابطه ی مسخره ی ماشین! پس اگه تو جمع باهات مهربون بودم به خودت نگیر!

همونطور که با پای زخمیش لنگون از پله ها پایین میرفت گفت:

-ولی اگه من تو جمع قربون صدقت رفتم به خودت بگیر!

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم...از پله ها پایین اومدیم و خودمون

و توی ماشین انداختیم...هرمان و مارتا برگشتن به سمتمون و

همونطور که ماسک و کلاه گیسایی برای تغییر چهره بهمون می

دادن به ترتیب گفتن:

-هیچ کاریتون عین آدمیزاد نیست!...

-رزا.. کجا رفته بودی..؟

دست مارتا رو گرفتم و فشردم:

-پیش پلیس بودم... جریان استفعام از ملاتونین و خیانتم به حام

فقط بخاطر این بود که شما به دستگیر شدنم شک نکنید!

هرمان تو اوج ناباوری با لحن طنز گفت:

-واو الان تو دستگیری ینی؟؟

حام مچم و گرفت و بالا آورد:

-آره الان زندانی منه!

مارتا لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که بازم باهمیم... فکر میکردم ملاتونین از هم

میپاشه....

-بیخود از این فکرای منفی نکن! برا بچمون خوب نیست...

با این حرف هرمان هر سه لبخند بسته ای زدیم و مشغول گریم شدیم که هرمان ماشین و راه انداخت...

بعد از چند دقیقه جلوی یه ساختمون شبیه بنگاه وایستاد و با هیجان گفت:

-و اما..خونه ی جدیدد!

حام چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد و دوتایی باهم رفتن سمت اون بنگاه املاک...انگار قرار بود بازم جابجا بشیم....با دور

شدنشون مارتا برگشت به سمتم و گفت:

-من گیج شدم...تو که نبودی حام یه دختره ای رو آورده بود تو خونه...باهاش دعوام شد بعد نمیدونم چیشد که نصفه شبی با دختره از خونه زد بیرون و الانم با تو!...

چیزی نگفتم و فقط آب دهنم و به سختی قورت دادم که مغموم  
لب زد:

-پس خبر داری...میدونی حام مرد خوبیه ولی تو رفاقت نه تو  
عشق!

دستام و روی صورتم کشیدم و گفتم:

-بیخیال مارتا...من دارم سعی می کنم بی رگ باشم...

## حام

-دارم سعی میکنم آدم بشم...

هرمان پوزخندی زد و گفت:

-لاکپشت هام سعی میکنن پرواز کنن...! با این حلقه ی پیزوری  
نمیتونی آدم بودنت و ثابت کنی! دختر اگه دختر باشه چیزای دیگه

ای براش مهمه! اگه یکم آدم بودی شرایطو جور میکردم و کمکت میکردم که تو یه فضای رمانتیک اینو تقدیمش کنی ولی الان نه...  
-من به کمک تو جوجه فکلی هیچ احتیاجی ندارم!

زیر لب دوباره گفت:

-آره لاکپشتام پرواز میکنن...

اعصابم از این تشبیه تکراری و مسخره ش خورد شد و اون انگشتر زنونه رو با جعبه ش توی جیبم چپوندم که بنگاهداره با دفترچه بزرگی به طرفمون اومد و پشت میزش نشست....  
-بنشینید آقایون!..

سرتکون دادیم و نشستیم که ادامه داد:

-اینجا چهار پنج مورد دارم که فکر کنم به دردتون بخوره...برای خرید میخواید یا اجاره؟

همزمان اما با لحن های متفاوت گفتیم:

-خرید..

به مانیتور جلوش خیره شد و همونطور که اسکرول موسش و

حرکت میداد گفت:

-بسیار خب! محدودیت قیمتی که ندارید؟

هرمان لبشو با نیش باز خورد و گفت:

-فکر کن یه درصد!

حام کلید و انداخت توی درو وارد خونه شدیم...هنوز دو قدم جلو

نرفته بودیم که مارتا نالید:

-این که خیلی کوچیکه! ما چهاآر نفریم!

هرمان لبخندی زد و با اشاره به شکم مارتا گفت:

-اولا پنج نفریم!..دوما اینجا دوطبقه ست..پایین برای ما بالا هم  
برای حام و رزا!...!

سوما اینجا خیلی شیکه!..

حام به سیگارش پک عمیقی زد و گفت:

-یکم اینجا می مونیم تا آبا از آسیاب بیفته بعد دوباره از مرز خارج  
میشیم و میریم یه جای بهتر..اونوقت میتونیم یه عمارت بزرگ و  
دائمی بخریم...!

مارتا پوفی کشید و گفت:

-اصلا معلوم هست بچه ی بیچاره ی من قراره تو کدوم کشور  
متولد بشه؟؟!

هرمان ابرویی بالا انداخت و با ملایمت گفت:

-هرجا که برای مادرش امن تر باشه عزیزم!

مشغول تماشای غرغرای مارتا و نازکشیدنای هرمان بودم که حام

سیگارش و توی مشت خاموش کرد و گفت:

-بیا بریم بالا..حالم اصلا خوش نیست...

کلید و از هرمان گرفت و منتظر اطاعت یا سرپیچیم نمود و راه

افتاد...به اصرار غروری که دوباره تو وجودم زنده شده بود اصلا

نگفتم تو با کی هستی و به هرمان و مارتا نزدیک شدم....

-نخیرم! مامانش دوست داره کنار دریا باشه!

-عه؟ اونوقت کنار دریا چیکار کنه؟

-حمام شن بگیره! ... زیر آفتاب بخوابه!

-آفتابم حق نداره روت بخوابه! فهمیدی؟

هر دو خندیدن که لب تر کردم و با تعذب گفتم:

-هی گفتمی بچت دختره؟ اسمش و چی میخوای بزاری؟

مارتا لبخندی زد و چنگی توی موهایش کشید و گفت:

-واقعا نمیدونم...شاید سارا...شایدم مایکا!...

هرمان نگاهی به در کرد و وقتی مطمئن شد حام رفته آروم گفت:

-اوضاع چطوره؟

لبی جلو دادم و ممتنع گفتم:

-بدنیست..! فکر نمی کنم دیگه هیچوقت همه چی مثل قبل

بشه!...

سری به نشونه ی تایید حرفم تگون داد و گفت:

-تقصیر خودت بود که بهت شک کرد اما...میتونم درک کنم که

بخشیدن اشتباهش چقدر برات سخته!...

به هر حال اگه میخوای میتونی پایین بمونی تا...

مارتا حرف نصفه شو تایید کرد که گفتم:

-نه..من مزاحمتون نمیشم...همون بالا خوبه...یکم بیش از حد حساس شدم به هر حال هممون میدونیم که حام...با صدای شلیک گلوله ای که از طبقه بالا اومد حرفم و قطع کردم و قلبم ایستاد...نگاهی به چهره متعجب هرمان و مارتا کردم و بی اونکه چیزی بگم دوییدم به سمت طبقه بالا...

هرمان داد زد:

-رزا وایستا! ممکنه کسی اون بالا باشه!!!

همون لحظه توی پله ها خوردم زمین اما پاشدم و به بالا رفتن از پله ها ادامه دادم....زانوم تیر می کشید و قلبم مثل گنجیشک تند میزد...پله های آخر و چهاردست و پا بالا رفتم و از دری که باز بود و دسته کلید توی قفلش هنوز میرقصید وارد خونه شدم که با دیدن صحنه مقابلم ماتم برد....

نه..این واقعیت نداشت...با قدمای لرزون جلو رفتم...فک و بینی  
ترکیده و غرق خون حام و اسلحه ی توی دستش خبر از  
خودکشیش میداد...

روی زانوهایم افتادم و ناباور حق زدم و دیگه نتونستم هوشیار  
بمونم.....

هرمان با صورتی عرق کرده و نفس بریده گفت:

-نترس خانوم دکترا! اگه این زنده بمونه توام زنده می مونی! اما  
اگه طوریش بشه من چیزی رو تضمین نمیکنم!

دکتره که میخورد سی چهل سالش باشه با ترس و استرس لب زد:  
-اما من تا حالا همچین موردی نداشتم...

هرمان اسلحه شو به شقیقش چسبوند و گفت:

-نگران نباش از این به بعدم همچین موردی نداری...

بجمب بهش برس!..

-او..او کی..فقط من به یه سری وسیله بیشتر از اینا نیاز دارم...

-او کیش می کنم...

-سابقه بیماری خاصی نداره؟

-نه نداره...

تو فکر رفت و زیر لب گفت:

-البته به جز ایدز!...

دکتره با نگاه دوباره به صورت غرق خون حام نفس عمیقی کشید

و مشغول کارش شد...از شدت گریه همه جارو تار می

دیدم...هرمان اسلحه رو دستم داد و رفت تا وسایلی که دکتره

میخواست رو پیدا کنه...با رفتنش توی دلم برای بار هزارم خودم و

لعنت

کردم و ایکاش های توی ذهنم و مرور کردم...اما دیگه هیچ فایده  
ای نداشت...الان فقط دلم میخواست دوباره چشمای وحشیش و  
ببینم

و دوباره نگاهمو ازش بدزدم...دلم میخواست دوباره بگه که پشیمونه  
و من دوباره مثل احمقا ببخشمش...هرمان تک سرفه ای کرد و  
وسایل و جعبه کمک های اولیه رو کنار تختش گذاشت...  
دکتره نگاهی به هرمان کرد و گفت:

-من سعی خودم و می کنم اما وضعیتش اصلا خوب نیست...بنظرم  
اگه همه چیز هم خوب پیش بره زیباییشو از دست میدی و توی  
تکلم هم دچار مشکل میشی!...

با هر کلمه ای که میگفت قلبم بیشتر منقبض میشد...  
نگاهش به من افتاد و متاثر از چهره م پرسید:

-چه نسبتی باهاش داری؟

درمونده و با چشمای اشکی نگاهش کردم...بیخیال جواب سوالش شد و مشغول بخیه زدن بردیگی هاش شد...یه لحظه دست کشید و گفت:

-خدای من.. هیچی از صورتش نمونده...

با این حرفش صبرم سر اومد و اسلحه رو دادم دست هرمان و رفتم طبقه پایین تا با خیال راحت حق بزنم...چند دقیقه ای بی مهابا روی کاناپه زار زدم که مارتا با یه لیوان شربت اومد پیشم و گفت:

-حالش چطوره؟ خیلی داغون شده؟

سرتکون دادم و گریه م شدت گرفت..دستش و روی شونه م گذاشت و گفت:

- عزیزم گریه نکن... این تنبیهی بود که حام خودش برای خودش  
در نظر گرفت..اون با همه ی محکم بودنش خیلی حساسه و  
شکننده ست!...

با گریه گفتم:

- کاش زودتر میرفتم پیشش و جلوش و میگرفتم...خوشحالم که  
زنده ست..ولی..  
بغلم کرد و گفت:

- بیا اینو بخور..! نگران نباش..لازم باشه بهترین دکترارو میاریم  
بالای سرش...

تو بغلش با صدای گرفته هق زدم:

-اگه دیگه نتونه حرف بزنه چی...؟ من دیوونه میشم....! دیوونه  
میشم مارتا!...

غرق گریه هام بودم و اشکام روی لباس مارتا میریخت که هرمان  
اومد و گفت:

-این زنه کارش تموم شد...

مارتا با صورت جمع شده پرسید:

-کشتیش؟!

پوزخندی میون حال بدش زد و گفت:

-نه ... از وختی قراره توله دار بشیم دل رحم شدم!

فرستادمش رفت...یکمم تهدیدش کردم....

مارتا ممتنع چنگی توی موهاش زد که هرمان رو کرد به من و  
گفت:

-پاشو یه گریم پسرونه بکن..باید باهم بریم یه جای دنجرا!

سر بلند کردم و با چشمای ملتهبم گفتم:

-کجا؟!

-تو میدونی رافائل کجاست مگه نه.. منم میدونم!...!

باید بریم خفتش کنیم...حام اصلا حالش خوب نیست...نمیشه

بذارین عامل بدبختیاتون راست راست را بره و مریض ویزیت کنه!

ایدز

شوخی نیست! با یه سرماخوردگی از پا درش میاره!...!

با این حرفشاش سرم و بین دستام گرفتم و دوباره بغضم

ترکید...صدای اعتراض مارتا بلند شد:

-تمومش کن توام!

-مرثیه نمیخونم رزا!! بلند شو! باید بریم بیمارستان رافائل! مارتا

هم اینجا می مونه و مراقب حامه!...!

لب خیس شده از اشکام و توی دهنم کشیدم و از روی کاناپه بلند  
شدم...نمیدونستم نقشه ی هرمان چیه...اما من برای نجات حام  
هرکاری میکردم....

هرکاری...

رفتم توی اتاق چمدون بنفش رنگ وسایل گریم و پیدا کردم و از  
توش یه بانداژ کرمی رنگ و کیف لوازم گریم و بیرون  
کشیدم...جلوی آینه ایستادم...اول از همه لخت شدم و بانداژ رو دور  
سینه هام پیچیدم تا بدنم تخت و پسرone بشه بعد یه تیشرت  
شطرنجی سیاه و سفید و یه شلوار و کت لی مشکی پوشیدم و  
مشغول زمخت کردن صورتم با وسایل گریم شدم...یه لنز مشکی  
هم ضرری نداشت...

بعد از تموم شدن کارم توی آینه به خودم نگاهی انداختم و  
پوزخندی زدم...همون لحظه صدای در بلند شد...هرمان بود...

-میتونم پیام؟

-عوهوم...

با تاخیر اومد تو و با دیدنم گفت:

-واو پسر اگه یکم بدنسازی کار کنی دخترا سرت دعوا میکنن!

لبخند کمرنگی زدم و با صدای گرفته از گریه های چند دقیقه

پیشم گفتم:

-مسخره نشو..نقشه چیه؟

جلو تر اومد و گفت:

-منم گریم کن تا بهت بگم! رافائل زرنگ تر از این حرفاست که یه

ماسک سراسری به صورتم بزنم!...

-اوکی..پس بشین...

سری تکنون داد و روی تخت نشست...با وسایل گریم به سمتش  
رفتم و روبه روش ایستادم...هنوزم چهارچشمی نگاهش به اجزای  
صورت‌م بود که گفتم:

-خیلی زشت شدم مگه نه؟ حالا چه دلیلی داره گریمم پسرونه  
باشه...؟

دستم و به سمت به سمت چشمش بردم که چشماش و بست و  
گفت:

-دلیلش اینه که میخوام به عنوان یه زن و شوهر بریم پیشش..البته  
برعکس!...

چشمام گرد شد و خودم و عقب کشیدم که خندید و گفت:

-من میشم زن تو!! خخخ!

با استدلال ادامه داد:

-ببین! اینجوری نگام نکن..قدامون تقریبا اندازه همه هیکلامونم به هم میخوره....هممونم میدونیم که رافائل ضعف داف داره...  
خب؟؟!

نفسم و فوت کردم و گفتم:

-میخوای خودتو طعمه کنی؟؟ بچه شدی؟؟

بی توجه به حرفام لب زد:

-مارتا بهم گفت کدوم بیمارستان کار میکنه...شنیدم با ۸۰ درصد بیماراش رابطه داره...خیلی راحت میتونم با دستای خودش خلع سلاحش کنم و....صداشو زنونه کرد و ادامه داد:

-یه درس همیشگی بهش بدم! یه درس که هیچوقت یادش نره!

کیف گریم و پرت کردم تو بغلش و گفتم:

-تمومش کن هرمان! من نیستم!

خندید و با لحن مردونش گفت:

-هنوز مرد نشده چه جذبه ای به هم زدی!...

قلبم گوم گوم میزد...با این نقشه ی کشکی هرمان گیر پلیس نمی

افتادیم خیلی بود...دستی روی صورتم کشیدم و نفسم و فوت

کردم...

-سگ خور!

نگاهش کردم و گفتم:

-چی سگخور؟

کاغذ ویزیت و بالا آورد و زنونه گفت:

-مبلغ نجومی ویزیت دکی رو میگم! صدای نازکت و جمع و جور

کن!..

کلافه سر تکون دادم و کاغذ و ازش گرفتم...

ظاهرا رافائل اینجا خودش و متخصص ارولوژیست یا استرلتی یا یه

چیزی تو این مایه ها معرفی کرده بود... تقریبا همه ی بیماراش

هم ازش تعریف و میکردن و برای دیدنش سر و دست

میشکستن... ماهم مثل همه ی بیمارای دیگه ش مشتاق دیدارش

بودیم و برای

ویزیتش وقت گرفته بودیم....

امیدوار بودم همه چی خوب پیش بره و پادزهرو گیر بیاریم.. بعد از

یکم قدم زدن توی راهروهای بیمارستان روی صندلی های کنار

اتاق دکتر نشستیم و هرمان دست کرد توی کیف زنونه ش و آینه

شو بیرون آورد... با دیدن حرکات زنونه ش پوفی کشیدم.... اگه مارتا

با این قیافه می دیدش صددرصد از انتخابش پشیمون میشد....به افکارم خندیدم که هرمان بلند شد و با صدای آرام و زنونه گفت:  
-نوبت ماست هانی!

پوست لبم و جوییدم که نخندم و از روی صندلی بلند شدم و دستش و گرفتم...قد هامون بخاطر کفش بدون پاشنه هرمان و کتونی لج دار من تقریبا هم تراز شده بود...

به نیم رخش نگاهی انداختم...حقیقتا خیلی خوشگل شده بود...آرایش گرم و تند صورتش و برآمدگی های مصنوعی تنش نگاه هر مردی رو روی خودش میخکوب میکرد...

آخه توی پاریس زن ها و دخترا زیاد به آرایش کردن عادت نداشتن و سعی میکردن نچرال باشن...

اکثرا فقط رژ میزدن! اونم فقط پیرزن هاشون!

با "بخشید" زنونه ای که موقع رد شدن از کنار یه آقا گفت دیگه نتونستم قیافه ی عادیم و حفظ کنم و خندیدم... زیر لب و با حرص گفت:

-چیه دیوونه؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم و آروم پیچ زدم:

-خیلی لشی هرمان!

در اتاق دکترو باز کرد و دستش و به نشونه ی "هیشش!" جلوی بینیش گرفت...

نیشخندی بهش زدم و زودتر از اون وارد اتاق شدم... حواسم نبود حق تقدم رو رعایت کنم... جلو رفتم و با دیدن رافائل تمام قهقهه هایی که سعی در خنثی کردنشون داشتم نابود شدن... هرمان درو بست و با همون لحنش سلامی کرد که رافائل عینک بدون قاب و

دکتریش و از روی چشم هاش برداشت و گفت:

-بفرمایید!

با لبخند مصنوعی جلو رفتیم و روی مبل های کنار میزش نشستیم...نگاهش بیشتر روی من بود...حتما داشت فکر میکرد که زن به این خوشگلی چرا شوهر دیلاقی مثل من داره...کاش یکم ریش و سبیل برای خودم میداشتم...البته اینجوری مزحک تر می شدم!...

نگاهش ریز تر شد و یک تای ابروش بالا پرید که نگاهم و به روبه رو دوختم و سعی کردم ترس و نفرت توی چشم هامو ازش مخفی کنم...

نفس صدا داری کشید و با کمی مکث گفت:

-خب..مشکلتون رو میشنوم....

هرمان شروع کرد به صحبت کردن:

-راستش من و همسرم بچه دار نمیشیم...

سه ساله که ازدواج کردیم...من عاشق بچه م...اما متاسفانه پیش هر

دکتری رفتیم گفته مشکل از همسرمه و باردار شدنم

غیرممکنه!....

رافائل سرتکون داد و گفت:

-ناباروری همسرتون سابقه خانوادگی داره؟ منظورم اینه

برادرشون؟

-خیر فقط ایشون این مشکل و دارن...

-قبلا قرص خاصی برای جلوگیری مصرف کردید؟

مغموم سرشو به طرفین تکون داد...

اونقدر خوب نقشش رو بازی میکرد و اونقدر از حضور رافائل غرق  
نفرت بودم که دلیلی برای خندیدن نمی دیدم...هرمان آب دهنش  
رو پایین فرستاد و ادامه داد:

-راه های درمانی زیادی رو رفتیم...الان واقعا نمیدونم چیکار  
کنم...دوستم گفت که شما حتما می تونید کمکم کنید...  
رافائل سری تکون داد و گفت:

-که اینطور...من اول برای جفتتون یه آز..  
نه لطفا ننویسید...ما چندین بار آزمایش دادیم!..  
-خب نتیجه؟

-گفتم که...همه میگن مشکل از...

و نگاهی به من کرد که رافائل گفت:

-میشه چند لحظه مارو تنها بذارید آقای..؟

الان باید چی می گفتم؟..آب دهنم و قورت دادم و مثل خنگا نگاهش کردم...همه چیز داشت همونطوری که هرمان میخواست پیش میرفت پس چرا من داشتم به همه چیز گند میزدم؟! رافائل نگاهش و ازم گرفت و یه سری چیز روی کاغذ نوشت و اون کاغذ و روی میزش هل داد:

-این هارو بخرید...تا برگردید من هم با خانومتون یه گپی میزنم! بعد هم روبه هرمان گفت:

-ناباروری قطعی این روزا یه افسانست!...

هرمان با لوندی لب گزید و تنه ای به من زد که بلند شدم و کاغذ و از روی میزش برداشتم...خواستم برم که رافائل با لحن شکاکی گفت:

-یه لحظه!!..

همونطور که پشتم بهش بود سلیبی توی هوا کشیدم و لبم و گاز گرفتم که تک سرفه ای کرد و گفت:

-لطفا از داروخونه ی روبه روی بیمارستان خرید نکنید...

اینایی که من نوشتم رو فقط دوست خودم جوزف داره...بیاین آدرسش و براتون پشت برگه ویزیت بنویسم!

نفسم و نامحسوس فوت کردم و برگشتم به سمت میزش...کاغذ و روی میزش گذاشتم و سریع دستای زنونه مو توی جیبم غلاف کردم...

درحالیکه آدرس و می نوشت زیر لب اضافه کرد:

-یه مقدار قیمتش بالاست اما..جواب میده!..

سرتکون دادم...کاغذ و تا کرد و با احترام به سمتم گرفت....با درموندگی دست دراز کردم تا برگه رو از دست رباتیکش بگیرم که

همون لحظه هرمان گفت:

-عزیزم برای برگشتن هیچ عجله نکن!

دور از نگاه جفتشون ناخودآگاه پوزخندی زدم و کاغذ و توی دستم

چلوندم و با نگاه به هرمان از اونجا بیرون زدم....قرار نبود اون

داروهای مسخره ی تقویت کننده ی اس\*رم و کوفت و زهرمارو

بخرم اما نمیخواستم هم با این قیافه تو بیمارستان بمونم....از

ساختمون بیمارستان خارج شدم و روی یه صندلی نشستم و به

برگه ویزیت نگاه سطحی ای کردم...برای گذروندن وقت مشغول

سرسری خوندنش شدم که نگاهم روی نوشته ی پایین امضاش گیر

کرد:

"خرخودتی عزیزم" !

صورت‌م در هم رفت و مثل اجل معلق از جام بلند شدم... دوباره به کاغذ خیسیده توی دستم نگاه کردم و با پاهایی که مال خودم نبود به طرف اتاق رافائل دویدم... هرمان هنوز اون تو بود... با قدمای سریع جلو رفتم و مقابل نگاه کسایی که توی نوبت بودن خودم و توی اتاق دکتر انداختم....

رافائل که کنار میزش وایستاده بود با دیدنم نیشخندی زد و گفت:  
- داروهاتو خریدی؟؟!

دستم مشت شدن و غریدم:

- هرمان کجاست؟؟

به پرده یه متری کنار اتاقش که پشتش یه تخت بود اشاره کرد... دویدم به اون سمت... هرمان بدون کلاه گیس و با آرایش غلیظش

بیهوش روی تخت افتاده بود...نفسام به شماره افتادن که دستش از پشت روی شونه م نشست...موهای تنم سیخ شدن و برگشتم به سمتش که با تمسخر گفت:

-خانومت حالش خوب نیست! فعلا اینجا بستری میمونه! توام میتونی بری!

به در نگاه کردم...بی سلاح تر از اون بودم که بمونم....

-اگه کارم داشتی..مثلا...یه دارویی راجب ایدز خواستی!...میتونی پول ویزیتم و حساب کنی و برای فردا صبح یا عصر یه نوبت بگیری!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-چه بلایی سر هرمان آوردی!

-همون بلایی که سر حام آوردم..!خوشگلم!

چشمام از حدقه بیرون زدن که خندید و گفت:

-شوخی کردم...فقط یه بیماری عفونیه...اونقدر سردرد میگیری که

مغزت بزرگ میشه و از شدت سردرد هرکی که اطرافت حرف

بزنه رو می کشی!

از ترس و استرس نفسم رفت و ناباور سرمو به طرفین تکون دادم

که خونسرد لب زد:

-من کاری باهش نداشتم...با توهم همینطور!

اما حیفه که وقتی کسی میاد پیشم ازش به روش خودم پذیرایی

نکنم! از حق نمیگذرم! گریم خوبی داشتن...اما خودت همه چیزو

لو دادی!

پامو به زمین کوبیدم و دندون قروچه ای کردم که گفت:

-چیه؟؟ چرا رم کردی؟؟ لباس من که قرمز نیست!

نیشخندی به ته حرفش چسبوند و رفت در اتاقش و که نیمه باز بود کامل بست...

-قهوه میخوری؟

باید چیکار میکردم...؟ هرمان!..

اگه مارتا میفهمید دیوونه میشد!....

توی افکار آزار دهنده م غرق بودم که صدای رافائل به گوشم خورد:

-عزیزم همه رو رد کن! من یکم خسته م...بهشون برای فردا عصر

نوبت بده...

داشت با تلفن اتاقش حرف میزد...از فرصت استفاده کردم و به طرف

در رفتم که سر بلند کرد و گفت:

-شما یه لحظه وایستا کارت دارم!....

صورت‌م جمع شد..خدایا...اون خیلی خطرناک بود...نمیخواستم اونجا  
بمونم....اما با فکر به حام و هرمان دستم از دستگیره در جدا شد  
و سر جام ایستادم....بعد از دوسه دقیقه لاس زدن با منشیش تلفن  
و قطع کرد و به طرفم اومد...

با همون گریم و تیپ پسونم عقب رفتم و صاف ایستادم که گفت:  
-اکثر بیمارام خجالت میکشن مشکلشون و بهم بگن!

اما من همیشه مشکلشون رو خوب و درست تشخیص میدم!....  
معشوقه ایدز داره!...

معشوق خواهرتم داره تبدیل به یه مریض عفونی کریح المنظر  
میشه!

شاید برات سوال بشه که از کجا میدونم...

چون خودم بهشون تزریق کردم!

با انعقاد حرفش خندید و نگاهش و به اطراف کشید...

هیستریک چشمهام و بستم... از شدت عصبانیت نفس نفس میزد... چند قدمی جلوتر اومد و ادامه داد:

- شاید باورت نشه اما دوی درد هردوشون فقططط پیش خودمه!  
بغض با آرنج به درون گلوم می کوبید و نفسای رافائل تو صورتم  
پخش میشد... کاش قدرتی داشتم که میتونستم همین الان جوشو  
بگیرم....

صدای پچ پچ وارش توی گوشم اکو شد:

- الان میری خونه رزا... فردا غروب برمیگردی! از منشیم یه نوبت  
میگیری! و ... و چی؟

یه بار! فقط یه بار برای همیشه خودت و در اختیارم میداری...

بی رمق دکمه زنگ رو فشار دادم و عقب وایستادم...در با تاخیر باز شد...نفس پر از دردی کشیدم و خودم و توی ساختمون انداختم که مارتا از واحدشون بیرون اومد و نگران گفت:

-چیشد؟! هرمان کجاست؟

تو راه خیلی به جواب این سوال فکر کرده بودم...  
لب تر کردم و با صدای گرفته گفتم:

-هیچی یکم..دعوا کردیم...رافائل گفت پادزهر و باید بسازه...هرمانم

گفت پیشش میمونه تا با پادزهر برگرده...

با نگاه به شکم برامدش اضافه کردم:

-نگران نباش...

از پله ها بالا رفتم که گفت:

-پس چرا موبایلش و جواب نمیده؟

-دعوا..یعنی..دعوا که میکردن کیفش از پنجره پرت شد بیرون...

-چیزیش که نشد؟

با سردرد پیشونیم و فشار دادم و گفتم:

-نه نشد مارتا..برو بخواب...

با دیدن حالم دیگه چیزی نپرسید...خودم و به طبقه بالا رسوندم و رفتم توی دستشویی و گریمم و پاک کردم و کت و بانداز دور سینه هامو در آوردم....

ساعت از نیمه های شب گذشته بود...با بیقراری به طرف اتاقی که حام داخلش بود رفتم و درو آروم باز کردم..تاریکی اتاق و به هم نزددم و جلو رفتم...صورتش دیگه زنده و ترسناک نبود چون کل صورتش مثل مومیایی باند پیچی شده بود...البته چشم هاش معلوم

بود و توی حلقش هم یه لوله کوچیک بود که باید از اون طریق غذا  
میخورد....

آب دهنم و همراه با بغض گلوم قورت دادم و به طرفش رفتم...چشم  
هاش بسته بود...کنار تختش نشستم و دست مردونه و سردشو  
توی دستم گرفتم که فشار آرومی به دستم وارد کرد...اول فکر کردم  
خیالاتی شدم اما با باز کردن چشمهایم اشکم سرازیر شد و  
همونطور که دستش و دو دستی گرفته بودم با صدای تحلیل رفته  
گفتم:

-حام! باخودت چیکار کردی...

چشم های آبی و بی رمقش و بست و دوباره باز کرد...با گریه  
دستش و بالا آوردم و بوسیدم....

-اشکالی نداره...باید زود خوب شی حام! باشه..؟

با همون صورت و چشمای بی حرکت دستم و بیجون به سمت  
خودش کشید...لبخند تلخی زدم و سرم و روی سینه ش گذاشتم  
و به اشکام اجازه ی باریدن دادم...

## حام

موهایش و نوازش کردم و چشم هامو بستم....تا حالا هیچوقت  
اینجوری تو بغلم فرو نرفته بود....

کاش میتونستم بهش بگم یه آینه بهم بده...صورتم حتما خیلی  
کریح شده بود...البته نه کریح تر از باطنم....من الان باید جهنم می  
بودم....

کاش میمردم....کاش میمردم و با گرمای تنش دوباره به زمین بند  
نمیشدم....کم کم صدای فین فینش بلند شد...شونشو به عقب هل

دادم تا از روی سینم بلند شه...زیر چشم هاش کبود بود و صورتش  
از گریه قرمز شده بود...دلم می خواستش...اما دیگه خودخواهی بس  
بود...من نمیتونستم با این شرایطم مرد خوبی براش باشم....

نمیتونستم خوشبختش کنم....

گذشته ی سیاهم و آینده ی سیاه ترم با وجود ایدز و این صورتی  
که برای خودم ساخته بودم....من کدوم یکی از آرزوهای بزرگ رزا  
رو میتونستم برآورده کنم؟

چه خاطره ی خوبی تا حالا براش رقم زده بودم؟

دوباره بوسه ای به دستم زد که تمام تنم گر گرفت....

عکس العملی نشون ندادم و با سوزش قلبم چشم هامو  
بستم....کنارم روی تخت دراز کشید و سرش و به گودی پهلوم  
چسبوند...داشتم

سعی میکردم بخواهم که دستاش و دور یکی از پاهام حلقه کرد و  
خواب آلود گفت:

-تو حق نداری برای زندگی هردومون تصمیم بگیری!

این جمله برات آشناست..مگه نه؟

این آخرین باریه که بهت میگم....

شبت عاروم حام!....

پیشونیش و به پهلوم چسبونده بود....حریف دستام نشدم و دوباره  
نوازشش کردم....گونه هاش مثل پوست نوزاد نرم و لطیف بود...اون  
دختر..پرستیدنی ترین چیزی بود که توی تمام عمرم دیده بودم....

رزا

با صدای خس خس نفس کشیدن حام از جا پریدم...

چشماش نیمه باز بود و بدنش از شدت درد عرق سرد کرده بود... حالش اصلا خوب نبود... نمیتونست درست نفس بکشه... با مش

شدن دستاش و صدای ضعیف و ترسناکی که از دهنش خارج شد سراسیمه از اتاقم بیرون زدم و به طرف طبقه پایین رفتم....  
-مارتا! مارتا!!!

تند تند در زدم که با موهای ژولیده دم در اومد و گفت:

-چیه چیشده؟؟ ساعت هفت صبحه!

با لکنت گفتم:

-حام درست نفس نمیکشه! شماره این دکتره رو داری؟

-نه من...

-برو بالا مراقبش باش..من میرم دکتر بیارم!

-گریم!

به طرف در رفتم و داد زدم:

-برو پیشش مارتا! .. برو!!...

درو به هم کوبیدم و دوییدم به سمت خیابون..سوار یه ماشین شدم

و خودم و به نزدیک ترین بیمارستان که رافائل هم اونجا بود

رسوندم....با گلوی خشک شده خودم و به پذیرش رسوندم و با سرفه

گفتم:

-یه نفر داره میمیره! تورو خدا کمکم کنید!!

دختره از پشت سیستمش بلند شد و با اخم گفت:

-آروم باش عزیزم...الان کجاست؟؟

-تو خونه ست...نمیتونه نفس بکشه...دیروز..

با دستی که از پشت روی شونم نشست حرفم و قطع کردم...

-خودم بهش رسیدگی میکنم..تو به کارت برس...

رافائل بود...دختره خسته نباشیدی بهش گفت و مطیعانه سر تکون

داد....مثل یه دکتر دلسوز دستش و پشتم گرفت و منو برد سمت

اتاقش...سعی کردم جلب توجه نکنم و باهاش وارد اتاقش شدم...درو

بست و آروم گفت:

-کی داره میمیره؟! هوم؟؟!!

نفس تندی کشیدم و با چشمایی که از اشک میسوخت داد زدم:

-حام! حام داره میمیره! داری به آرزوت..

در دهنم و گرفت و تند گفت:

-هیش! آروم! فقط بهم بگو چیشده!

دستش و آروم از روی دهنم کنار کشید که با صدای لرزون گفتم:

-خودکشی کرده...با اسلحه خودکشی کرده...صورتش داغون  
شده...نمیتونه حرف بزنه...نمیتونه نفس..بکشه...  
نفس بریده حق زدم...بغلم کرد و گفت:  
-چیزی نیست عزیزم! آروم باش!  
پسش زدم و جیغ کشیدم:  
-فاککک یووو!!!!  
با دندونای چفت شده گفت:  
-هیششششش!  
دوباره هیستریک جیغ کشیدم:  
-ازت متنفرمم!!!  
چنگی توی موهایش زد و درحالیکه سعی میکرد آرومم کنه گفت:

-اوکی! اوکی! مگه من بهش گفتم خودکشی کنه؟؟ اصلا میریم  
پیشش خوبه؟ صبر کن من کیفم و بیارم! صبر کن...  
گریه م بند اومد و بهش خیره شدم...فقط اون میتونست حال حام  
و خوب کنه...اما اگه عمدا می کشتش چی؟؟!  
دوباره گریه م گرفت و نالیدم:  
-رافائل!

کیف پزشکی و دستش گرفت و به طرفم اومد:  
-جانم؟ نگران نباش خوشگلم! ... از روز اولشم بهتر میشه! بسپرش  
به من!  
دماغم و بالا کشیدم...درو باز کرد و ادامه داد:  
-بجیب بی سرو صدا بیا دمیالم...اگه کسی بشناستت کارت  
زاره!...

دنبالش راه افتادم و از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشینش

شدیم...از توی داشبرد یه عینک دودی زشت بهم داد و گفت:

-آدرستون همون جای قبلیه هوم؟

سرم و به طرفین تکون دادم و عینک و زدم و نفس بریده گفتم:

-برو.. بهت میگم...

ماشینش و راه انداخت و پاشو روی پدال گاز فشار داد....

چند ثانیه ای گذشت که با انزجار گفتم:

-میدونم همون..درخواست همیشگی تو داری...

من حاضرم.....فقط....بعد از این که حال حام خوب شه...هرمان

هم...همینطور!....

تک خنده ای کرد و چیزی نگفت...نمیتونستم ذهنش و  
بخونم...سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و با سردرد به کفش هام  
خیره شدم....

با سردرد شدید خودم و توی حمام انداختم و بعد از در آوردن لباس  
هام آب داغ رو باز کردم...زیر دوش ایستادم و موهای کوتاهم و  
چنگ زدم و دستم و تا پشت گردنم کشیدم...شاید اینکار سردرد  
کوفتیمو یکم تسکین میداد...با تیر کشیدن کاسه چشم هام نفس  
بلندی

کشیدم و زیر دوش نشستم و زانو هامو بغل کردم...خدایا این چه  
درد مزخرفی بود که به جونم افتاده بود...چشم هامو باز کردم....همه  
جا رو تار و بی رنگ می دیدم....توی حال بد خودم غرق بودم که  
چند تقه ای به در خورد...به سختی بلند شدم و به خیال اینکه

مارتاست درو باز کردم که با رافائل چشم تو چشم شدم....با دیدنش  
سردردم صد برابر شد و انگار فلج شدم...

نیشخند ترسناکی زد و به داخل هلم داد....دستام و جلوی بدنم  
گرفتم و خواستم جیغ بزنم که انگشت اشاره شو جلوی بینیش  
گرفت و پچ زد:

-هیشش! حام توی اتاق خوابیده! ... تو که دوست نداری آزارش  
بدی؟؟

صورتم از بیچارگیم جمع شد و عقب رفتم:

-خواهش..میکنم...برو بیرون!

خودش و به نفهمی زد و با شرارت گفت:

-چی؟

آب دهنم و به سختی قورت دادم...جلو تر اومدم...بخار حمام دیدم و  
تار کرده بود...درو با پاش بست و گوشه ی دیوار گیرم و انداخت  
و شروع کرد به بوسیدنم...چشمم پر از اشک شدن...نه من نمیتونم  
به حام خیانت کنم...نمیتونم...افکارم شکنجه م میکردن که یکی  
از دستاش بدنم و به بازی گرفت و دست رباتیکش مشغول باز کردن  
دکمه های لباس خیس خورده ی خودش شد...  
صورتتم و کج کردم و خفه نالیدم:

-بذار برم!

تک خنده ای کرد و گفت:

-کجا بری خوشگلم؟ هوم؟

لباسش و از تنش کند و بدن برهنه شو بهم چسبوند و صورتتم و  
قاب گرفت...

سرم تیر می کشید و بین بدنش و سه کنج دیوار حمام گیر افتاده بودم....دوباره با شهوت لبهام و به بازی گرفت...بالاخره دست یخ کرده مو حرکت دادم و کمرش و گرفتم و به عقب هل دادم....اما به جای عقب رفتن "جون" کشداری گفت و کیرشو بین پاهام قرار داد....

دیگه نتونستم طاقت بیارم و جیغ کشیدم که چشم هام سوختن و با کنار رفتن اون عینک دودی از روی چشمم از عالم کابوس بیرون کشیده شدم....

-شرمنده یادم رفته بود خاموشش کنم..چیزی نیست!  
با صورت عرق کرده هاج و واج به رافائل نگاه کردم....  
یعنی اینا همش یه کابوس بود؟

با دیدن قیافه ی مات برده ی من عینکو جلوی صورتم تگون داد و گفت:

-این عینک قابلیت اینو داره که با بزرگ ترین ترست روبه روت کنه! اگه دوست داری تعریف کن! .. دلم میخواد بزرگ ترین ترست و بدونم!

من که توش دخیل نیستم؟؟ هستم؟

مثل همیشه یه نیشخند ته حرفش بود....

ناباور و نگاهش کردم و با حالت تهوع فجیعی که یکدفعه بهم دست داد دستم و جلوی دهنم گرفتم و به طرف در مایل شدم....سرعت ماشین و کم کرد و کنار زد....درو باز کردم و عوق زدم که پوفی کشید و گفت:

-هی متاسفم! فکر نمی‌کردم انقدر حالت بد بشه...آخه روی من  
اصلا کار نکرد...شاید چون از هیچی نمیترسم!

هی سعی کن ترس هاتو تو درونت بکشی..وگرنه سرت میان! هوف  
بیخیال رزا!

بی توجه به حرف هاش فقط عوق میزد و جز زرد آبه چیزی از  
معدم خارج نمیشد...

-ببینم چیزی خوردی؟؟!

با نگاهی به آبمیوه توی دستم اشاره کرد و گفت:

-بجذب دیگه!

-نمیتونم...

-مگه فنچی؟ بخورش تا از این لاغر تر نشدی!

نی و به لبهام چسبوندم و به سختی چند قورتی ازش خوردم...حالت  
تهووم بهتر شده بود...

-عزیزم از اینطرف برم؟!

با دستم بی رمق مسیر و نشونش دادم...هنوزم سرم درد میکرد و  
جای اون عینک روی شقیقه هام مثل جای یه سوختگی  
میسوخت...

ازش متنفر بودم...اما نای اعتراض و دعوا نداشتم...اصلا چرا داشتم  
میبردمش بالای سر حام؟..

با یادآوری کابوسم نفسم و فوت کردم و سرم و به صندلیم تکیه  
دادم...تو فکر حام غرق بودم که ماشین ایستاد...سر بلند کردم و با

دیدن ساختمون خونمون آبمیوه م که محتویاتش هنوز به نصف هم نرسیده بود رو دستش دادم از ماشین پیاده شدم...خیلی زود سروقت

حام رفتیم...مارتا هم تو اتاقش بود که با دیدن رافائل بی اراده هینی کشید...

رافائل هم براش ابرویی بالا انداخت و به سمت حام که روی تخت افتاده بود رفت...مغموم نگاهش کردم...

انگار خس خس نفس هاش بهتر شده بود...

-چطوری رفیق؟! بهتری؟اونروزی که با مشت و لگد ازم پذیرایی کردی یادته؟ قیافه م دست کمی از الان تو نداشت! اون روز فکر میکردی بردی! اما حالا داری می بینی که اشتباه فکر میکردی... درست نمیگم؟

بگذریم...رزا ازم خواست پیام اینجا!...

گفت داری میمیری...بازم بگذریم...ولی دفعه ی دیگه خواستی

خودکشی کنی بگو پیام زاویه اسلحه رو برات تنظیم کنم! خب؟

با خشم نگاهش کردم که متوجه سنگینی نگاهم شد و گفت:

-بسیار خب...اول باید یه کپسول اکسیژن کوچیک

بخریم...بعدم...دمای اتاق و بین..

مارتا وسط نطقش پرید و گفت:

-هرمان کجاست؟

نفسم و فوت کردم و پیشونیم و فشار دادم...رافائل هم ماهیچه های

صورتش تکونی خوردن اما چیزی نگفت...سکوت مطلقى حاکم

شده بود که با کوبیده شدن مشتهای حام به تخت سکوت فجیع

فضا شکسته شد...سریع به طرفش رفتم و دست مشتهای شده شو

گرفتم...

-عزیزم عصبی نشو...بخیه های صورتت باز میشن!...

من میدونم که الان فکر میکنی بدترین کار ممکنو کردم اما باور کن رافائل فقط به عنوان یه دکتر اینجاست و حق الزحمه شو تمام و کمال میگیره!

رافائل دنباله ی حرفم و گرفت و با لودگی گفت:

-آره راست میگه حق الزحمم "خودشه!"

صدای نامفهومی از دهن حام خارج شد که باعث شد رافائل بخنده...

دستام دور دست حام سفت شدن با دندونای چفت شده غریدم:

-نیش و بند بی خاصیت! چرا سعی میکنی آزارش بدی؟؟ چرا

وقتی حالش خوب بود جرات این حرفارو نداشتی؟؟

بی توجه به حرفای من سیگاری آتیش زد و جلو تر اومد و درست بالای سر حام وایستاد...نیشخندی به حال و روزش زد و گفت:  
 -ببین تو باقی عمرت و زنده بمونی خلیه! نگه داشتن رزا پیشکشت! این یه ماهی برات دلسوزی میکنه بعدشم خلاص! پس زودتر با

واقعیت کنار بیا رفیق!

با نفرت نگاهش کردم....

اون میدونست سیگار برای حال و روزش خوب نیست...دیگه داشت اشکم در میومد...اصلا چرا این آشغال و آوردم بالای سر حام...چرا؟؟؟!

-با ایدز چه می کنی؟ هوم؟

مارتا صبرش سر اومد و گفت:

-با نابودی زندگی این دوتا چی بهت میرسه عوضی؟

نیشخندی زد و با لحن مرموزی گفت:

-زندگی خودتم تو نوبته عزیزم!

مارتا رنگ نگاهش عوض شد و با صدای تحلیل رفته لب زد:

-چه بلایی سر هرمان آوردی؟

هان؟؟ جواب..بده!!..

رافائل لبخندی تحویلش داد و همونطور که کنار تخت حام قدم

میزد گفت:

-حدود بیست سال پیش.. یه روز.. یه پسر بچه ی تخس رو از توی

تیم فوتبال بیرون انداختن....

چون عکس العملش یکم کند بود و خیلی هم خوب نمی دوید!!

اما به هرحال فوتبال و دوست داشت!...همون شب..اون پسر بچه ی

تخس زمین فوتبال و رختکن و همه ی توپ هارو آتیش زد! مردم میگفتن نگهبان هم اونشب توی آتیش سوخت... خسارت میلیونی ای هم به صاحب ورزشگاه رسید!... تا سالها بعد هم دیگه تیم فوتبالی از اون مدرسه انتخاب نشد!...

همه ی اینا به خاطر این بود که اونا..اون پسر بچه ی تخس و بازی ندادن! من هنوزم همونم... هنوزم بعد بیست سال اگه کسی بازیمنده... ضرر وحشتناکی رو متحمل میشه!..

خیلی بدتر از اینا در انتظار تونه!!

با تموم شدن حرفش نیشخند جدی ای زد...

صبرم سر اومد و به طرفش خیز برداشتم و دستم و بلند کردم تا بکوبم توی صورتش که با گرفتن دست هام مهارم کرد و با نگاهش شرش لبه اش روی لبم قرار داد...

با این کارش چشمام سه متر باز شدن و وقتی از شوک خارج شدم  
با تمام قدرتم به عقب هلش دادم....

حام به سختی سرش و از روی بالش بلند کرد و با دستای مشت  
شده به رافائل نگاه کرد که مارتا دوید به طرفش و گفت:  
-نه..نه..نه..دراز بکش...هی!! داری چیکار میکنی؟؟!

نمیتونستم به حام نگاه کنم...سرم و پایین انداختم و دستم و پشت  
لبم کشیدم که صدای جیغ مارتا و گلوله و نقش دیوار شدن رافائل  
هر سه توی یه ثانیه اتفاق افتاد...بی اختیار چشمهام بسته شد...  
فقط صدای تنفس می اومد...مثل آدم آهنی سرم و بلند  
کردم....گلوله درست خورده بود به پهلوی رافائل...با برداشتن  
دستش از روی جای تیر هینی کشیدم و نگاه ترسیدم سمت حام

کشیده شد... اسلحه توی دستش میلرزید و چشمهایش به خون  
نشسته بود... مارتا هم از

ترس دستش و روی شکمش گرفته بود و نفس نفس میزد...  
به دست حام خیره شدم... انگشتش روی ماشه میلغزید و انگار  
میخواست دوباره شلیک کنه...

دستام و باز کردم و لب زدم:

- نه حام! لطفا اسلحه رو بده به من... اگه بکشیش هیچوقت هرمان  
و دارو هارو پیدا نمی کنیم...! آروم باش و اونو بدش به من!...

انگار حرفام و نمیشنید... بوی خون و گلوله قاطی شده بود و حام  
هنوز اسلحه شو همونطور بالا نگهداشته بود... رافائل در حالیکه  
دستش و با انزجار روی پهلوی تیر خوردش گرفته بود تلو تلو خوران  
به طرف در رفت که به چهارچوب در نرسیده به زانو دراومد و نقش

زمین شد...

دستام و پایین انداختم و بهش خیره شدم... قفسه سینش مرتب بالا  
و پایین میشد و از درد دندونها و چشم هاشو روی هم فشار  
میداد... اسلحه رو از حام گرفتم و رفتم بالای سرش نشستم و نوک  
اسلحه رو به پیشونیش چسبوندم... دستش و از روی پهلوش  
برداشت

و آه از نهادش بلند شد که با فک قفل شده غریدم:  
- بگو اون داروها کجان! هرمان کجاست! آزمایشگاه کوفتیت  
کجاست!؟؟! اگه میخوای نمیری حرف بزن!  
چشماس و روی هم فشار داد و به سختی لب زد:  
- نمیتونید اونجا برید... خونه ی من.. وسط جنگله!..  
پوزخندی زدم و تند گفتم:

-تعجبی نداره!... حیوونا همشون اونجا زندگی میکنن...! فقط بگو کجاست!

سرفه ای کرد و سعی کرد واضح تر حرف بزنه:

-گفتم که.. نمیتونید!..اونجا برید!

از کنار سرش بلند شدم و تهدید وار گفتم:

-زبون آدم حالیت نمیشه نه؟

پامو به سمت زخمش بردم که آب دهنش و قورت داد و به سختی گفت:

-موبایلم توی جیبمه.... لوکیشن خونه م... اونجا ذخیره شده...آه...

مارتا اومد جلو و جیباش و گشت و با پیدا کردن یه موبایل گفت:

-رمزش؟!

لگدی به بازوی رافائل زدم و گفتم:

-بجمب رمزش و بگو!

-هفتادو نه هف..ت..اد و...

-هفتاد و چند؟؟؟ لعنتی!بیهوش نشو!!!

مارتا یکدفعه لب زد:

-بازش کردم!! ۷۹ . ۷۹ ..عدد اتمی طلا توی جدول تناوبی!

لب خشکیدم و تر کردم و اسلحه مو کنار گذاشتم...

-خوبه!..کمک کن ببریمش اون اتاق...

موبایل و روی میز آینه گذاشت و پاهای رافائل و گرفت...من هم

زیر بغلاشو گرفتم و بردیمش توی اون یکی اتاق و روی تخت

انداختیمش...

مارتا چنگی توی موهاش زد و گفت:

-خیلی خون ریزی داره... خلاصش می کنی؟؟

از زیر تخت یه پارچه بزرگ پیدا کردم و گفتم:

-اون نه میمیره ، نه جایی میره...

مات برده نگاهم کرد که اون پارچه رو تیکه تیکه کردم و دست

هاشو محکم به تخت بستم و بعد لباسش و بالا زدم....اولش صورتم

جمع شد اما بعد پوزخندی زدم و خطاب به مارتا گفتم:

-می بینی؟ ماهیچه های محکمش نداشتن گلوله به اعضای داخلی

بدنش نفوذ کنه! اگه دوست داشتی خون ریزیشو مهار کن! من میرم

لوکیشن هرمان و پیدا کنم!

خواست چیزی بگه اما نگفت...

از اتاق بیرون زدم و به طرف دستشویی رفتم و دستای خونیم و با

وسواس زیادی شستم که زنگ در به صدا در اومد....

توی آینه به خودم نگاه مشکوکی کردم که صدای مارتا به گوشم خورد:

-یه دختره! نمیشناسم کیه!..

مکشی کردم و گفتم:

-باز نکن!..

-اوکی....یه لحظه بیا من سر از موبایل این در نیارم...اصلا نمیدونم

سیستم عاملش چیه...توروخدا بیا یه نگاه بهش بکن..میخوام

زودتر هرمان و پیدا کنیم!

وا!.. چرا صفحه ش بنفش شد!!

نفسم و فوت کردم و همونطور که به طرفش میرفتم گفتم:

-بلد نیستی مجبوری مهندسی کنی؟!!

اخم محوی کرد که دستام و با پشت لباسم خشک کردم و موبایل  
و ازش گرفتم...

صفحه ش بنفش شده بود و با هربار لمس صفحه ش ویبره کوتاهی  
میرفت...پیچیده و مزخرف تر از اونی بود که فکر میکردم....

## حام

لوله ی توی حلقم رو بیرون کشیدم که باعث شد عوق بزنم و تمام  
بخیه های صورتم تیر بکشه...بی توجه به دردی که داشتم دستام  
و به تخت گرفتم و بلند شدم....سرم گیج میرفت ولی از خوابیدن  
روی اون تخت کوفتی خسته شده بودم...نفسی تازه کردم و به طرف  
در اتاق قدم برداشتم...صدای خس خس نفسام گوش خراش ترین  
آهنگی بود که لحظه ای از شنیدنش راحت نمیشدم....

درو باز کردم که با رزا روبه رو شدم...یه ظرف چینی سوپ خوری  
توی دستش بود و خودشم مثل دسته ی گل سرخ و سفید شده  
بود...با دیدنم تعجب کرد و گفت:

-چرا بلند شدی؟! برات ناهار درست کردم!

درست نفهمیدم چی گفت....فکرم پیش رافائل بود..دلم میخواست  
پاهش و قلم کنم و خونشو مرکب....سر چرخوندم که با دیدن در  
بسته ی اتاق کناری کمی از آشفتگی ذهنم کم شد....

صدام زد... نگاهم سمتش کشیده شد و موهای نمدارش و نوازش  
کردم..ظاهرا حمام کرده بود...لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-نظرت چیه یکم ناهار بخوریم بعدم بریم پانسمانتو عوض کنیم..؟

با بستن پلکام رضایتم و اعلام کردم و به سمت کاناپه رفتم...با  
همون لبخند روی لبش دنبالم راه افتاد و بعد از نشستنم خودش

رو کنارم جا کرد...بی رمق اما پرجذبه نگاهش کردم و با انگشتم به  
پام اشاره کردم...

لبخندی نثارم کرد و از روی کاناپه بلند شد و خیلی آروم روی پاهام  
نشست...

حرف نزدن سخت بود...اما نه در مقابل دختری که حرف های نگفته  
مو هم میشنید....با حلقه شدن دست هاش دور گردنم انگار دنیا  
رو بهمم دادن...نمیدونستم این دنیا چقدر برام موندگاره... فقط  
میخواستم با تمام وجودم لمسش کنم...امیدوار بودم منو بخشیده  
باشه...

خواستم دستام و دور کمرش بیچم که قطره چکون رو پر از سوپ  
کرد و به سمت دهنم آورد...

-خب خب! شرط می بندم تا حالا همچین چیز خوشمزه ای  
نخوردی!

با چشمهام پوزخندی بهش زدم...انگار به سوپش خیلی مطمئن  
بود....فکر کنم روحشم خبر نداشت که این شرط رو خیلی وقت  
پیش وقتی برای اولین بار بوسیدمش باخته بود!...

رزا

با قطره چکون مخصوص سوپی که براش با عشق پخته بودم رو به  
خوردش دادم و با بالا آوردن دست هاش به نشونه ی تسلیم  
خندیدم و پیشونیش و که تقریبا سالم ترین جای صورتش بود  
بوسیدم...همون موقع صدای ناله ی در بلند شد..سرم چرخید و  
گفتم:

-مارتا تویی؟؟!

خیره به صفحه گوشی وارد شد و گفت:

-باور نمی کنم این هرمان باشه...

دستم و روی قلبم فشار دادم و از روی پای حام بلند شدم...مارتا

سرش و از صفحه گوشی بلند کرد و با چشمای اشکی به طرف ما

اومد...

-ببین د..داره با مشتش میکوبه به دیوار..داره...

با جاری شدن اشکاش گوشی رو از دستش گرفتم و نگاه

کردم....هرمان بود...توی یه اتاق کوچیک با دیوارای چوبی که بجز

یه تخت

خواب ساده و یه پنجره بسته چیز دیگه ای نداشت...انگار اون فیلم

داشت از یه دوربین مدار بسته به گوشی رافائل آنلاین ارسال

میشد...

تصویرش خیلی دور بود... سعی کردم با کشیدن انگشتم روش زوم کنم اما نشد... دور خودش میچرخید و با مشت به دیوار می کوبید... حالاتش عادی نبود... بیشتر که دقت کردم دیدم پیشونیش هم متورم شده... با یاد آوری حرفای رافائل راجب این بیماری عفونی گوش از دستم افتاد که مارتا حق زد و حام گوشش رو از روی زمین برداشت...

دستم از نفرت مشت شدن... لعنت به تو رافائل!  
بی اراده و با قدمای عصبی به سمت اتاقش رفتم دستم از پشت کشیده شد....

-ولم کن حام!!! میخوام اون عوضیو تیکه تیکه کنم!  
مارتا دست به کمر روی کاناپه نشست و به اشکاش اجازه باریدن داد...

-گفتم ولم کن!!!

از پشت گرفتم و تو بغلش حبسم کرد.... گوشه و جلوی صورتم  
گرفت و یه جا برای نوشتن پیدا کرد و سریع تایپ کرد:

-میدونم لوکیشن هرمان کجاست...میریم دنبالش...

شکنجه اون آشغال هم کار خودمه! تو حق نداری سمتش بری!...  
بعد از دو بار خوندن از روی متنی که نوشته بود زیر لب "اوکی"

آرومی گفتم که حصار دستاش و از دورم باز کرد...برگشتم و

نگاهش کردم...

-اوکی...پس..بریم دنبالش..ولی تو و مارتا وضعیت خوبی

ندارین..منم تنهایی از پس هرمان بر نمیام...ما در هر صورت به

کمک

رافائل نیاز داریم! فقط اون..فقط اون لعنتی میدونه پادزهر کجاست!

سرشو به طرفین تگون داد...کلافه نفسم و فوت کردم...

-لج بازی نکن حام! تو و هرمان باید خوب بشین!

اون تنه لش نباید....

انگشتش و روی لبم گذاشت که وقفه ای توی حرفم ایجاد شد...از

کنارم رد شد و با قدمای محکم به طرف اتاق رافائل رفت...اینبار

من دستش و گرفتم...

-میخوای چیکار کنی؟!

کشش دستم مانعی توی قدمای عصبیش ایجاد نکرد و در اتاق

رافائل و به شدت باز کرد...

حام

نگاهم توی اتاق چرخید و روی رافائل ثابت موند....

دستاش کنار هم به بالای تخت بسته شده بود و لباسش و ملافه  
ی تخت با رنگ خون یکی شده بود....

مثل گرگی که بوی خون به مشامش خورده باشه به طرفش خیز  
برداشتم که چشمام سیاهی رفت..اما به سرگیجم غلبه کردم و جلو  
رفتم و یقه شو گرفتم....

بهوش بود اما دیگه جونی تو تن نجسش نمونده بود....  
صداشو به سختی شنیدم:

-هی! دستت و..بکش...جوانمردانه رقابت..کن!

تو..خودت باعث شدی همه چیز خراب شه...من فقط رزا  
رو..میخواستم!....

با این حرفش انگار جری تر شدم...یقه شو توی چنگم نگه داشتم و  
مشتی توی دهنش کوبیدم...رزا هینی کشید و رافائل با صورت

جمع شده سرفه کرد...دوباره مشتی نثارش کردم و مشت سوم رو  
وسط سینه ش کوبیدم....

مثل شیری که بعد از سالها شکارش و به دست آورده نمیدونستم  
از کجا شروع کنم و نمیدونستم چطوری عصبانیتم و سرش خالی  
کنم...نگاهی به چهره ش کردم...کاملا بیهوش شده بود...جلوی نگاه  
ترسیده ی رزا از اتاق بیرون زدم و با یه بطری آب یخ برگشتم و  
همه شو روی سر و صورت خونیش خالی کردم....چشمهایش مثل  
جن زده ها کامل باز شد و نفس صدادار و عمیقی کشید...

رزا

با قدمای سستم جلو رفتم و لب زدم:

-بگو پادزهر را کجاست رافائل!! خودتم میدونی که با کارایی که کردی دل هیچکدوممون به حالت نمیسوزه...حام خیلی راحت میتونه

کارتو تموم کنه!

با وجود حال بدش نیشخندی زد و بریده بریده گفت:

-من چیزی نمیگم! می تونید منو بکشید...با کشتن منم به جایی نمیرسید..فقط جلوی پیشرفت علم ربا..تی..ک و داروسازی ...رو.. حرفش و قطع کرد و آه از نهادش بلند شد که برق گرفته به حام نگاه کردم...داشت یه چیزی روی زخمش میریخت ، یه چیزی شبیه جوش شیرین!...

با دادی که رافائل زد ناخوداگاه زدم زیر گریه و دیگه نتونستم تحمل کنم و با قدمای سریع از اتاق بیرون زدم....

با ندیدن مارتا یه لحظه گریه م بند اومد...تند رفتم طبقه ی پایین  
که دیدم حاضر شده و با سویچ توی دستش داره از خونه میزنه  
بیرون...صدای عربده ی رافائل کل ساختمون و برداشته بود...با  
صورت جمع شده پله هارو دوتا یکی پایین رفتم و جلوی مارتا رو  
گرفتم....

-تنهایی داری کدوم گوری میری؟؟

با اخم نگاهم کرد و جدی گفت:

-دنبال هرمان!

-یعنی چی دنبال هرمان؟!

نگاه بدی بهم کرد و با کیفش پسم زد و به سمت در رفت...درو باز

کرد که به خودم اومدم و گفتم:

-اوکی صبر کن الان من و حامم میایم! هی صبر کن! فکر کردی فقط خودت نگرانشی؟ با توام! تو راهو بلد نیستی توی جنگل گم میشی! آخه فکر کردی تنهایی چه کاری از دستت بر میاد احمق! ماسکش و از توی کیفش بیرون کشید و قبل سوار ماشین شدن تو چشمهام نگاه کرد و فقط یه جمله گفت:

-من تنها نیستم!

## حام

از شدت درد عرق سرد کرده بود و داشت از حال میرفت...اما من همچنان بهش اجازه بیهوشی نمیدادم....دوباره لیوان آبی روی صورتش خالی کردم که نفسی کشید و نالون به سرفه افتاد.... دیدن عجزش حالمو خوب میکرد...به طرف کمدی که کنج اتاق بود رفتم و با چشمای تنگ شده دنبال چیزی که نمیدونستم چیه

گشتم...هزیون وار حرف میزد:

-تمومش کن...من که بهت گفتم پادزهر...کجاست...تمومش کن!...

تو دلم بهش پوزخندی زدم...تازه این شکنجه یکم بهم مزه داده بود...بعد از چند دقیقه گشتن توی کمد و کشوها یه قیچی بزرگ و تیز پیدا کردم و به سمتش رفتم....کاری به آدمایی که به داروهاش قربانی کرده بود نداشتم...لبایی که رزا رو بوسیده بودن باید از ته

بریده میشد...! کنار تختش نشستم و قیچی رو مقابل چشمش نگه داشتم که صورتش و کج کرد و صدای رزا به گوشم خورد:

-حام! بلند شو بریم دنبال مارتا!

تنهایی رفت هرمانو پیدا کنه! اگه یه طوریش بشه هیچوقت خودمو  
نمی بخشم!

چشمه‌هاش پر از نگرانی بود...

-چرا بر و بر منو نگاه میکنی بهت میگم بلند شو!!

قیچی رو روی سینه رافائل گذاشتم و از کنار تختش بلند شدم و  
به طرف رزا رفتم...لبش و توی دهنش کشید...از دل نازکیش اصلا  
به رافائل نگاه نمیکرد..چونه شو توی دستم گرفتم که لب زد:

-تو لباسات خوبه..من میرم حاضر شم...

سر تکون دادم و چونه شو رها کردم و با نیم نگاهی به اون آشغال  
روی تخت دوتایی از اتاق بیرون اومدیم....رزا خیلی سریع حاضر  
شد و من با وجود اینکه خیالم از بابت مردن رافائل راحت بود در  
اتاق و واحد هارو قفل کردم و از خونه بیرون زدیم....

رزا

با اون حال و روزش نداشت من رانندگی کنم و خودش پشت فرمون نشست.. کمر بندم و بستم و گفتم:

-موبایل رافائلو مارتا برد... حالا چجوری اونجارو پیدا کنیم؟

عکس العملی نشون نداد و ماشین و راه انداخت...

نگاه منتظرم هنوز به صورتش بود... پاشو روی پدال گاز فشار داد که ماشین از جا کنده شد... چقدر دلم برای صدای بمش تنگ شده بود...

هوا کم کم داشت تاریک میشد... دو سه ساعتی میشد که توی راه بودیم و حرفی بینمون رد و بدل نشده بود... توی این مدت فقط به یه چیز فکر میکردم... اینکه اگه حام دیگه هیچوقت نمیتونست حرف بزنه چی؟؟

بغض بدی گلوم و چنگ زد و نفس پر از آهی کشیدم...نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت...طفلك مگه میتونست چیزی هم بگه؟..دماغم و بالا کشیدم و باز هم یه نفس عمیق...داشتم از سوزش قلبم لذت میبردم که وارد یه مسیر جنگلی شدیم....دو طرف مسیر با درختای خیلی بلند خط کشی شده بود و هیچ ماشین دیگه ای به جز ماشین ما به چشم نمیخورد....یکم بعد به یه دو راهی خاکی رسیدیم که حام بدون دودلی راه سمت چپ رو انتخاب کرد...به اینکه راه رو مثل کف دستش بلد بود یکم مشکوک شده بودم ، اما نگرانی مارتا تو اون لحظه نمیداشت به چیز دیگه ای فکر کنم.... چند دقیقه ای توی اون جاده ی ناهموار جنگلی روند و بعد با فاصله زیادی از یه کلبه بزرگ و قدیمی نگه داشت...اونجا شبیه یه دهکده بود و کلبه های زیادی با فاصله کم ساخته شده بودن...

حام پیاده شد و من هم بی طاقت از ماشین پیاده شدم و به سمت  
کلبه دویدم که صدای دزدگیر ماشینش بلند شد...نگاهی بهش  
کردم و با

خنده گفتم:

-تازه حالیش شده دزدیدیمش!

طبق معمول انگار با دیوار حرف زدم...به قدمام ادامه دادم و به طرف  
کلبه رفتم که حام به سختی لب زد:

-نه!!

متعجب از حرف زدن حام به طرفش برگشتم که یه چیز سنگی  
محکم خورد توی سرم و گیج شدم...تلو تلو خوردم و چند باری  
پلک

زدم تا تاری دیدم کم بشه که حام دستم و گرفت و به سمت کلبه  
کشید... شوک زده مثل خودش سعی کردم بدوام و لحظه ای  
واینستم....خودمون و توی کلبه انداختیم که حام درو بست و با  
دستهایش نگه داشت...  
با تته پته گفتم:

-اون دیوونه دیگه کی بود؟؟!!

سه چهار تا مشت غیر عادی به در کوبیده شد و بعد سکوت مطلق  
که فقط نفسای من و حام و در برگرفته بود....دستاش و آروم از  
روی در برداشت و رفت و دونه دونه مبل های کنار شومینه خاموش  
رو به سمت در هل داد....خواستم کمکش کنم اما نداشت و ازم  
خواست که سر جام وایستم....

آب دهنم و با سوزش گلوم قورت دادم و نگاهمو توی کلبه ای که  
داخلش بودیم چرخوندم....

پنجره هاش تقریبا امن و غیر قابل نفوذ بودن...اما درش نه...اینکه  
چرا یکی از اهالی با سنگ توی سرم کوبید و اینکه چرا حام داشت  
تموم سوراخ و سمبه های کلبه رو می بست هنوزم برام جای سوال  
بود....

چنگی توی موهام زدم که متوجه خونریزی سرم شدم...حام به  
طرفم اومد و دستم و گرفت و به سمت آشپزخونه برد...دستم و  
شست و زخم سرم و پانسمان کرد و با تموم شدن کارش گونم و  
نوازش کرد....

لبخند پر از غمی تحویلش دادم و گفتم:

-اینجا واقعا خطرناکه! امیدوارم مارتا راهو گم کنه!

راستی..اینجا هیچ اتاقی نداره...پس هرمان کجا حبس شده؟  
به قالیچه وسط خونه نگاهی کرد و به طرفش رفت...  
دنبالش راه افتادم که نشست و اون قالیچه گرد رو کنار زد...یه در  
چوبی اون زیر بود...  
بهت زده گفتم:  
-از کجا میدونستی یه در این زیره؟؟  
جوابی نداد و به جای اون مشت های محکمی به در کلبه خورد که  
نگاه ترسیدم به سمت صدا کشیده شد...  
با ترس لب زدم:  
-وای نه..حتما دوباره اون دیوونه هس!  
با نگاه مرموزش دستش و جلو آورد که ینی تگون نخورم و خودش  
به سمت در رفت...

-حام!..مراقب باش!

دستش و همونطوری گرفته بود و جلو میرفت...طاقت نیاورم و از جام بلند شدم و به طرفش رفتم...از لای در به بیرون نگاه کرد و یکدفعه مردمک چشمش گشاد شد و مبل و هرچی که به درچسبونده بود رو سریع به کنار هل داد..درو باز کرد که دیدم مارتا با جیغ پرید تو بغلش و بعد جفتشون درو نگه داشتن...از تعجب پاهام به زمین میخ شده بود...انگار تعداد اون دیوونه ها به یکی دو تا ختم نمیشد...به چهره هاشون که از پنجره معلوم بود دقت کردم...همه تقریبا کور بودن و با قیافه های وحشتناک و لباس های پاره و خاکی به کلبه هجوم آورده بودن....

ناباور رفتم جلو و کمکشون کردم مبل و میز و هر چیز سنگینی که توی کلبه به چشم میخورد رو به پشت در چسبوندیم...شیشه پنجره

ها نشکن بود اما با هر پشت محکمی که به در کوبیده میشد دل  
هرسه مون میریخت...عقب عقب رفتیم و وسط اتاق  
وایستادیم...مارتا با صدای تحلیل رفته لب زد:

-اینا دیگه کی ان؟؟

دست سردش و گرفتم و فشار دادم...این سوال من هم بود...چند  
دقیقه بعد دوباره همه جا آرام شد و اون آدما که بیشتر شبیه مرده  
های متحرک بودن از کلبه فاصله گرفتن...حام نگاهی به ما دوتا  
کرد و بعد خم شد و از زمین یه تیکه گچ پیدا کرد و شروع کرد به  
نوشتن روی دیوار کلبه:

"اینجا اولین مقر ملاتونینه.. رافائل اول به عنوان یه پزشک اومده  
بود به این دهکده...اما بعد تمام ساکنینو تبدیل به موش

آزمایشگاهیش کرد و نتونست برای بیماری هایی که راه انداخته بود واکسینی بسازه..."

با چشمهایی که توشون غم و ترس دودو میزد دست مارتا رو سمت کاناپه کشیدم و باهم نشستیم...  
حام به نوشتن ادامه داد:

"از غلطاش سر در نمیآوردیم...به اصرار من اینجارو خیلی وقت پیش ترک کردیم..."  
مارتا نالید:

-الان هرمان کجاست؟

"هرمان توی زیرزمینه...اما تا پادزهر و پیدا نکنیم نمیتونیم بریم پیشش..اونم الان شده یکی مثل اینا..باید قبل از زایل شدن عقلش اون دارو رو به خونش تزریق کنیم" ..!

ناباور به نوشته های روی دیوار خیره شده بودیم...

این یعنی تمام زن و بچه های بیگناه دهکده تبدیل به مرده های متحرک شده بودن...مرده هایی که عقلشون زایل شده بود و از کوچیک ترین صدایی عاصی بودن...حتی هرمان...

گچ از دست حام افتاد و روی زمین شکست...سرم و بین دستام گرفتم که متوجه شدم مارتا کنارم نیست...

مثل برق بلند شدم که دیدم داره در مخفی زیر زمین و باز میکنه... تقریبا داد زدم:

-نه! اینکارو نکن!! ممکنه بهت آسیب بزنه!!

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگم حام رفت و روی در ایستاد...سر بلند کرد که دیدم صورتش قرمز و غرق اشکه...پای حام و گرفت و ملتمسانه هق زد:

-بذار برم پیشش! اون پدر بچمه!! آسیبی بهم نمیزنه!  
به طرفش رفتم و کمکش کردم از روی زمین بلندشه...  
مثل ابر بهار گریه میکرد...نفسم و فوت کردم و مغموم گفتم:  
-اون الان با آدمایی که بهت حمله کردن هیچ فرقی نداره! تا  
پادزهر و پیدا نکنیم نمیتونیم کمکش کنیم!...  
ساعدهش و جلوی دهنش گرفت و هق زد:  
-کجاست؟ اون پادزهر کوفتی کجاست؟؟  
به حام نگاه کردم و با صدای تحلیل رفته لب زدم:  
-پیداش می کنیم!...  
کمد و کابینت هارو زیر و رو کردم اما خبر از هیچ دارو یا پادزهری  
نبود..مارتا و حام هم تقریبا تمام کلبه رو گشتن اما چیزی

عایدمون نشد...هرسه کلافه بودیم و داشتیم خون خودمون و میخوردیم که موبایل رافائل که توی کیف مارتا بود شروع کرد به زنگ خوردن...گوشی رو از توی کیفش بیرون کشید و با ابروهای بالا و پایین به صفحه ش خیره شد..دورش جمع شدیم...شماره ای روی صفحه نیومده بود و فقط آیکون سبز رنگ وصل تماس بود... کلافه دستام و به کمرم زدم و با پوزخند گفتم:

-جواب نده...حتما جی اف هاشن!

مارتا به حرفم گوش کرد اما حام موبایل و از دستش گرفت و جواب داد و زد روی بلندگو...

بیخیال داشتم به طرف شومینه میرفتم که اطرافش و بگردم که با صدایی که از بلندگوی موبایل خارج شد پاهام به زمین میخ شدن...

-سلام خوبین..؟ اوضاع روبه راهه؟!

اون صدای منحوس خودش بود!...

-هی بچه ها صدامو دارین؟؟ زنگ زدم بگم نگران من

نباشید...زخمهامو پانسمان کردن...! از حام بابت اون قیچی تشکر

کن! آه راستی یه چیزی! من زنگ زدم به دوستام! اون منطقه با

تمام آدماش تا چند دقیقه ی دیگه پاکسازی میشه!

الان اونجااید مگه نه؟

دندونام روی هم چفت شدن که مارتا لب زد:

-خیلی پستی رافائل!!

صدای خندش اومد....

-پست هستم..اما نه به اون غلظت!

توی تجربه کاری هر پزشکی ممکنه هزار تا اشتباه پیش بیاد! اشتباه

من اونقدرام غیرقابل جبران نیست!

-خفه شو! تو پزشک نیستی! تو فقط یه بیمار روانی ای!!

بی ربط به حرفای مارتا پرسید:

-صدام رو بلندگوئه نه؟!

مارتا که از شدت عصبانیت به لکنت افتاده بود گفت:

-ر..رافائل بگو اون پادزهرای کوفتی کجان!!

با خونسردی جواب داد:

-در اصل پادزهری برای این بیماری عفونی وجود نداره...دلم

میخواست از بینتون رزا رو نجات بدم!...اما حالا ترجیح میدم کنار

عشق اشتباهش بمونه و بمیره!

با این حرفش من و حام دیگه نگاهمون به هم گره خورد...هرسه از شدت عصبانیت نفس نفس میزدیم...

-راستی...یه پیشنهاد کوچولو! " سعی کنید از کلبه بیرون نرید! "

اونا خیلی خطرناکن!

با پوزخند ادامه ادامه داد:

-گرچه..در هر صورت میمیرید!..فقط..

مارتا موبایل و از دست حام کشید و توی صفحش جیغ زد:

-خفه شو!!! خفه شو!! دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!!!

رافائل دیگه چیزی نگفت و چند لحظه بعد صدای شکسته شدن

شیشه ای بلند شد و در مخفی زیر زمین تگون خورد...

حام

رزا لبشو گاز گرفت و مارتا وحشت زده اسم هرمان رو صدا زد... با  
چشمای تنگ شده به طرف اون در رفتم... تکونای شدیدی  
میخورد اما بخاطر چفت بزرگ روش نمیتونست بازش کنه... با آروم  
گرفتنش قالیچه رو دوباره روی در کشیدم و برگشتم به طرف  
بچه ها و انگشتم و به نشونه ی هیس مقابل صورتم گرفتم...  
رزا دستی روی پیشونیش کشید و آروم گفت:  
-بیاین بازم بگردیم... من حرف اون عوضی و باور نمیکنم... باید  
حداقل ساخت پادزهر و تا یه جایی پیش برده باشه...  
کلافه از روی زانوهام بلند شدم و به سختی لب زدم:  
-اگه اینجا.. بمونیم هممون کشته میشیم... باید..  
بریم.. هرمان هم با خود.. مون ببریم...

چشمهای رزا با دیدن تلاشم برای حرف زدن پر از اشک شد و این  
برام از هر فحشی بدتر بود..قلبم تیری کشید و همون لحظه به  
خودم قول دادم که دیگه حرف نزنم...با دیدن نگاه خیره م روی  
پاشنه چرخید و دستاش و نامحسوس زیر چشمهایش  
کشید...نگاهش نکردم و به طرف آشپزخونه رفتم و دنبال یه طناب  
بلند و محکم گشتم....مارتا پرسید میخوای چیکار کنی اما اونقدر  
کلافه و عصبی بودم که جوابی بهش ندادم...داشتم کابینت هارو زیر  
و رو میکردم که دوتا کف دست خورد به پنجره آشپزخونه...شوک  
زده تکونی خوردم و به تصویر پنجره که فقط تاریکی فضای بیرون  
و نشون میداد خیره شدم...اون دستها دوباره به شیشه چسبید و یه  
صورت سفید هم بهشون اضافه شد..یه زن جوون و آسیایی  
بود..بهش نمیخورد مریض باشه ، چهره عادی ای داشت و فقط یه

خراش سطحی روی صورتش بود... با دیدن ترس توی چشم هاش  
جلو رفتم و پنجره رو بالا کشیدم که کیفش و توی سینک  
ظرفشویی انداخت و با

کمک من از کابینت پرید و اومد توی آشپزخونه.. از فرزیش ماتم  
برده بود... سربلند کرد و با دیدنم دستش و از دستم بیرون  
کشید... پنجره رو بستم و مشکوک پرسیدم:

-تو.. کی... هستی!؟

مظلومانه نگاهم کرد و نیم قدمی به عقب رفت... انگار به غیر ترس  
از آدمای بیرون از صورت باندپیچی شده من هم ترسیده  
بود... میون نفس نفاسش صدای رزا رو شنیدم که گفت:

-این کیه حام!؟

با صورت یخ زده ش برگشت به طرف رزا و بعد از نیم نگاهی بهش  
کیفش رو از توی سینه خاک گرفته برداشت و روبه من به  
زبون چینی یا ژاپنی یه چیزی گفت که نفهمیدیم...

رزا

مضطرب و ناراحت بود...

با مارتا به طرفش رفتیم و پرسیدم:

-میتونی انگلیسی صحبت کنی؟؟!

سرتکون داد و دست و پاشکسته اما تند گفت:

-کم! کم! میتونم!! من دکتر هستم! خون من از این بیماری

مصونه!! اون مرد ها میخوان اینجارو نابود..کنن من یه چیزی

دارم!...

هر سه فقط خیره نگاهش میکردیم که خم شد و زیپ کیفش و باز کرد و یه سری وسایل پزشکی ازش بیرون کشید...  
-همه باید...-

مارتا دنباله ی حرفشو گرفت و با ایما و اشاره گفت:

-همه باید از این به خودمون بزنیم؟؟-

دختره تند تند سر تگون داد...

ظاهرا از خون خودش یجور پاتن ساخته بود...تو اون لحظه راهی به

جز اعتماد کردن به اون دختر آسیایی نداشتیم...مارتا وضعیت

هرمان و با زبونی که ترکیبی از انگلیسی و فرانسوی بود براش

توضیح داد و اون هم گفت که توی این چند روز چند بار بهش سر

زده و براش غذا گذاشته...بعد هم یه شیشه دارو از توی کیفش

درآورد و گفت که باید اون مایع بتادین رنگ رو به خوردش بده تا

خوب شه...

حام به طرف در مخفی زیر زمین بردش و خودش نشست و با احتیاط چفت روی در رو باز کرد...ظاهرا آروم بود...

من دو متری در وایستاده بودم و مراقب مارتا بودم که جلوتر نره..از اون فاصله فقط یه نردبون زنگ زده و بلند آهنی معلوم بود...نفسامون توی سینه حبس شده بود...

دختره درحالیکه سعی میکرد کوچک ترین صدایی تولید نکنه پاشو روی پله های نردبون گذاشت و با بطری کوچیک داروی توی دستش پایین رفت که یکدفعه نردبون از زیر پاش کشیده شد و جیغ بلندی کشید...به طرفش دویدیم و از اون دریچه به پایین نگاه کردیم...کف زمین افتاده بود و انگار که پاش شکسته باشه گریه

میکرد و به زبون خودش کمک میخواست...یکدفعه هرمان پاشو  
کشید و روش خیمه زد و با صدای غیر عادی و ملتمسانه ای گفت:  
-ساکت باش!!!...جیغ نزن!!!...نفس نکش!!

با هر جمله ای که میگفت مشتش و کنار سرش به زمین میکوبید...  
حام خواست بره پایین که جلوش و گرفتم و گفتم:  
-نرو! بدون نردبون خیلی خطرناکه!..

کلافه نگاهم کرد..مارتا همونطور بیصدا هق میزد...دختره زیر  
دستای هرمان شروع کرد به انگلیسی حرف زدن:

-م..من میدونم که چه سردرد بدی داری...باید این دارو رو  
بخوری...من بهت قول میدم دردت و خوب کنه! خواهش..میکنم به  
حرفم گوش کن هرمان!  
التماست میکنم!....

هرمان نگاهی به شیشه دارو که احتمالا گوشه اتاق افتاده بود کرد  
و مثل گرگ زخمی چهار دست و پا به طرفش رفت...دختره خودش  
و کشون کشون کنار کشید و نردبون و بلند کرد که حام گرفتش...

## حام

جلوی نگاه ترسیده ی رزا و مارتا از نردبون پایین رفتم و دختره رو  
بلند کردم و کمکش کردم از پله های نردبون بالا بره...هرمان  
در شیشه ی دارو رو باز کرده بود و داشت کنجکاوانه براندازش  
میکرد که با صدایی که با دستام عمدا تولید کردم متوجه من شد  
و به طرفم خیز برداشت...رزای هینی کشید و با مارتا دختره رو بالا  
کشیدن...خواست مشتی نثارم کنه که دستش و توی هوا مهار کردم  
و با صدای خفه م گفتم:

-به خودت..بیا..هرمان!

با دست دیگه ش چکی توی صورتم زد و با صدای غیرعادیش که  
ذره ای رحم توش نبود گفت:

-من بخاطر تو به این روز افتادم! این سردرد لعنتی بخاطر توعه!  
می کشمت!

صورتم تیر می کشید...دستش و دوباره بالا برد که دستاش و گرفتم  
و چسبوندمش به دیوار...سرش متورم شده بود و چشمهایش به  
خون نشسته بود...

برگردوندمش و دستام و دور گردنش حلقه کردم...

-شرمنده..رفیق!! مقصر من نیستم...اما قول میدم مقصر و با  
دستای خودم بکشم!

بی توجه به جیغ و داد مارتا حلقه دستام و تنگ تر کردم...یکم  
دست و پا زد و بعد بیهوش شد..مثل جنازه روی زمین خوابوندمش

و سکندری به طرف شیشه دارو رفتم... درش باز بود... برش داشتم  
و بالای سرش نشستم و اون دارو رو تا آخر توی دهنش  
ریختم... سرش و با دستم بلند کردم و با کشیدن شستم روی گلوش  
و اداش کردم که قورتش بده...

-چیشد حام؟؟؟ بیهوشش کردی؟؟؟!

با صدای عصبی و نگران مارتا به سمت نردبون رفتم و دستام و دو  
طرفش گرفتم...

-اونو بهش دادی؟؟؟!

از پایین نگاهش کردم و با بستن پلکام خیالشو راحت کردم... از  
نردبون بالا اومدم... دختره با پای در رفته روی زمین دراز کشیده  
بود و رزا هم کنارش بود... خودم و از زیر زمین بیرون کشیدم و روبه  
مارتا گفتم:

-درو..می بندم تا داروش..اثر کنه!

با چشمای اشکی سر تکون داد و گفت:

-بخیه های صورتت خونریزی کرده!...

دستم و به سمت صورتم بردم که صدای ضعیف گلوله ای بلند شد...نگاهم به نگاه ترسیده ی رزا گره خورد...

-وای خدایا...حتما دارن منطقه رو پاکسازی میکنن!..

با صدای گلوله ی بعدی دختره نفس بریده لب زد:

-باید اینجارو ترک کنیم...اونا باور نمیکنن که ما سالمیم..باید بریم!  
مارتا نالید:

-پس هرمان چی میشه؟؟!

با صدای گلوله های ممتد بعدی هر چهارتامون ساکت شدیم...به سمت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم...هوا گرگ و میش بود و

یه گروه مسلح با لباسای مخصوص در حال پاک سازی منطقه  
بودن...

با بی رحمی در ها رو میشکستن و بعد از کشتن آدمای هرخونه با  
یه اسپری قرمز رنگ روی در یا دیوارش ضربدر  
میزدن....چشمهام تنگ شدن و با فکری که به ذهنم رسید به طرف  
آشپزخونه برگشتم و همه جارو زیر و رو کردم...

## حام

اسپری رنگ و تند تند تکون دادم و روی در کلبه یه ضربدر بزرگ  
کشیدم...درو باز کردم که رزا یقه لباسم و گرفت و کشید توی  
کلبه...

-معلومه چیکار میکنی!!!؟ اون بیرون مثل میدون جنگ می مونه!!

بهش خیره شدم و درو پشت سرم بستم...ابرو های دست نخورده و  
قشنگش به هم گره خورده بود...حرف نزدن باهاش سخت بود...اما  
نه سخت تر از نبوسیدنش...دستم و با محبت روی شونه ش گذاشتم  
و از کنارش رد شدم و به طرف مارتا و اون دختره رفتم...

-چقدر طول میکشه داروش اثر کنه؟!

-هی..با من قهری تو این وضعیت؟

با صدای رزا برگشتم به سمتش و مثل همیشه جدی نگاهش  
کردم...دختره که هنوزم اسمش و نمیدونستم لب باز کرد:  
-حدودا یک ساعت...اون آدما..رو چی کار کنیم؟

اسپری توی دستم و بالا آوردم و گفتم:

-روی در یه ضربدر زدم...فکر میکنن این کلبه رو پاکسازی کردن  
و ازش میگذرن...

مارتا لب زد:

-بهتر نیست بریم پایین پیش هرمان؟!!

خواستم نظر ممتنع و اعلام کنم که رزا دستم و از پشت کشید و  
وادارم کرد توی چشمهایش نگاه کنم...

فارغ از صدای شلیک های اطرافمون و حال بد بچه ها توی چشمهام  
زل زده بود...انگار توی مردمک چشمهام دنبال یه گم کرده  
میگشت...سرم و مثل همیشه ریز به طرفین تگون دادم که یعنی  
"چیه؟"

لب تر کرد و گفت:

-من چه اشتباهی کردم که منو نادیده میگیری..؟

چرا..باهمه حرف میزنی اما من نه؟

خواستم بگم " تو میدونی از اینکه کسی بهم ترحم کنه  
متنفرم..دوست ندارم موقع حرف زدنم..یا موقع دیدن صورت داغونم  
چشمات پر از اشک شه و با دلسوزی کنارم بمونی.. " اما سکوت رو  
به این عبارت سخت و طولانی ترجیح دادم...  
منتظر به صورتم خیره بود...هنوزم ناز بود..مثل اولین شبی که  
دیدمش...حتی با موهای کوتاه...  
با سکوت دستش و بالا آورد و روی گونم نگه داشت...  
-اینجا جعبه کمک های اولیه هست..بیا پانسمانت و عوض کنم!...  
بی توجه به حرفش مچش و گرفتم و دستش و به سینم  
چسبوندم...

رزا

قلبش مثل همیشه تند میزد...محتاطانه بهش نزدیک شد و آرام  
بغلش کردم...لبهام بی اختیار باز شدن:

-هر اتفاقی بیفته دلم نمیخواد یه ثانیه هم ازت دور باشم...ما روزای  
سخت زیادی داشتیم...دشمنای زیادی داشتیم و داریم...نمیخوام به  
هیچ قیمتی از دست بدم...نمیخوام!

خودمم باورم نمیشد به بغلش پناه آوردم و دارم این حرفارو به زبون  
میارم.. ولی اینکه حام مثل یه سنگ خشک و بی روح مقابلم  
ایستاده بود خیلی هم غیر قابل باور نبود...سینه شو از روی لباسش  
بوسیدم و ازش فاصله گرفتم...

## حام

نگاه بی روحم از روی صورتش سمت پنجره کشیده شد...خورشید  
طلوع کرده بود و نور مزخرف و طلاییش فضای کلبه رو پر کرده

بود...دیگه صدای گلوله نمی اومد...به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم تا مطمئن شم اون آدما رفتن...به منظره جنگلی و خالی از آدم روبه روم خیره بودم که مارتا هیجان زده و بلند گفت:  
-هی بچه ها داروهای رافائل و پیدا کردم!!!..

رزا

صداش از زیر زمین میومد...اونقدر حواسم به حام بود که اصلا نفهمیدم مارتا کی رفت زیر زمین..

-هی بچه ها!! کجایین پس!!؟

با حام به طرف در زیر زمین رفتیم و به پایین نگاه کردیم...حام از نردبون پایین رفت و من هم پشت سرش پایین اومدم...هرمان هنوز بیهوش و طاق باز کف زمینای چوبی زیر زمین افتاده بود فقط مارتا یه بالش زیر سرش گذاشته بود...به سمت راستم نگاه کردم

که دیدم یه در کاملاً مخفی روی دیوار پیدا کرده که توش یه کمد  
پر از طبقه ست...متعجب و امیدوار به طرف کمد رفتم و گفتم:  
-پادزهر ایدز..!؟

مارتا خوشحال تر از من گفت:

-یه میلیون دلار بدین تا بهتون بدم!  
با لکنت و چشمایی که کم کم داشتن از شوق خیس میشدن لب  
زدم:

-پیداش کردی!!!؟

با لبخند پلکاش و بست و دستاشو از توی جیبش بیرون کشید...  
-بیا..به گمونم این دوتا کپسوله! باید همزمان بخوره ، کار پیوند یا  
بازسازی سلولای بنیادی رو انجام میده!  
به سمت هرمان رفت که هیجان زده گفتم:

-حام! زودباش بخورشون! اینجا آب هست؟؟

-هی مته اینکه یادت رفته حام نمیتونه چیزای سفت بخوره!

به حام نگاه کردم و تند گفتم:

-این...اینو توی آب برات حل میکنم خب؟

بهتر نیست؟...تاثیرش از..ازبین نمیره؟!

**حام**

نتونستم طاقت بیارم و محکم بغلش کردم...بغضش مثل بمب ترکید

و گفت:

-وای حام..باورم نمیشه...تورو خدا زودتر اونارو بخور!

صورتش و گرفتم و کج کردم و توی گوشش پچ زدم:

-دلت برای درد کشیدن زیرم تنگ شده؟!

برای لحظه ای نفسش رفت و دوباره برگشت...خندم گرفت...هنوزم  
همون ترسوی مطیع بود...ولش کردم...کپسولا رو دستم  
داد...اشکاش و سریع پاک کردم و با همون صدای خفه گفتم:  
-برو کمک خواهرت...تا هرمان سرپا نشه از اینجا نمیریم!

رزا

با لبخند کمرنگی سرتکون دادم و دماغم و بالا کشیدم...  
خواست بره که بازوهای ورزیده شو گرفتم و قبل ازینکه دوباره  
سوالی نگاهم کنه لب زدم:  
-عاشقتم!..

یکم مات صورتم موند و بعد انگشتش و روی لب زیرینم گذاشت و  
تا چونه م پایین کشید...  
-آلودتم!....

میدونی آلوده ینی چی...؟

حام

دختره روی زمین خوابش برده بود کوله ش هم زیر سرش بود... با نگاه بهش رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان دست و پا کردم و اون دوتا کپسول رو داخلش خالی کردم... یکیشون تقریبا مایع بود و یکی دیگشون هم پودر...

به سمت شیر آب رفتم و بازش کردم.. اما به جز صدای هوای توی لوله ها چیز دیگه ای ازش خارج نشد... نفسم و فوت کردم و لیوان به دست از کلبه بیرون زدم... یه حوضچه کوچیک جلوتر بود... اما با به یاد آوردن اینکه شاید آبش مسموم باشه بیخیالش شدم و برگشتم توی کلبه...

دختره با چشمای نیمه باز نگاهم کرد...انگار صدای باز و بسته کردن

در چرتش و به هم زده بود...به طرفش رفتم و گفتم:

-توی کیفیت آب خوردن پیدا نمیشه؟ آب...آب مقطر..

سر تگون داد و سرش و از روی کیفش بلند کرد و از توش یه قمقمه  
به هم داد...

درش و باز کردم و یکم آب توی لیوان قرص ها ریختم و سر  
کشیدمش...مزه ی زهر مار میداد...سرم و بالا گرفتم و چند قلبی  
هم آب خوردم...آبش هم اونقدر گرم بود که حال آدمو به هم  
میزد...

دختره همونطور که نگاهش به صورتم بود پرسید:

-چه بلایی سرت اومده؟

دستم و شبیه اسلحه کردم و به زیر چونم اشاره کردم...

رزا

با صدای سرفه هرمان سر هردومون به سمتش چرخید...دستاش و  
به زمین عمود کرده بود و داشت بلند میشد...مارتا به طرفش رفت  
و دست و صورتش و عاشقانه لمس کرد...

-عزیزم خوبی؟ سرت هنوزم درد میکنه؟؟  
نگاه گنگی به مارتا کرد و با صدای گرفته گفت:  
-من.. به حام.. آسیب رسوندم..

مارتا سرش و به طرفین تگون داد و دستش و نوازش وار روی ته  
ریشش کشید..

-تو به هیچ کس آسیب نرسوندی عزیزم!  
هرمان سرش و پایین انداخت و همونطور که توی ذهنش اتفاقات  
این چند روز رو دوباره دانلود میکرد دستاش و مقابل صورتش بالا

آورد....

-زخمهام دارن خوب میشن!

-آره مرد من!...تو کاملاً خوب میشی...نگران هیچ چیز نباش!

لبخندی به حالشون زدم و گفتم:

-من میرم پیش حام!

مارتا زیر لب "اوکی" ای گفت و خودش و به هرمان نزدیک تر

کرد...از پله های نردبون با احتیاط بالا رفتم و خودم و توی اتاق

انداختم که دیدم حام روی زمینای کلبه دراز کشیده و اون دختره

با پاهای دراز کرده بالای سرش نشسته...

به طرفشون رفتم و حام و صدا زدم...خسته و بی رمق بود...حقم

داشت...اون کپسولا خیلی سنگین بودن...بالای سرش نشستم و

دستم روی پیشونی عرق کرده ش کشیدم... حالا از تمام صورتش فقط همین قسمتش سهم من بود...

-هرمان به هوش اومد؟

همونطور که نگاهم به صورت حام بود گفتم:  
-آره...

دیگه چیزی نپرسید و با پای شلش که خودش باند پیچیش کرده بود به طرف زیر زمین رفت...

حام چشم هاشو بست..ظاهرا اونم باید مثل هرمان استراحت میکرد تا داروهاش اثر میکردن...دست مردونه شو از روی سینه ش

برداشتم و دراز کردم و سرم و روی بازوش گذاشتم...داشتم جای سرم و تنظیم میکردم که اون یکی دستش و آروم لای موهام برد

و حرکت داد...سرم هنوز درد میکرد اما با نوازشش غرق لذت شدم  
و دست و پامو دور تنش تنیدم...تکونی خورد تا پام دقیقا اونجایی  
که خودش میخواست قرار بگیره و اونقدر به حرکت انگشتاش لای  
موهام ادامه داد که گیج شدم و پلکهام از شدت خستگی روی  
همدیگه افتاد...

رزا

-فاک..گاد! شماها هنوز زنده این!!!؟

با شنیدن صدای آشنا و مردونه ای چشمهام به روی سقف کلبه باز  
شدن...سرم هنوز روی بازوی حام بود..چند باری پلک زدم که با  
دیدن رافائل بالای سرم قلبم ایستاد...خواستم بلند شم که بازوم و  
گرفت و خودش بلندم کرد...خواب آلود و عصبی گفتم:  
-دستو بکش!!

لبخندی زد و با نگاه به حام گفت:

-قبلنا انقدر خوابش سنگین نبود!

طلبکار گفتم:

-پادزهر های کوفتی تو رو خورده!

همون لحظه هرمان و مارتا از زیر زمین بیرون اومدن و با دیدن  
رافائل کاملاً ماتشون برد...

لبخندی نثارشون کرد و گفت:

-سلام! خوشحال نیستم که زنده می بینمتون بچه ها!..

هرمان نفشش و فوت کرد و خشمگین گفت:

-چرا توی سگ نیمیری؟؟؟ دیگه چی از جون ما میخوای لاشی؟؟

رافائل با نیشخند گفت:

-می بینم که بهتر شدی! اما ..چطور؟؟ با کمک سیتا؟!!

ظاهرا اسم اون دختر آسیایی سیتا بود و همدیگه رو میشناختن...اما اونقدر دارو و مسکن برای پاش خورده بود که الان احتمالا توی زیر زمین توی خواب هفت پادشاه بود...رافائل وقتی دید هیشکی جوابشو نمیده لب تر کرد و گفت:

-اوکی.. هی رزا راستی! تو گفتی حام چی خورده؟؟؟ شما..کمد داروهای من و پیدا کردین؟؟!!

با دیدن کنجکاوی و تعجبش پوزخندی زدم و گفتم:

-معلومه که پیدا کردیم! هرمان با داروی این دختره خوب شد و حام هم با اون کپسولا خوب میشه!

چند ثانیه ای به صورتم خیره شد و با صدای تحلیل رفته گفت:

-یعنی حام اون کپسول قرمز رنگ رو خورد؟؟

با پوزخند و اخم دوخته شده به صورتم سرتکون دادم

که مارتا گفت:

-کپسول قرمز و آبی که توی قسمت پادزهر ایدز بود و خورد...

رافائل با یه لبخند ناباور لب زد:

-قرمز و ، آبی؟؟

مارتا کلافه سر تکون داد که رافائل یکدفعه زد زیر خنده و چنگی

توی موهایش زد...

-واو خدای من! اگه میدونستم پیداش میکنید کنار اون کپسول

قرمز یه سیانور میذاشتم!

حرصی از خنده هاش گفتم:

-حالا که نداشتی...!! یادته بهت گفتم عشق از هرچیزی قوی تره؟؟!

پیروزمندانه و طنز گفت:

-آره..اما نه قوی تر از فراموشی! اون کپسول آبی "ملاتونین آلفا"  
بود!

البته قسم میخورم که ایندفعه حواس پرتیم...

از تعجب و ناباوری به سرفه افتادم و وسط حرفش گفتم:

-چی؟؟؟!!

لبش و خورد و جدی اما با تمسخر گفت:

-میدونی...شماها فقط چهار تا احمقین! تنها فرق تو با اون سه تا

اینه که تو...

خواست حرفش و ادامه بده که هرمان از پشت با دستای قلاب

شدش کوبید توی سرش...با شدت خورد زمین و چرخید...مارتا

دستاش

و جلوی دهنش گرفته بود...هرمان خواست روی سینه ش بشینه  
که رافائل سریع یه اسلحه از توی جیبش درآورد و به طرفش  
گرفت...

-برپا رفیق! وگرنه یه تیر به مغز تو و یکیم به شکم قلمبه ی دوست  
دخترت میزنم!

هرمان با خشم ازش فاصله گرفت و کنار رفت...چشمای بی پناهم  
به حام خیره بود و هنوز امید داشتم که بیدار شه و بگه اون کپسول  
آبی رو نخورده...بیدار شه و حق رافائل و بذاره کف دستش...  
توی افکار متشنجم غرق بودم که رافائل به طرفم اومد و با دست  
رباتیکش دستم و کشید و روبه هرمان و مارتا گفت:

-اگه زندگی رمانتیکتون و دوست دارید پاتون و از این مثلث  
نچندان عشقی بکشید بیرون! دوست ندارم خصومت شخصی من و  
حام باعث بشه بچه ی بی گناهتون زنده به دنیا نیاد!  
سعی کردم دستم و از دستش بیرون بکشم و با زجه اسم حام و  
صدا زدم...به حالم خندید و همونطور که اسلحه دستش بود صورتم  
و قاب گرفت و جلوی نگاه مارتا و هرمان لبهامو با حرص  
بوسید...چشمهام کاسه ی خون شدن...با لبهایی که میون لبهای  
داغش حبس شده بود داد خفه ای زدم و با دستای مشت شدم  
هلش دادم که حتی یه میلی متر هم تگون نخورد و دستش به  
سمت یقه لباسم رفت...صورتم و با شدت عقب کشیدم و خواستم  
اعتراض کنم که گفت:

-یاالا! همیشه دوست داشتم جلوی حام بهم حال بدی!..

صورت‌م جمع شد و یاد پهلوی تیر خوردش افتادم..داشتم فکر میکردم سمت چپشه یا راستش که چشمم به برآمدگی سمت راست لباسش افتاد...یکی از دستام و به زور از دستش بیرون کشیدم که لباسم و بالا کشید و من همزمان زخمش و گرفتم و با تموم قدرتم فشار دادم...آه از نهادش بلند شد و ولم کرد...هرمان بهش نزدیک شد که سریع فهمید و سعی کرد صاف وایسته و اسلحه شو بالا گرفت..هرمان مات برده به حام که روی زمین خوابیده نگاه کرد و لب زد:

-هی گایز حام داره به هوش میاد!

رافائل برگشت تا حام و نگاه کنه که هرمان با پاش ضربه ای به دست رافائل زد که اسلحه ش چند متر اونطرف تر روی زمین

افتاد...به طرف اسلحه دویدم و برش داشتم...هرمان و رافائل درگیر شده بودن و مارتا دم به گریه بود....

سر رافائل و نشونه گرفتم و با تمام نفرت توی وجودم شلیک کردم که یه شعله کوچیک از سرش خارج شد...

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن رو سرم....

هرمان همونطور که با رافائل درگیر بود داد زد:

-منتظر چی هستی؟ بزنش!!

اما من ناباور به اسلحه توی دستم خیره بودم...بازم رو دست خورده

بودم...اون اسلحه فقط یه فندک آشپزخونه بود...اشک سردی از

گونم سرازیر شد و هرمان وقتی فهمید جریان چیه یقه رافائل و ول

کرد...فندک و پایین آوردم و با نفرت نگاهش کردم...زخم پهلوش

خون ریزی کرده بود...هرمان با فک قفل شده غرید:

-بزدل! حتی جرات نداری اسلحه گرم حمل کنی!

رافائل با لب جر خورده خندید و نعشه گفت:

-سلاح یه دکتر اسلحه ش نیست...تیغ جراحی و علم شه! در

ضمن...

قبل از اینکه حرفش و کامل کنه هرمان مشت محکمی توی صورت

پر از زخم و کبودیش کوبید...صورتش جمع شد و با چشمای

بسته گفت:

-برای..برای دوست دختر یکی دیگه جون خودت و به خطر ننداز!

چرا اخطار هامو جدی..نمی گیری...

هرمان پوزخندی زد و با نفس نفس گفت:

-اگه وادار به خودکشیت نکنم هرمان نیستم!

رافائل دستاش و بالا آورد و بی رمق گفت:

-اوکی...تسلیم...همتون از کلبه ی من گم شید بیرون...-

دیگه از این به بعد کاری باهم نداریم...! خوبه؟

هرمان با اخم روی صورتش به طرفم اومد و دستم و کشید و دست

مارتا رم گرفت و به سمت در رفت...-

با بغض گفتم:

-میخواهی حام و پیش این روانی تنها بذاری؟

با اخم ریزش زیر لب گفت:

-شما رو می‌رسونم خونه بعد با خیال راحت به حساب این سگ

میرسم!....-

دستم و ول کرد و دستگیره در کلبه رو چرخوند که باز نشد...رو

کرد به رافائل و طلبکارانه گفت "کلید؟" که با دیدن رافائل خشکش

زد...اسلحه ی حام توی دستای رافائل بود...خدایا چرا فراموش کردم  
که حام اسلحه واقعی همراهشه...

هرمان از شدت خشم دودستی توی موهایش چنگ زد..

دیگه داشتم از شدت غم و استرس از هوش میرفتم....رافائل که از  
سیلی هایی که خورده بود مست شده بود نیم نگاهی ب من کرد و  
با اشاره انگشتش گفت:

-بیا..

به طرفش رفتم و گفتم:

-تمومش کن...بزار هرمان و مارتا برن!....

دست کرد توی جیبش و کلید بزرگ و قدیمی ای که یه تیکه نخ  
کاموای قرمز رنگ ازش آویزون بود رو در آورد و جلوشون  
انداخت....

خفه لب زدم:

-برید بچه ها...برید...نمیخوام..اتفاقی برای خودتون و سارا بیفته...

رافائل دستم و عقب کشید و روبه هرمان و مارتا گفت:

-این جنازه مومیایی رو هم با خودتون ببرید!

من هیچوقت رقیبامو نمی کشم!

زنده نگهشون میدارم تا پیروزیمو ببینن!...

گرچه حام دیگه چیزی رو به یاد نمیاره و ایدزش هم خوب

شده...بنظرم...به نظرم به نفع خودش که چیزی راجب سرنوشت

دردناک دوست دختر سابقش ندونه!

..با رفتن بچه ها و حام به اشکام اجازه ی باریدن دادم..حالم اونقدر

بد بود که از زنده موندنم با وجود اینهمه تنش متعجب بودم...توی

اون لحظه همه چیزو تموم شده میدونستم...رافائل همونطور که با  
بالا تنه ی لخت مشغول عوض کردن پانسمان زخمش بود نگاهی  
به چشمای خیسم کرد و گفت:

-میدونی...من بخاطر به دست آوردنت خیلی جنگیدم...تا جایی که  
هدف جنگیدنمو گم کردم...! الانم فقط میدونم که داشتنت ذهنم  
و آروم میکنه...

من نمیخواستم بلایی سر حام بیاد...اون خودش خواست...تو هم  
تحریکش کردی!..

بی توجه به حرف هاش نشستم یه گوشه و با چشمای اشکی  
زانوهامو بغل کردم...دلم میخواست زار بزنم...اما حتی نای این کار  
رو هم نداشتم....

به طرفم اومد و جلوم زانو زد و گفت:

-میتونی بری پایین استراحت کنی...وقتایی که سرکارم اونجا حبست میکنم..البته این همیشگی نیست...وقتی رامت کردم دیگه مجبور نیستی در بند باشی!..

با نفرت نگاهش کردم و بالاخره لب باز کردم و تاکید می‌گفتم:  
-من - هیچوقت - رام تو - نمیشمم!!

صورتش که از حرف زدنم تفی شده بود رو با نوک انگشتش پاک کرد و خیره به چشمای به خون نشسته م گفت:

-منم نگفتم رامم میشی!...گفتم رامت میکنم!

از شدت عصبانیت دستام عرق کرده و نفسام به شماره افتاده بودن...شرارت و بدجنسی از نگاهش می بارید... با تاخیر یه پوزخند به ته حرفش چسبوند و دستم و گرفت و بلندم کرد و به سمت زیر زمین کشید...

-من زیاد سفر میرم...اما از این به بعد یه همسفر ناز و خوب دارم!..سفر بعدیم شیش روز دیگه ست...  
تا اون موقع توی زیر زمین میمونی!..  
با دست آزادم یکی از گوشام و گرفتم...صداش مثل صدای کشیدن ناخن روی دیوار اذیتم میکرد...  
-سعی میکنم هرشب بعد از کار بهت سر بزنم و برات غذا بیارم...از دوربین توی زیر زمین هم نگات میکنم!...  
به سختی دستم و از دستش بیرون کشیدم که با اون یکی دست رباتیکش گرفتم و با محبت تصنعی گفت:  
-آروم باش خوشگلم..این یکی دستتو خون مرده میکنه!  
بی رمق نگاهش کردم که بردم توی زیر زمین و با دیدن سیتا که روی تخت هرمان خوابیده بود دستم و رها کرد و گفت:

-این دیگه اینجا چیکار میکنه؟؟!

از شدت سرمای زیر زمین که بخاطر حال بدم بیش از حد حسش میکردم لبمو توی دهنم کشیدم و گفتم:

-پاش پیچ خورده...چند تا مسکن خورد و خوابید...اون حال هرمان و خوب کرد...اون پزشکه ، نه تو!

لبخندی بهم زد و رفت بالای سرش و پیشونیش و بوسید...با تعجب و اخم نگاهش کردم که به سمت کمد داروهاش که درش باز بود رفت و با یه سرنگ کوچیک که محتویاتش آبی رنگ بود برگشت و اونو بی احتیاط توی گردن دختره فرو کرد...هین خفه ای کشیدم و دستام و جلوی دهنم گرفتم که لب زد:

-با خودم میبرمش تا راحت باشی!...

و دستاش و زیر بدن سیتا برد و به سختی بغلش کرد...قلبم مثل گنجیشک تند میزد..معلوم نبود میخواد چه بلایی سر اون دختر بیچاره بیاره...

با قدمای کوتاه و بلندش به طرف نردبون رفت... نگاه خیره م روی اون تخت خواب خالی گیر کرده بود که با صدای بسته شدن در زیر زمین به خودم اومدم...

با بسته شدن در فضای کوچیک زیرزمین خیلی تاریک تر شده بود...با قدمای سستم جلو رفتم و گوشه ی اون تخت نشستم..... توی افکار کابوس گونه م غرق بودم که قابلیت دید در شب دوربین مدار بسته ی لامپی بالای سرم با صدای تیکی فعال شد...

بعد از چند ساعت خوابیدن کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت سردم نشستم....ذهنم اونقدر از فکر کردن خسته بود که میتونستم

باز هم بدون هیچ فکری ساعت ها بخوابم...اما بلند شدم و سر کمد  
رافائل رفتم و قرص و وسایل عجیب و غریبش و زیر و رو  
کردم..تقریبا همشون برام تازگی داشتن...

دلم میخواست با داروهای خودکشی کنم...از طرفی هم دلم  
میخواست داروهای کوفتیشو به خورد خودش بدم...اما نه...دلم  
میخواست

زودتر بمیرم....از طرفی هم دلم گرم بود به اینکه یکی میاد از این  
دخمه نجاتم میده و میرم پیش حام و همه چیزو بهش میگم...اما  
نه...ایندفعه نجاتم غیر ممکن بود...

با پاهای یخ زدم دور اتاق قدم برداشتم و به حام فکر  
کردم...نمیدونستم الان به هوش اومده یا نه...حتی نمیدونستم الان  
روزه یا شب...

مثل موجی ها سرم و گرفتم تا فکر و خیالم و مهار کنم....چند ساعت بعد کف زمین دراز کشیده بودم و داشتم دعا میکردم یه اتفاقی بیفته تا از این کلافگی در بیام که با شنیدن صدای قدمایی روی سقف زیر زمین دعامو پس گرفتم....کف زمین نشستم که در زیر زمین باز شد و رافائل از پله های نردبون پایین اومد...صورتش پر از چسب بخیه بود و کبودی هاش کمرنگ شده بود....

بی اراده بلند شدم که نگاهی بهم کرد و به طرف تخت گوشه ی اتاق رفت و گفت:

-چرا لامپ بالا سرتو روشن نکردی؟

چیزی نگفتم که یکم مکث کرد و دوباره پرسید:

-گرسنه ای؟!

دوباره سکوت کردم که به جای من شکمم شروع کرد به صحبت کردن...پوزخندی به صدای قاروقور شکمم زد و با لمس دوربین مدار بسته ی مزخرفش فضا رو روشن کرد و گفت:

-اول باید یه چیزی بخوری! بعد کارمون و شروع میکنیم....  
اون از چه کاری حرف میزد؟؟ یاد حرفای اون شبش راجب آی وی اف و باردار کردنم افتادم که بشکنی زد تا به خودم پیام...اون دیگه چی بود...شبيه صندلی آرایشگاه ها بود...اما با دقت بیشتر فهمیدم که صندلی معاینه زنانه...قسمت های تاشوش رو باز کرد و گفت:

-بشین اینجا..الان بهت یه چیزی میدم که ضعف و برطرف کنه!  
همونطور سر جام خشکم زده بود که رفت و با یه هات چاکلت و دوسه تا دونه بیسکویت جو برگشت...

-تو که هنوز وایستادی خوشگلم!

با صدای تحلیل رفته لب زدم:

-من موش آزمایشگاهی تو نیستم!

سختگیرانه نگاهم کرد و گفت:

-معلومه که نیستی! تو از این به بعد دوست دخترمی!

تو از من بچه دار میشی!..اما نه یه بچه ی عادی!

بچه ای که توانایی هایی داره که هیچکس نداره!

فرقی نمیکنه دختر باشه یا پسر...اون خارق العاده میشه!..دوست

نداری مادر همچین موجودی باشی؟؟

عصبی خندیدم و زیر لب گفتم:

-حاضرم از سگ بچه بیارم اما از تو نه!

از اونجایی که گوشه‌های خیلی تیزی داشت خندید و گفت:

-اگه صبحوننتو نمیخوری کارم و شروع کنم!

پس الان صبح بود...نیم نگاهی به سینی توی دستش کردم و درحالیکه سعی میکردم ترس توی چشم هامو ازش مخفی کنم توی چشم

های هیزش خیره شدم...چرا دستای لعنتیم انقدر میلرزیدن...انگار دیگه هیچکدوم از حواس پنج گانم دست خودم نبود...

دستم و روی گونه ی یخ زدم کشیدم و به سختی لب زدم:

-نمیخورم...

ترسناک سر تکون داد و به طرف تخت رفت و سینی هات چاکلت و بیسکویت و روش گذاشت و خم شد تا از زیر تخت چیزی برداره...نفسی تازه کردم و با لرزش صدام گفتم:

-بزار برم رافائل! ما نمیتونیم زوج خوبی باشیم...ما..م..من تورو دوست ندارم!..

چسب ده سانتی و مشکی رنگی از زیر تخت بیرون کشید و خیره به صورتم گفت:

-فرصت زیادی داری برای اینکه عاشقم بشی...  
چسب و به اندازه ی دهنم باز کرد و ادامه داد:

-درضمن...اگه اعتمادم و جلب کنی از حام هم باهات مهربون تر میشم و باهمدیگه یه علم ماورایی رو خلق میکنیم! البته مقایسه ما دوتا کار خوبی نیست...اون حیوون بی خاصیت سقف آرزوهاش ، خوابیدن با تو بود!...!

پوزخندی به ته حرفش چسبوند که صبرم سر اومد و با فک قفل شده غریدم:

-در مورد اون درست حرف بزن!!

با چسب توی دستش بهم نزدیک تر شد و همونطور که با قدم های بلندش به گوشه ی اتاق هدایتش میکرد لب زد:

-آره حق باتوئه...باید راجبش درست صحبت کنم چون اون دیگه چیزی رو به یاد نمیاره و مثل نوزادی که قراره تو رحمت شکل بگیره ، پاکه!

حام

سرم درد میکرد و چشم هام انگار آتیش گرفته بود...  
کلافه غلتی زدم که سوزش زخم های صورتم باعث شد چشمهام  
تا آخرین حد ممکن باز شه....  
من کجا بودم؟  
نگاهی به اتاقی که توش بودم انداختم...

چرا چیزی یادم نمیومد؟

از سردرد دندونامو روی هم دیگه فشار دادم که چشمم به دختری  
که با شکم برآمده ش روی مبل تک نفره ی کنج اتاق نشسته بود  
افتاد...

این دیگه کی بود؟

سوال بعدی توی ذهنم شکل گرفت وحشت کردم

...من کیم؟ اسمم چیه؟

هرچی فکر میکردم چیزی رو به یاد نمی آوردم...

دستی روی صورتم کشیدم...کاملا پانسما شده بود...

دختره بلند شد و به طرفم اومد...نمیشناختمش اما انگار غم بزرگی

توی چشمه‌هاش داشت...

-بهتری حام؟؟...منو یادت نمیاد مگه نه؟؟

ناباور نگاهش کردم و با صدایی که بیش از حد گرفته بود گفتم:

-اسم من حامه؟؟.. چه بلایی سرم اومده؟؟

لب باز کرد اما چیزی نگفت...انگار جواب دادن به این سوال های

ساده براش خیلی سخت بود...با دیدن نگاه منتظرم نفس عمیقی

کشید و بریده بریده گفت:

-تصادف کردی...صورتت داغون شده...سرتم ضربه خورده...

با نگاه به شکمش بی اراده پرسیدم:

-ما باهم چه نسبتی داریم...؟؟

کنار تخته نشست و با لبهای بی حالتش لب زد:

-اسم من مارتاست...تو دوست هرمان یعنی دوس ت دوست

پسرمی...ما همه با هم دوستیم...ما یه اکیپیم...

یه اکیپ سه نفره!....

-دوست پسرت کجاست؟؟

-رفته بیرون...زود برمیگرده...گرسنه ای مگه نه؟

به صورتش خیره شدم و با تاخیر لب زدم:

-آره..شاید...

**رزا**

بدن کرخت و یخ زده مو به تخت منتقل کرد و پتوی ساده و زبری

رو تا زیر گردنم بالا کشید...چهره شو تار میدیدم اما صدای

منفورش کاملا واضح بود:

-اگه موفقیت آمیزباشه تقریبا دوازده روز دیگه سیکل بارداریت

شروع میشه! اگرم موفقیت آمیز نبود دوباره انجامش میدیم...حالا

یکم استراحت کن!

طبق عادتش بوسه ای روی پیشونی عرق کرده م نشوند و با صدای  
نفسای بیجونم تنهام گذاشت...

آب دهنم و با سوزش گلوم قورت دادم...حالم افتضاح بود و شکمم  
از جای سوزن سرنگی که بهم زده بود تیر میکشید...صدای پاهاش  
و شنیدم که دوباره از نردبون پایین میومد...از شدت تب نفس نفس  
میزدم و زیر لب فقط یه جمله رو تکرار میکردم:  
"خدایا ازت متنفرم"!!..

## حام

با ظرف سوپ به سمتم اومد و کنار تختم نشست و خواست کمکم  
کنه چند قاشقی ازش بخورم که ظرف و قاشق رو ازش گرفتم و  
گفتم:

-ممنون...

چیزی نگفت و کنارم نشست....یکم از اون سوپ خوردم و کنار گذاشتمش که ازم خواست بذارم پانسمانم و عوض کنه...

مخالفتی نکردم...بعد از عوض کردن پانسمانم یه دست لباس برام آورد تا حمام کنم...دختر خوبی به نظر می رسید ، اما هنوز کاملاً بهش اعتماد نکرده بودم....

با کمکش بدن کرختم و از روی تخت بلند کردم و به سمت حمام رفتم و درحالیکه حواسم بود سر و گردنم و خیس نکنم دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم....

سردردم کمتر شده بود...لباس هایی که برام روی تخت گذاشته بود رو پوشیدم و از اتاقی که داخلش بودم بیرون زدم....همه چیز تازه برام تازگی داشت...

این هم ترسناک بود و هم خارق العاده...

رزا

-این هم ترسناکه هم خارق العاده!

بی توجه به حرف هاش به وسیله ی توی دستش نگاه میکردم و

بیصدا اشک میریختم...کارایی که باهام میکرد کسی روی موش

آزمایشگاهیش هم انجام نمیداد...

وسیله رو استریل کرد و کنار گذاشت و لباسم و پایین

کشید...داشتم دوباره از حال میرفتم که کنار تختم نشست و دست

هاشو دو طرف

صورتم گذاشت...

-چیه عزیزم؟

ناله ی معترضانه و بیجونی کردم که لب زد:

-یه کپسول تقویتی حالت و بهتر میکنه!

صورتش و تار میدیدم....معلوم نبود چی بهم زده که انقدر کرخت  
شدم...کم کم نفشاش به صورتم خورد و لبمو بوسید که آب دهنم  
و به سختی از راه نیمه مسدود گلوم پایین فرستادم...داشت کپسولی  
رو از طریق لب هاش به دهنم وارد میکرد که با صدای قدم های  
آرومی سرش و عقب برد و نگاه تیزش به سمت سقف زیر زمین  
کشیده شد....

## حام

روی کاناپه ی روبه روی تلویزیون نشستم و دختره که می گفت  
اسمش مارتاست رو دید زدم.....توی آشپزخونه مشغول آشپزی بود  
و هر از گاهی یه آهنگ غمگین رو زیر لب زمزمه میکرد...هنوز توی  
ذهنم پر از سوال بود..اما مزاحمش نشدم و برگشتم توی اتاق

و جلوی آینه ایستادم... صورتم ترکیده بود... حتی نمیدونستم چهرم  
قبل تصادف چه شکلی بوده...

چند دقیقه ای همینطور صورت و بدنمو توی آینه برانداز کردم که  
دختره در زد و اومد داخل اتاق...

با دیدنم جلوی آینه لبخند مهربونی زد و گفت:

-نگران نباش... یه جراح حرفه ای میاریم بالای سرت که از روز اولم

جذاب تر بشی!

نیشخندی زدم و گفتم:

-جذاب؟..

-آره...

-فکر کنم آدمای پولداری هستیم!

دختره سر تکون داد و گفت:

-البته از راه خلاف!...تقریبا هر چهار..ه..هر سه مون تحت تعقیبیم!

ینی مجبوریم از گریم و ماسک برای رفتن به جاهای عمومی

استفاده کنیم!...

با تعجب گفتم:

-این خیلی بده!

لبی جلو داد و گفت:

-آره خب..اما..خودمون این مسیرو انتخاب کردیم!

رزا

اخم کم جونی کرد و کپسول توی دهنش و تف کرد روی

زمین...میدونستم که اون صدای قدمای هرمانه...خواستم با ته مونده

های جونم صداش بزنم که به سمتم خم شد و در دهنمو گرفت....

-هیششش! رفیقمون اومده گلوله ای که پیش من امانت داره رو تحویل بگیره! تو بخواب عزیزم!

اینو گفت و گونه مو با شهوت خالص بوسید...با چشمهای پر از نفرت سرم و کج کردم تا دست کثیفش و از روی دهنم برداره...دستش و برداشت و با اسلحه ی حام به طرف نردبون خزید...صدای قدم ها تموم شده بود اما اون خیلی آروم از پله های نردبون بالا رفت و محتاطانه در زیر زمین و باز کرد که لگدی توی مغزش خورد و از نردبون پرت شد پایین....کمرش محکم با زمین برخورد کرد و اسلحه ش افتاد کنار دیوار....

از درد کمرش آه بلندی کشید که حس کردم همه ی دردهام برای لحظه ای تسکین پیدا کردن...سعی کردم بلند شم ، سعی کرد بلند شه که هرمان نردبون و روش انداخت و خودش هم پایین پرید...

به سختی بلند شدم و به طرف اسلحه رفتم که هرمان زود تر از من  
برش داشت و با دو تا اسلحه به طرفش شلیک کرد...رافائل که  
هنوز زیر اون نربون نچندان سنگین بود با غلتیدنش جا خالی داد  
و صدایی مثل صدای ترکیدن بادکنک بلند شد و دود سبزی همه  
جارو گرفت...هرمان فحش رکیکی داد...نفسم و حبس کردم و عقب  
عقب رفتم که دست مردونه ای دستم و گرفت و با خودش  
کشید...اون دست زبر متعلق به هرمان نبود ، مطمئن بودم!...  
با صورت جمع شده از استرس داد زدم "نهههه!" و دستم و از  
دستش بیرون کشیدم و به طرف نردبون دوییدم....داشتم از  
استنشاق ناخواسته ی اون دود به سرفه می افتادم که حین دوییدن  
پام خورد به پای هرمان که روی زمین افتاده بود و نقش زمین

شدم...دستام و به زمین گرفتم و سعی کردم بلند شم که ماسکی  
روی صورتم نشست و صدای رافائل و توی گوشم اکو شد:  
-چیزی نیست عزیزم! ...باید به این موشای مزاحم توی زندگیمون  
عادت کنی!

بلندم کرد...پامو به زمین کوبیدم که با خونسردی نوازشم  
کرد..لعنتی! حتی نمیداشت تکون بخورم...سرم و به طرفین  
چرخوندم...بیشتر از حال خودم نگران حال هرمان بودم و منتظر  
بودم اون مه سبز برطرف شه تا بتونم ببینمش...

رزا

با کمرنگ شدن اون دود سبز رنگ بدن بیجون هرمان و دیدم که  
روی زمین مچاله شده بود...

رافائل اسلحه شو به سمتش گرفت که مچش و گرفتم و به دست  
و پاش افتادم...اخمی بهم کرد که ملتمسانه لب زدم:  
-خواهش میکنم....بذار زنده بمونه...خواهش می..کنم...التماست  
میکنم رافائل!

با هر التماسی که میکردم زانوهای سستم به زمین نزدیک تر میشد  
و صدام بیشتر میلرزید...نفسش و فوت کرد و اسلحه شو پایین  
آورد...ماسکش و از روی دهنش پایین کشید و گفت:  
-به یه شرط نمی کشمش!

همونطور که جلوش زانو زده بودم مظلومانه نگاهش کردم که بلندم  
کرد و لب زد:

-این موش و گربه بازی رو تمومش کن رزا! من هیچ آسیبی بهت  
نمی رسونم...هیچوقت نخواستم برسونم...

اشکم پایین چکید...دستم و فشار داد...

-دلم میخواد عاشقم باشی..من میتونم حافظتو پاک کنم و بهت بگم دوست پسرتم، مثل کاری که هرمان با مارتا کرد! صدردصد بعد یه مدت بهم پا میدی اما من اینو نمیخوام! من میخوام با خواست خودت اون حام بی خاصیت و فراموش کنی!

با آوردن اسم حام آب دهنم و قورت دادم...اینو میدونستم که

حرفش یه تهدید غیر مستقیمه...

-شرطم و قبول میکنی مگه نه؟؟!

با تاخیر چند ثانیه ای به ناچار سر تکون دادم و نگاهم و به زمین دوختم....لبخند رضایتش رو ندیده حس میکردم...دستم و فشار داد که متقابلا فشاری به دستش وارد کردم...احساس گناه سرتاسر وجودم و گرفته بود...اما من مجبور بودم به دوست داشتنش تظاهر

کنم...اون دیر یا زود به این کار مجبورم میکرد...افکارم و پس زدم  
و نیم نگاهی به هرمان انداختم و با صدای تحلیل رفته گفتم:  
-کی به هوش میاد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-چند ساعت دیگه...بیا کمک کن وسایلم و جمع کنم!..  
گنگ نگاهش کردم که دستمو ول کرد و به طرف کمدش  
رفت...مضطرب پرسیدم:

-قراره جایی بریم؟؟

-آره....میریم ایتالیا...یا نروژ...یا شایدم کانادا...فرقی نمیکنه!...میریم  
یه جای امن که کسی پیدامون نکنه و شناستمون...یه خونه به  
سلیقه ی خودت میخریم و بعد من کار و آزمایشاتم و توی خونمون  
انجام میدم و همیشه پیشتم! نگران اون بچه هم نباش!

خودم به دنیا میارمش...

به افکار و آرزوهای بلند مدتش پوزخند تلخی زدم و توی دلم گفتم:

-عمر کوتاه من به اون روزا قد نمیده...

ساکش و روی زمین انداخت و وسایل و داروهای مهمش و بسته

بندی کرد و داخلش گذاشت...

-یادم بنداز برات چند دست لباس بخرم!

جوابی بهش ندادم که همونطور که نگاهش به ساکش بود سر بلند

کرد و گفت:

-الان داری به قولت عمل میکنی..؟؟

ترسیده از نگاهش لب برچیدم و گفتم:

-معذرت میخوام متوجه نشدم چی گفتی...

-گفتم یادم بنداز برات لباس بخرم!...

سریع جواب دادم:

-آره..حتما..باشه...ممنون!

صاف و ایستاد..با نگاهی بر اندازم کرد و جدی گفت:

-رنگ قرمز باید خیلی بهت بیاد!...

حام

لیوان آب و به سختی سر کشیدم و کلافه گفتم:

-این هرمان که گفتمی قرار نیست بیاد؟؟

درحالیکه حاله ای از نگرانی رو دور کالبدش حس میکردم گفتم:

-چرا..میاد...شب میاد...یعنی نمیدونم کی میاد!...

-چرا بهش زنگ نمیزنی؟!

درمونده نگاهم کرد و با لکنت گفت:

-چرا انقدر برای دیدنش مشتاقی؟؟

-خودت چی؟؟ خودت چرا برای تنها بودن با من مشتاقی؟؟ از حرفایی که زدی من هیچکدومو به یاد نیاوردم پس ممکنه دروغ گفته باشی!

سرش و گرفت و نفسش و فوت کرد:

-حام من بهت راستش و گفتم...

-تو داری سعی میکنی فریبم بدی!

-من سعی میکنم ازت مراقبت کنم!!

کلکل وار گفتم:

-تو خودت نیاز به مراقبت داری! از کجا بدونم دوست پسری که

میگی وجود خارجی داره؟؟ از کجا بدونم تو کی هستی؟؟؟ از کجا

بدونم داری راست میگی یا دروغ!!

با هرسوالی که ازش میپرسیدم دستم و روی میز ناهار خوری  
میکوبیدم....بالاخره صبرش سر اومد و گفت:

-لطفا تمومش کن حام!!

پوزخندی زدم و با کشیدن رو میزی تمام وسایل روی میزو به هم  
زدم و از روی صندلیم پا شدم...

-این اسمی که هی میگی رو اصلا دوست ندارم..!! کدوم پسری رو  
دیدي که اسمش حام باشه؟؟؟

اوکی....

حالا که حقیقت و بهم نمیگی خودم تصمیم میگیرم کی باشم و  
چه اسمی داشته باشم و چه دوستایی داشته باشم!!!

از ترس اینکه بلایی سر خودش یا بچه ش بیارم به کلکل باهام  
ادامه نداد و شروع کرد به جمع و جور کردن گندکاری هام..سرم و

گرفتم و برگشتم توی هال و دونه دونه اتاقارو زیر و رو کردم و دنبال چیزی که منو به یاد گذشتم بندازه گشتم...

یکی از اتاق ها پر از وسایل چیده نشده بود و یکی از اتاقا شبیه یه سایت یا اتاق یه مهندس کامپیوتر بود که یه تخت یکو نیم نفره و یه میز آینه اسپورت هم تهش به چشم میخورد...و اما اتاقی که داخلش بهوش اومدم یه اتاق خواب عادی بود که یه تخت دو نفره و یه میز توالت داشت که روش پر از لوازم آرایش و ادکلن بود...و یه مبل تک نفره...

یه لحظه حواسم سرجاش اومد و نگاهم دوباره سمت میز توالت کشیده شد...با دیدن اون وسایل دخترونه بی معطلی برگشتم توی هال و از دختره پرسیدم:

-ما کلا سه نفریم مگه نه؟؟

مارتا که داشت میز و دستمال میکشید از حضور یهویی و لحن بازجویانم جاخورد و گفت:

-آره خب...البته با بچه ی من میشیم چهار تا!..

-من از کامپیوتر سر در میارم...؟؟؟

هاج و واج نگاهم کرد و بعد درحالیکه خودش و مشغول تمیز کاری نشون میداد گفت:

-آره اما هرمان..تخصصش کامپیوتره..تو کمتر...

پوزخندی زدم و نگاهم و به اطراف کشیدم و عصبی گفتم:

-پس این اتاق خواب و این تخت دو نفره برای من و توعه درست نمیگم؟؟

با این حرفم سرش و بلند کرد و مات برده نگاهم کرد که گفتم:

-شایدم نیست..قبلا بوده! از اولم میدونستم ترس و نگرانی و لکنت

موقع حرف زدن بی دلیل نیست!

حالا این...این بچه مال کدوممونه؟؟؟

من یا هرمان؟؟؟ یا کس دیگه؟؟؟

ناباور و با سکوت نگاهم میکرد و دستش و به میز ناهار خوری گرفته

بود تا نیفته...

طلبکارانه ادامه دادم:

-من چند وقت بیهوش بودم؟؟؟ها؟؟؟

اونقدری میشد که، که بهم خیانت کنی؟؟؟!من چند وقت تو کما

بودم؟؟؟

تو گفتی من دوست دختر ندارم خب؟؟؟ پس چرا دست جفتمون

حلقه س!!؟

حتما اینم نماد گروه‌همونه؟؟؟

جواببیب بده!!!

مثل دیوونه‌ها بدون اینکه حال خودم و بفهمم هی سوال می‌پرسیدم  
و اون برای هیچ کدوم از سوال هام جوابی نداشت...فقط دستش و  
روی شکم برآمدش گرفته بود و چشمه‌هاش پر از اشک شده بود...  
نمیدونم چرا اما دلم به حالش نمی‌سوخت...وقتی دیدم لالمونی  
گرفته نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم فروکش کنه و برگشتم  
توی اتاق...از گشتن و زیر و رو کردن وسایلی که برام تازگی داشت  
خسته شدم و داد کشیدم:

-پولای من کجاست؟؟!

جوابی نداد...خم شدم تا زیر تخت و بینم که چند قطره خون از  
بخیه‌های لب و دهنم روی موکت چکید...

دستم و به سمت صورتم بردم که صدای ناله های خفه ای رو شنیدم....گوشهامو تیز کردم و با قدمای بلند برگشتم توی هال که دیدم دختره روی کاناپه نشسته و با چشمای تنگ شده از درد داره کوسن کنار دستش و چنگ میزنه....

رزا

ماشین و روشن کرد و دستش روی قفل مرکزی نشست...با لبخند به من که کنار دستش نشسته بودم نگاهی کرد و گفت:

-آه..حواسم نبود!

لبش و جوری که به خیال خودش جذابش میکرد گزید و قفل مرکزی رو دوباره باز کرد...با این کاراش میخواست بگه که بهم اعتماد کرده و دنبال یه رابطه آرومه...اما نمیدونست که من از هر

فرستی برای فرار از دستش استفاده می کنم...البته نه با بیرون  
پریدن از ماشین..چون دلم نمیخواست دوباره پاهام بشکنن!..  
ماشین و راه انداخت و چند ساعتی تو سکوت گذشت...توی این  
چند ساعت فقط فکر میکردم ، اما وقتی از افکارم بیرون کشیده  
شدم یادم نمی اومد که به چی فکر میکردم....حس و حال عجیبی  
داشتم...من داشتم مادر میشدم...از کسی که ازش متنفر بودم....انگار  
تمام رویاهام داشت به حقیقت می پیوست...منتها با کس دیگه  
ای...کسی که عامل تمام بدبختیام بود...منفور ترین آدم عمرم...  
من برای پذیرفتن تقدیر هیچوقت مقاومت نمیکردم...اما بدون حام  
، برای زنده موندن هم مقاومتی تو وجودم نمونده بود...  
توی افسردگی هام غرق بودم که صدای رافائل به گوشم خورد:  
-برات یه سورپرایز دارم!

## حام

درمونده گفتم:

-هی حالت خوبه؟

"آه" ی کشید و نفس بریده گفت:

-نه..اصلا...باید برسونیم بیمارستان...پول...مدارک جعلی و سوئیچ

همه زیر میز کامپیوتر هرمانه...ماسک گریمم هم

بیار...خودتم...وایی..خودتم یه ماسک سه لایه ساده بزن!...

چنگی توی موهام زدم و نفسم و فوت کردم....

-بهت نمیخوره ۹ ماهت باشه!..

با گریه لب زد:

-بجذب!..خواهش میکنم!

"اوکی" ای گفتم و به طرف اون اتاق رفتم...هرچی که گفت و برداشتم و کمکش کردم سوار آسانسور بشه...گفت به یه دکتر قبلا زیر میزی داده و آدرس یه بیمارستانی رو داد که ببرمش اونجا...در عقب ماشین و براش باز کردم و سریع پشت فرمون نشستم....

رزا

گنگ نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-چشماتو ببند!! ببند دیگه خوشگلم!!

به ناچار چشم هامو بستم که صدای باز شدن در داشبرد اومد و بعد صدای یه موزیک آشنا...

چشم هامو باز کردم...یه جعبه ی حلقه موزیکال بود که یه زن و مرد برنز بالاش میرقصیدن و یه حلقه دخترونه...با دیدن اون صحنه صورتم جمع شد و گفتم:

-تو داری از من خاستگاری میکنی؟؟!

ماشین و کم کم کنار جاده نگه داشت و گفت:

-دوشش داری؟

نمیدونم چرا سر تکون دادم...شاید بخاطر قولم بود...

لبخند رضایتی زد و گفت:

-پس منتظر چی هستی؟ دستت کن!...

با انگشتای یخ زدم حلقه رو از جعبه ش خارج کردم و توی انگشت

انگشتی دست راستم جا دادم...اون حلقه ی قشنگ برام مثل حلقه

ی طناب دار بود...

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-نه.. توی دست چیت بنداز!

نگاهش کردم و لب زدم:

-چرا؟؟

دستاش و به فرمون چسبوند و با نگاه به انگشتری که توی دست  
چپ خودش بود گفت:

-رومی ها اعتقاد داشتن که از انگشت انگشتری یه رگ یا یه عصب  
مستقیما به قلب فرستاده میشه..اونا بهش میگفتن رگ  
عشق...اینکار علاقه تو به من بیشتر میکنه!

به حرف هاش توی دلم پوزخندی زدم و انگشتر و از دست راستم  
درآوردم که چشمم به مدار های قرمز رنگ داخلش افتاد...

حام

توی سالن بیمارستان رژه میرفتم و منتظر بودم بچه ای که  
نمیدونستم چه نسبتی باهاش دارم متولد بشه!..

مسخره بود...اگه کس و کاری داشت حتما باید تا الان نگرانش شده  
بودن اما موبایلش که دست من بود از صبح حتی یه زنگ هم  
نخورده بود...عکس نیم رخ یه پسر جوون هم روی صفحه قفلش  
بود...نمیدونستم این همون هرمانه که میگه یا کس دیگه ایه...از  
این که هیچ چیز رو نمیدونستم داشتم دیوونه میشدم...  
با زدن اون ماسک حداقل در مورد خلافتار بودنمون به یقین رسیده  
بودم...اما بقیه حرف هاش چی؟!  
با صدای کشیده شدن چرخای تخت کوچیک نوزاد به خودم  
اومدم...توی دستگاه بود!...  
بی اراده دنبال تخت و پرستارا راه افتادم که یکیشون جلوم و گرفت  
و با دستای باز گفت:

-نمیتونید برید بخش نوزادان...نگران نباشید هردو کاملاً سالمند  
اما چون بچه‌ی شما شیش ماهه متولد شده باید یه مدت باید توی  
دستگاه باشه!...

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم که اضافه کرد:

-الان فقط میتونید مادر رو ببینید! بچه هم از پشت شیشه!

کلافه فوتی کردم و گفتم:

-هی ببین من نمیخوام هیچ کدومشونو ببینم!! اون بچه هم بچه

ی من نیست! برو این موبایل و بهش بده!

مات برده نگاهم کرد و همونطور که موبایل و از دستم می‌گرفت

گفت:

-آخه شما رسوندینش بیمارستان..من نمیدونستم جریان چیه!

بخشید!...

دستم و کنار ماسکم گرفتم و پیچ زدم:

-جریان اینه که تو باید سرت به کار خودت باشه!

با خجالت لبخندی زد و سرش و زیر انداخت که موبایل توی دستش

شروع کرد به زنگ خوردن...لب تر کرد و گفت:

-بدمش به..؟

هنوز جمله شو کامل نکرده بود که موبایل و از دستش کشیدم و

جواب دادم:

-بله..

**رزا**

با دیدن اون مدارها یاد اون عینک دودی هوشمند مزخرفش افتادم

و شیشه رو پایین دادم و اون حلقه رو از شیشه ماشین پرت کردم

بیرون که افتاد توی چاله آبی که از بارش بارون درست شده بود...

با صدای بلندی که به داد شباهت داشت گفت:

-چیکار میکنی احمق!!

در جعبه انگشتر و بستم و فقط بهش پوزخند زدم...از ماشین پیاده

شد و ماشین و دور زد و حلقه رو برداشت...داشت خشکش میکرد

که به سرم زد پشت فرمون بشینم و غالش بذارم اما زودتر از اینکه

مغزم به خودش بیاد سوار ماشین شد و سرزنش وار گفت:

-زدی داغونش کردی! تو میدونی این حلقه چقدر ارزشمنده ???!

بیخیال و مغرور گفتم:

-از چیزای ارزشمند زیاد خوشم نمیاد!

کلافه جعبه حلقه رو از دستم کشید و حلقه رو داخلش گذاشت و

انداختش توی داشبرد...

ابروهامو بالا انداختم و با لودگی گفتم:

-معذرت میخوام که نقشه تو خراب کردم! حالا واقعا رومی ها  
همچین اعتقادی دارن؟؟!  
حرصی خندید و با نگاه به روبه رو ماشینش و دوباره روشن کرد...

**حام**

صداش با تاخیر اومد:

-هی حام تویی؟؟ شماها چرا خونه نیستید؟؟!

-تو کی هستی؟؟

-هرمان!! من هرمانم....میدونم من و یادت نمیاد...

به دیوارای راهرو بیمارستان تکیه دادم و شکاکانه گفتم:

-از کجا میدونی؟؟...تو که..موقع به هوش اومدم اونجا نبودی!

-مارتا بهم گفت که.. ولش کن..! خودش کجاست؟

-خودش توی بخشه اما بچه ش توی....

وسط حرفم داد (جیغ) زد:

-بچش؟؟ بچم؟؟؟سارا!! وای خدایا هنوز سه ماه مونده بود که!!

هر دو سالمن؟؟؟

-آره.. متاسفانه!...

هیجان زده نفسی کشید و گفت:

-خوش خبر باشی آه!! عاشقتم!!

چشمامو توی حدقه چرخوندم و زیر لب گفتم:

-به خر تیتاب دادن!...

-چی؟؟

-هیچی..آدرس و بلدی؟؟

-آره آره...زود میام...زود خودم و میرسونم!...

با پوزخند گوشی رو قطع کردم و برگشتم به سمت پرستاره که هنوز توی همون نقطه وایستاده بود... .

با شیطننت گفت:

- پدر بچه بود؟؟

با لحن تخریب گری گفتم:

-خوبه که انقدر بیکاری! ماهی چقدر حقوق میگیری؟؟

ترغیب شدم پرستار بشم!... .

خندید و گفت:

-شما خیلی روحیه طنزی دارین...اینو از تلفنی صحبت کردنتون

هم میشد فهمید!

نیشخندی زدم و موبایل مارتارو کف دستش گذاشتم و گفتم:

-همونقدر که طنز پردازم خطرناکم هستم!...مته اون  
دلکته.."ایت"..همینطور تریفیر...! آم من حافظه مو توی یه تصادف  
از دست

دادم...عجیبه که این فیلمارو یادمه!...

-جدی میگین؟؟! پس بخاطر همین...بالای بینیتون یکم...زخم  
شده...

ماسک ساده مو پایین کشیدم تا عمق فاجعه رو ببینه و گفتم:

-آره...به نظرت درست شدن تو کارش هست؟؟

اجزای صورتم و از نظر گذروند و با کمی مکث گفت:

-نمیدونم...اگه بخواین یه دکتر خوب بهتون معرفی میکنم! راستی

شما چه کاره این؟؟

-شغلم شباهت زیادی با شماها داره...! شما جیب مردمو خالی

میکنید و آدم می کشید...منم..شغلم تو همون مایه هاست!

دختره دستش و جلوی دهنش گرفت و خندید و گفت:

-شما چقدر شیرین هستید! آم افتخار میدید یه قهوه باهم

بخوریم؟؟

-آره...شاید...

با لوندی و شیطنت گفت:

-شاید؟؟

نمیدونستم چی بگم...راستش فکرشم نمیکردم یه پرستار تو روز

روشن اینطوری آویزونم بشه...قبل ازین که به خودم پیام منو برد

توی یه اتاق خالی که تهش یه دستگاه سی تی اسکن بود و گفت

بشینم تا بره و قهوه بیاره...

حتی اتاقی که منو داخلش آورده بود هم گیج کننده بود...به شوخی  
بهش گفتم کد بانوی خوبی هستی که خندید و از اتاق بیرون  
رفت...تو اون لحظه فقط خنده و لاس زدن بود که میتونست کمکم  
کنه از شر سوالای توی ذهنم خلاص بشم...  
روی تک صندلی اونجا نشستم و چند دقیقه ای منتظر موندم...  
تقریبا یک ربع گذشت...  
دختره زیادی دیر کرده بود و منم دوز حوصلم اومده بود پایین...بلند  
شدم و به طرف در اتاق رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم که دیدم  
در کاملا قفله!..

## حام

یاد حرفای مارتا راجب تحت تعقیب بودنمون افتادم و دندونامو روی  
همدیگه فشار دادم...

دختره هرررززه...!!! دختره ی .... هوووووف!!

اون موبایلی که بهش دادم تا به مارتا برسونه حتما برای اون دوتا هم دردساز میشه..! همونطور که خودم و سرزنش میکردم دور اون اتاق چرخیدم و دنبال یه روزنه به بیرون گشتم...لعنتی! حتی یه پنجره هم نداشت!...

داشتم از کلافگی و عصبانیت خون خودمو میخوردم که چشمم به آسانسور کوچیک پشت دستگاه سی تی اسکن افتاد...انگار برای رد و بدل کردن ابزار و وسایل پزشکی بود...اما من بدون اینکه فکر کنم اون میتونه وزن منو تحمل کنه یا نه به طرفش رفتم و خودم و توش جا دادم....هیچ دکمه ای داخلش نبود...سرم و آوردم بیرون و اطرافشو نگاه کردم که چشمم به اعداد کمرنگ روی دیوار

خورد...همون لحظه صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد...سریع عدد یک رو لمس کردم و توی آسانسور چمباتمه زدم....

آسانسور حرکت کرد و با سرعت زیادی پایین رفت...نفسم توی سینه حبس شده بود...ماسکم رو تا روی جایگاه عینک بالا کشیدم و با وایستادن آسانسور درش و آروم به بیرون هل دادم....

با اون حجم استرس نمیتونستم حدس بزنم اونجا کجاست...شبيه يه آزمایشگاه بود...شایدم يه انباری!...

سریع خودم و از اتاقک آسانسور بیرون کشیدم و به طرف خروجی اون آزمایشگاه رفتم و با هزار امید دستگیره شو پایین کشیدم...گیر داشت...اما با چند بار بالا پایین کردن باز شد و مثل برق بیرون دویدم....جز يه پیرزن سرایدار که داشت سالن و طی

میکشید کس دیگه ای اونجا نبود...سریع به طرف انتهای سالن  
دویدم و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم و پریدم توی  
ماشین...میون

گشتن جیب هام برای پیدا کردن سوئیچ سر بلند کردم که دیدم  
ماشینای پلیس دور تا دورم رو احاطه کردن...

برای لحظه ای ماتم برد...با دستای سر شده در ماشین و باز کردم  
و پیاده شدم...دو تا جوجه پلیس مغزم و نشونه گرفته بودن...

ازم خواستن دستام و بالا نگه دارم...

توی اون لحظه نفسمم بالا نمیومد چه برسه دستام...یکیشون با  
ترس و لرز داشت بهم نزدیک میشد که صدای گلوله ای بلند شد  
و پشت

سرش صدای شرور پسرone ای توی خیابون پیچید:

-هی!! داداشم و تنها گیر آوردین؟؟؟!

از فرصت استفاده کردم و به طرف فاصله ی بین ماشینای پلیس  
دویدم و دستم و روی صندوق یکیشون عمود کردم و از روش  
پریدم...

خودم از حرکت حرفه ایم جا خورده بودم که حس کردم ساعدم  
آتش گرفت...بدون اینکه برگردم دست تیر خوردم و تو بغلم گرفتم  
و با سرعت به طرف کوچه ی مقابلم دویدم....

اونطرف کوچه وایستادم و از شدت دردم زمین و زمان و فحش دادم  
که ماشینى جلوى پاهام ترمز کرد...

با ابروهای بالا و پایین به شیشه های دودیش خیره شدم که در  
کنارش و برام باز کرد و بلند گفت:

-من سیتام!..سوارشو حام!!

## رزا

ساعت بزرگ سالن ترانزیت نه و نیم شب رو نشون میداد...گرم  
سنگینم کلافم کرده بود...

بالاخره نوبت به ما رسید و باهم سوار هواپیما شدیم....هواپیمای  
پاریس به مقصد ایتالیا ، شهر رم... یادمه دفعه ی قبلی که قرار بود  
بیایم ایتالیا دل تو دلم نبود...اما ایندفعه....

انگار هر دقیقه از چیزی که انتظارش و می کشیدم دورتر می  
شدم....دلم برای مارتا..حام...هرمان...دلم برای هر سه شون تنگ  
شده بود...رافائل تنه ای بم زد که از افکارم بیرون کشیده شدم و  
پذیراییم رو از خدمه هواپیما تحویل گرفتم....دقیق یادم نمی اومد  
چند ساعت یا چند روزه که چیزی جز آب نخوردم...به دستور مغزم  
در اون دسر کاکائویی رو باز کردم و شروع کردم به خوردنش...اون

هم مثل مجسمه کنارم نشسته بود و داشت یه کتاب الکترونیکی  
میخوند...

لبم و با زبونم پاک کردم و بی اراده تو موبایلش سرک کشیدم....  
یه مقاله راجب مایعی بود که به خون تزریق میشد و آدمو تا چند  
ساعت از نفس کشیدن بی نیاز میکرد!..

استفادش از وقتای آزادش قابل تحسین بود...اما واقعا چی میشد  
اگه همچین آدم باهوش و با استعدادی یکم انسانیت سرش  
میشد...

## حام

به خودم جنبیدم و سریع سوار ماشینش شدم...پاشو روی پدال گاز  
فشار داد و زیر لب گفت:

-همه ی این آتیشا از گور رافائل بلند میشه!...

خیلی شمرده و سخت انگلیسی حرف میزد...البته با وجود اون چهره  
آسیایی انتظار دیگه ای هم ازش نمیرفت...با تکرار جمله ش توی  
مغزم کنجکاو شدم و گفتم:

-رافائل؟!!

کلافه نگاهم کرد و با سرعت بیشتری روند...

-رافائل کیه؟؟

بخاطر استرسش بلند بلند حرف میزد:

-هرمان میگفت حافظه تو از دست دادی!...اما باید بدونی که دوست

دخترت زیر دست اون آدم عوضیه!

باید نجاتش بدی!

شیشه سمتم و بالا دادم و با صدای تحلیل رفته گفتم:

-دوست دخترم؟؟؟!

خواست جوابم و بده که با شنیدن صدای آژیر ماشین پلیس هینی  
کشید و خیابون و دور زد... صدای جیغ لاستیکای ماشینش توی  
گوشم پیچید و سرم تیر کشید... اون دختر کی بود؟ چرا دوست  
دخترم الان زیر دست یه آدم عوضی بود؟ ذهنم داشت با حرفاش  
متلاشی میشد... سردردم بیشتر شد که چشمهامو بستم و تصویر یه  
کلبه جلوی چشمم جون گرفت....

-عاشقتم! - آلودتم... میفهمی آلوده یعنی چی؟؟

نفسم حبس شد... فقط لحن صداش و به یاد میاوردم... کلافه موهامو  
چنگ زدم....

-حالت خوبه؟

با صدای دختره چشم هامو باز کردم... از شهر و شلوغی و پلیس ها  
خیلی دور شده بودیم... با سردرد لب زدم:

-یه کلبه رو به یاد آوردم...اما نمیدونم کجاست!...

مغموم نگاهم کرد و گفت:

-من و هرمان الان از اونجا اومدیم...کسی اونجا نیست...احتمالا

بردتش یه جا که دست هیچ کس بهش نرسه...

پیشونیم و فشار دادم...

-گفتی اسمش رزاست؟؟؟

-آره...سعی کن بازم به یاد بیاری!! هرمان و مارتا معده تو شستشو

دادن اما بازم اون کپسول لعنتی اثر کرده و حافظت پاک شده!

با شنیدن واژه کپسول توی فکر فرو رفتم....

اون دختره مارتا راجب همه چیز بهم دروغ گفته بود....

حتی راجب تصادف و از دست دادن حافظم...اما اگه تصادف نکرده

بودم پس چرا صورتم به این روز افتاده بود....

قبل از اینکه سوالای توی ذهنم دیوونم کنن لب زدم:

-چطور میتونم رزا رو پیدا کنم؟

لبی جلو داد و گفت:

-نمیدونم....شاید باید تمام فرانسه رو بگردیم!

**رزا**

-باید تمام ایتالیا رو بگردیم...!! کشور فوق العاده ایه!!

قبول داری؟؟

مثل چند دفعه ی قبل خودم به نشنیدن زدم و سعی کردم و دستم

و از دستش بیرون بکشم ، اما اجازه نداد...چون مقصد پروازمون

مستقیما پایتخت ایتالیا بود تو کمتر از یک ساعت رسیدیم..و

متاسفانه زمان به طرز وحشیانه ای زود میگذشت تا دوباه با رافائل

تنها بشم...از سالن انتظار فرودگاه بیرون زدیم...چیز زیادی

همراهمون نبود...جز کیف داروهای رافائل و کتاب هاش..و البته ماشینش!

-خسته ای؟

سعی کردم محلش نذارم و به قدمای سستم ادامه بدم...در ماشینش و برام باز کرد و گفت:

-سوار شو...میریم یه هتل خوب! اول یکم میخوابیم بعدم میریم یه دوش میگیریم و بعد هم صبحونه و ناهار و یکجا میخوریم! موافقی مگه نه؟؟

چیزی نگفتم و فقط سوار شدم....

ماشینش و روشن کرد و با کمک تابلو ها و سوال از مردم اونجا بهترین هتل پنج ستاره پیدا کرد و بدون اینکه اول بپرسه جای خالی دارن یا نه ماشینش توی پارکینگ هتل سرازیر کرد...

استرس بدی گرفته بودم که پیاده شد و ماشین دور زد و درو برام باز کرد... با تاخیر پیاده شدم که دستم و گرفت و با خودش به سمت ورودی هتل برد...

وارد اون هتل مجلل شدیم که رافائل جلوی پذیرش ایستاد و رو به خانم خوش هیکل و بلوندی که با لباس های فرم اتوکشیدش پشت میز ریسپشن ایستاده بود گفت:

-یه واحد دو خوابه لطفا!

دختره لبخندی زد و گفت:

-سلام... خیلی خوش اومدین! تخلیه اتاق ها ساعت نه صبحه! اگه

براتون مقدوره فردا صبح تشریف بیارین!

نفسی از سر آسودگی کشیدم که رافائل اخمی کرد و دستش و توی جیبش فرو برد و کارتش و بیرون کشید... ظاهرا مثل همیشه پول

کارساز بود چون در کسری از دقیقه یه واحد خالی دو تخته برامون  
جور شد و با احترام مارو تا اتاقمون که طبقه چهارم بود مشایعت  
کردن...

وارد اتاق شدیم که رافائل درو قفل کرد و گفت:

-میتونی ماسک و کلاه گیست و در بیاری!

با کرختی روی یکی از تخت ها نشستم و مشغول خلوت کردن سرو

صورتتم شدم...لباسش و از تنش در آورد و گفت:

-من میخوام قبل خواب یه دوش بگیرم...

توهم با من میای!

لبم که از رژ بیست و چهار ساعت پوست پوست شده بود رو لمس

کردم و چپ چپ نگاهش کردم که لب زد:

-راستش هنوز اونقدری بهت اعتماد ندارم که تنهات بذارم...! بعید نیست از پنجره فرار کنی!

اخمم غلیظ تر شد که نیشخندی زد و گفت:

-کاری باهات ندارم! باور کن!

چشمکی به ته حرفش چسبوند که حس کردم دلم ریخت...شلوارش رو هم در آورد و با یه شورت هفتی خودش و توی حمام انداخت و درو بست....

ناباور به درب شیشه ای و مات حمام خیره بودم که صدای کشدارش عین پتک خورد توی سرم:

-بجذب عزیزم..! بیش ازین منتظرم نذار!

تو که دوست نداری جور دیگه ای مجبورت کنم؟؟

صورت‌م از شدت بدبختیم جمع شد و شروع کردم به در آوردن لباس  
هام... با هر لباسی که از تنم در می‌آوردم قطره اشکی از چشمم  
پایین می‌چکید... انگار بزرگ‌ترین ترسم که اون روز کابوشش و دیدم  
داشت واقعی میشد... رافائل در حمام و تا نیمه باز کرد و با نگاه  
رضایت‌مندش گفت:

-خوبه... لفتش نده!

تو خودم جمع شدم و روی تخت نشستم که درو دوباره بست... حالم  
بد بود و صدای کم و زیاد شدن دوش حمام حالم و بدتر میکرد....  
از سرخوشی زده بود زیر آواز...

آخرین لباسمو هم درآوردم و روی تخت انداختم که نگاهم به کیف  
داروهاش افتاد....

رزا

نفس عمیقی کشیدم و در ریلی و شیشه ای حموم و باز کردم...رافائل که پشت به من زیر دوش ایستاده بود برگشت به سمتم و چنگی توی موهای خیشش زد...

با دیدنش برای یه لحظه نقشه ای که براش کشیده بودم و یادم رفت و توخودم جمع شدم...فقط یه بیکینی نازک تنم بود...نگاهش منو از هر حرفی معذب تر میکرد...سرم و زیر انداختم و خواستم برم گوشه ی حموم بایستم که شونه هامو گرفت و گفت:  
-کجا؟؟!

درحالیکه بهش نگاه نمیکرد سرد گفتم:  
-اون گوشه وایمیستم تا کارت تموم شه...  
نیشخندی زد و آرام گفت:  
-من با خودت کار دارم خوشگلم!

به سختی نگاهش کردم که انگشتش و زیر بند سو t ینم برد و روی بازوم انداخت... آب دهنم و قورت دادم و عقب رفتم که خوردم به در سرد و شیشه ای حموم...

-بهت قول میدم هر دفعه بیشتر از دفعه ی قبل لذت ببری!..  
با لکنت گفتم:

-چی؟

با لبخند چندشش سوتینم و چنگ زد و به کنار پرت کرد... با دستام تنم و پوشوندم که دود بنفشی پشت سر رافائل شروع به پخش شدن کرد... خودش به نقشم کمک کرده بود اما داشتم از احساس گناه میمردم... منو تو بغلش کشید... خواستم پیش بزنم که خودش پسم زد و به سرفه افتاد...

با صورت برزخی نگاهم کرد و خواست بره که ایندفعه من به زور  
نگهش داشتم... بدنم به عقب هل داد که دستم و بردم به طرف زخم  
پهلوش و چنگش زدم... آه از نهادهش بلند شد و بالاخره اون دود و  
عمیقا استشمام کرد...

خواست درو باز کنه و بیرون بره اما سد راهش شدم و دست هاشو  
مهار کردم... حتم داشتم از نفس نکشیدن تمام صورتم کبود  
شده... لبم و گزیدم...

با بیهوش شدنش باحالت چندش پرتش کردم کنار و از حمام بیرون  
زدم و تند تند نفسای عمیق کشیدم....

تمام تنم روی ویبره بود... به طرف تخت ها دوییدم و لباسام و تنم  
کردم و با پولای نقد توی کیف رافائل از واحد هتل بیرون زدم...

اونقدر هول شده بودم که یادم رفت حداقل یه عینک دودی با خودم  
بیارم...فقط امیدوار بودم توی این کشور غریب کسی شناستم....  
دستی به سر و روی خیسم کشیدم و سوار یکی تاکسیای جلوی  
هتل شدم و گفتم:  
-مستقیم برو!...

## حام

ساعت نزدیکای دوازده شب بود...سیتا من و آورده بود به خونه  
دانشجوییش و توی اتاق خوابش بهم جا داده بود تا استراحت  
کنم....

اون با دوستاش زندگی میکرد...اونا دوتا دختر همسن و سال خودش  
بودن...البته فکر نمیکردم هیچ کدوم به باهوشی و درسخونی  
خودش باشن...

از زمانی که بهم گفته بود استراحت کن دو ساعتی میگذشت...سرو  
صداشون زیاد بود...اما درواقع فکر و خیالات توی مغزم بود که  
نمیداشت خوابم...ذهنم هنوزم پر از سوال بود...صورت و بدنم پر  
از زخم هایی بود که دلیلشون و نمیدونستم....همش به اون دختر  
فکر میکردم...به رزا...دختری که چهره ش یادم نمی اومد و هیچ  
حسی بهش نداشتم اما در برابرش احساس مسعولیت میکردم...واقعا  
یه مرد چقدر میتونه بی ارزه باشه که یکی قرص فراموشی به  
خوردش بده و عشقش و بدزده؟!...من همه ی اینارو از چشم مارتا  
و هرمان میدیدم و دیگه نمیخواستم باهاشون روبه رو بشم...برامم  
مهم نبود که با چه منطقی بهم دروغ گفتن...مهم این بود که به  
خودشون اجازه داده بودن جای من برای گذشته و آیندم تصمیم  
بگیرن...

با نگاه سطحی ای به ساعت پهلوی به پهلوی شدم و سعی کردم  
بخوابم...چند دقیقه ای گذشت اما موفق نشدم و وقتی به خودم  
اومدم روی تخت دخترونه ی سیتا چهار زانو نشسته بودم.....  
تقه ای به در خورد و خودش اومد توی اتاق...شیک و پیک کرده  
بود و مثل همه ی آسیایی ها غلیظ ارایش کرده بود...  
-نتونستی بخوابی؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:  
-ما داریم میریم به یه پارتی...گفتم شاید دوست داشته باشی  
باهامون بیای...این پارتی در واقع گالری نقاشیای یکی از  
دوستامونه!...

بچه هام خوشحال میشن اگه بیای...  
باز هم چیزی نگفتم که جلو اومد و گفت:

-میدونم از بابت رزا ناراحتی...فکر می کنم اشتباه کردم که همه چیز و بهت گفتم و.. ترقیب کردم بری دنبالش و نجاتش بدی...چون پیدا کردنش تقریبا غیر ممکنه...من واقعا متاسفم اما...شاید بهتره فراموشش کنی!

چنگی توی موهام زدم که با انزجار گفت:

-میدونی...راستش من یه مدت دانشجوی رافائل بودم...اون اصلا آدم درستی نیست...خوشبختانه من اینو زود فهمیدم...مطمعنا اگه پزشک نبودم و کمر بند مشکی نداشتم من هم الان یکی از قربانی هاش...یا یکی از سرگرمیاش بودم! آم... بگذریم....

بچه ها منتظرن!...

سعی کن حداقل امشب به چیزی فکر نکنی!..

رزا

راننده تاکسی ماشین و کنار زد و کلافه از توی آینه نگاهم کرد...  
-الان یک ساعته که داریم مستقیم میریم...! ماشینای بهتری برای  
دور دور توی شهر وجود دارن که از تاکسی من تمیز و مدل بالا  
ترن!

دستی روی صورتم کشیدم و با سرگیجه گفتم:  
-من پولش و میدم! هرچقدر که بشه میدم..فقط من و از اون هتل  
دور کنید! خواهش میکنم!

چنگی توی موهای جو گندمیش زد و گفت:  
-میدونم که اهل اینجا نیستی و میدونم که ترسیدی!  
اما نمیدونم چه کمکی از دست من بر میاد دخترم!  
اینجا آشنایی نداری که بری پیشش..؟!!

با این سوالش یاد لئو افتادم اما افکارم و پس زدم و سریع گفتم:

-نه...کسی رو ندارم...منو ببرید یه هتل عادی..لطفا!..

از توی آینه سری تکون داد و ماشینش و دوباره روشن کرد...به

بیرون خیره شدم و سعی کردم با تماشای کافه ها و مغازه های

شیک و پیک توی راه آشوب دلم و خنثی کنم....

یعنی حام الان کجا بود..؟

چیکار میکرد...؟

چطوری باید میرفتم پیشش....

چطوری باید پیداش میکردم...؟

حتی اگه پیداشم میکردم چطور بهش میگفتم که من..کی ام!...!

چطور بهش میگفتم که دیوونه وار عاشقشم وقتی اون حتی منو به

یاد نمی آورد...

نفسم و فوت کردم و دستم و به پیشونیم گرفتم که صدای راننده بلند شد:

-اینجا چطوره؟.. فکر میکنم قیمت هاش برای یه دختر تنها مثل تو مناسب باشه!...

خواستم بگم قیمتش برام مهم نیست که یکدفعه یادم افتاد مدارک جعیم توی اون یکی هتل جا موندن و حالم جوری شد که انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روی سرم...با دیدن چشمام که بدبختی توشون دودو میزد گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟؟

درمونده بهش نگاه کردم و گفتم:

-مدارکم و جا گذاشتم...

-اوه چه بدشانسی بزرگی..حالا...کجا بریم؟!

-برین رستوران گاردا....

-کجا؟

-رستوران گاردا...نزدیک فرودگاهه!...

نفس صداداری کشید و با لحن پدرانه ای گفت:

-فکر میکنی این رستورانی که میگی ، این موقع شب باز باشه؟!

پوست لبم و جوییدم و کلافه سرم و به صندلی ماشین تکیه دادم...

-اگه میخوای میبرمت اون رستورانی که میگی! اما قطعا باز نیست!

بنظرم شب و توی هتل بمون ، صبح با من یا همکارام هرجا که

خواستی برو!

از شدت بغض دستم و جلوی دهنم گرفتم و بریده بریده گفتم:

-حاضرم کنار خیابون بخوابم اما توی اون هتل نه...

کمر بند ماشینش و باز کرد خیره نگاهم کرد و کنجکاوانه گفت:

-مگه توی اون هتل چه اتفاقی برات افتاد..؟!!

اشکام که جاری شده بودن و پس زدم و گفتم:

-من خیلی خستم...

خیلی...

میتونم تو ماشینتون بخوابم...؟

حام

خیره نگاهش کردم و ماسکم و پایین کشیدم...

-فکر میکنی با این لب و دماغ درب و داغون من و توی پارتی

دوستانه با کلاستون راه میدن؟!!

لبخند تلخی زد و گفت:

-از زخمات مشخصه که با اسلحه خود زنی کردی! اما اشکالی

نداره...من یه دوست دارم که صورتت و مثل روز اولش باز سازی

میکنه! زیاد معروف نیست...اما کارش عالیه!..یه امشب و تحمل کن  
فردا باهاش صحبت میکنم بیاد ببینت!..

سیتا دختر خوش قلبی بود...دلم نمیخواست روش و زمین بزنم...به  
هرحال اون از بین اطرافیانم تنها کسی بود که در مورد گذشته ای  
که از یاد برده بودم بهم دروغ نگفته بود...

-خب..میای دیگه..؟

زیر چشمی نگاهش کردم و سر تکون دادم...

لبخند مهربونی زد و گفت:

-پس زود حاضر شو! توی پارتی همه مون ماسک سه لایه پزشکی

میزنیم تا خز بشی! نظرت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-تا خز بشم یا باهام احساس همدردی کنید؟؟

با این حرفم درمونده نگاهم کرد... جوابی برای سوالم نداشت... لب

زیرینش و خورد و پشیمون گفت:

- نمیخواستم ناراحت کنم حام!...

درحالیکه دلم از عالم و آدم گرفته بود زیر لب گفتم:

- از ترحم متنفرم....

خواست حرفش و بیشتر ماسمالی کنه که دستم و بالا آوردم و

گفتم:

- مهم نیست... خوش بگذره!..

**رزا**

از اون شب ممتحن یک ماه میگذشت... خودمم باورم نمیشد که

تونستم یکماه بدون دیدن حام و بچه ها دووم بیارم... آقای هیوز ،

همون راننده تاکسی میانسال من و به خونه ش راه داده بود و مثل

دختر و پسر نداشته ش ازم مراقبت میکرد...توی این مدت خیلی بهش وابسته شده بودم و از داشتن پدری مثل اون غرق آرامش بودم...اما از اینکه بهش در مورد خلافتکار و تحت تعقیب بودنم چیزی نگفته بودم همواره یه احساس گناه بزرگ همراهم بود...  
اون فقط میدونست که مادر و پدری ندارم و از دست یه مرد روانی فرار کردم...همین...

نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر....

خیلی وقت بود که توی سایتای ممنوعه دنبال روش های جعل مدرک میگشتم...کار سختی بود اما دلتنگی حام بهم عزم هرکاری رو میداد...سر اینکه از هیوز کمک بخوام هنوزم دودل بودم...جعل رو تا حدودی بلد شده بودم اما اگه یک درصد مو لای درزش میرفت

تا آخر عمرم باید آب خنک میخوردم و آرزوی گرفتن دستای حام  
و به گور میبردم!

با خسته شدن چشمهام پروژه فتوشاپم رو سیو کردم لپتاپ و کنار  
گذاشتم....

هیوز تا آخر شب از سر کار برنمی گشت...  
از روی کاناپه بلند شدم و با لباس های گرمی که لطف کرده بود و  
برام خریده بود حاضر شدم و به قصد خریدن یه سری خرت و  
پرت و وسایل گریم از خونه بیرون زدم...

حام

از روزی که به هوش اومده بودم تقریبا یکماه میگذشت... با کمک  
دوست سیتا که جراح زیبایی بود صورتم و باز سازی کردم و به یه

چهره جدید در او مدم که به گفته ی سیتا حتی اگه مادرم زنده بود  
و میدیدم عمرا منو میشناخت!...

یه زندگی جدید رو شروع کرده بودم... با چهره ی جدید و البته،  
دوستای جدید!...

تقریبا هفته ای یکبار سیتا و دوستاش و میدیدم... هنوزم حاضر  
نبودم پیش هرمان و مارتا برگردم و مزاحم زندگی سه نفرشون  
بشم... حس میکردم فازم به اون دوتا نمیخوره... اما هرمان به هر حال  
مقدار زیادی پول برام فرستاد که میگفت دست رنج خودمه و  
حقمه که ازش استفاده کنم!

با اون پول یه خونه ی بزرگ خریدم... بهتره بگم یه ویلای دوبلکس  
با استخر و تمام امکانات....

خب همچین خونه ای احتیاج داره که صدای خنده های زنونه توش  
بیچه و... پاتوق دوستای نابم باشه!..

منم تقریبا همین استفاده رو ازش میکردم....

با صدای مایدا به خودم اومدم:

-نوشیدنتون آقا...

نوشیدنیم و ازش گرفتم و کنار گذاشتم... ترجیح میدادم نخورمش

چون امروز با پسرخاله ی سیتا یه قرار کاری داشتم و باید شیش

دونگ حواسم جمع میبود... مایدا همونطور با سینی توی دستش

روبه روم ایستاده بود که بهش گفتم:

-چرا وایستادی؟ میدونی که امشب یه مهمون ویژه دارم!

سر به زیر جواب داد:

-بله آقا..

-خوبه...برای شام سنگ تموم بذار...این قرار برام خیلی مهمه!

-چشم...الان تقریبا سه تا از غذا ها حاضره...بقیه هم چون باید گرم

سرو بشن نیم ساعت دیگه طبخشون و شروع می کنم...

با تحسین نگاهش کردم و گفتم:

-خوبه! پس برای ماساژ چند دقیقه ای من وقت داری!

رزا

هوای ایتالیا خیلی سرد بود...جوریکه پوست آدم و

میسوزوند...دستام و توی جیب پالوی خز دارم فرو بردم و به سمت

مغازه ی آرایشی ای که سر خیابون بود قدم تند کردم...هوا کم کم

داشت تاریک میشد....

وارد مغازه شدم و به فروشنده سلامی کردم و دونه دونه چیزهایی

که میخواستم گفتم....

اولش چپ چپ نگاهم کرد اما بعد شروع کرد به آوردن اون وسایل

گریمی که میخواستم و مردد پرسید:

-جسارتا شما توی سینما کار میکنید..؟

سر تکون دادم و گفتم:

-آره.. اینم گریم جدیدمه!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی خوشبختم! فقط شرمنده از اونایی که گفتین دوسه تاشو

ندارم!..

-مشکلی نیست...همینا چقدر میشه؟

-ممم..اجازه بدین حساب کنم!

سر تکون دادم و منتظر موندم...خیلی لغتش میداد...البته تقصیری

هم نداشت قیمت همشون نجومی بود...به دیوار مغازش تکیه دادم

و مشغول تماشای پوستر های تبلیغاتی روی دیوارش شدم که گفت:

-مهمون ما باشید خانوم هنرپیشه!

با نگاه به صفحه ماشین حسابش چند تا اسکناس درشت روی میزش گذاشتم....

-ممنون! راستی این اطراف مزون خوب پیدا نمیشه؟؟

-چرا نشه...مزون رزا مخصوص سخت پسند ها و سلبریتی ها توی همین خیابونه!

از هم اسم بودن خودم با مزونه لبخند محوی زدم و گفتم:

-چه خوب.. کجاست؟

-یکم جلوتره...پیاده میتونید برید...تقریبا سه تا کوچه پایین تر از

اینجاست برسید راهنماییتون میکنم...

تشکر کردم و با پلاستیک خرید هام از اون مغازه بیرون زدم...اونقدر  
برای جمع و جور کردن کارام و برگشتن به پاریس بی قرار  
بودم که تا اون مزون تقریبا "پرواز" کردم...شیک تر از اونی بود که  
فکرشو میکردم...

واردش شدم و شروع کردم به آنالیز مدل ها...لباس های زمستونی  
قشنگی داشت که یکی پس از دیگری چشمم و میگرفت ، اما برای  
خرید بجای سلیقه خودم سلیقه حام و مد نظرم میگرفتم...  
به هر حال قرار بود با این لباس من و ببینه و به یاد بیاره...قرار بود  
با این لباس ببوستم و قرار بود با این لباس توی بغلش حبس  
بشم!...

یه لحظه از فکر اینکه حتی با دیدن و حرف زدن باهام من و یادش  
نیاد ترس بدی به دلم چنگ زد...

-خیلی خوش اومدین... مدلی رو پسند نکردین؟

با شنیدن صدای دختر کمک فروشنده افکار منفیم و پس زدم و طبق سلیقه حام گفتم:

-اون بافت خاکستری رو میخواستم...

سر تکون داد و همونطور که از سلیقه م تعریف میکرد مشغول در آوردن لباس از رگال شد....

من باید توی این ریسک خطرناک میبردم تا دوباره بچه هارو میدیدم..."پلیسا احمق تر از اونی ان که به نظر میرسن " با یاد آوری این جمله مارتا لبخند روی لبم نقش بست...حتما الان حسابی سنگین شده بود و نیاز به کمک داشت...چقدر دلم میخواست بچه شو ببینم....دختره لباس و جلوی بدنم گرفت که از افکارم بیرون کشیده شدم...

-عالیه! به نظرم پرووش کنید!

درحالیکه میخواستم وانمود کنم توی هیپروت نیستم لبخندی  
نثارش کردم که چشمم به پشت سرش افتاد و از ترس نفسم توی  
سینه گره  
خورد...

اون...اون رافائل بود که داشت وارد مزون میشد!  
چشم هام از ترس یخ زدن و سریع لباس و از دست دختره گرفتم  
و به سمت اتاق های پروو دوییدم...  
در یکیشون و باز کردم و خودم و انداختم داخلش و درش و قفل  
کردم که از پشت دستی روی شونه زد...  
مثل جن زده ها برگشتم و با دیدن یه پسر نوزده بیست ساله ی  
کت شلواری لبم و گزیدم و سرم و زیر انداختم...

-م..من متاسفم...

با ابروهای بالا و پایین گفت:

-کسی دنبالت کرده؟؟!

آب دهنم و قورت دادم و زیر لب گفتم:

-یکی دنبالمه...یکی... یکی اینجاست که نباید من و ببینه!..

پوزخندی زد و از بالای در به بیرون نگاه کرد...

-اینو میگی...؟؟ چه بدتیپه... دوست پسرته؟

سرم و تند به طرفین تکون دادم که گفت:

-پس "فکر" میکنه که دوست پسرته!

خیله خب...برو کنار من میخوام برم بیرون!

زیادی اکسیژن مصرف میکنی!

خودم و کنار کشیدم و پشت به در و ایستادم که درو باز کرد و بیرون رفت... خبری از رافائل نبود... نفسی از سر آسودگی کشیدم و اومدم درو ببندم که پای کسی مانع شد....

رزا

تقریباً قلبم داشت وایمیستاد که صدای پسر رو شنیدم:

-هی شرمنده! پیرهنم و جا گذاشتم!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم و پیرهنش و از روی چوب لباسی

بهش دادم... لبخندی نثارم کرد و رفت تا خریداش و حساب

کنه... به خودم اومدم و در اتاق پرو و بستم و دستم و روی قلبم

گذاشتم تا بلکه یکم آروم تر بزنه... حس میکردم تمام مکانیزم بدنم

به هم ریخته و استخونام داره از هم دیگه جدا میشه.... درمونده

خودم و توی آینه نگاه کردم....درد بدی توی دلم پیچید و هی  
بیشتر و

بیشتر شد جوری که مشتم و کوبیدم به دیوار اتاق پروو و جیغم و  
پشت دیوار لبم خفه کردم....من چه مرگم شده بود...همونطور که  
دستم روی شکمم بود و نفس نفس میزدم یاد آمپولی که رافائل  
بههم زد افتادم و ترس به چشم هام برگشت...

حام

-کافیه!

دستاش و جمع کرد و گفت:

-کارم بده آقا؟

با کلافگی گفتم:

-بد نیست افتضاحه! حس میکنم پشتم و با خمیر نون اشتباه گرفتی!

دلخور از روی تختم بلند شد و زیر لب معذرت خواست...دختره ی خنگ فقط به درد آشپزخانه میخورد...چیزی نگفتم و همونطور که روی شکمم خوابیده بودم منتظر موندم تا بره پی کارش...با رفتنش نفسم و فوت کردم و از روی تختم بلند شدم....باید دوش میگرفتم و برای شب آماده می شدم...لباس هام و کندم و خودم و توی حمام انداختم...از وقتی که بهوش اومده بودم کرختی عجیبی داشتم که با خواب و استراحت و دراگ و هیچ کوفتی برطرف نمیشد....

دوش کوتاهی گرفتم و خیلی سریع حاضر شدم....

سیتا میگفت که این معامله دو سر سوده و نباید به این راحتیا "نه"  
بیارم...حرف هاش مدام توی ذهنم تکرار میشد...گره ی کرواتم و  
کمی شل کردم و به نگاه کوتاهی به آینه از اتاقم بیرون زدم....

رزا

از درد نفس عمیقی کشیدم و به سختی در اتاق پروو رو باز  
کردم...یه پسر جوون و بد تیپ داشت توی مزون میچرخید ، تازه  
اون

لحظه فهمیدم دیدن رافائل توهمی بیش نبوده...اون بافت و تحویل  
فروشنده دادم و بی توجه به سوال هاش از اونجا بیرون زدم....هوای  
بیرون با یخچال تفاوتی نداشت...

سوار یه تاکسی شدم و خودم و به خونه ی هیوز رسوندم...لعنتی!  
کلید و فراموش کرده بودم!

همونطور با خریدام دم در نشستم و از شدت درد زیر شکمم و  
سرمای هوا نالیدم...

خدا لعنت کنه رافائل... همه جا می بینمت... یا خودتو یا  
کابوستو... خدایا اگه حامله شده باشم چی؟؟

اگه حام بفهمه و دیگه منو نخواد... اگه باور نکنه که من....

با ترکیدن بغضم افکارم متلاشی شدن و گونه هام از داغی اشکام  
سوختن.... داشتم به درد خودم گریه میکردم که یه جفت پا روبه  
روم ایستاد....

اشکام و پس زدم و سر بلند کردم که با دیدن هیوز غرق خجالت  
شدم... با اخم پدرونه ش گفت:

-چرا اینجا نشستی؟؟

بلند شدم...اما نتونستم بغض توی صدامو مخفی کنم و با صدای دو  
رگه لب زدم:

-کلید و جا گذاشتم...

نگاهی به پلاستیک بزرگ کنار دستم کرد و بدون هیچ سوالی برش  
داشت و درو باز کرد...

-بیا تو...

دنبالش راه افتادم و وارد خونه شدیم....دوباره زیر دلم تیر کشید اما  
برای اینکه چیزی ازم نپرسه لبمو گزیدم و جون کندم:  
-من میرم حمام...

پلاستیک خرید هام و گوشه اتاق گذاشت و با مهربونی گفت:  
-برو..من هم یه چیزی برای شاممون درست میکنم...

زیر لب "ممنون" آرومی گفتم و خودم و توی حمام انداختم...شیر  
آب و باز کردم و به دیوارای سرد حمام تکیه دادم....

اون درد کوفتی تمومی نداشت....

لباس هام و کندم و زیر دوش رفتم و دوباره بیصدا زدم زیر  
گریه...آب داغ و بیشتر باز کردم...

حمام پر از بخار شده بود...حالم توضیحی نداشت...گاهی با مش  
می کوبیدم به شکمم و هق میزدم و گاهی ساکت می

شدم....ناخواسته صدای گریه هام بالا گرفت که هیوز شروع کرد به  
در زدن...

-حالت خوبه رزا..؟

چیزی نگفتم که کلافه گفت:

-اگه داری خودکشی میکنی بگو یه تخم مرغ کمتر درست کنم!

میون گریه به حرف مسخره ش زهرخند زدم و گفتم:

-من خوبم...خوبم هیوز...

صدای طلبکار و مهربونش اومد:

-فکر کنم قرار شد من و بابا صدا کنی!

اشکام و پس زدم و با لبخند گفتم:

-خوبم...بابا...خوبم...! فقط یکم دلم گرفته...چیزی نیست...

دیگه حرفی نزد...دلم براش میسوخت...اونم مثل من تنها

دلخوشیش ازش دور بود و دل بسته بود به منی که خودمم حال

خودمو نمی فهمیدم...

چند دقیقه بعد از حمام بیرون اومدم و بعد از خشک کردن سر و

بدنم با کرختی لباس هامو پوشیدم...درد زیر دلم افتاده بود اما

چشمهام جوری که انگار لبریز شده باشن هر چند ثانیه ازشون یه  
اشک پایین میچکید و روی صورت بی روحم میریخت...  
هنوزم توی افکار آزار دهنده غرق بودم که با صدای هیوز به سمت  
آشپزخونه رفتم و سر میز شام نشستم...

## حام

میز پر زرق و برق شام نمیداشت به چیز دیگه ای نگاه کنم...ماید  
با وجود دست تنها بودنش سنگ تموم گذاشته بود...حتی دیدن  
نظم چیده شدن غذاهای روی میز حالم و خوب میکرد...با لبخند  
کنج لبم رو کردم به سیتا و پسرخاله ش و با لحن میزبانانه ای  
گفتم:

-لطفا از خودتون پذیرایی کنید!..

سیتا لبخندی نثارم کرد و پسر خاله ش که بر خلاف انتظارم یه مرد  
چهارشونه ی مسن بود بی هیچ حرفی شروع کرد به غذا  
خوردن...

سیتا آروم بهم گفت که پسر خالش زیاد فرانسوی بلد نیست و منم  
با فهمیدن این موضوع ابرویی بالا انداختم و سعی کردم یادم بمونه  
که بقیه حرف هامو ساده و به انگلیسی بزنم....

خواستم مشغول غذا خوردن بشم که دیدم مایدا کنار دستم  
ایستاده...بهش اشاره کردم که با دستمال سفید روی ساعدش خم  
شد و سرش و نزدیک گوشم آورد...

لب تر کردم و توی گوشش پچ زدم:

-برو..موبایل منو..بیار!...

رزا

ساعت یازده و ده دقیقه ی شب بود و من با وجود خستگی و حال بدم همچنان بیدار بودم و روی مدارک جعلیم کار می کردم...چیزی به تموم شدنشون نمونده بود...با چشمهای ریز شده مشغول ادیت طرحم بودم که یه تماس تصویری اومد روی صفحه لپتاپ و بی اونکه اوکیش کنم وصل شد...

با ابروهای بالا و پایین به صفحه زل زدم که با دیدن تصویر هرمان یکدفعه از جا پریدم....

-هی رزا!! هی کجارو داری نگاه میکنی؟؟! وب کم!

دستام و جلوی دهنم گرفته بودم و سعی میکردم حداقل دو کلمه حرف بزنم...دستاش و بالا آورد و سعی کرد آرومم کنه...لپتاپ و روی پام تنظیم کردم و نفس عمیقی کشیدم...اونم مثل من هیجان زده بود....دستاش و جلوی میز مانیتورش به هم گره زد و شمرده

گفت:

-اونجا کجاست؟ حالت خوبه؟؟

یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم و بعد رو به مانیتور و هیجان زده

گفتم:

-ا..اینجا خونه ی..خونه ی..، هرمان! چطور منو پیدا کردیی!!

با پوزخند گفت:

-فقط یه ناشی مثل تو لوگوهای جعلی سایت من و دانلود میکنه!

دستام و توی موهام فرو بردم و گفتم:

-وای هرمان...نمیدونی این مدت!....

انگشتش و جلوی بینیش گرفت و گفت:

-هیشش! الان کجایی؟

-ایتالیا...

-میدونم منظورم اینه که رافائل...

-از دست اون روانی فرار کردم...الان تو خونه ی یه آژانس

هتلم...آقای هیوز!

-آژانس هتل؟؟ جوون که نیست؟؟

-نه نیست...من میخوام زودتر برگردم پاریس هرمان!

-برت میگردونم نگران نباش!

با این حرفش دلگرمی عجیبی به وجودم تزریق شد و بی طاقت لب

زدم:

-بقیه کجان؟؟حام اونجاست مگه نه؟؟

ابروهاش و به نشونه ی نه بالا داد و گفت:

-حام دیگه با ما زندگی نمیکنه...

لبهام بی حالت شدن و گفتم:

-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه..از وقتی سارا به دنیا اومده ندیدمش...چند بار تلفنی  
باهاش حرف زدم اما ندیدمش...فقط میدونم الان تو یه عمارت  
بزرگ

زندگی میکنه...سهمش و تمام و کمال براش فرستادم...  
هاله ای از غم روی صورتم پاشیده شد و بعد از چند ثانیه ناباور  
گفتم:

-گفتی از وقتی چی؟؟

خندید و گفت:

-میدونست باباش طاقت نداره سه ماه زود به دنیا اومد...الان توی  
اتاقش توی دستگاہه...خیلی خوشگله رزا!..

با دیدن شوق و ذوقش موقع تعریف کردن ناخودآگاه لبخندی زدم  
و گفتم:

-مارتا حالش خوبه؟

سر تکون داد و لب زد:

-چند روزیه درگیر لاغر کردن خودشه...میگه دوبرابر من شده!...  
خندید و ادامه داد:

-الان خوابه...خیلی دلتنگ و نگران بود...حالا می بینیش!

خواستم دوباره راجب هام بپرسم که گفت:

-من مدارکی که لازم داری رو تا صبح برات میفرستم...  
مراقب خودت باش...

چشمکی نثارم کرد و گفت:

-من دیگه قطع می کنم!

سر تکنون دادم و با رفتن تصویرش لپتاپ و بستم و توی افکارم غرق  
شدم....

## حام

با اخم به سیتا نگاه کردم که چشمهایش و ازم دزدید و گفت:  
-فکر نمی‌کردم با این موضوع مشکلی داشته باشی..  
با پوزخند گفتم:

-چرا باید با قاچاق مواد مشکلی نداشته باشم..؟؟ چیز بهتری توی  
دنیا پیدا نمیشه که باهاش تجارت کنیم؟؟  
پسرخالش با همون اعتماد به نفس ابتدای کارش لبخندی زد و  
گفت:

-مثل اینکه شما گذشت و کامل فراموش کردی!  
تک خنده ی عصبی ای کردم و گفتم:

-تو هم سعی کن فراموشش کنی! شراکتمون و میگم!

شما قابل اعتماد من نیستی!

بالحن تمسخر آمیزی گفت:

-من به تعداد تک تک آجر های این عمارت محموله جابه جا

کردم..! ما احتیاجی به ثابت کردن نداریم...اینو خودتم ، میدونی!

-نه من چیز زیادی نمیدونم!

-نمیدونی چون ما مثل شما تک تک کارهامون روو نشده و تحت

تعقیب نیستیم!...

تاملی کردم و گفتم:

-آم...درسته...به هر حال من نیستم!...میخوام با پولی که دارم یه

تجارت سالم داشته باشم!

پوزخندی زد و گفت:

-با پول خلاف؟ بس کن حام! به نفعته که این و قبول ، کنی!

دستی روی ته ریشم کشیدم و کلافه گفتم:

-و اگه قبول نکنم..؟

بین ابروهاش و خاروند و فنجون قهوه شو برداشت و گفت:

-متاسفانه من اونقدر مایلم باهم شراکت کنیم که اگه قبول

نکنی...ممکنه تورو تحویل پلیس بدم! من که .. پرونده ای پیش

پلیس

ندارم!...اما تو...با یه آزمایش دی ان ای ساده..مجبور میشی تا آخر

عمرت توی زندان بمونی! چون الان فقط یه مهره ی سوخته ای!

سیتا بد نگاهش کرد که جرعه ای از قهوه ش خورد و دوباره

فنجونش و روی میز گذاشت...

لبخند مرموزی زدم و با آرامش گفتم:

-میدونی دوست من...طبق آمار به دست اومده ۹۹ درصد مردم از شنیدن صدای ضبط شده خودشون بدشون میاد! اما فکر کنم تو جزو اون یک درصدی هستی که از شنیدن صدای ضبط شدت "متنفری!"

چشمهای بادومیش ریز تر شدن که موبایلم و روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

-درافتادن با من عواقبی داره که همه دوست ندارن تجربه ش کنن...!  
آم... توجی؟

با این حرفم از روی صندلیش بلند شد و روبه سیتا گفت:  
-بیا بریم!

من هم بلند شدم و روبه مایدا گفتم:

-تا دم در راهنماییشون کن!..

نگاه مغروری بهشون انداختم...سیتا انگار هی میخواست یه چیزی

بگه اما نمیگفت...منتظر رفتنشون نمودم و با قدمای محکم به

سمت اتاقم رفتم...با اینکه ازشون دور شده بودم صدای غرولوند اون

مرد بد قواره به گوش می رسید...

با رسیدن به اتاقم خمیازه ای کشیدم و گره کرواتم و باز کردم و

خودم و از شرّ لباسای نا راحتم خلاص کردم....دلم یه نوشیدنی

خنک میخواست...سر و کله زدن با اون احمق زیادی انرژییم و گرفته

بود...

بطری ودکای بالای تختم و برداشتم با بالاتنه ی لخت روی تختم

خزیدم...شاید تنهایی بهترین سبک.. بهترین راه و بهترین شیوه

برای زندگی کردن باشه...بهترین رو مطمئن نیستم اما حتم دارم  
که امن ترین راهه!...

-ببخشید آقا!..

با صدای نازک مایدا به خودم اومدم و هوم کشداری گفتم که درو  
کامل باز کرد و گفت:

-میخواستم باهاتون راجب یه چیزی صحبت کنم...

در حالیکه نیمه درازکش بودم چند جرعه از ودکام خوردم و گفتم

-باز برادر کوچیک ترت چه بیماری لاعلاجی گرفته؟

جوابی نداد که نفسم و فوت کردم و برای خلاصی از شرش گفتم:

-اوکی..اگه میخوای بری پیشش اشکالی نداره!...

سرش و پایین تر انداخت و با خجالت گفت:

-رفتن من کافی نیست آقا...

گردنم و خاروندم و گفتم:

-میخواهی منم پیام؟؟!

با این حرفم لبخند تلخی زد و اشکی از گوشه ی چشمش پایین

چکید..با دیدن گریه ش بطری و دکام و کنار گذاشتم و لب زدم:

-بیا اینجا ببینم...

رزا

برای بیستمین بار صفحه ایمیل و رفرش کردم که بالاخره یه پیام

جدید اومد...واردش شدم و با دیدن اسم هرمان چشمم برقی زد

و سریع بازش کردم...سه تا پیوست داشت...

"سلام...اینارو توی یه فلش بریز و از سیستم پاک کن...زحمت

پرینت و پرس با خودته اما بلیط و من برات گرفتم...پروازت فردا

ساعت پنج عصره...یادت باشه این مدارک و هر کسی برات پرینت  
نمیکنه! شاید مجبور بشی یه دستگاه بخری یا کرایه کنی...به هر  
حال تا فردا وقت داری!...

شمارم هم یادداشت کن تا داشته باشی"...

دستای سردم و روی کیبورد لپتاپ نشوندم و تایپ کردم:  
"ممنون...می بینمت..."

بعد از کلیک روی دکمه سند لپتاپ و روی کاناپه گذاشتم و توی  
خونه دنبال فلش گشتم...هیوز طبق معمول با قرصای رنگ و  
وارنگش خودش و مجبور به خواب کرده بود و مثل هرشب خر و  
پف میکرد...وارد اتاقش شدم و شروع کردم به گشتن وسایلش...

حام

با تشر من ساکت شد و به خودش لرزید...

نمیدونم بار چندم بود که بهش گوشزد میکردم گریه ی دخترا  
عصبیم میکنه!...از لابه لای گریه هاش فهمیدم که برای درمان  
برادرش

به مشکل مالی خورده...کلافه بلند شدم و بهش گفتم توی اتاقم  
بشینه و رفتم تو یه اتاق دیگه تا از گاو صندوقم یکم پول  
بردارم...وقتی برگشتم با دیدن مایدا که روی تختم نشسته بود و با  
زانوهای بغل کرده پنجره رو نگاه میکرد لحظه ای توی فکر فرو  
رفتم...

اون دختر توی مشتم بود...میتونستم هروقت که بخوام داشته  
باشمش...اما چی بود که مانع میشد؟

انسانیتم..؟ بچگی و معصومیتش...؟..اما من که نمیخواستم به کاری  
وادارش کنم....

با دیدنم توی چهارچوب در از روی تخت پایین پرید و با خوشحالی گفت:

-وای ممنونم آقا! شما بهترین صاحبکار دنیااین!

از این جمله ش خندم گرفت اما ظاهر جدیم و حفظ کردم و با چشمهام خواستمش....به طرفم دوید که پول هارو جلوش گرفتم و گفتم:

-فکر میکنم کافی باشه!....

پول هارو از دستم گرفت و با چشمهایی که از شوق تر شده بودن گفت:

-نه آقا زیادم هست! ممنون!...میتونم برم؟

لب تر کردم و با کمی مکث گفتم:

-نه!....

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-ازت میخوام یک هفته سر کار نیای! یعنی من یک هفته بهت  
مرخصی میدم...اینو به ف رد هم بگو!میخوام جفتتون یک هفته  
استراحت  
کنید!

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-نگران نباش! از پشش میام! ... شاید تنهایی وادارم کنه کارام و  
خودم انجام بدم و از این کرختی نجات پیدا کنم!  
چیزی نگفت که دستم و روی شونه ش گذاشتم و گفتم:  
-الان دیگه برو!

با نگاه جدیدم به خودش اومد و گفت:

-چشم آقا...

لبخندی زدم که مثل یه بچه خرگوش از اتاقم بیرون رفت و جیغ  
آروم خوشحالیش لبخندم و به خنده ی دندون نمایی تبدیل کرد...  
به طرف تخته برگشتم... برعکس همیشه حال خوبی داشتم... انگار  
یه قانون توی ضمیر ناخواگاهم حک شده بود... یه قانون که از  
نشکستنش لذت می بردم....  
یه قانون به اسم تعهد!...

فقط مشکل اینجا بود که نمیدونستم به چی یا کی متعهدم.... هنوزم  
چیز زیادی رو به یاد نمی آوردم... اما میدونستم که روزی یه مرد  
عاشق بودم.... دلم میخواست ببینمش و بی مهابا بغلش کنم.... دلم  
میخواست تک تک روزامون و به یاد بیارم.... اما به جز حالت  
صداش هیچ نشونه دیگه ای ازش به خاطر نمی اومد... نمیدونستم  
من در حق اون ظلم کردم یا اون در حق من.... حتی نمیدونستم که

الان زنده ست یا مرده...ایکاش این گذشته ی کوفتیم همونطور که  
از مغزم پاک شده بود از کتاب دنیا هم پاک شده بود...  
شاید اینطوری کمتر احساس عذاب وجدان میکردم...

رزا

فلش کوچیک مدارک توی مشتم عرق کرده بود اما حاضر نبودم  
کنار بذارمش...از شدت بیقراری به تختم پناه بردم و روش دراز  
کشیدم...نمیدونستم چمه...

دلم میخواست هرچه زودتر حمام و ببینم اما با وجود بلایی که رافائل  
سرم آورده بود از روبه رو شدن باهاش می ترسیدم....

نفس عمیقی کشیدم و برای بار صدم پهلوی به پهلوی شدم....کابوس  
بارداری لحظه ای ولم نمیکرد...اونقدر تو دلم آشوب بود که اگه تا  
فردا پنج عصر دووم میاوردم خیلی بود...

اون کابوس لعنتی نباید اتفاق می افتاد!...

با صدای هیوز از خواب پریدم...همونطور بی دلیل نفس نفس میزد

که با لحن دلسوزانش گفت:

-هی حالت خوبه؟ داشتی خواب بد میدیدی!

Page | 195

اون گفت خواب بد میدیدم..؟

پس چرا چیزی یادم نمی اومد...؟

کامل نشستم و سعی کردم تنفسم و متعادل کنم که از کنار تختم

بلند شد...

-من دارم میرم سر کار! اگه حالت خوب نیست سر راه ببرمت

بیمارستان!..

-نه..خوبم..

-مطمعنی؟

با تاخیر جواب دادم:

-آره....تو هروقت کابوس میبینی میری بیمارستان؟؟

-نه.. اما اگه..

بقیه حرفش و خورد و نفس صدا داری کشید...

چیزی نپرسیدم چون دلم نمیخواست حرفایی که توی خواب میزد

و دوباره بشنوم...دل دردم دوباره شروع شده بود...هیوز نیم نگاهی

بهم کرد و گفت:

-مراقب خودت باش!

سر تکون دادم که کتش و از کنار تختم برداشت و از اتاقم بیرون

رفت...صدای بلندش و از دور شنیدم که گفت:

-برای شب چیزی درست نکن...پیتزا میگیرم!

لبخند تلخی زدم...

"متاسفم بابا! ...اما باید امشب تنهایی جشن بگیری..."

با صدای باز و بسته شدن در از روی تختم بلند شدم و به طرف

آشپزخانه رفتم...

ساعت هشت و بیست دقیقه بود...

باید یه کلاه گیس و چند دست لباس میخریدم و مدارکم و اوکی

میکردم....بعد از خوردن یه صبحونه ی سرسری فلشم و از زیر بالش

پیدا کردم و بایه عینک دودی از خونه بیرون زدم....

بی توجه به درد زیر شکمم و فشارم که هر لحظه بیشتر افت میکرد

کارام و انجام دادم و به خونه هیوز برگشتم...ساعت سه

بود...رفتم جلوی آینه و مشغول گریم شدم...زیر دلم درد خفیفی

داشت..اما بهش اهمیت نمیدادم...بعد از تموم شدن کارم نگاه

اجمالی ای به سرو لباسم انداختم و کلاه گیس بلوندم و روی سرم  
تنظیم کردم....هیوز هنوز سر کار بود....

کیف دستیم و برداشتم و نامه ی کوچیکی که براش نوشته بودم و  
با مگنت به در یخچال چسبوندم و با یه کت لی گرم از خونه بیرون  
زدم....

تا فرودگاه راه زیادی نبود...اما نه اونقدر که پیاده برم...یه تاکسی  
گرفتم و سریعا خودم به فرودگاه رسوندم...ساعت مثل حلزون  
میگذشت اما بالاخره پنج شد و سوار هواپیما شدم....  
هرمان بلیط بهترین هواپیمای ممکن و برام گرفته بود!  
بعد از یک ساعت و ربع به پاریس رسیدم....

با صورتی که زیر آوار گریم حبس شده بود نفس عمیقی کشیدم و  
به سمت تلفن عمومی رفتم....

شماره هرمان و حفظ کرده بودم....شماره رو گرفتم و منتظر موندم  
که به بوق دوم نکشیده جواب داد:

-سلام! کجایی؟ ما تو سالن فرودگاهیم...اومدیم استقبال!

زیر دلم تیری کشید که آه آرومی گفتم....صدای نگران هرمان بلند  
شد:

-هی! همه چیز روبه راهه..؟

نمیخواستم با این حال ببینم...اگه میبردنم دکتر و دیدن حام  
دوباره به تعویق می افتاد دیوونه می شدم...

-الو صدام و میشنوی؟؟

درحالیکه داشتم از پا میفتمادم نفس خفه ای کشیدم و به دروغ  
گفتم:

-بههم نگفتین میان...من الان بیرونم....میخوام اول حمام و  
ببینم!...برش می گردونم خونه...

آدرسش و بهم بده!

-اما اون الان...

درمونده لب زدم:

-هرمان! آدرسش و بهم بده! خواهش میکنم!..

سوار یه تاکسی شدم و آدرس عمارت حمام و دادم و برای اینکه درد  
از پا نندازتم دوتا قرص مسکن خوردم....حتما حمام الان از دیدنم  
شوکه میشد...شاید بی تفاوت برخورد میکرد...اونقدر به لحظه ی  
دیدنش فکر کردم و برای خودم سناریو نوشتم که ماشین از حرکت  
ایستاد....

ظاهرا باید پیاده می شدم...پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت اون عمارت قدم برداشتم....سرو لباسم خوب بود...اما صورتم نه...

حام باید منو با قیافه ی واقعیم میدید....

خودمو به دم در عمارت رسوندم...در اصلی باز بود! ظاهرا هیچ خدمه و نگهبانی هم نداشت...کتم و در آوردم و دستم گرفتم و هول هولکی گریمم و پاک کردم و با وسایل توی کیفم یه آرایش ملایم کردم... خودم و توی باغ عمارت انداختم....برای دیدنش دل تو دلم نبود...نفس عمیقی کشیدم و دکمه زنگ رو فشار دادم...

صبرم کم بود اما میدونستم که سر تا ته عمارت به این بزرگی رو طی کردن حداقل پنج دقیقه وقت میخواد!..  
بالاخره در باز شد...

نیم قدمی به عقب رفتم که با یه مرد بیست سی ساله ی خوش  
هیكل روبه رو شدم...یه پیرهن سفید و یه شلوار براق سیاه تنش  
بود...قیافه ش نه به بادیگارد ها میخورد نه به خدمتکارا...شاید  
دوست جدید حام بود!..

با دیدن نگاه خیرش صدامو صاف کردم و گفتم:

- با حام کار داشتم! اینجا زندگی میکنه..؟

**حام**

خواستم بگم حام خودمم اما با فکری که به ذهنم دوید حرفم و  
خوردم...از کجا معلوم این دختر پلیس نبود...یا حتی از طرف سیتا  
و اون پسر خاله ی احمقش نیومده بود و...هووف!..زیباییش حتی  
رشته افکارم و پاره میکرد...توی این سرما این لباسای باز و چرا  
پوشیده بود..؟

چشمم و از بدن بی نقصش گرفتم و با دیدن نگاه منتظرش و گفتم:

-نه...همچین کسی اینجا زندگی نمیکنه!

اخم محوی کرد و گفت:

-بعد از یک ساعت فکر کردن اینو میگین؟؟

من میدونم اون اینجااست! لطفا بذارین ببینمش!

توروخدا...خواهش میکنم!

التماس هاش حالمو منقلب کرده بود....چنگی توی موهام زدم و

نگاهی به سر تا پاش انداختم...بهش نمیخورد مسلح باشه....علی

الظاهر فقط یه طعمه بود برای دستگیر کردن من....بعد از یکم

سبک سنگین کردن از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-اوکی...میتونی بیای داخلو بگردی!..

اما باز هم میگم ، ما اینجا چنین کسی رو نداریم!...

رزا

بی توجه به حرفش اومدم داخل و با نگاهم اطراف و کاویدم...اون  
عمارت خالی تر از اونی بود که تصورش رو میکردم...اول پایین  
و گشتم و بعد هم از پله ها بالا رفتم تا اتاقای بالا رو ببینم...مرده  
مثل سایه دنبالم میومد و هیکلم و از روی تیشرت یقه باز و شورت  
جینم زیر نظر داشت...بعد از کاویدن همه ی اتاقا بالاخره نا امید  
شدم و رو بهش گفتم:

-میشه من یه تلفن بزنم..؟؟

سرتکون داد و گفت:

-حتما..چراکه نه!

لبخند مصنوعی ای تحویلش دادم که منو تا تلفن راهنمایی  
کرد...گوشی رو برداشتم و شماره هرمان و گرفتم....منتظر بودم بوق

بخوره که اسلحه ای رو روی شقیقم حس کردم....چشمهام پر از  
ترس شدن که پیچ زد:

-بهشون بگو حام اینجا نیست!..

بگو هیچکس..، اینجا..، نیست!...

آب دهنم و قورت دادم که همون لحظه هرمان جواب داد:

-جونم؟ دیدیش؟

مکشی کردم که مرده دستش و روی ماشه سر داد جوریکه صداشو  
شنیدم....

با لکنت خفیفی لب زدم:

-نه.. اینجا نیست...هیچکس اینجا نیست...

-مطمعنی آدرس و درست اومدی؟؟

-آره مطمعمم...

-ای بابا...حتما خونه شو عوض کرده! الان کجایی؟

میخواهی پیام دنبالت..؟

آب دهنم و پایین فرستادم و گفتم:

-نه...، خودم میام...

-اوکی...

خواستم چیزی بگم که مرده گوشی رو از دستم کشید و روی تلفن

گذاشت..سر بلند کردم...هنوزم نوک اسلحه ش به سمتم بود...

با صدای تحلیل رفته لب زدم:

-من.. سر در نمیارم...تو کی هستی..؟

تو چشمهام خیره شد و با پوزخند گفت:

-بازیگر خوبی هستی! ... چرا نمیری هالیوود..؟؟

دوباره پوزخند زد...

-پلیس چقدر بهت پول میده..؟

لب باز کردم که دستش و بالا آورد و گفت:

-مهم نیست!

بهت نشون میدم بازیگری جلوی "حام" چه جریمه سنگینی داره  
خانوم کوچولو!..

هنوز چیزی که با گوش هام شنیده بودم و باور نکرده بودم که به  
طرفم اومد و اسلحه شو نوازش وار روی پوست گردنم کشید...  
اون دستای پر از رگ و مردونه دستای خودش بود....نوک اسلحه  
ش به لبم رسید....

خفه لب زدم:

-حام!

پوزخند نصفه ای زد و گفت:

-آره اسمم و تکرار کن تا یادت بمونه!.. چون من آخرین آدمی ام  
که میبینی!

یعنی اون میخواست منو بکشه؟ اونم درست بعد ازینکه یکماه انتظار  
دیدنش و کشیده بودم..!؟

شروع به تفتیشم کرد...وقتی دید هیچی همراهم نیست ساعدم و  
گرفت و به سمت اتاقی برد...

مسخ شده دنبالش کشیده شدم...صورتش به کلی عوض شده  
بود....حتی صداش....اما هنوزم همون مرد شکاک و دیوونه ی قبل  
بود...توی چهارچوب در اتاقش نگهم داشت و فکم و توی دستش  
گرفت...

-اگه سوابق پرونده مو خونده باشی میدونی که آدم بی رحمی ام!  
پس سعی نکن مظلوم به نظر برسی!..من هیچوقت دشمنام و به یه

چک راضی نمیکنم!....امشب قراره تا صبح بهم سرویس بدی!

نمیتونستم حرفی بزنم...انگار لال شده بودم....

لب های ملتهبش رو روی لبهام گذاشت و هلم داد به سمت

اتاق...اونقدر عقب رفتم که روی تخت افتادم...خم شد روم و بدون

اینکه دست از بوسیدنم بکشه دکمه های پیرهنش رو باز کرد....

برام مهم نبود که برای فروکش عصبانیتش داره این کارو انجام

میده...اونقدر دلتنگش بودم که نمیتونستم پیش بزنم....با کنار

رفتن لباسش بدن ورزیدشو عاشقانه نگاه کردم....دوباره لبهام و به

اسارت گرفت...بازوهاش و لمس کردم و چشم هامو بستم....

وقتی به خودم اومدم مست شده داشتم باهاش همراهی

میکردم....موهام و چنگ زد که متقابلا لب زیرینشو گاز گرفتم و

اون صورتش و به شدت عقب کشید....

-منو باش فکر میکردم این برات یه تنبیهه! نگو داری لذت می  
بری هرزه! هاه؟ داری لذت میبری..؟  
صورتتم از طرز حرف زدنش جمع شد و اشکی گونمو خیس  
کرد....چرا هیچی نمی گفتم؟ چرا از خودم دفاع نمیکردم...؟!  
قبل ازینکه افکارم سر و سامون بگیرن دستم و کشید و از روی  
تخت بلندم کرد....تیشترتم و تو تنم جر داد و شورت جینم هم که  
قابل پاره کردن نبود با خشونت در آورد....نگاه درموندم به تیکه  
های لباسم که روی زمین افتاده بود ثابت موند...به طرف کمدش  
رفت که بالاخره لب زدم:  
-من رزام!....

با اینکه صدام خیلی آروم بود اما سرش چرخید به سمتم....اشکی  
سردی از گوشه چشمم پایین چکید و نفس بریده ادامه دادم:

-صورت و عمل کردی مگه نه... زخم مچ دستت..بازوت!  
خراشیدگی ساق پات! من از همشون خبر دارم!..تو هنوزم همون  
آدمی!.. میدونم که هنوزم...همونی... فقط... فقط دیگه عاشق من  
نیستی!... همه چیز مثل قبله...فقط تو دیگه منو یادت نمیاد....  
و این ، چیز خیلی مهمی نیست!..اما من... من حاضرم به عنوان  
یه هرزه یا یه نفوذی باهات باشم چون ، عا..شقتم! چون عاشق  
وقتی ام که حبسم میکنی! چون شکنجه ، شدن به دست تورو به  
نوازش شدن به دست یه مرد دیگه ترجیح میدم!...  
همینطور با اخم نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت...و من همونطور به  
حرف هام ادامه میدادم...حس میکردم دیگه غروری تو وجودم  
نمونده...با پایین اومدن دمای بدنم دوباره دلدردم شروع شد و روی  
زمین زانو زدم...به طرفم اومد و بالای سرم ایستاد...سر بلند

کردم اما از پشت پرده ضخیم اشک صورت قشنگش و تار می دیدم...دستش و کنار صورتم گرفت و روبه روم نشست...هق زدم و تو بغلش فرو رفتم...چند دقیقه ای توی همون حالت بودیم که با سوختن پوستم از شدت گرمای تنش تکون خفیفی خوردم و دماغم و بالا کشیدم...اما انگار اون قصد نداشت ولم کنه...قصد نداشت ولم کنه و این...بههم حس خوبی میداد...حسی که قانعم می کرد چشمهای تارم و با خیال راحت ببندم....

با حس پاچیده شدن قطره های آبی روی صورتم چشم هامو باز کردم...هوا روشن شده بود و حام بالای سرم نشسته بود...لیوان آب توی دستش و با لرزش کنار گذاشت...با صدایی که از ته چاه در میومد اسمش و صدا زدم که با صدای بلند سیلی ای که پشتش به گوشم خورد چشمهام تا سر حد ممکن باز شد...

اون داشت خودش و میزد!...دوباره این کارو تکرار کرد...اونقدر زد  
که بلند شدم و سعی کردم دستاش و مهار کنم...اخم بین  
ابروهاش خط عمیقی انداخته و بود و از نگاهش آتیش مبارید...  
با صورت جمع شده گفتم:

-چیکار میکنی حام؟؟! چرا خودتو میزنی..؟

منو یادت اومد..؟

مثل دیوونه ها لب زد:

-چند وقته؟

-چی چند وقته...؟

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت...حالا اون روزه ی سکوت گرفته  
بود!...دستای مشت شده شو رها کردم که به کبودی روی شکمم  
نگاهی کرد و با صدای تحلیل رفته گفت:

-کار اونه مگه نه؟؟

تازه اون لحظه بود که حالیم شد بدون هیچ لباسی مقابلشم....پتوم  
و کمی بالاتر کشیدم و جوابی ندادم...انگار جای سرنگ های رافائل  
قصد نداشتن از روی تنم برن...با خجالت به حام نگاه کردم که از  
کنار تخته بلند شد و سرش و به دیوار کوبید...  
شوک زده نالیدم:

-نکن این کارا رو با خودت!..

بی توجه به حرف من پیشونیش و مماس با دیوار نگه داشت و  
مشت هاشو نثار دیوار کرد...اصلا حال خودش و نمی فهمید...خون  
غلیظی از دماغش سرازیر شد...طاقت نیاوردم و از روی تخت بلند  
شدم و به سمتش رفتم..هنوز دستم به تنش نخورده بود که به

طرف کمدش رفت و یه دست از لباسای خودش و کشید بیرون و  
جلوم انداخت...

حرف نزدنش بهم القا میکرد که منم توی این قضیه گناهکارم...  
دستمال کاغذی ای برداشت و به سمت بینیش برد... بغض گلوم و  
فشار داد و خواستم چیزی بگم که گوشیش و از روی میزش چنگ  
زد و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت...

غم زده به لباس هایی که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم و برشون  
داشتم که نگاهم به ساعت دیواری اتاقش افتاد.. هفت صبح بود!  
این یعنی من تمام دیشب و خوابیده بودم... دلیل قرمزی چشمهای  
حامم همین بود... اون تا صبح بالای سرم بیدار بوده... بیدار بوده و  
به یاد آورده... اما من تنها چیزی که از دیشب به یاد میاوردم آرام  
گرفتم تو بغلش بود... صدای حرف زدنش با موبایل منو از افکارم

بیرون کشید...لباس هامو پوشیدم و به دنبال صدای نامفهومش از اتاق بیرون رفتم که همون لحظه تماسش و قطع کرد و رو بهم گفت:

-باید خودت و تقویت کنی!

دلگرم ازینکه یکم روی خوش بهم نشون داده لب زدم:  
-برای چی..؟

لب تر کرد و بعد از یکم کلنجر با خودش گفت:

-برای اینکه امروز قراره سقط کنی!

از صراحت حرفش نفسم برای لحظه ای بند اومد که صدای زنگ در بلند شد...به روی خودش نیاورد و از پله ها پایین رفت که گفتم:  
-منتظر کسی هستی..؟

زیر لب نوچی گفت و اضافه کرد:

-همون پرسرست!..

-همون پسره دیگه کیه..؟

راهش و بجای در به سمت آشپزخونه کج کرد و با صدای رساش

گفت:

-هرمان!

با قدمای سریع دنبالش رفتم و سد راهش شدم:

-توروخدا درو باز کن حام...حتما تا الان خیلی نگرانم شدن!

اجزای صورتش در هم رفت و گفت:

-اون یه لا قبا رو چه به نگرانی تو..؟

با اخم گفتم:

-اینطوری راجبش حرف نزن! اون دوستته!

کلافه لب زد:

-اگه دوستم بود وقتی منه سگ هیچی یادم نمی اومد تورو نجات

میداد..! اوکی؟ حالا برو صبحونت و بخور و منتظر دکتر بمون!

-اینطور نیست! هرمان خواست منو نجات بده ولی....

انگشتش و جلوی بینیش گرفت و با گفتن "هیشش" ساکتم کرد....

مقابلم نشست و بشقاب پن کیک و ظرف مربا رو از وسط میز به سمتم هل داد....

-زود باش! شروع کن!..

طاقت نیاوردم و گفتم:

-حام.. من خیلی میترسم...

جرعه ای از نسکافش خورد و گفت:

-از چی؟

-از سقط...

توی چشمهام ثابت شد و بعد با کینه گفت:

-از این بترس که اون بچه به دنیا بیاد!

دوباره جرعه دیگه ای از نسکافه ش خورد و درحالیکه نگاهم  
نمیکرد ادامه داد:

-چون اگه به دنیا بیاد...همه ی بلاهایی که سر باباش نیاوردم و  
سرش میارم....برامم مهم نیست که چقدر خوشگله یا دست و پای  
کوچولوش چقدر نرم و....

سرم و گرفتم و لب زدم:

-کافیه...

قاشق چایی خوری رو مکید و گفت:

-آره کافیه...اصلا این حرف ها لازم نیست چون تو امروز این بچه رو میندازی!....

سرم و پایین انداختم و بی هیچ حرف دیگه ای مشغول خوردن صبحونم شدم....لیوان خالی نسکافش و روی میز گذاشت و از روی صندلیش بلند شد....

نگاه مضطربم دنبالش کشیده شد و گفتم:

-حام! ... دکتري که اینکارو ، برام انجام میده کیه؟

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-خودم برات انجامش میدم...دکتر فقط قرص هایی که لازمه رو برام میاره!....

-یعنی فقط باید قرص بخورم..؟

-اونا خوردنی نیستن!....

-یعنی چی؟؟

کلافه گفتم:

-زیاد سوال میپرسی..! سعی کن به جای این حرف ها یکم خودت

و تقویت کنی!

اینو گفتم و جلوی نگاه پر از سوالم از آشپزخونه بیرون رفتم...به زور

یکمه دیگه از صبحونم خوردم و از آشپزخونه بیرون

زدم....حام دوباره داشت با تلفنش صحبت میکرد...وایسادم تا

حرفاش و بشنوم که با دیدن من حرفش و قطع کرد و فقط گفتم:

-آره... پلاک هشت....

از پله ها بالا رفتم و به اتاقش پناه بردم....من ترسیده

بودم..نمیتونستم خودم و گول بزنم...اون بچه رو نمیخواستم اما..اما

ترسیده

بودم...اینکه میدونستم حام اینکارو برام انجام میده مقداری از دلهره  
مو کمتر کرده بود اما بازم میترسیدم....با خوردن دستگیره در به  
کمرم آخ یواشی گفتم...

-هی! چرا پشت در وایستادی؟!

دور خودم چرخیدم و عقب رفتم که چشمم به بسته قرص توی  
دستش افتاد...روش نوشته شده بود میزوپرو...میزوپروستول...تا حالا  
اسمش و نشنیده بودم....

لبمو توی دهنم کشیدم که لب زد:

-برو دراز بکش!

دستاش خیس بود.. ، انگار اونا رو تازه شسته بود...

نفسی تازه کردم و گفتم:

-خودم انجامش میدم....

دستم و به سمتش دراز کردم تا اون بسته قرص و ازش بگیرم که  
دستش و عقب کشید و گفت:

-خودت نمیتونی..دستات دارن میلرزن!...

به دستم نگاه کردم و با دیدن لرزش شدیدش لبم و گزیدم....بههم  
نزدیک تر شد و منو تو بغلش کشید...

-چیه؟؟هوم؟؟

صورتتم و بیشتر تو سینش فرو بردم و گفتم:

-من میترسم...! خیلی میترسم....

موهامو نوازش کرد و لب زد:

-منم میترسم...!،، میترسم نفرتتم از اون بچه باعث بشه به توام

آسیب برسونم...هرچه زودتر انجامش بدیم راحت تره!...

درحالی که چاره ای به جز قانع شدن نداشتم از بغلش بیرون  
اومدم....به سمت تختش رفت و برام مرتبش کرد....روش دراز  
کشیدم و به سقف زل زدم...بسته قرص رو روی شکمم گذاشت و  
شلوارم و از پام بیرون کشید....ناخواسته صحنه های اون روز جلوی  
چشمم جون گرفت...

درحالیکه نگاهش نمیکردم پوست لبم و جوییدم که با حرکت  
دستش ازم خواست زانو هامو خم کنم....  
بسته قرص رو از روی شکمم برداشت....  
دستم و بالا آوردم و پوست لبم و کندم....نفس صدا داری کشید و  
گفت:

-بعد از این کار باید تا چهل دقیقه از جات بلند نشی تا قرصا حل  
شن!....

با صدای پاره شدن روکش آلومینیومی بسته قرص بی طاقت  
نگاهش کردم... تقریبا کل بسته رو خالی کرد و کف دستش  
ریخت....

چیزی نگفتم تا زودتر انجامش بده... قرص هارو که شیش ضلعی  
های سفید رنگ و کوچیکی بودن یکی پس از دیگری واردم کرد و  
با تموم شدنشون بوسه ای به رون برهنه پام زد و به چشمهام خیره  
شد....

-اوکی... حالت خوبه مگه نه؟

درحالیکه سرم روی بالش بود سر تکون دادم و دستش و  
گرفتم... دستمو محکم فشرد و گفت:

-کاری میکنم که چند سال دیگه این روزا رو یادت نیادا!... مطمئن  
باش!

لبخند پهنی زدم و با کشیدن دستش وادارش کردم بغلم دراز  
بکشه...شقیقه مو که لابه لای موهام گم شده بود طولانی بوسید و  
سراغ لبهام رفت...

صورت مردونش و قاب گرفتم و دستم و نوازش وار روی ته ریشش  
حرکت دادم...چشمهاشو بسته بود و بی حد و حصر می  
بوسید...چند دقیقه بعد درحالیکه لبامو حس نمیکردم سرش و  
عقب برد و خیره به چشمام لب زد:

-تو مال منی.. مگه نه؟ بگو بهم که مال منی!

دستش که داشت روی شکمم راه میرفت رو مهار کردم و گفتم:

-لمسم نکن! نمیخوام الان داغ بشی!

نفسش و توی صورتم پخش کرد و مرموز لب زد:

-من یا خودت؟

لبای ملتهبم و توی دهنم کشیدم و نگاهمو ازش دزدیدم...

-هوم؟

صورتتم و آروم سمت خودش کج کرد و گفت:

-نگران نباش.. دیگه نمیذارم کسی اذیت کنه!

فقط ممکنه از دوست داشتن زیاد ی من اذیت بشی!

اون رافائل حروم زاده رم خودم با ivf باردار میکنم!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست که گونم و بوسید و سرش و از

جلوی صورتم به روی بالش منتقل کرد....

-بیخوابی داره از پا درم میاره...

با بدجنسی گفتم:

-کسی مجبورت نکرده بود تمام شب من و با اون وضع دید بزنی!

با این حرفم حرصی خندید و نیپلم که دم دستش بود رو از روی لباس محکم فشار داد...لبم و گزیدم و با آدرنالینی که تو وجودم پخش شده بود چشم هامو بستم....خوابم نمی اومد...

انرژی از هر زمانی بیشتر بود....نفس صدا داری کشیدم و به ساعت نگاه کردم....به هر حال باید تا نیم ساعت دیگه همینطوری دراز کش می موندم....

توهمین فکر بودم که حام منو تو بغلش کشید و با چشمای بسته سرشو توی گردنم فرو برد...وای خدای من...خوردن نفسش به گردنم حالی رو بهم القا میکرد که هم دوست داشتمش و هم تحملش برام سخت بود...تکون خفیفی خوردم که خمار خواب لب زد:

-از امروز راحت پهلوی به پهلوی شدن و فراموش کن!

بی اراده خندیدم و با نوازش صورت مردونش گفتم:

-دستات خیلی سنگینا!..

با چشمای بسته نیشخندی تحویلم داد و چیزی نگفت...

حس خوبی تمام وجودم و پر کرده بود... با چشمای کاملاً باز به

ساعت دیواری جلوم خیره شدم....

تقریباً بیست دقیقه ای گذشت...

نفسای عمیق و آرام حام نوید از خواب سنگینش میداد... منم کم

کم داشت پلکام سنگین میشد که حس کردم مایع داغی روی

گردنم ریخت...

چشمهام گرد شدن و دستم و به سمت گردنم بردم که با دیدن

رنگ خون خشکم زد... به سختی خودم و از لای دستای حام بیرون

کشیدم که خودشم بیدار شد و با صدای گرفته گفتم:

-چیه؟

مات برده نگاهش کردم...چند باری پلک زد و بعد گفت:

-هی گردنت چرا..؟

با صورت جمع شده گفتم:

-خون بینی توعه!

دستی زیر دماغش کشید و گفت:

-هوف..چیزی نیست!..از وقتی به هوش اومدم اینطوریم....یعنی از

وقتی به صورتم شلیک کردم...

بینیم خیلی حساس شده!...

به طرف دراور رفتم و درحالیکه نگرانش به دلم چنگ میزد براش

چند تا دونه دستمال کاغذی آوردم...

-کافیه مرسی...فقط لطفا با این وضع جلوی من راه نرو!

از خجالت لبخندی زدم و اطراف تخت دنبال شلوارم گشتم....کنار پایه تخت افتاده بود...خم شدم تا برش دارم که چشمم به یه سنجاق سر خورد...

تو همون حالت مونده بودم حام کلافه گفت:

-گمشو بیوش اون لامصبو دیگه!

سنجاق و توی مشتم نگه داشتم و بلند شدم...

-باشه..میپوشم...تو بخواب...

صدام ناخوداگاه بی حس شده بود....

حام بدون اینکه متوجه دلخوریم بشه بالش و زیر سرش جابه جا کرد و سعی کرد بخوابه....

شورت و شلوارم و پوشیدم و چند تا دستمال هم برای اطمینان گذاشتم....درد خیلی خفیفی از کمر تا زیر دلم می پیچید...

از اتاق بیرون رفتم و مشتم و باز کردم و به بخت خودم پوزخند  
زدم...انگار حام هنوزم درست نشده بود...هنوزم نمیتونست پایبند  
باشه.....

هنوزم نمیتونست فقط مال من باشه!....  
چطور میتونستم خودم و با جمله ی " اما اون حافظه شو از دست  
داده بوده " قانع کنم درحالیکه حسادت و کینه داشت خفم  
میکرد!!...چطور میتونستم خودم و قانع کنم و مثل دفعه های قبل  
به روش نیارم!!.

من فقط یکماه کنارش نبودم!!  
اشک از چشمهام سرازیر شد و اون سنجاق سرو توی مشتم فشار  
دادم....نه... نباید اونقدری گریه میکردم که چشمهام قرمز  
میشدن...

با قدمای سریع به طرف دستشویی که کنار یکی از اتاقا بود رفتم...همه اتاق هاش دستشویی داشت اما این یکی تقریبا عمومی بود و میتونستم بدون مزاحمت حام به درد خودم بمیرم....

آبی به سر و صورتم زدم که حس کردم یه چیزی از درونم داره کنده میشه....حس بد و مزخرفی بود....

شلوارم و پایین کشیدم و دستمالهای روی شورتم که غرق خون شده بودن و با انزجار برداشتم و روی کاسه سرد توالت نشستم....

از درد اشکام جاری بود....بالاخره بعد از چند دقیقه حس کردم چند لخته خون پایین اومد...آه خفه ای کشیدم و دستمالای توی دستم و مچاله کردم... در سطل کنار دستم و با پام باز کردم که دستمالا رو توش بندازم که چشمم به نوار بهداشتی های داخلش افتاد....

اشک دیدم و تار تر کرد.....اون دختره ی هرزه حتی زمان پریودیشم  
تو خونه ی حام بوده....

با پشت دستم اشکام و پاک کردم.....از شدت ناباوری و غم دلم  
میخواست قهقهه بزنم....درحالیکه هنوز یکم خونریزی داشتم دستم  
و به درو دیوار گرفتم و از دستشویی بیرون زدم...مثل آدم آهنی از  
پله ها پایین رفتم و خودم و به آشپزخونه رسوندم....

تا کی خیانت؟ تا کی تنش؟ چقدر درد؟ چقدر استرس؟ چرا  
تمومش نمیکنی رزا..؟ چرا تموم نمیشی لعنتیی!

با قدمای سستم به طرف کابینت رفتم و یکی از کشوها رو باز  
کردم....یه چاقوی بزرگ و تیز لازم داشتم که توی کشوی سومی  
پیداش کردم....

و یه لیوان آب...که پیداش نکردم و بیخیالش شدم....

نفس نیمه عمیقی کشیدم و درحالیکه صورتم با قطره های سرد  
عرق تزیین شده بود و لبم از خشکی میسوخت پشت میز ناهار  
خوری

نشستم....

چاقوی توی دستم و بالا آوردم و روی رگم کشیدم....قطره های  
خون روی پوستم سر خوردن....

دستم میسوخت...اما در برابر دلدردم درد اون اصلا به چشم نمی  
اومد....خواستم زخم دوم و یکم عمیق تر بزنم که داد حام مانعم  
شد:

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟!!!

فقط یه لبخند بیجون تحویلش دادم و خواستم کار خودم و تموم  
بکنم که مثل برق اومد و چاقو رو از دستم کشید...

از عصبانیت نفس نفس میزد....

چاقو رو به دندونش گرفت و توی کابینت ها دنبال جعبه کمک های اولیه گشت...

نگاهی به دستم کردم و از روی صندلی بلند شدم....سطح میز از خونم پر شده بود...یادمه دوستم میگفت اگه رگ دستتو بزنی بیست دقیقه و اگه رگ گردنت و بزنی یک تا سه دقیقه طول میکشه تا تموم کنی...کاش رگ گردنم و میزدم!...

هووف! امروز اونقدر خون دیده بودم که دیگه داشت حالم به هم میخورد....

خواستم با اون رگ بریده از آشپزخونه بیرون برم که حام بازوم و گرفت چسبوندم به دیوار....  
با دندونای چفت شده غرید:

-تو چه مرگته!!؟ چرا رگت و زدی؟؟!!

مثل بچه ها چونه م و به بدنم چسبوندم و هق زدم...ساعدم و کشید  
و با باند توی دستش شروع کرد به بستن مچ زخمیم....

-هوف به رگ اصلیت نرسیده!

باید برای گوهی که خوردی دلیل خوبی داشته باشی...!! فقط  
امیدوارم دلالت اون بچه نباشه!...

بیش ازین نتونستم شکستن غرورم و تحمل کنم و با صدای دورگه  
شده از بغض گفتم:

-دوست دخترت کجاست..؟

-چی؟؟؟!

-همونیو میگم که سنجاق سرش وسط اتاقت بود و نواراش توی  
سطل دسشویی!

گنگ نگاهم کرد...بدون هیچ حرفی....

-آره میدونم من اولین دختری ام که پاش به این عمارت باز

شده...فقط بذار بمیرم!....

خواستم خودم و از زیر دستش بیرون بکشم که دوباره چسبیده

شدم به دیوار...

با فک قفل شده غرید:

-اون خدمتکارمه احمق! فرستادمش چند روز بره مرخصی!

-آره من احمقم...

جیغ زدم:

-احمقم که جونم و به خطر انداختم و از ایتالیا پاشدم اومدم

ایننجا!! رابطه تو و دوستات و بینم!!

نفس کلافه شو توی صورتم پخش کرد و گفت:

-میومدی میزدی تو گوشم منم همه چیزو بهت میگفتم! این  
 مسخره بازیا چیه؟؟ مگه این بدن برای توعه که هر بلایی میخوای  
 سرش میاری؟؟

صداش تو گوشم اکو میشد...با حس سرگیجه دستی روی پیشونی  
 عرق کرده م کشیدم و کنار دیوار وا رفتم....  
 -چرا از خودم نپرسیدی رزا؟؟!

داد زد:

-چرااا از خودمممم نپرسیدی!!!؟؟!

سرم و از صدای بلندش گرفتم و به سختی لب زدم:

-اولین بارت که نیست...دومین بارتم نیست....من فکر میکردم  
 همچی ، داره درست میشه ولی...بدتر شد...تو هیچوقت نمیتونی  
 مثل من عاشق باشی..

تو نمیدونی من این مدت چه زجری کشیدم....برای رسیدن به  
توی....به تویی که هر دفعه با خیانت جوابم و دادی....  
به سختی کلمات و ادا میکردم...صدام انگار خش گرفته بود...داشتم  
از شدت ضعف و خون ریزی از حال میرفتم که دستش مانع شد  
و منو تو بغلش گرفت...گاهی وقتا برام فرشته ی نجات بود و گاهی  
وقتا فرشته ی عذاب....نمیدونم الان کدومشون بود...توی اون  
لحظه فقط میخواستم باهام حرف بزنه و قانعم کنه که اشتباه  
میکنم....اما به جای هر حرفی لبای خشکیدمو کوتاه و پر عطش  
بوسید....قطره ی اشکش روی صورتم چکید که سریع سرش رو  
عقب برد....توی طعمی که از لبش روی لبم جامونده بود دنبال طعم  
تند سیگارش میگشتم....

اما انگار اسم سیگارش و مثل اسم من فراموش کرده بود....شاید  
براش یه جایگزین بهتر پیدا کرده بود....

ویسکی بجای مالبرو....

و اون دختر، به جای من!..

من و حام اصلا شبیه هم نبودیم...اما یه چیزمون عین هم بود....  
تعصبمون!...

این تعصب باعث میشد رابطمون گاهی وقتا خیلی منجر کننده  
بشه...اما در کل... قوی ترین حسی بود که به همدیگه داشتیم!...  
بدن بیجونم و به راحتی تا اتاقش برد و روی تختش خوابوند....با  
رسیدن کمرم به ملافه ی سرد تخت دوباره درد عجیبی شکمم و  
اطرافش احاطه کرد....

حام نگاهی به صورت جمع شدم انداخت و همونطور که پتو رو روم میکشید سرزنش وار گفت:

-باورم نمیشه بخاطر یه شک بچگانه اینکارو باخودت کردی..! دفعه ی دیگه فکر خودکشی به سرت بزنه دست و پاتو میبندم و جلو روت خودم و دار میزنم! میشنوی چی میگم؟؟!

با چشمای نیمه باز آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم...حتی تصور اینکه خودش و جلوی چشمم دار بزنه برام مساوی با مردن بود...کنار تختم نشست و با جدیت نوازشم کرد....

-استراحت کن...! من اینجام!....

ساعدم و روی چشمهام گرفتم و ازش خواستم تنهام بذاره....دلدردم به اوج خودش رسیده بود...رفت...اما چند دقیقه بعد با یه لیوان آب و یه بسته مسکن برگشت....

نگاهش کردم و جون کندم:

-من دارم میمیرم....تقصیر توعه!....

کپسول مسکن و به لبم نزدیک کرد و کلافه لب زد:

-اوکی...دهنت و باز کن!....

مسکن و به خوردم داد و لیوان آب و به لبم چسبوند و کج کرد...با  
جاری شدن آب از کنار لبم دستش و لیوان و باهم پس زدم و گفتم  
-کافیه...

-خون ریزیت زیاده؟

هنوز این جمله از زبانش خارج نشده بود که زیر دلم دوباره تیری  
کشید و لبمو گزیدم...خدایا...چرا این درد کوفتی تموم نمیشد!..  
چشمام و همینطوری از شدت درد روی همدیگه فشار میدادم که  
پتو و لباسم و کنار رفت و دست داغش روی شکمم نشست....

با این کارش برای چند ثانیه آرام گرفتم.... فشار دستش و کمی بیشتر کرد و انگشتاش و روی شکمم حرکت داد....

-این درد و خودم ایجاد کردم...خودمم از بینش میبرم!

نفسم حبس شد و آب دهنم و پرصدا قورت دادم....

-چشمات و بسته نگهدار..خب؟

نفسم و آهسته اما با صدا از بینم بیرون دادم که شروع کرد قربون صدقه رفتنم....لبخند محوی روی لبم نشست و دستم و روی سینم گذاشتم....

هرچقدر ماساژ میداد دستاش گرم تر میشد و بهم حس بهتری میداد...انگار اون مسکن هم کم کم داشت اثر میکرد....  
با صدای پیچ زدن حمام با تلفن چشم هامو باز کردم....

حالم خیلی بهتر بود... فکر کنم چند ساعتی خوابیده بودم... نگاه  
گذرایی به ساعت کردم اما اصلا نفهمیدم چنده... چون حواسم به  
حام بود که دم در داشت با تلفنش صحبت میکرد... معلوم بود که  
برای بیدار نکردن من داره آروم حرف میزنه....

گوشامو تیز کردم تا حرف هاشو بشنوم:

- بمون کنار برادرت تا خوب شه... هوم؟ نه... فکر کنم با پولی که  
برات فرستادم نیاز نباشه تا یه مدت کار کنی... منم دیگه نیازی به  
خدمتکار ندارم.... یعنی دیگه ریخت و پاش زیادی ندارم.... دارم  
ازدواج میکنم!....

حام

- آو جدی..؟ باکی؟؟!!

با شنیدن صدای خواب آلود و پر از شیطنت رزا و پشت بندش  
حلقه شدن دستاش دور کمرم موبایلم و پایین آوردم....

-وای حام من کی خوابم برد...؟!!

لبخندی زدم...من کی اینو انقدر لوس کرده بودم..؟  
چرخیدم که دستاش و از دور کمرم باز کرد...هنوزم فرصت مناسبی  
برای خاستگاری ازش پیدا نکرده بودم...حتی الان که خودش  
جریان و فهمیده بود!...!

مغرور نگاهش کردم که با همون لحن شیطونش لب زد:

-چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی..؟

نکنه منتظری من جلوت زانو بزنم...؟!!

با این حرفش قلبم شروع کرد به تپیدن...دستم و بالا آوردم تا به دیوار کنارم بگیرم ، اما مشتش کردم و با تگون دادن سرم گفتم "آره"

چشمهای درشتش درشت تر شد و گفت:

-پرووو! آی ام کویین! دیس ایز مای امپا ی را!!..اونوقت میخوای جلوت زانو بزnm..؟؟!

نیشخندی روی لبم کشیده شد و انگشت اشاره مو تاکیدی روی شونش زدم:

-آی ام مست ر...! ند...یو آر.. مای ا س..

نذاشت حرفم و کامل کنم و گفت:

-استیو دنت!!؟

ابرو هامو به نشونه ی نه بالا دادم....از خجالت لبش و خورد و نگاهش  
و ازم دزدید و خودش و تو بغلم انداخت...  
زیر گوشش پیچ زدم:

-امروز زیادی لوس شدی b رده ی من!..  
دستاش که داشت کمر و شونه هامو نوازش میکرد برای لحظه ای  
ثابت موند که تو دلم بهش پوزخندی زدم و ازش فاصله  
گرفتم....طفلکی بدتر از من تو دلش آشوب بود و نمیدونست چیکار  
کنه....بهش نزدیک تر شدم و گونه شو مالکانه نوازش کردم....  
توی چشمهام خیره شد....وقتی به هوش اومدم یه حلقه ی دخترونه  
توی لباسهام پیدا کردم که صاحبش رو نمیدونستم....اما الان خوب  
میدونستم که صاحب این انگشتر همین فرشته ایه که مقابلم  
ایستاده!..

همونجا توی خلسه ره‌اش کردم و به سمت اتاقم رفتم و دنبال اون حلقه گشتم که از شانس خوبم پیداش کردم...حلقه رو توی مشتم گرفتم و به خودم توی آینه نگاهی انداختم...حس میکردم رنگم پریده...

انتظار داشتم رزا همونجا بمونه اما دنبالم اومد و گفت:  
-چیکار میکنی؟!

برگشتم به سمتش و با من و من نامحسوسی گفتم:

-میخوام از یه نفر خاستگاری کنم!

شونه هامو عقب تر دادم:

-به نظرت خوبم؟

چشم‌اش برقی زد...اما خودشو از تک و تا ننداخت و به سمتم اومد....

-ممم بذار ببینم!..

دستش و به سمت یقه لباسم برد که مچش و گرفتم و آروم آوردم  
پایین...حلقه رو به انگشت ضریفش وارد کردم که گفت:

-هییی! وایسا! پس سوالش چی؟؟

کلافه تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-با من ازدواج میکنی؟؟

همونطور که دستش توی دستم بود لب زد:

-آ..ره..ینی نه....ینی میتونم روش فکر کنم؟!!

دختره ی پدر سوخته امشب شیطونیش بدجوری گل کرده بود...سر

تکون دادم و با دستم عدد سه رو نشون دادم...

لبخندی زد و پرسید:

-سه روز؟

با شرارت لبی جلو دادم و یکی از انگشت هامو بستم....

رزا

با فهمیدن اینکه فقط سه ثانیه وقت دارم آب دهنم و قورت دادم

که باقی انگشتاشو بست و گفت:

-تایم آپ!

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه به چشمه‌هاش خیره بودم گفتم:

-من...من باها..ت ازدواج میکنم..حام...چون از صمیم قلب دوست

دارم...! باهات ازدواج میکنم!

و حقایق آخرین حرف آخرین کلمه م میون بوسه ی تبادارش گم

شد...چشم هامو بستم و عاشقانه همراهیش کردم...گر گرفته از وا

دادنم دستاش و دور کالبدم پیچید و لبهام و بی مه‌با تر

بوسید...فشار صورتش کمی به عقب هلم داد....

حرکاتش کم کم داشت خشن می شد که فهمیدم افسار پاره کرده...دو دستی و آروم هلش دادم به عقب که محکم تر نگهم داشت و لبهام و با خشونت بیشتری مکید...ناله ی اعتراض آمیزی کردم که لبامو ول کرد و بجاش لباسم رو چنگ زد....نفس بریده و متعجب نگاهش کردم که گفت:

-دیگه نمیتونم صبر کنم رزا!...

ناباور نگاهش کردم....

از شدت داغیش حتی زیر و بم صداش تغییر کرده بود...به لباسم که توی مشتش فشرده شده بود نگاهی کردم و با تته پته گفتم:  
گفتم:

-اما الان نمیشه که!...ینی من نمیتونم!...

با چشمهام به مچ باند پیچی شدم اشاره کردم که دستش از لباسم جدا شد و با اعصاب خوردی گفت:

-حق با توعه...امروز خیلی خون ازت رفته!..

لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم که با حرف بعدیش لبخندم ماستید:

-اینبار حق نداری ارضا بشی!

در مونده نگاهش کردم که خم شد و مثل پر کاه بلندم کرد و روی گولش انداخت....

-آه..چیکار میکنی عزیزم!؟!!!

نفسش و فوت کرد:

-کیو دیدی که به اربابش بگه عزیزم؟؟هوم؟!!!

از اینکه خودم و خودش و هم سطح بدونم متنفر بود...علی  
الخصوص توی رابطه...ضربه ای به پشتم زد که صدام درومد...قلبم  
درست روی سر شونه ی عضلانیش بود و مثل قلب گنجیشک تند  
تند میزد...همونطور که سفت گرفته بودم چرخید و با قدمای بلند  
به طرف تخت رفت...منتظر پرت شدن روی تخت بودم که از تخت  
گذشت و جلوی در حمام ایستاد....

رون پام و لاعبانه نوازش کرد...حس میکردم تمام بدنم داره  
میلرزه...در حمام و با پاش باز کرد و واردش شد...مظلومانه لب زدم:  
-خواهش میکنم!! بذارش برای یه وقت دیگه!! من که درر  
نمیرمم!!

با این حرفم یکدفعه از روی کولش پایینم آورد و ازم فاصله  
گرفت...مظلوم نگاهش کردم که نفسش و فوت کرد...

-اوکی!...برو تا پشیمون نشدم!...

چند ثانیه ای طول کشید تا حرفش و درک کردم و وقتی مطمئن شدم درست شنیدم با قدمای سریع به طرف در حمام رفتم که با یک قدم خودش و بهم رسوند چسبوندم به دیوار.... "آخ" ی گفتم... نیشخندی زد و با شرارت توی چشمهام نگاه کرد....از اینکه شکارش از دستش در بره و اون دوباره گیرش بندازه لذت میبرد...آب دهنم قورت دادم که گفت:

-سعی کن با کارام زیادی تحریک نشی! چون همونطور که گفتم اینبار اجازه نمیدم ارضا شی! با این حرفش بین پاهام شروع کرد به نبض زدن که با تن صدای آرومش ادامه داد:

-هیچ دوست ندارم از این ضعیف تر بشی!

درمونده نگاهش کردم که لبهام و دوباره به اسارت گرفت و با ولع  
بوسید....تا به خودم اومدم لباسی تنم نبود و شلوارم تا زیر زانو هام  
پایین کشیده شده بود....بازوم و گرفت و با خشونت چرخوندم که  
کف دست ها و نصف صورتم محکم به دیوار برخورد کرد...از  
استرس نفس نفس میزدم که با صدای باز شدن زیپ شلوارش دلم  
ریخت....

انگشتش و روی ستون فقراتم کشید و خودش و از پشت بهم  
چسبوند....میدونستم که درد فجیعی در انتظارمه....خواستم  
التماسش کنم که اینکارو آروم انجام بده که با دستاش گردنم و  
گرفت و با یه حرکت واردم کرد....

از دردی که فراتر از حد تحملم بود جیغ کشیدم...

-حاممم!!! از پشت نه!!!خواهش میکنم!!

گردنم و بیشتر به عقب کشید و زیر گوشم پچ زد:

-هیشش!.. عادت میکنی!!

درحالیکه از شدت درد نفسم رفته بود آه آرومی کشیدم و لبم و گزیدم....صدای نازکم جری ترش کرد و ضربه هاشو تند تر کرد....با هر ضربه ای که میزد زجه میزد....بی طاقت دستم و عقب بردم و سعی کردم با هل دادن شکمش شدت ضربه هاشو کمتر کنم که با یه دستش ساعد و هامو پشتم قفل کرد....

ضربه هاش هر ثانیه عمیق و تند تر می شدن....دوباره از فرط درد جیغ کشیدم....نفساش صدا دار شده بودن و هر از گاهی هم یه آه مردونه از دهنش خارج میشد....صبرم سرومد و بریده بریده گفتم:

-تمومش..کن!! دیگه..نمیتون..ممم!

موهام و کشید و زمزمه کرد:

-جز به جز تنت مال منه! نمیتونی لذت فتحش و ازم بگیری!

اشک داغی از شدت درد از چشمم سرازیر شد و با آخرین جونم  
ناله کردم که بعد از چن دقیقه بالاخره ارضا شد....

راضی شده بوسه ی آرومی به سر شونم زد و ازم فاصله گرفت...  
باصدایی که به گوشم خورد فهمیدم که داره شلوارش و  
میپوشه...هنوزم درد داشتم و هق هقای آرومم فضای بزرگ حمام  
و پر کرده بود...برم گردوند و اشکام و پاک کرد و بدن برهنمو مثل  
یه سرپرست دلسوز تو بغلش کشید...

-چیزی نیست...! الان میریم توی وان آب گرم!...

درحالیکه بدنم از سرما و ضعف درونیم روی ویبره سرم و توی  
سینش فرو بردم و دماغم و بالا کشیدم...

-هی..حالت خوبه؟

دلخور لب زدم:

-فکر نمی کنم....

موهام و نوازش کرد و گفت:

-بههم بگو چطور بود؟

مظلوم و آروم لب زدم:

-خیلی..درد داشت...

خندید و بعد از بوسیدن سرم موهامو پشت گوشم فرستاد....

-کسی که درد میده درمان هم میده!....

چشم هامو باز کردم و به بدن برهنم کش و قوسی دادم...رابطه با

حام اونقدر انرژی و گرفته بود که از بعد شام تا الان که نزدیکای

ظهر بود بکوب خوابیده بودم!..

با ندیدن حام کنارم از تخت پایین اومدم و بعد از پوشیدن یکی از  
پیرهناش که از گشادی به تنم زار میزد از اتاق بیرون زدم....از  
راهروی جلوی اتاق میشد لابی طبقه پایین و دید...

کمی جلو رفتم که با دیدن حام و هرمان که یه نوزاد کوچولو تو  
بغلش بود چشمهام عین دوتا قلب شدن...

با صدای گرفته از جیغای دیشبم صداشون زدم که هیچکدوم شون  
نشنیدن....روی اون نوزاد که میدونستم اسمشو سارا گذاشتن  
فوکوس

کردم که لبخندی روی لبم کشیده شد و بی طاقت از پله ها سرازیر  
شدم....

هر دو با دیدن من لبخند کمرنگی زدن که گفتم:

-سلام!خوشحالم که میبینمت هرمان!

باهاش دست دادم و بخاطر حضور حام از روبوسی باهاش خودداری کردم که پرسید:

-چطوری؟

-خوبم...مارتا کجاست؟؟ راستی اون گوگولی رو بده ببینم!!

هرمان با همون لبخند تلخ روی لبش سارا رو بهم داد و در مورد مارتا چیزی نگفت...

گونم و به گونه ش مالیدم و دستای ظریفش و بوسیدم...اونقدر کوچولو بود که میترسیدم با ناشی گریم دست یا پاش در بره....حام به طرفم اومد و بچه رو ازم گرفت...

-رزا بیا میخوام یه چیزی رو بهت بگم!

چقدر بچه بهش میومد...سارا رو داد دست هرمان و بردم یه گوشه....تازه به خودم اومدم و هیجان زده گفتم:

-چیشده؟!

بی مقدمه گفت:

-مارتا رفته...

لبخند از لبم پر کشید و گفتم:

-چی؟ .. کجا رفته؟؟

چنگی توی موهای زد و گفت:

-در واقع اون..هرمان و ترک کرده...میدونم خیلی غیر قابل باوره

ولی هرمان میگه یه دختر توی فیسبوک باهاش چت کرده و همه

مشخصات هرمان و بهش داده...

-چه مشخصاتی؟؟

نفس کلافه ای کشید:

-هرچیزی که ثابت می‌کنه هرمان تو دوره بارداری مارتا بهش خیانت کرده...! این یه پاپوش بچه گانست که نفهمیدیم منشاش کجاست اما...باید مارتا رو پیدا کنیم!..چون ممکنه این قضیه از اونی که به نظر میرسه پیچیده تر باشه!...

ناباور گفتم:

-مارتا نباید به این سادگی جا میزد!..

دست چپم که بخاطر خودزنی دیروزم باندپیچی بود و بالا آورد و گفت:

-اتفاقا دخترا وقتی عاشق باشن زودتر جا میزنن!

خجالت زده نگاهم و ازش دزدیدم که دستم و پایین آورد و هرمان بهمون نزدیک شد...

-می بینی بساطمو رزا؟

غم زده نگاهش کردم و گفتم:

-ناراحت نباش...اون بالاخره میفهمه اشتباه کرده....

نمیتونه به این سادگی قید تو و بچه شو بزنه!

نفسش و فوت کرد و گفت:

-به این سادگی نیست! چند روز بود جنگ اعصاب داشتیم! هی

سوالاتی عجیب و غریب می پرسید...! آخرم گفت با یه دختر حرف

زده که ادعا میکنه با من رابطه داره...

حتی نداشت بفهمم اون دختر کیه و اکانتش اصله یا فیک! روز آخر

خیلی عصبانی بود! سارا رو به زور ازش گرفتم!.....

مکشی کرد و درحالیکه به زمین خیره بود زیر لب گفت:

-دختره ی خرا!....

من و حام گیج و گنگ از وضع پیش اومده فقط سکوت کردیم که  
هرمان رو به من گفت:

.... -راستی دستت چیشه..؟

با من و من گفتم "هیچی" و به بهونه ی درست کردن قهوه  
تنه‌اشون گذاشتم....

هنوزم باورم نمیشد مارتا با دوسه تا پی ام که معلوم نیست راست  
باشه یا دروغ هرمان و ترک کرده!...

به طرف کابینت ها رفتم...اما همه حواسم به هرمان که داشت با  
حام درد و دل میکرد بود....

-ما هممون تنش های زیادی رو تجربه کردیم...حالا هم که شما  
ها به هم رسیدین زندگی من از هم پاچیده!

فکر میکردم با به دنیا اومدن سارا حالمون بهتر میشه..

با شنیدن حرف هاش نفسم و با ناراحتی بیرون دادم و قهوه جوش  
و پر کردم و روی گاز گذاشتم که با شنیدن آخرین جمله ش توی  
فکر فرو رفتم:

-انگار یه نفر اون بالا وایساده که با خودش عهد کرده آرامش و  
خوشیامون و با خاک یکسان کنه....

با فکر اینکه تمام این جریانات کار رافائل باشه خون توی رگهام یخ  
بست...همون لحظه هرمان بچه به بغل اومد توی آشپزخونه و  
گفت:

-میتونی مراقب سارا باشی..؟

اول گفتم " آره " اما بعد به خودم اومدم و گفتم:

-کجا میخوای بری..؟!

لبش و خورد و با بالا آوردن دوتا انگشتش ادای سیگار کشیدن و  
در آورد... طفلک حالش خیلی خراب بود... به طرفش رفتم و بچه  
رو ازش گرفتم... مغموم نگاهش کردم که بی هیچ حرفی از  
آشپزخونه بیرون رفت...

پشت سرش حام اومد توی آشپزخونه و کلافه گفت:

-اون زنیکه به این راحتیا پیدا نمیشه... چون هیچ ردی ازش  
نداریم... حدس تو چیه؟

در حالیکه سعی میکردم سارا رو جووری تو بغلم بگیرم که اذیت نشه  
لب زدم:

-حدس من یکم اذیتم میکنه...

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

-هرمان گفت اون دختره با مارتا فقط چت کرده.. مگه نه..؟

-آره، چطور...؟

با صدای تحلیل رفتم شمرده شمرده لب زدم:

-من حدس..میزنم که اینا کار رافائل باشه...

اون عقده ایه...مریضه...! و متاسفانه باهوشه!

اون با خودش عهد بسته که نذاره هیچکدوممون رنگ خوشی رو ببینیم!....

اون هر کاری از دستش بر میاد!

بعد از تموم شدن حرفم با دقت به صورتش نگاه کردم که دیدم رنگش پریده و رگ های شقیقش متورم شدن....

لبم و از شدت ناراحتی توی دهنم کشیدم و گفتم:

-من میرم سارا رو بزارم تو یه اتاق...

چیزی نگفت...

از مقابلش رد شدم و به طرف خروجی آشپزخونه رفتم که با شنیدن  
صدای خشدارش قدم هام برای لحظه ای متوقف شدن:  
-اینبار نمیذارم زنده بمونه...

اینبار دیگه نمیذارم!...

درحالیکه قلبم از یادآوری کارهای رافائل تیر میکشید و دستام  
میلرزید نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم...  
سارا رو بردم توی اتاق حمام و روی تختش گذاشتم...  
خیلی آروم بود...ظاهرا سیر بود و فقط میخواست بخوابه...کنارش  
نشستم و به کوچیکی و ظریفیش لبخندی زدم که نگرانی مارتا  
دوباره به دلم چنگ زد...

یعنی الان کجا بود..؟

فقط امیدوار بودم رافائل به بهونه های مختلف مارتارو پیش خودش  
نکشیده باشه و به همون چتای مسخره ش اکتفا کرده باشه....  
تو همین فکر بودم که حام اومد توی اتاق و بی توجه به من رفت  
سر کمدش...

-کجا میخوای بری...؟

جوابی نداد و مشغول پوشیدن لباس هاش شد که از کنار سارا بلند  
شدم و گفتم:

-منم میام!

حس میکردم تو ذهنش اندازه یه کتاب قطور فکره که باهاشون  
درگیره....یقه پیرهنش و صاف کرد و بدون اینکه نگام کنه گفت:  
-ساک سارا رو گذاشتم تو آشپزخونه....

-منم میام حام!...از کجا میخواین پیداش کنین؟

کمر بند مشکی و چرمش و روی شلوارش بست و گفت:

-هرمان آی پی و ایمیل گوشی های رافائل و داره...از طریق اونا

میتونه بفهمه پاریسه یا نه...

دستای عرق کردم و مشت کردم و نفسم و بریده بریده بیرون دادم:

-به جای اینکارا یه جوری مارتا رو پیدا کنید!

رافائل خیلی خطر ناکه!

با این حرفم پوزخند هیستریکی زد و با نیم نگاهی به سمتم گفت:

-از من خطرناک تر..؟!!

بی توجه به دردهای گاه و بیگاه زیر دلم برای سومین بار آب رو

جوش کردم و توی شیشه شیر سارا ریختم...

سه پیمانه سرخالی هم شیرخشک بهش اضافه کردم و با بستن

درش تکونش دادم....

کم کم داشتم بچه داری رو یاد میگرفتم!...سارا بیش از حد دوست داشتنی بود...البته همه ی نوزاد ها دوست داشتنی ان اما خب اون کوچولوی مامانی بچه ی تنها خواهرم بود و حسابش با بقیه فرق داشت!...

تو بغلم گرفتمش و از شیشه بهش شیر دادم..اولش یکم نق میزد و با دستای کوچیکش سعی میکرد سینمو بگیره...

Page | 221

معلوم بود که مارتا به شیر خودش عادتش داده...اما خب یکماه شیر دادن به بچه ای که قراره توی قوی ترین باند خلافاکاری فرانسه بزرگ بشه کافی نبود! اون باید برمیگشت...این بچه باید قوی بار می اومد...مثل پدرش....مادرش...

مثل خالش!...

از قوی خطاب دادن خودم تو ذهنم خندم گرفت و با دیدن خالی  
شدن شیشه شیر اونو از دهن کوچیکش  
خارج کردم...

-خبیب! دیگه وقت خوابه!

بیدار که بشی مامان و..بابا و عمو...برگشتن!  
از تنهایی با اون نوزاد یکماهه حرف میزدم...  
روش خوبی بود برای پس زدن دلهره و استرسم....  
روی تخت کنار بدن کوچیکش دراز کشیدم و جوری که وزن دستم  
اذیتش نکنه بغلش کردم....

دلم درد میکرد اما نمیدونستم دقیقا دلش چیه...  
فقط میدونستم باید نادیده بگیرمش و گرنه...

با شنیدن صدای موبایل از افکارم بیرون کشیده شدم و نگاهم به صفحه ش گره خورد..شماره حام بود...روی تخت نشستم و قبل از اینکه سارا بی تابى کنه جواب دادم...منتظر صدای بم و مردونه ی حام بودم که صدای هرمان به گوشم خورد:

-هی رزا...سارا خوبه...؟ خودت خوبی؟

-سلام آره ما خوبیم...چیزی دستگیرتون شد؟؟

-آره..رافائل الان پاریسه...نود درصد کار خود لاشیش بوده!

-وای خدای من!! لوکیشنش و پیدا کردین..؟

-آره ولی...

-ولی چی؟؟

-ولی تا جی پی اس بالا آورد حام نداشت من ببینم....گفت خودش

میره دنبالش اگه مارتا اونجا باشه سالم برش میگردونه و رافائل رو

هم ظاهرا گفت اول میکشتش بعد بهش تجاوز میکنه..نه ببخشید  
برعکس گفتم! در هر صورت مادرش \*اییدس!...  
نگران گفتم:

-این..این ینی الان تنها رفت؟؟؟ چرا باهاش رفتی؟؟  
-خواستم باهاش برم ولی احمق سادیسمی دستم و بسته به پنجره  
اتاق!  
-چییی؟؟!

-آره درست شنیدی الان دست چپم و مثل کسی که از استاد  
سوال داره سه ساعته بالا گرفتم!..تقریبا دیگه حسش نمیکنم!!  
چنگی توی موهام زدم و از نگرانی هام و مارتا پیشونیم و فشار دادم  
که گفت:

-میگفت میخواد خودش جونش و بگیره و انتقام شخصیه و ازین

حرفا....من موندم چرا رفیق همچین آدم خری شدم!

پوست لبم و کندم...

-اوکی!! حالا من چیکار کنم؟

-نمیدونم...من از پس قفل این دستبند بر نمیام چون خودم

ساختمش...یه جوری با سارا بیاین کمکم!

کلید خونه رو داری دیگه؟

لبمو خودم و با مکث گفتم:

-نه..

هوفی کشید و صدای کلافش توی گوشم پیچید:

-خسته نباشی!....

اینو گفت و بی هیچ حرف دیگه ای قطع کرد:

نفسم و فوت کردم و گوشی رو کنار گذاشتم...اگه رافائل بلایی سر  
حام یا مارتا میاورد چی؟...حسابی کلافه شده بودم و دلدردم هم  
شده بود مزید بر علت!

شاید یه دوش طولانی حالم و بهتر میکرد...سارا هم که خوابیده بود  
و به من کاری نداشت...از روی تخت بلند شدم و خودم و توی  
حمام انداختم....

موبایلمم همراه خودم بردم چون هر لحظه امکان داشت بچه ها بهم  
زنگ بزنن...

موبایلم و کنار گذاشتم و لباس هامو کندم و زیر دوش ایستادم....اول  
دوش آب سرد و بعد دوش آب گرم!  
هردوش برای تن پر از زخمم لذت بخش بود....

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در به گوشم خورد...اول  
فکر کردم اشتباه شنیدم اما چند ثانیه بعد دوباره صدای زنگ در  
بلند شد و صدای گریه ی سارا هم بهش اضافه شد....

سریع یه حوله دور خودم پیچیدم و سراغ سارا رفتم و آرومش  
کردم...آب از موها و بدنم میچکید و صدای ممتد زنگ عصبیم کرده  
بود....

هرمان که الان توی خونه خودشون گیر افتاده بود...پس حتما الان  
حام پشت در بود...با این فکر خام با همون وضع از پله ها  
سرازیر شدم و دکمه آیفون و لمس کردم...

در اصلی رو هم باز کردم که با مارتا روبه رو شدم...با دیدنش چشم  
هام از تعجب باز موندن و ناباور لبخند پهنی زدم و محکم بغلش  
کردم...

-وای مارتا! میدونستم برمیگردی!!

سارا هم اینجاست...! هرمان خیلی نگرانت بود!!

اون بهت خیانت نکرده دیوونه!!

آروم پسم زد که از بغلش بیرون اومدم...حس کردم ازینکه با موها

و بدن خیسم بهش چسبیدم ناراحت شده ، چون از بچگی وسواسی

بود! اما نگاهش تغییر کرده بود..یه جورایی بیروح شده بود!....

با برخورد بدش کل هیجانم درجا سقط شد و گفتم:

-اوکی...بیا تو...من میرم به هرمان و حام زنگ بزنم و لباسامو

بپوشم!

به طرف پله ها رفتم که صدای منحوس رافائل سر جا میخکوبم

کرد:

-خودم بهشون زنگ میزنم...اما به وقتش!..

نفسم توی سینه گره خورد و مثل آدم آهنی به سختی سرمو  
برگردوندم به سمتش....

رافائل با اشاره به من و خطاب به مارتا گفت:

-برو برام بیارش...

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهشون کردم که مارتا با قدمای  
بلند به طرفم اومد و مچ دستم و گرفت....

حوله ی دورم و سفت تر نگه داشتم و با تعجب گفتم:

-چیکار میکنی..؟! چرا به حرف اون گوش میدی...؟؟

پشت بند صدای بسته شدن در صدای قهقهه ی رافائل بلند شد...

-اون فقط صدای من و میشنوه عزیزم!...

رنگ از رخم پرید که چشمم به سنسور های روی شقیقه و مچ بند  
هوشمندش افتاد....

دوباره دستم و کشید که با بدبختی داد زدم:

-به خودت بیا مارتا!! اون داره کنترلت میکنه!!

با اختراع هرمان داره کنترلت میکنه دیوونه!!!!

دست دراز کردم تا اون برچسب های ریز و از شقیقش جدا کنم که

مچ اون یکی دستم هم اسیر دست رافائل شد و حوله از دور تنم

سقوط کرد.....

به خودم لرزیدم که بی مهابا تمام بدنم و دید زد و گفت:

-مارتا آدرس اینجارو بهم نشون داد!..

با خودش کشیدم وسط لابی و ادامه داد:

-حام نیست مگه نه...؟خوشحالم که اون دوتا مزاحم امشب اینجا

حضور ندارن!

اینجوری میتونیم باهم کلی خوش بگذرونیم!....

از ترس و عصبانیت دم به سخته بودم که دستش و پشت کمرم  
گرفت و دست دیگشو آروم روی شکم برهنه م نشوند....  
-ب یبیمون چطوره..؟ حالش خوبه یا اذیتش کردی...؟  
به طرف شکمم خم شد و روی زانوش نشست....  
-بذار ببینم خودش چی میگه!...  
آب دهنم و قورت دادم که به سرفه شدیدی افتادم....  
از روی زانوهای بلند شد و گفت:  
-حام مجبورت کرده بندازیش...؟ آره...؟!  
لبمو توی دهنم کشیدم و محکم گزیدم که گفت:  
-اشکالی نداره...  
یکی دیگه تو شکمت میکارم!...  
البته اینبار بدون ivf .

نگاهی به مارتا که شبیه بادیگارد های زن سیخ و ایستاده بود و هیچ  
کمکی بهم نمیکرد انداختم...از ترس قلبم هر لحظه روبه ایستادن  
میرفت که رافائل بی هوا بازوهای برهنه مو گرفت و لبه اش و روی  
لبم نشوند....

چشمای ترسیدم به خون نشست و محکم پشش زدم که خندید و  
دستش و برد پشتم و بلندم کرد...تقلا کردم که محکم تو بغلش  
گرفتم و زبونش و با نیشخند بیرون آورد....

از نفس تنگی به سرفه افتاده بودم....

زبونش و روی پوست صورتم کشید و آب دهنش و قورت داد...اشکم  
درآمده بود و با نفرت فحشش میدادم که به سمت تک اتاقی که  
توی همون طبقه پایین بود بردم و درش و باز کرد و منو روی تخت  
یک نفره ای که اونجا بود انداخت...

ظاهرا اینجا اتاق همون دختره ینی خدمتکار حام بود...قبل از اینکه  
به خودم پیام روم خیمه زد و سرش و توی گردنم فرو برد....  
بیش از حد سرخوش بود....

پیش زدم و خواستم از زیر دستش فرار کنم که مانعم شد و دستش  
بین پاهام نشست...شهوت توی نگاهش موج میزد..از شدت انزجار  
هق زدم...

صورتش جمع شد و با تمسخر گفت:

-می بینی خوشگلم؟ این موش و گربه بازی فقط خودت و اذیت  
میکنه!

من به هرچیزی که اراده کنم میرسم!...

حام

مثل برق ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...اگه این موبایل لعنتی درست میگفت اون حرومزاده الان درست توی عمارت من بود!...  
وارد عمارت شدم و از پله هاش بالا رفتم...دستم و روی زنگ نگه داشتم...

هیچکس درو باز نمیکرد...درحالیکه خون خودمو میخوردم کلید و توی در انداختم و درو باز کردم که با مارتا روبه رو شدم...مثل مانکن خشکش زده بود...

با ابروهای گره خورده طلبکار پرسیدم:

-چرا درو باز نمیکنی؟...حالت خوبه؟ ، رزا...

هنوز اسم رزا از دهنم خارج نشده بود که صدای جیغ و گریه هاش و از اتاق خدمتکار شنیدم...با شنیدن صداش برای لحظه ای نفسم رفت...

نفهمیدم چطور خودم و به اونجا رسوندم و درو باز کردم که با دیدن  
صحنه مقابلم مثل یه ساختمون نیمه سوخته فرو ریختم....رافائل با  
دیدن من چشمهایش پر از ترس شد و بدن بیجون و برهنه رزا رو  
ول کرد....

عین سگ میترسیدو عین سگ قرار بود جون بده!..  
به طرفش خیز برداشتم که طرف لباس هاش دوید... بهش مهلت  
ندادم و چاقویی از توی جیبم در آوردم و کوبیدم توی شکمش....آخ  
بلندی گفت و از درد نفسش رفت...با پام شلوارش که احتمالا اسلحه  
ش هم داخلش بود و پرت کردم زیر تخت و سیلی محکمی به  
گوشش زدم....

خواست از خودش دفاع کنه که لگدی به سینش زدم جوریکه تلولو  
عقب رفت و خورد به دیوار...چاقو رو به دندونم گرفتم و مثل یه

شیر زخمی به طرفش رفتم....

رزا با دیدن من پتوی زرشکی رنگ روی تخت و رو خودش کشید  
و با گریه تو خودش مچاله شد...

کنار دیوار گیرش انداختم...اینبار چاقو رو بالا بردم و خواستم توی  
گردنش بزنم اما پشیمون شدم...  
این براش تخفیف زیادی بود!..

با اون یکی دستم مشتی توی صورتش کوبیدم و غریدم:

-این برای لیزا!..

مشت بعدی رو زدم:

-اینم برای رزا!...

با مشت سومم خون از لبش سرازیر شد:

-اینم برای تمام اونایی که فرستادی اون دنیا!!

خواست چیزی بگه که گردنش و گرفتم و پرتش کردم گوشه ی  
اتاق...حتی نای اعتراض نداشت که با فک قفل شده غریدم:

-سعی کن از خون ریزی بمیری وگرنه...

لگدی نثار صورت تخمیش کردم و ادامه دادم:

-وگرنه بلایی سرت میارم که هر روز آرزوی همچین مرگی رو

کنی..! بیچارت میکنم حرومزاده ی کثافت!

فقط از نفس تنگی سرفه میکرد و دستش و روی زخم عمیقش

گرفته بود...از شدت عصبانیت طاقت نیاوردم و چاقوی دیگه ای به

بدن برهنه ش زدم....

"آه" بلند و بدبختانه ای سر داد و چشمهایش از شدت درد بیرون

زد....

داشت می لرزید....

داشت چون میداد و دیدن این صحنه روحمو ارضا میکرد!...  
به سینه ش زل زدم و وقتی مطمئن شدم نفس نمیکشه از کنارش  
بلند شدم و به طرف رزا رفتم....  
پتو رو از روش کنار زدم که جیغ کشید...با دنبال کردن رد نگاهش  
تازه متوجه چاقوی غرق خون توی دستم شدم و روی زمین  
انداختمش...به طرفش رفتم و خواستم بغلش کنم که هیستریک  
سرش و به طرفین تگون داد و گوشه ی تخت مچاله شد....  
نفسم و فوت کردم....مثل دیوونه ها شده بود....رفتم یه دست لباس  
براش بیارم که دیدم مارتا تو اتاقمه و سارا رو بغل گرفته و داره  
گریه میکنه...

یه سری سیم و سنسور روی تخت افتاده بود که با دیدن اونا دلیل  
رفتارای رباتیک چند دقیقه پیشش و فهمیدم....ظاهرا اون عوضی

پروژه نا تموم هرمان و تموم کرده بود....

مارتا هم بد تر از رزا وضع خوبی نداشت...فقط یه جمله برای آروم کردنش داشتم:

-دیگه همچی تموم شد!....

نیم نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت...

گشتم دنبال یکی از پیرهنای چهار خونم که برای خودم کوچیک بود و برداشتمش و مارتا رو با دخترش تنها گذاشتم....

از پله ها سرازیر شدم و توی اتاقی که رزا داخلش بود رفتم که در کمال ناباوری دیدم کسی اونجا نیست...

سریع از اتاق بیرون زدم و خودم و به محوطه عمارت رسوندم که دیدم ماشین رافائل با سرعت از جلوی در عمارت رد شد...رزا

توی ماشینش نبود...حتما توی صندوق...با فکری که به ذهنم  
دوید دندونامو روی هم ساییدم و به طرف ماشین خودم قدم تند  
کردم....

سوار شدم و استارت زدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم...لعنتی  
با سرعت ماورایی میروند...فرمون توی دستام فشردم و سرعتم و  
تاجایی که میشد بالا تر بردم....

یکدفعه چشمم به ف راری سانروف هرمان خورد که داشت  
برمیگشت...براش چراغ زدم که با دیدن من و ماشین جلوییم که  
ماشین رافائل بود همون لحظه دور زد و پشت سر من افتاد....صدای  
جیغ لاستیکاش باعث شد رافائل سرعتش و بالاتر ببره...مثل  
ماشینای

مسابقه پشت سر هم میرفتیم...به دور و برم کوتاه نگاه کردم...به جاده رسیده بودیم و جز خودمون سه تا، ماشین دیگه ای نبود.... هرمان ازم سبقت گرفت و با سرعت نور سمت ماشین رافائل رفت...نمیتونست ازش جلو بزنه...شاید نمیخواست...نمیدونم اما انگار نقشه ی دیگه ای داشت!..

رد نگاهش و دنبال کردم و با خوندن ذهنش ترس تمام وجودم و پر کردم...اگه به صندوقش میکوبید ، رزا!....

**رزا**

توی خودم مچاله شده بودم و حق میزدم...در صندوق عقب اونقدر کیپ بود که حتی هوا هم رد و بدل نمیشد چه برسه به نور.... اشکام و پس زدم که یکدفعه ماشین تگون شدیدی خورد و در صندوق بالا پرید...نفسم از ترس بند اومده بود...به سختی سرمو

بالا آوردم که بادیدن حام و هرمان که توی تاریکی شب توی ماشین هاشون با نهایت سرعت دنبال ما می اومدن ماتم برد...دستمو بالا آوردم و در صندوق و گرفتم که دوباره بسته نشه..باد موهامو توی صورتم میکوبید....

هرمان از توی ماشین بدون سقفش بلند گفت:  
-تکون نخور!...-

حام بوق و چراغ زد که حواسم رفت به سمتش...درحالیکه عصبانیت از نگاهش می بارید با ایما و اشاره گفت که مراقب خودم باشم....اونا راست میگفتن...پریدن با این سرعت زیاد خطرناک بود...سر تکون دادم و دوباره کف صندوق مچاله شدم....داشتم سعی میکردم نفسامو منظم کنم که رافائل با سرعت زیاد پیچید...از بالا و پایینای شدید ماشین فهمیدم که زده تو جاده ی فرعی که پر از

سنگ و کلوخ و درخته....

از شدت استرس لبمو خوردم....نور ماشینای هرمان و حام و میدیدم  
که همچنان داشتن دنبالش میومدن....

سرعتشون بخاطر ناهمواری های مسیر کمتر شده بود...همینطور  
خدا خدا میکردم که ماشینش با برخورد به چیز محکمی که حدس  
میزدم درخت باشه از حرکت ایستاد و خاموش شد....

هرمان و حام هم وایستادن و از ماشین پیاده شدن که صدای آماده  
کردن اسلحه هاشون به گوشم خورد...حام به سمتم اومد و خواست  
دستم و بگیره که خودم از صندوق بیرون اومدم....

پرسید خوبم که چیزی نگفتم و با پیرهن مردونه ای که به زور تا  
وسطای رونم و میپوشوند به طرف ماشین هرمان دویدم....در  
ماشینش و باز کردم که صدای تشر حام توی گوشم پیچید:

-از توی ماشین جم نمی خوری!....

تو دلم باشه ای بهش گفتم و سوار شدم....

## حام

درحالیکه فضای اطراف فقط با نور ماشین هامون قابل دیدن بود

نگاه موشکافانه ای به دور و برمون انداختم....توی یه سرپایینی

بودیم که به یه دره عمیق ختم میشد...رافائل خودش و به سختی

از اتاقک غر شده ی ماشینش بیرون کشید و به ما دوتا که اسلحه

هامون آماده شلیک بود زیر چشمی نگاه کرد....

ظاهرا خون ریزیشو با قرص یا روش خاصی مهار کرده بود....نمیدونم

زنده بودنشو مدیون داروها و ابزار های پیشرفتش بود یا

سگجون بودن خدا دادیش!...هرچی که بود امشب آخرین شب  
زندگیش بود...حتی اگر اب ر انسان هم بود خودم روحشو از  
جسمش جدا میکردم!...

قلبش و نشونه گرفتم که با سر و وضع شلخته ش نگاهم کرد و  
گفت:

-اوکی...تو بردی! بزن! منتظر چی هستی...؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-اگه قصد داشتم بزنم تا الان صدا تا کفن پوسونده بودی! تو با

قرصای کوفتی خودت باید بمیری!.. و به دست من!...

بازوش که انگار ضرب دیده بود و مالید و با کلافگی گفت:

-اگه من بمیرم کی داروی سرطان و بسازه..؟ دکترای احمقی که

هیچی حالیشون نیست..؟

هرمان لب گزید و گفت:

-تو خود سرطانی رفیق..! اما الباقی عمر تو قراره به فاک بری!..

اینو گفت و روبه من اضافه کرد:

-می بریمش خونه ی قدیمی تو!...

بعد از اون همه تنش به یه تفریح واقعی نیاز دارم!

نیشخند پر از انتقامی روی لبم نقش بست که صدای آژیر ماشین

پلیس به گوشمون خورد و پشت بندش صدای خش خش بی سیم

هاشون....

هر دو به سمت نور و صدا برگشتیم که رافائل از فرصت استفاده کرد

و پا به فرار گذاشت...با شنیدن صدای قدماش بی توجه به پلیسا

دنبالش دوییدم و به سمتش شلیک کردم....هرمان هم چند باری

شلیک کرد که به رون پاش خورد اما متوقفش نکرد....

پلیس ها که چهار پنج نفری میشدن از ماشین هاشون پیاده شدن  
و با سرعت به سمتمون سرازیر شدن....رافائل با نگاه به پلیسا و ما  
که قبل از کشتنش قصد فرار نداشتیم خیز گرفت و از دره پایین  
پرید....هر دو با چشمای گشاد شده به مسیر پرشش خیره بودیم  
که هرمان بازوم و فشرد و تند و زیر لب گفت:  
-بجمب! دارن میرن سروقت رزا!..

رزا

سینم از نفسای نامظمم تند تند بالا و پایین میشد..از استرس  
داشتم پوست لبم و میکندم که یه پلیس جلوی ماشین ایستاد و  
اسلحه شو به سمتم گرفت و داد زد:  
-دستات و بذار بالای سرت و پیاده شو!...

از جذبه صداش آب دهنم و قورت دادم...نمیدونستم چیکار کنم....سرم و از تیر رسش خم کردم و طی یک تصمیم آنی دستی ماشین رو بالا کشیدم...پلیسه شلیک کرد و همزمان با شلیکش ماشین حرکت کرد و جوری بالا و پایین شد که مطمئن شدم پلیسه رو زیر گرفتم....با ترس سرم و بلند کردم....ماشین تکونی خورد و بعد با سرعت سمت دره سرازیر شد...ترسیده فرمون و گرفتم و بشدت چرخوندم تا خودم و با برخورد به درختا نگه دارم اما هیچ درختی جلوم نبود....لبم و محکم گزیدم و درحالیکه فاصله زیادی با پرتگاه نداشتم چشمهامو بستم که در سمتم باز شد و با کشیدن دستم پرت شدم تو بغل کسی و دوتایی افتادیم روی زمین...

-فاک گاد!!!!..

با شنیدن صدای حام به خودم اومدم و متوجه شدم که تو  
بغلشتم...خودم و از روی تنش رو زمین انداختم و نفس بریده گفتم:  
-ممنون!..

نگاه متاسفی بهم انداخت و گفت:

-مگه سینما هشت بعدیه که از تو ماشینه درحال سقوط تکون  
نمیخوری...؟

نگاهم و ازش دزدیدم و چیزی نگفتم....

صدای شلیک ها تموم شده بود....هرمان همونطور که عمدا روی  
جنازه پلیسا پا میذاشت به سمتمون اومد و گفت:

-کدومتون عروسک منو فرستاد تو درّه..؟

زود بگین میخوام یه تیر بزنم توپاش!

حام با لحن کشداری گفت:

-گو\*ه نخور!

هرمان با نیمچه خنده ای دست حام و گرفت و بلندش کرد...حام  
هم منو بلند کرد و در حالیکه لباسم و میتکوند سوییچش و در  
آورد و خطاب به هرمان گفت:

-بیا مال خودت...

هرمان در حالیکه اونو ازش میگرفت سر تگون داد و گفت:  
-اوکی...آینه ی جلومو میبندم...آهنگم زیاد میکنم تا چیزی  
نشنوم!..

حام لبخند کم جونی زد و چیزی نگفت....

سوار ماشین شدیم...هرمان پشت فرمون نشست و من و حام  
عقب...پاشو روی پدال گاز فشار داد و به سمت خونه راه افتاد...حالا  
نگرانی هر سه مون مشترک بود: "مارتا...."

طفلک حتما تا الان از نگرانی دیوونه شده بود....هرمان صدای  
موزیکشو که یه رپ تند بود و زیاد کرد و شروع کرد به همخونی  
باهاش....

حام دستاش و توی موهام فرو برد و وادارم کرد خم بشم و سرم و  
روی پاهاش بزارم....حالا معنی طعنه ی هرمان و  
فهمیدم....مقاومتی نکردم و سرم و روی پاش گذاشتم...حرفی نمیزد  
و فقط با محبت نوازشم میکرد....حس میکردم دستاش پاک کننده  
ی دستای کثیف رافائلن...دوباره اون صحنه ها جلوی چشمم جون  
گرفت و بدنم ویبره کوتاهی رفت...چیزی نمونده بود تا اون عوضی  
به خواستش برسه و دست خورده ش بشم....اما حام مثل همیشه  
به موقع رسید....

سرمو روی پای سفت و عضلانیش تکون دادم و سعی کردم به اون صحنه ها فکر نکنم که دست یخ کردم و بالا آورد و بوسید...  
لبخند محوی روی لبم نشست و اونم روی نوازش شقیقم تمرکز کرد... حس امنیت تمام وجودمو پر کرده بود و کار بلدیش مثل همیشه داشت از پا درم میاورد...  
به نوازش سلطه گرانش ادامه داد که کم کم پلکای سنگینم روی هم افتادن و خوابم برد....  
با تکون های ناشی از ایستادن ماشین چشمهامو باز کردم.... حام نگاهمی بهم انداخت و با فرستادن موهام پشت گوشم گفت:  
- پیاده شو...-

دستم و به سمت دستگیره ماشین بردم و درو باز کردم.... هرمان اونقدر برای دیدن مارتا و دخترش بی طاقت بود که کلید و از حام

گرفت و زود تر از ما به طرف ساختمون رفت....

شونه به شونه ی هم وارد عمارت شدیم و به طرف راه پله رفتیم

که متوجه نگاه کلافش به پیرهنم شدم...

تازه یادم اومد که پیرهن رافائل تنمه و لبم و گزیدم...باید قبل از

کفری شدن حام عوضش میکردم...

چنگی توی موهای ژولیدم زدم و خواب آلود به سمت اتاقش قدم

تند کردم...خودم و توی اتاق انداختم و دکمه های لباسه رو باز

کردم که یقه شو از پشت گرفت و با یه حرکت از تنم بیرون

کشید.... زیرش هیچی تنم نبود....هیچی....

همونطور که پشتم بهش بود آب دهنمو قورت دادم و از جام تکون

نخوردم که اومد جلوم و شروع کرد به در آوردن پیرهنش....

ترجیح دادم از توی آینه سمت چپمون نگاهش کنم چون نگاه مستقیم به تنش تو وجودم آتیش بدی بپا میکرد...

نگاهم هنوز به آینه بود که لباسش و روی زمین انداخت و منو تو بغلش کشید...نفس بریده چشم هامو بستم...چند دقیقه ای توی همون حالت بودیم که بالاخره لب باز کرد:

-میدونم با این اتفاقات دلت نمیخواد.... اما اگه آرومم نکنی مجبورم مست کنم!....

از بغلش بیرون اومدم و با نگاه به تپله های آبی رنگ و براق چشمهای نیم قدمی به عقب رفتم و جلوی پاهاش زانو زدم...  
کف دست هام مثل کسی که خواسته ای داره نیمه باز بود...حال خوبی نداشتم...اما اون مرد حق نداشت با کسی یا چیزی جز من آروم شه....

با دیدن اطاعتم با قدمای بلند از مقابلم رد شد و به طرف کمدش رفت...

منتظر موندم که چند ثانیه بعد به طرفم اوامد و پشت سرم زانو زد... پارچه ای روی چشمهام قرار داد که از بوی عطرش فهمیدم کرواتشه... گردنم و از پشت بوسید و کروات مشکی رنگش و با گره های محکمی روی چشمهام ثابت کرد...

داشتم با انگشتر حلقه ی توی دستم بازی میکردم که صدای قدم هاشو شنیدم و دستم و گرفت و بلندم کرد....  
-دنبالم ، بیا...

با شنیدن صدای آروم و بمش دست دیگم و جلو تر از بدنم گرفتم و با کمکش قدمی به جلو رفتم...هیچ جا رو نمیدیدم...چند قدمی همینطور با احتیاط رفتم که پام خورد به لبه ی تخت...

زانوم و خم کردم و روی تخت گذاشتم که گردنم به شدت به عقب کشیده شد و به دیوار چسبیدم....

نفس عمیقی از هیجان کشیدم که با یه دستش صورتم و قاب گرفت و با دست دیگش سینم و با تمام قدرت فشرد...بی اراده آهی کشیدم که دستش روی تنم سر خورد و لبه‌اش روی لبهام نشست...

درحالی‌که لبهام متورم و بی حس شده بودن ازم فاصله گرفت و چکی توی صورتم زد که با چشمای بسته آه خفه ای کشیدم....سینه مو دوباره فشار داد و چک بعدی رو به سمت دیگه ی صورتم زد.... صدای نفس‌اش و میشنیدم و از اینکه نمیتونستم حرکت بعدیش و پیش بینی کنم داغ شده بودم....

چند ثانیه ای هیچ کاری نکرد....

منتظر یه سیلی آبدار ازش بودم که خیزی لباش و روی شکمم  
حس کردم...دستام مشت شدن و لبمو بعد از یه آه بلند و کشدار  
گزیدم....

کمرم به دیوار چسبیده شده بود و مثل مار به خودم می  
پیچیدم...اون هم مثل شیری که در حال دریدن شکارشه نفساش  
گرم شده بودن و هراز گاهی زیر لب می غرید....

دلم میخواست حین خوردنش سرو صورت مردونه و ته ریش زبرش  
و لمس کنم... اما تهدیدم کرده بود که اگه بهش دست بزنم دستام  
رو هم می بنده!.....

بوسه هاش وحشی تر شده بود...

هر از گاهی زبونش از شکمم پایین تر میرفت و دوباره به جای  
قبلیش برمیگشت...

میدونستم با خودش قرار گذاشته که دیوونم کنه.... اما غرور و  
خجالتم اجازه نمیداد که لب به اعتراض باز کنم....  
توی خلسه بودم و حرکت لبهایش رو با چشمهای بسته تصور  
میکردم....

کم کم پاهام شروع کرد به لرزیدن...  
صدای پوزخندش و شنیدم....

-نکنه به این زودی راضی شدی..؟

حتی نای گفتن واژه ی "نه" رو نداشتم....

با آرامش دیوونه کنندش ازم خواست پاهام و اندازه عرض شونه هام  
باز کنم و سرش و بین پاهام فرو برد و بوسه ای به قسمت داخلی  
رونم زد...تازه داشتم شل میشدم که با شنیدن صدای داد و بیداد  
هرمان دست از کارش کشید....

صداش از بیرون اتاقمون می اومد...ظاهرا داشت با مارتا دعوا میکرد!...

چشم بند سفتم و به سختی پایین کشیدم و به حام نگاه کردم که از جلوی پام بلند شد و گفت:

-باش همینجا ببینم اینا چشونه!

با شنیدن صدای گریه مارتا و بالا تر گرفتن صدای داد و بیداد هرمان نگران به طرف کمد لباساش رفتم و گفتم:

-وایسا منم میام!...

مخالفتی نکرد و پیرهنش و پوشید و منتظر موند تا منم یکی از پیرهناشو تن کنم...کرواتش که دور گردنم افتاده بود و باز کرد و باهم از اتاق بیرون زدیم که همون لحظه هرمان ظرف تزینی مینا کاری شده ی توی راهرو رو بلند کرد و روی زمین کوبید و با هزار

تیکه شدنش داد زد:

-خاک بر سر من بکنن که عاشق تو ی احمق شدم!!

دیگه همه چیز تموم شد مارتا!!..

به مارتا نگاه کردم...مثل ابر بهار گریه می کرد...صدای گریه سارا

هم که از داخل اتاق می اومد استرس فضا رو بیشتر کرده

بود....

حام جلو رفت و با تشر گفت:

-چه مرگتونه نصف شبی؟؟!

هرمان خواست چیزی بگه...جون کند...اما نتونست و اشک سطح

چشم هاشو گرفت...

تا حالا اشکش و ندیده بودم!...

حام درمونده و عصبی گفت:

-مارتا تو بگو چی شده...؟؟؟!

اون هم جوابی بهش نداد که کلافه به سمت هرمان برگشت....

-رافائل..به من... به من ..تجاوز...کرد...

با خارج شدن این جمله ی بریده بریده از دهن مارتا هر دو مات برده به سمتش برگشتیم که هرمان عربده کشید:

-انقدر اینو نگو عوضی!!! انقدر این جمله رو نگوووو!!!

بی اراده به طرف مارتا خیز برداشت که حام با گرفتن بازوهای ورزیدش مهارش کرد و با چشمهای به خون نشستش گفت:

-آروم باش!!!..

هرمان با چشمای اشکی داد زد:

-نمیتونم آروم باشم! نمیتونم!! دارم میمیرم!! دارم میسوزم!!!

دختره ی نفهم سر یه شک بچگونه خودشو بگا داد!!! من و بگا

داد...!!! زندگیمون و به گوه کشید!!!

حام دیگه چیزی نمیگفت و فقط محکم گرفته بودش تا بلایی سر خودش یا مارتا نیاره...

از شدت بغض نفسم بالا نمی اومد... ناباور و با امید اینکه همه ی اینا یه خواب بده به طرف مارتا رفتم و بغلش کردم که بغضش ترکید... هرمان هم بعد از این که داد و بیدادهاش تحلیل رفت سرش و رو شونه ی حام گذاشت و به اشک هاش اجازه ی باریدن داد...

چند دقیقه ای از روشن شدن هوا میگذشت اما حام هنوز به دیوارای راهرو تکیه داده بود هرمان هنوز نخ به نخ سیگار میکشید و مارتا هنوز گریه میکرد....

انگار خواب با چشم هر چهارتا مون قهر بود....

برای صدمین بار اشکای مارتا رو پاک کردم و ازش خوااهش کردم  
گریه نکنه....روی تختش دراز کشید و پتوشو روی صورتش  
کشید و خواست بخوابه که چند تقه ای به در خورد و صدای آروم  
و گرفته ی حام رو شنیدم:  
-یه لحظه بیا رزا...

از کنار تخت مارتا بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم...  
چهره ش بد تر از من آشفته و مریض بود...حس میکردم سر قضیه  
من و مارتا چند سال پیر تر شده....  
کف دستش و باز کرد و قرصی رو به سمتم گرفت و با نگاهش به  
مارتا اشاره کرد...  
بغضم و قورت دادم و فقط سر تکون دادم....

این مساله اونقدر اذیتمون میکرد که حتی نمیخواستیم راجبش با  
همدیگه صحبت کنیم....

حرف زدن چشم هامون به اندازه کافی منجر کننده بود!...  
با رفتن حمام کنار تخت مارتا برگشتم و قبل ازین که خوابش ببره  
اون قرص ضد بارداری رو به اسم آرامبخش به خوردش دادم....  
دوباره سرش و روی بالش گذاشت و سعی کرد بخوابه....به دیوار  
بالای سرش نگاه کردم...ساعت از شیش صبح رد شده بود...  
با خستگی ذهنی و جسمی از اتاقش بیرون زدم و سراغ حمام  
رفتم...روی صندلی اتاقش نشسته بود و داشت با گوشیش ور  
میرفت...

دستم و روی شونش گذاشتم و گفتم:

-داری چیکار میکنی..؟

با تاخیر سرش و از تو گوشیش بلند کرد و مغموم گفت:

-به سارا سر زدی..؟

سرتکون دادم و گفتم:

-خوابیده...

گوشیش و به طرفم گرفت و لب زد:

-خبر جوجه پلیسایی که امشب کشتیم پخش شده...

دوباره باید پاریس و ترک کنیم!...

پیشونیم و گرفتم و موهام و کنار زدم...

-تو که وضعیتمون و می بینی!

نفشش و فوت کرد و گفت:

-تو با مارتا حرف بزنی منم با هرمان حرف میزنم...شاید این بار

رفتیم نروژ!...

-او کی عزیزم...فعلا بیا یکم استراحت کنیم...-

من سرم خیلی درد میکنه!...-

دنباله ی حرفم و گرفت و گفت:

-خیلی..؟-

با دیدن نگرانش زیر لب "نه" ای گفتم و روی تخت خزیدم...اون

هم بلند شد و به طرف تخت اومد و کنارم دراز کشید...دستش و

روی بالش دراز کرد که سرم و توی سینهش فرو بردم و مغموم

گفتم:

-شب بخیر...-

با تاخیر شب بخیری گفت و پشت بندش قطره اشکی از چونه ش

روی شقیقم چکید...چشم هامو بستم و صورتم جمع شد...اما هیچ

عکس العملی نشون ندادم تا مبادا غرورش بشکنه...-

انگار داد و بیداد هرمان داغ دل اونم تازه کرده بود و بهش احساس  
بی مصرف بودن داده بود...

رافائل عوضی تا آخرین لحظه ی عمرش سعیش و کرد ما رو از  
همدیگه جدا کنه...عشقمون و از بین ببره...

غیرت بیش از اندازه ی حام و هرمان و جریحه دار کنه....  
و دروغ بود اگه میگفتم ، اصلا ، موفق نشده!....

برای صدمین بار خودم و از بغلش بیرون کشیدم تا راحت  
بخوابم...اون فکر میکرد دارم پشش میزنم اما نمی فهمید که طاقت  
تشنه تر شدن و تشنه تر موندن و ندارم....

اون هم آغوشی با من براش عین غذا خوردن بود و میتونست  
درحالیکه سیر نشده هروقت که دلش خواست ازش دست بکشه...  
اما برای من این رابطه مثل نفس کشیدن بود!..

صدای بمش منو از افکار سرگردونم بیرون کشید:

-اگه خوابت نمیاد برو چمدونمونو ببند!....

با چشمایی که مثل جغد باز بود توی تاریکی نگاهش کردم و با

تاخیر سر تکون دادم...اون چه می فهمید که من چرا خوابم نمیاد..؟

شایدم می فهمید و نمیخواست به روی خودش بیاره!..

یعنی من آدم احمق و بی رگی بودم که با وجود مشکلات و ناراحتی

هامون بازم میخواستمش...؟

با پیدا نکردن جوابی برای سوالای ذهنم چنگی توی موهام زدم و

از کنارش بلند شدم....

به طرف کمدش رفتم و درهاشو چهار طاق باز کردم...این خونه به

دوشی و تحت تعقیب بودنمون هم انگار تمومی نداشت!....

با چشمهام مشغول کاویدن وسایل کمدش شدم که چمدون  
کوچیک و شیکی به چشمم خورد....

پیرهن و تیشرت هاش و از رگال بیرون کشیدم و نیم نگاهی به  
صورت غرق خوابش انداختم...

وقتی مطمئن شدم خوابه دونه دونه لباساشو واری کردم و عطر  
خوابیده روی لباس هاشو بو کشیدم...بعد ازین که دیوونه بازیم تموم  
شد لباسهاشو تا کردم و با سلیقه داخل اون چمدون گذاشتم....  
تکونی خورد و صدای فنرای تخت درومد که فکر کردم بیدار شده  
اما فقط پهلوی به پهلوی شده بود....

نگاهم و از بالا تنه ی برهنه ش که توی تاریکی اتاق جذاب تر شده  
بود گرفتم و سعی کردم بجای هول بازی روی کاری که بهم  
سپرده بود تمرکز کنم....

به طرف میز آینه ش رفتمو وسایل و خورده ریزاش مثل ادکلن و  
شارژرش رو برداشتم...حواسم بود که زیاد سرو صدا نکنم...  
اولین کشوی میز آینه شو به آرومی بیرون کشیدم که موهام پشت  
سرم جمع شد....شوک زده سرمو بلند کردم که از تو آینه با  
چشمهای قرمزش رو به رو شدم....  
دستمو به سمت موهام که توی مشتش بود بردم که با یک حرکت  
به سمت عقب کشیدم و روی تخت پرتم کردم....با اینکارش اونقدر  
به ریشه ی موهام فشار اومد که چشمام پر از اشک شد...  
در کسری از ثانیه کاملاً لخت شد و به طرفم اومد...  
از کاراش ماتم برده بود که روم خیمه زد و کمرم و گرفت و بالا  
کشیدم تا سرم به بالش برسه...

ترسیده نگاهش کردم که تو چشمهام خیره شد و لبخند مرموزی زد....

تمام مظلومیت و توی چشمهام ریختم که لبهاشو روی لبام گذاشت و وحشیانه شروع کرد به بوسیدنم....به سختی صورتم و کج کردم و نفس بریده گفتم:

-حالت..خوبه...؟؟

گردنم و چنگ زد و شصتش و روی لبم کشید....

-خوبم! .... فقط غرورت رو اعصابمه!....

هنوز حرفش و درک نکرده بودم که لباسم و بالا زد و دستش و روی کسم گذاشت...

دهنم از هیجان بالا باز موند...دستش توی دهنش برد و دوباره روی کسم کشید....

-آههه حام خواهش میکنم!....

-احتیاجی نیست خواهش کنی هرزه ی مغرور من!..

اینو گفت و انگشت وسطیش و واردم کرد...

مثل کسی که جریان برق بهش متصل شده کمرم و بلند کردم و

دوباره به تخت کوبیدم... بی توجه به حالم تعداد انگشت هاشو

بیشتر کرد... با اعتراض اسمشو صدا زدم....

-هیششش! امشب به جز صدای ناله هات نمیخوام چیز دیگه ای

بشنوم!..

\*\*\*\*\*

با خیس شدن صورتم چشم هامو باز کردم....بازم حام بود با اون

عادت مسخره ی آب پاچیدنش!

لبخند حرصی ای نثارش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دیگه داشتم نا امید میشدم!..

بوسه ای به لبم زد...دستم و دور گردنش حلقه کردم و با عقب رفتنش از حالت درازکش بلند شدم....

نیپلم که توی دیدش بود و فشار داد و سرش و از زیر حلقه دستام خارج کرد...لباساش تمیز و مرتب بود و از موهایش معلوم بود که صبح زود حمام بوده....

با کرختی از جام بلند شدم و لباسم و از کنار تخت چنگ زدم اما با دیدن وضعیت دکمه هاش کنار انداختمش و به طرف کمد رفتم.....

یه سری پیرهن که به درد خودش نمیخورد هنوز اونجا بود...مشغول واریسی شون بودم که از پشت خودش و بهم چسبوند و مثل فروشنده ها گفت:

-چیزی لازم داشتید؟؟

لبخند کجی روی لبم نشست و دردمند گفتم:

-فکر کنم یه تیشرت ضد اشتعال و پارگی لازم دارم!...

صدای فکر کردن درآورد و گفت:

-متاسفانه تموم کردیم چون!...

حرفش با تقه هایی که به در خورد قطع شد و منو تو کمد هل

داد...

**حام**

ترسید و بلند گفت:

-هی! چیکار میکنی!!

در کمد و به روش بستم و آروم و تاکیدی گفتم:

-تا نپوشیدی بیرون نمیای!

صدای هوف کشیدنش اومد و همزمان در اتاق باز شد...هرمان بود...ولی اونقدر آشفته و بدحال که باورم نمیشد خودش باشه!..

-من دارم میرم...

با دیدن حالش به طرفش رفتم و گفتم:

-کجا داری میری..؟

دور تا دور اتاقو نگاه کرد و گفت:

-رزا کجاست؟

کلافه گفتم:

-پرسیدم میخوای کجا بری با این حالت..؟

خندید و کشیده گفت:

-قبرستووون! فقط.. سویچ ماشینم و پیدا نمیکنم!

چشماش مالید و ادامه داد:

-تو ندیدیش؟؟ هوم؟!!

چنگی توی موهام زدم و جوابی ندادم....

جعبه سیگارش و در آورد که با ضربه آرومی از توی دستش پرت کردم کنار و گفتم:

-تو هیچ جا نمیری! اوکی؟ زن و بچت اینجا! تو هم اینجا میمونی!  
هنوز این جمله از دهنم خارج نشده بود که رزا از کمد بیرون اومد....

هرمان با سکسکه خندید و دور برداشت:

-این فانتزی جدیدتونه؟؟؟!

سکوت مطلق حاکم شد که خودش دوباره لب زد:

-لباسای حام بهت میاد!

دارین کیف میکنین نه؟؟؟ رافائل بخاطر کینه ش از شما دوتا به  
مارتا تجاوز کرد اونوقت...شما...هه!

رزا دو دستی موهاشو چنگ زد که هرمان بیجون خندید و رو بهش  
گفت:

-تف تو ذات جفتتون!

آره...

تف تو ذات جفتتون....

اگه تو با رافائل کنار می اومدی هیچ کدوم از...این..اتفاقات نمی  
افتاد!...

اگه ادای تنگارو در نمی آوردی و میذاشتی اون عوضی به خواستش  
برسه...

با این حرفش دیگه طاقت نیاوردم و یقه شو چسبیدم...

رزا هینی کشید و گفت:

-تورو خدا ولش کن حام! نمیفهمه چی میگه!

از اون اتفاقات پنج شیش روزی میگذشت...

کارامونو راست و ریس کرده بودیم که بریم نروژ...

سه بعد از ظهر پرواز داشتیم...البته فقط من و رزا!..

رزا خیلی ناراحت بود که قراره از خواهرش جدا بشه اما بهش اجازه

نمیدادم رو حرف من حرف بزنه!..

رابطه م با هرمان از بعد اون جریان تعریفی نداشت...هر دو سعی

میکردیم با هم چشم تو چشم نشیم و کارمون به هم دیگه نیفته....

حتی تایم غذا خوردنمون هم جدا کرده بودیم!....

با سیر شدنم دست از صبحونه کشیدم و با یه بوسه محکم از رزا

تشکر کردم و از آشپزخونه بیرون زدم....

دلَم یکم شنا میخواست... هوا سرد بود... اما محال بود هوس چیزی  
به سرم بزنه و بیخیالش بشم...

رزا

وسایل صبحونه رو جمع کردم و بشقاب و لیوانای کثیف و داخل  
سینک گذاشتم... دست تنها مشغول شستنشون بودم که مارتا اومد  
پیشم

و مغموم گفت:

-من یه تصمیمی گرفتم...

سوالی نگاهش کردم که دستش و باز کرد و کپسول ریز و بنفش  
رنگ ملاتونین آلفا رو کف دستش نشونم داد... ابرو هام بالا پرید و  
کپسول و از دستش چنگ زدم که گفت:  
-چیکار میکنی؟؟

کنار انداختمش و گفتم:

-خر شدی؟؟ اینو از کجا پیدا کردی...؟!!

افسرده و دلخور دستش و توی جیب سویشرت دخترنش فرو برد

و گفت:

-توام درکم نمیکنی!...

ازش غافل شدم که کپسول دیگه ای رو در آورد و روی زبونش

گذاشت...با دیدنش چشم هام گرد شد و دست از شستن ظرف ها

کشیدم و بلند گفتم:

-اینکارو نکن!!

لبخند تلخی زد و اون کپسول و به راحتی قورت داد...ناباور بهش

خیره بودم که اشک از گوشش سرازیر شد و لب زد:

-هرمان دیگه دوسم نداره...منم باید بتونم فراموشش کنم....مگه نه...؟!!

بهم حق نمیدی؟؟!

از ترس بلند بلند هرمان و حام و صدا زدم...اما انگار هیچکدومشون تو عمارت نبودن....

مثل دیوونه ها زیر لب زمزمه میکرد:

-اون میگه من یه هرزم....

اون بهتر از من میتونه از سارا مراقبت کنه!...

داشت از ضعف و ناراحتی تلو تلو میرفت که زیر شونه شو گرفتم و همون لحظه هرمان سر رسید....

نگران به مارتا نگاه کرد که تند گفتم:

-احمق کیسول آلفا خورده!...میخواد حافظه ش پاک بشه!

هرمان چشم هاش به خون نشست و او مد به سمتش و دستش و  
گرفت و به سمت سینک ظرفشویی کشید...نالید " ولم کن " که  
هرمان

دوتا از انگشتاشو فرو کرد توی حلقش و مجبور کرد عوق بزنه....  
با دیدن اون صحنه صورتم جمع شد و تو دلم خدا خدا کردم که  
ایندفعه کپسول روش اثر نکنه....

انگار بعد از چند تا عوق از معدش خارج شد که شیر آب و باز کرد  
و آبی به صورتش زد...داشت از نفس تنگی سرفه میکرد که  
هرمان پوزخندی زد و خطاب بهش گفت:

-یه اشتباهو با یه اشتباه بزرگ تر جبران نمی کنن!

مارتا سر بلند کرد و درمونده و عاشق نگاهش کرد که هرمان بی  
توجه به حضور من با جدیت لب زد:

-تو حموم منتظرتم!..

تو دلم پوزخندی زدم که ناباوریش از تمسخرش بیشتر بود...کاش  
همینطوری پیش میرفت و مثل قبل "رومئو و ژولیت" میشدن!...  
هرمان بعد ازین حرفش آشپزخونه بیرون زد...

با دیدن دستای کفی م به طرف سینک دو قلوی ظرف شویی رفتم  
و شیر آب و باز کردم که متوجه سنگینی نگاه مارتا شدم...بی توجه  
بهش به ظرف شستم ادامه دادم که با هجوم افکار منحرفم لبخند  
شیطونی کنج لبم نشست...

مارتا با دیدن خنده ی کجم گیج پرسید:

-چیه؟!

بدون اینکه نگاهش کنم با بدجنسی لب زدم:

-فقط از نیم ساعت بیشتر طول نکشه! .. من ل ل ی بچتون نیستم!..

بعد از گذاشتن چمدونهامون داخل صندوق عقب سوار شدیم...هرمان و مارتا هم قبول کرده بودن که همزمان با ما بیان نروژ و من از

این موضوع خیلی خوشحال بودم....من و حام که بلیط داشتیم ، رزرو دوتا بلیط وی آی پی اضافی هم برای هکری مثل هرمان کار کمتر از پنج دقیقه بود!

با استارت خوردن ماشین صدامو صاف کردم و روبه حام گفتم:  
-یه آهنگ فول بیس لطفا!..

حام بی هیچ حرفی ضبط ماشینش و روشن کرد و صداشم زیاد کرد...نفس عمیقی از حال خوبم کشیدم و به صندلی عقب که هرمان و

مارتا با دختر یکی دوماهشون اونجا نشسته بودن نگاه کردم...  
-اوه گایز..! گریماتون عالیه!...

هرمان که از گریمش چندان راضی نبود با طعنه و بلند (بخاطر صدای زیاد آهنگ گفت:

-به پای گریم شما دوتا نمیرسه!..

ریز خندیدم و به صندلیم تکیه دادم....

خوشحال بودم که هرمان بعد از پنج روز قهر سفت و سخت حالا باهام حرف میزنه و حالش بهتره....مطمئن بودم اگه به نروژ برسیم حال روحی هممون بهتر هم میشه.....

نزدیک فرودگاه بودیم و باید می پیچیدیم که هرمان داد زد:

-دور زن برو برو برو!!!

حام سرعتش و پایین و آورد و به هرمان که سرش تا صندلی ما

جلو اومده بود نگاه گنگی کرد که هرمان حرصی داد زد:

-چه مرگته چرا وایستادی!! الان گمش میکنیم برو بیچ جلوش...!

ببین اون حروم زاده رو!!!

حام نگاهی به جلو کرد و صورتش در هم رفت و پاشو روی پدال

گاز فشار داد....رد نگاهش و دنبال کردم و با دیدن ماشین سانروفی

که رافائل تنها سر نشینش بود سرمو هیستریک به طرفین تگون

دادم...

-این حقیقت نداره!....

هرمان صدای آهنگ و کم کرد و عصبی گفت:

-برو...! برو جلو بکوب بهش!..

من و مارتا تقریبا زبونمون بند اومده بود که حام با سرعت ماورایی  
به عقب ماشینش کوبید...

ماشینمون تگون شدیدی خورد و ایستاد...مارتا هینی کشید که  
صدای گریه ی سارا بلند شد...اما من چون کمر بند بسته بودم فقط  
یکم گردنم کش اومدم...

داشتم گردنم و میمالیدم که متوجه شدم حام و هرمان توی ماشین  
نیستن و درای ماشینو قفل کردن...صدا هارو از شیشه ی سمت  
خودم که پایین بود و از لابه لای گریه های سارا میشنیدم...  
-وات د فاک!!..

این کارا چیه...؟؟ هی صبر کن!!

چیکار میکنی؟؟ من شما رو نمیشناسم!...

این صدای رافائل بود که در حالیکه دست چپش شکسته و وبال  
گردنش بود وانمود میکرد که اونهارو نمیشناسه...یعنی گرمشون  
انقدر طبیعی بود..؟

حام بهش مهلت حرف زدن نداد و شروع کرد به زدنش...هرمان هم  
بی رحمانه و با دست خالی میزدش...برای زدنش باهم رقابت  
میکردن!

خدا خدا میکردم که با این درگیری بد بینشون پلیس یا مردم جمع  
نشن...

-حروم زاده ی بیشرف!!

رافائل خون بینیش و قبل ازین که روی لباسش چکه کنه پاک کرد  
و نفس بریده گفت:

- شما ها دیگه از کدوم تیمارستانی فرار کردید..؟ عقب ماشینم و  
داغون کردید خودمم کتک میزنید...؟؟؟  
هرمان از زیر دست حام بیرون کشیدش و به ماشین خودش  
چسبوندش و با زانو به وسط پاش کوبید:  
-عقب ماشینت که سهله...عقب خودتم جر خورده بدون گراز!..

## حام

هرمان همونطور مشغول کتک زدنش بود که نفسی تازه کردم و به  
طرف ماشین خودم رفتم...سوئیچ و زدم و دستم و به لبه ی شیشه  
ماشین گرفتم و به مارتا و رزا که ترسیده توی ماشین نشسته بودن  
نگاه معنا داری کردم...

رزا آب دهنشو قورت داد و با حالت عصبی لب زد:

-چرا نمیکشینش...؟

لب تر کردم و گفتم:

-من بیشتر از تو عجله دارم عسلم!..

-دیگه نمیتونم تحمل کنم....

سوئیچ و انداختم تو دستش و لب زدم:

-ما پسرا یکم باهم کار داریم....

شما برید فرودگاه!..اگه رسیدیم باهم پرواز میکنیم اگه نه با پرواز

بعدی میایم!..

خواست چیزی بگه که دستم و به سقف ماشین عمود کردم و گفتم:

-مراقب خودتون باشید!

منتظر جوابی ازشون نمودم و به طرف اون بی ام و ی سانروف

درب و داغون برگشتم....هرمان رافائل و سوار کرده بود...ظاهرا

اونقدر کتک خورده بود که بیجون شده بود....

منم همینو میخواستم!...

پشت فرمونش نشستم و استارت زدم و پامو روی پدال گاز فشار  
دادم....

هیچکدوم حرفی نمیزدن....

ظاهرا هر سه به یه مقصد مشترک فکر میکردیم!...

**رزا**

بعد از چند دقیقه مات و مبهوت موندن از ماشین پیاده شدم و روی  
صندلی راننده نشستم...

میخواستم استارت بزنم اما حال روحیم اصلا برای رانندگی مناسب  
نبود...یه جورایی تمام بدنم رعشه میرفت...

حتی فکر به رافائل برای به هم ریختنم کافی بود...حالا که از نزدیک  
درگیریش و با حام و هرمان دیده بودم دیگه واقعا حال خودمو

نمی فهمیدم....

با دیدن حال مارتا که بدتر از حال خودم بود و بیتابی بچه ش کلافه  
ش کرده بود سعی کردم با چند تا نفس عمیق اوکی بشم و  
بلافاصله بعدش استارت زدم....

## حام

با سرعتی که داشتم کمتر از چند دقیقه به مقصدمون  
رسیدیم....این خونه ی نیمسوخته و بیصاحب افتاده فزاش خوراک  
تسویه حساب بود!...

دوتایی به هم نگاهی کردیم و تن لش رافائل و از ماشین بیرون  
کشیدیم و بردیمش توی ساختمون....

مشغول روشن کردن نور فلش گوشیم بودم که هرمان از پله ها بالا  
بردش...

دنبالش از پله ها بالا رفتم....اون بالا نیازی به فلش نبود چون با نور کمی که از پنجره های شکسته ش میومد فضا تقریبا نیمه روشن بود....

نیشخندی زدم....

حتی نور پردازیش برای اتاق شکنجه و مرگ مناسب بود!...  
وسط اتاق نگه داشتیمش...

دست شکسته ش که وبال گردنش بود و از آتل بیرون کشیدم و  
مجبورش کردم صاف نگهش داره...

از درد دندوناشو روی هم دیگه فشار میداد و دم نمیزد....از لذت  
انتقام از خود بیخود بودیم و حرفی نمیزدیم...

با طناب زبر و پوسیده ای که همونجا پیدا کردیم دستاش و به هم  
دیگه بستیم و به زنجیری که برای نصب لوستر به سقف آویزون

بود وصلش کردیم....حالا نوک پاهاش به زور به زمین میرسید و  
لرزش اندامش بهتر دیده میشد!....

هرمان سیگارش و پشت گوشش خاموش کرد که بی اراده  
پوزخندی زدم....دیدنش توی اون وضعیت حالم و خوب میکرد!....  
-زیاد وقت نداریم!....

با این حرف هرمان جلو رفتم و چند ضربه ای به صورتش کوبیدم  
تا کاملاً هوشیار بشه و هرمان با خشونت مشغول پاره کردن لباس  
های تو تنش شد....

ماسک گریمم و در آوردم تا چهره واقعی قاتل شو یادش نره...هرمان  
هم ماسکش و در آورد و کنار انداخت...به طرفش رفتیم...چونه

شو توی دستم گرفتم...چیزی نمیگفت...حتی نگاهمم  
نمیکرد...حس میکردم پشیمونه....شاید از درد دستاش که سقف  
آویزون بود به

سطوح اومده بود....

همه لباس هاشو در آورده بودیم به جز لباس زیرش...  
هرمان بطری پر از بنزین و دستم داد....سرش و با چاقو سوراخ کردم  
و دو تا دور جایگاهش دایره توپر بزرگی کشیدم....اون باید  
میسوخت.... همونطور که منو هرمان و سوزونده بود!....  
یک سوم باقیمونده ی بنزین و از نوک پاش تا روش ریختم و در  
بطری و کامل باز کردم و الباقی شو روی لباس زیرش  
پاچیدم....انگار کم کم فهمیده بود قراره چه بلایی سرش بیاد چون  
مینالید و تقلا میکرد....

جعبه آکبند سیگارم و باز کردم و سیگاری کنج لبش گذاشتم و با  
فندکم روشنش کردم....

با تمسخر توی چشمهای به خون نشسته ش زل زدم...-

-سعی کن این سیگار از دهنِت نیفته!

میدونم کار سختیه!

اما تو آدم روزای سختی مگه نه..؟

چونش و بالا گرفتم و سیگار دیگه ای رو بین لبهاش جا  
دادم...روشنش کردم....

با لبای چفت شده سرفه میکرد....

دورش چرخیدم و پشتش وایستادم.....

کمربندم و باز کردم و آرامش شروع کردم به زدنش....

با هر ضربه ای که به کمر برهنش میزدم داد خفه ای می کشید و  
سعی میکرد لب باز نکنه تا اون سیگارای روشن روی بنزینای زیر  
پاش نیفتن....

رزا

توی سالن ترانزیت فرودگاه نشسته بودیم و داشتم پوست لبم و می  
کندم....مارتا هم بچه به بغل ناخن هاشو میجوید و تو فکر بود....  
کاش زود تر سرو کله شون پیدا میشد....پرواز دوتایی برای هردومون  
استرس زا و ناخوشایند بود....

با نگاه به ساعت آنالوگ بزرگ روبه روم و عقربه هایی که وحشیانه  
جلو میرفتن طاقت نیاوردم و گوشیم و از توی جیبم بیرون  
کشیدم....

شماره حام و گرفتم و روی بلند گو زدم....بر خلاف انتظارم به بوق  
دوم نرسیده جواب داد!...

## حام

ضربه هام با صدای زنگ موبایلم نیمه تموم موند....  
کمربندم و دست هرمان دادم و با دیدن شماره رزا سریع وصل  
کردم....  
-جانم..؟

صدای نگرانش دلمو لرزوند:

-کجایین پس..؟..یه ربع دیگه باید سوار هواپیما بشیم!..  
هرمان شروع کرده بود به زدن رافائل و صدای ضربه هاش فضای  
خالی اون خونه متروکه رو پر کرده بود....  
ازشون فاصله گرفتم و لب زدم:

-شاید کارمون اینجا یکم طول بکشه....

-کجا ؟ ... این..صدای چیه حام...؟!

لب تر کردم و خواستم چیزی بگم که رافائل داد بلندی کشید و  
سیگارها از لبش سقوط کرد....

-حام!!! صدامو میشنوی؟؟؟ چیکار دارین میکنین؟؟!

گوشیم و پایین آوردم و به رافائل که زمین زیر پاهاش و نیمه ی  
پایین تنش گر گرفته بود نگاه کردم....هرمان ازش فاصله گرفت و  
کمر بندو دور مچش جمع کرد....با دستای بسته تقلا میکرد و عربده  
میکشید....انگار جهنم برای اون تو همین دنیا بود!....

هرمان به طرفم خروجی رفت و بلند گفت:

-بجذب حام!

گوشیمو به حفره گوشم چسبوندم و لب زدم:

-ما ده دقیقه ی دیگه اونجاییم!

"اوکی" نگرانی گفت که بی هیچ حرف دیگه ای قطع کردم و با نیم نگاهی به رافائل از اونجا بیرون زدم....

هرمان پشت فرمون نشسته بود و منتظر من بود....

ظاهرا باید با ماشین اون حروم زاده تا فرودگاه می رفتیم....

معطل نکردم و سوار شدم که پاش و روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد...سکوت مطلقى بینمون حاکم شده بود که

هرمان

نفسی کشید و لب زد:

-توو مردا تو خیلی مردی!...منظورم بین همجنس هاس!

نیشخندی نثارش کردم و درحالیکه به روبه رو نگاه میکردم گفتم:

-وقتی مستی بیشتر دو ست دارم!

شرمنده از رفتار چند روز پیشش توی فکر فرو رفت که با دیدن  
قیافه توفکرش یادم افتاد ماسک هامونو جا گذاشتیم....! کلافه ضربه  
ای به پیشونیم زدم و دندونامو روی هم ساییدم....

رزا

تو دلم آشوب بود که صدای زنه عین پتک خورد توی سرم....داشت  
اعلام میکرد هواپیمای پاریس به مقصد اسلو (نروژ) تا دقایقی  
دیگه پرواز میکنه....مارتا از روی صندلی انتظار بلند شد و گفت:  
-بلند شو رزا...! حام گفت اگه خودشون نرسیدن ما بریم!....

خواستم چنگی توی موهام بزنم که با یاد آوری اینکه کلاه گیس  
سرمه مراعات کردم و از روی صندلیم بلند شدم....مدارکمون و  
نشون دادیم که به صف مخصوص بازرسی هدایتمون

کردم....چمدون هامون و تحویل دادیم و خودمون جلوی گیت  
بازرسی بدنی وایستادیم....

دو سه نفری جلومون بودن...زنه که مسعول گیت بود سبدی آورد  
و ازمون خواست موبایل، کمر بند..یا هر چیزی که ممکنه برای  
دستگاه سیگنال بفرسته رو تحویل بدیم...استرس خودمون کم بود  
استرس بازرسی قبل پرواز هم بهش اضافه شده بود!....

از زمانی که با حام تلفنی حرف زده بودم بیست دقیقه میگذشت  
اما هنوز نگاه منتظرم به در هوشمند ورودی سالن بود و خدا خدا  
میکردم که خودشونو برسونن...

با تشر مسعول بازرسی به خودم اومدم و شروع کردم به در آوردن  
ساعت استیلیم که سارا که تو بغل مارتا بود گوشه کلاه گیس مارتا  
رو گرفت و به جلو کشید....

لبم و محکم گزیدم و منتظر موندم تا مارتا خودش صافش کنه که  
نگاه مسعول بازرسی که از شانس بد یه زن لاغر و بد اخلاق بود  
سمتش کشیده شد....

ساعتم و توی سبدش انداختم اما انگار نه انگار... نگاهش به مارتا  
میخ شده بود....آخر طاقت نیاورد و بازجویانه گفت:  
-ببخشید...! شما کلاه گیس دارید...؟

مارتا بچه شو توی بغلش جا به جا کرد و خیلی عادی لب زد:  
-آره راستش...من سرطان دارم!...

زنه ابرویی بالا انداخت و با تاخیر گفت:

-واقعا متاثر شدم..! امیدوارم خوب بشی! حداقل بخاطر بچه ت!

مارتا مغموم سر تکون داد و زیر لب تشکری کرد...

با جلو تر رفتن زنه نفس راحتی کشیدم و پیشونیم و توی دستم  
فشار دادم....

-هووف نزدیک بودا!..

مارتا کلافه لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش...این بچه همونقدر که دردسر سازه رد گم کن هم  
هست!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-آره...یه درصد فکر کن ملاتونین متشکل از دوتا زوج عاشق باشه  
که یکیشون بچه هم داره!

مارتا در جواب حرفم فقط لبخند دندون نمایی زد که به گیت  
بازرسی بدنی رسیدیم...

از دستگاه رد شدیم و بعد از تایید مسعولش بی هیچ مشکلی سوار  
هواپیما شدیم....ناراحت از اینکه حام و هرمان نرسیدن نفسم و  
بیرون دادم و روی صندلیم که کنار پنجره هواپیما بود نشستم...  
توی بخش وی آی پی بودیم و صندلی مارتا و هرمان پشت من  
بود....صندلی خالی کنارم حالم و بد میکرد....  
تو فکر حام و هرمان غرق بودم که مردی اومد و کنارم نشست...با  
تعجب و درموندگی نگاهش کردم اما چیزی نگفتم....احتمالا آخر  
وقت جای حام رو به عنوان کنسلی اعلام کرده بودن و این یارو هم  
خریده بود....  
نفسم و با ناراحتی فوت کردم و نگاهم و سمت پنجره دایره شکل  
هواپیما کشیدم....هواپیما بعد از چندمتری راه رفتن روی زمین

سرعت گرفت و بلند شد....خلبان داشت توی بلندگو چرت و پرت میگفت که مرده دستش و دور شکمم حلقه کرد و کمربندم و برام بست...

تکونی خوردم و سعی کردم شوک زدگیمو بروز ندم...  
-ممنون...

دستش و روی رون پام نشوند و روی شلوار جینم حرکت داد که دستش و چنگ زدم و خواستم با خشونت به کنار پرت کنم که نیشخندش مانعم شد....

با چشمهای درشت شده نفس راحتی کشیدم و همونطور که دستش و توی هوا نگه داشته بودم گفتم:  
-خودتی؟! چرا گریمت و عوض کردی...؟  
دستش و پایین و آورد و گفت:

-ماسکمو تو اون جهنم جا گذاشتم...

-کدوم جهنم...؟؟!

به رو به رو خیره شد و بی ربط به سوالم لب زد:

-وقتی برگشتیم کل اون خونه سوخته بود و اورژانس و پلیس داشتن استخوناشو و میبردن برای شناسایی...مجبور شدیم گریممون و عوض کنیم اما در عین حال نزدیک به کارت ملی جعلیمون باشه!...

گرچه مردم اکثرا شبیه عکس کارت ملیشون نیستن...

عمیق نگاهش کردم اما حرفی نزدm....دستی از پشت خورد روی شونم که برگشتم....

-آدامس بزن!

با نگاه به صورتاشون لبخندی زدم و گفتم:

-دلم برای قیافه واقعیتون تنگ شده بچه ها!..

آدامسی برداشتم که هرمان نیشخندی زد و گفت:

-خفه شو...دمت گرم!

حام اخم مصنوعی ای بهش کرد که همه خندیدیم...

آدامس و توی دهنم گذاشتم و سرم و رو شونه ی حام قرار

دادم...اون مژه های سنگین و مصنوعی بهم اجازه نمیداد بیش ازین

چشم هامو باز نگه دارم....تصمیم گرفتم یکم بخوابم که حام پچ زد:

-دوتا اتاق جدا رزرو کردم....تا وقتی یه خونه ی مناسب پیدا

کنیم....

همونطور که سرم روی شونه ش بود لب زدم:

-چرا جُدا..؟

مکشی کرد و گفت:

-خودت چی فکر میکنی..؟

سرم و از روی کلاه گیس خاروندم...

-آم...من فکر میکنم دلت نمیخواد صدای گریه های بچه شونو

بشنوی و بیخواب بشی!

لبی جلو داد و گفت:

-شاید دلم نمیخواد صدای گریه های تورو کسی بشنوه!

سرم و از روی شونه ش بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم که

گفت:

-منظورم آه و ناله ت بود!..

پوزخندی زد که لبخند درمونده ای روی لبم کشیده شد و نگاهم

و ازش دزدیدم...اون همیشه عادت داشت با یه مقدمه چینی یهوایی

ذهنمو درگیر کنه و وجودم و به آتیش بکشه!....

گونمو با پشت انگشت اشاره ش نوازش کرد و پیچ زد:

-نترس..بخواب!....

با تاخیر دوباره سرم و روی شونه ش گذاشتم...دستم و توی دست

مردونش گرفت که با تمام وجود بهش چنگ زدم....

مسخره بود! تاحالا کسی رو ندیده بودم که وقتی از چیزی میترسه

، به همون عامل ترساننده ش پناه بیره....

البته بجز خودم!..

به دستهامون نگاه کردم....ناخن هام روی دست پرمو و پر از رگش

رد انداخته بود....به شاهکارم لبخندی زدم که خدمه هواپیما که یه

مرد تقریبا دومتری و لاغر اندام بود جلومون ایستاد و دسر هامون

و تحویلمون داد....

به ناچار از حام جدا شدم و پذیراییمو تحویل گرفتم....نمیدونم چرا  
اما حسابی گرسنم شده بود....

با یاد آوری اینکه ناهار نخوردیم دسرم و باز کردم و قاشقش و  
داخلش بردم که حام گفت:

-منم میتونم از دسرت بخورم..؟

شیطنتم گل کرد و گفتم:

-نه...! چون خودت یکی داری ، منم خیلی گرسنمه!

-مال من شکلاتیه...نگهش میدارم برای هتل!

ابروهامو بالا دادم و همونطور که دسر توت فرنگیمو با ولع میخوردم  
گفتم:

-جدا میخوای نگهش داری...؟؟ اون هتلی که گرفتی یه صبحونه

ی پرفکتی میده که این دسر بیچاره اصلا به چشمش نمیداد!..

سرشو جلو و عقب کرد و شمردہ گفت:

-صدرصد... اما ممکنہ این دسر "شب" نیاز بشہ!..

با درک منظورش سرفہ م گرفت و نفس عمیقی کشیدم:

-اوه خدایا ، بہ من صبر بدہ!...

نیشخند نامحسوسی زد و با بدجنسی گفت:

-چیزی گفتی..؟

با رسیدن بہ نروژ سوار تاکسی های فرودگاہ شدیم و آدرس هتل

رو دادیم....هیچکدوم رو مود دزدیدن ماشینای خوش رنگ و شاسی

بلند خارجی نبودیم و فقط میخواستیم زودتر بہ هتل برسیم....

بعد از تحویل گرفتن کارت اتاق هامون بہ سمت واحد ها راہی

شدیم کہ مارتا خطاب بہ من و حام گفت:

-میشہ امشب مراقب سارا باشید..؟ چند شبہ درست نخواہیدم...

هرمان به روی خودش نیاورد و کارت درو کشید و وارد واحدشون شد...

من هم مثل کسی که منتظر اجازه بزرگترشه حرفی نزدم... مارتا هنوز منتظر جواب درخواستش بود که حام با تاخیر لب زد:  
-آره..حتما...! بدش به من...

از برخورد حام لبخندی روی لبم نشست و کیف وسایل سارا رو از مارتا گرفتم... مارتا با نگاه تشکر آمیزی به سمت اتاقشون رفت و من و حام هم وارد واحدمون شدیم... حام خیلی زود از شر لباسا و گریمش خلاص شد و روی کاناپه نشست... حسابی با سارا مشغول بود که درو قفل کردم و بعد از در آوردن ماسک و کلاه گیسم گفتم:  
-من میرم یه دوش بگیرم... حس میکنم منفذای پوستم خفه شدن!

حام حتی سر بلند نکرد... شاید صدام به اندازه کافی رسا نبود  
نمیدونم.... با دیدن اینکه سرگرم ساراست مزاحمش نشدم و خودم  
و توی حمام انداختم....

لباس های تنگم و در آوردم و مثل آشغال کنار انداختم و دوش و  
باز کردم....

آب سرد نفسم و بند آورد....

میخواستم دمای آب و تنظیم کنم اما فکرم مشغول بود... تمام مدتی  
که زیر دوش وایستاده بودم منتظر بودم دستای مردونش از پشت  
دور کالبدم و بپیچن و منو تو حصار بازوهاش حبس کنه... اما هیچ  
اتفاقی نیفتاد... کلافه شده بودم اما نمی دونستم از چی...

کم کم داشتم به سارا حسادت میکردم....

افکارم و پس زدم و شیر آب و بستم...

حام و صدا زدم تا برام حوله بیاره...بعد از چند ثانیه درو باز کرد و حوله رو دستم داد که به جای حوله دستش و کشیدم و آوردمش توی حموم....

دلم میخواست یه بار من پیش قدم بشم....مات برده نگاهم کرد که لبخند شیطونی نثارش کردم و نوک پنجه هام وایستادم اما اون قبل ازینکه ببوسمش لبهام و به اسارت گرفت و با خشونت بوسید...قلبم شروع کرد به تپیدن و باهاش همراهی کردم....حوله از دست افتاد روی زمین و کاملاً خیس شد....دستش روی بدنم نشست....نفس بریده دستم و دور گردنش حلقه کردم که صدای گریه سارا عین پتک خورد توی سرم...

با بالاتر گرفتن صدای گریه ش حام ازم فاصله گرفت و از حمام بیرون زد...عین مجسمه خشکم زده بود....من بچه هارو دوست

داشتم اما توی اون لحظه از هرچی بچه بود متنفر شده بودم....

کم کم لرز بدی به جونم افتاد....بغضم و قورت دادم و حوله نیمه

خیسم و از روی زمین چنگ زدم....

در حمام و باز کردم و بی اینکه به حام و سارا نگاه کنم خودمو توی

اتاق خواب انداختم....

با دیدن تخت بزرگ و دو نفره ی وسط اتاق خودم و حام و روش

تصور کردم و پوزخندی زدم....

زیادی خودخواه شده بودم....من باید مراقب سارا می بودم....مارتا

اونو دست من سپرده بود.....

با این حرف ها خودمو قانع کردم و بعد از پیدا کردن لباس هام از

داخل چمدون و پوشیدنشون از اتاق بیرون زدم...ظاهرا حام تونسته

بود سارا رو آروم کنه....

بی اراده لبخندی زدم....

حام با دیدن من از روی کاناپه بلند شد و انگشتش و به نشونه ی  
هیس جلوی بینیش گرفت...

ایستادم و سر تکون دادم که خودش جلو اومد و بغلم کرد....  
سرمو توی سینش فرو بردم و با حسادت پنهان گفتم:

-خوابید؟؟

"اوهوم"ی گفت و لب زد:

-نظرت راجب سارا چیه..؟

-راجب سارا یا راجب بچه..؟

ازم فاصله گرفت و خیره به چشم هام گفت:

-راجب بچه...

نگاهم و به اطراف کشیدم و مردد گفتم:

-نمیدونم..واقعا نمیدونم.... بچه داری یکم مشکله!..

چیزی نگفت...سعی کردم نگاهش کنم و سوالشو به خودش پاس بدم:

-خودت چی؟ میتونی "بچه" رو توی یه کلمه توصیف کنی؟!

سرتکون داد و بدون فکر کردن گفت:

"-عشق! "

لبخند پهنی زدم تا جمع شدن صورتم دیده نشه... داشتم از

حسادت دق میکردم!...

گونمو نوازش کرد:

-و تو؟

الکی لبخندی زدم و با طنز گفتم:

"-یه موجود کوچولو و مزاحم! "

جوری وانمود کرد که انگار با تعبیرم از بچه کنار اومده و جدی گفت:

-اوکی...نظرت چیه یه موجود کوچولو و مزاحم به زندگیمون اضافه بشه..؟

از سوال یهویییش نفسم توی سینه گره خورد و با من و من گفتم:  
-اضافه شده..دیگه.. الانم روی کاناپه خوابیده...  
کلافه لب زد:

-اون مال ما نیست رزا!! فقط یه امشب مهمون ماست!...  
طاقت نیاوردم و چنگی توی موهای خیسم زدم که اشک بی شعوری از چشمم پایین چکید....  
با بهت نگاهم کرد و گفت:

-تو چت شده..؟ درخواست ازدواجمو قبول کردی اونوقت نمیخوای

ازم بچه داشته باشی..؟!!

اشکم و با پشت دست پاک کردم با صدای تحلیل رفته لب زدم:

-موضوع این نیست...

-پس موضوع چیه...؟!!

ترسیدم....کلافگیش داشت به عصبانیت تبدیل میشد...آب دهنم و

قورت دادم و با انزجار لب زدم:

-تو بچه ها رو خیلی دوست داری... حتما اگه بچه ی..خودت به

دنیا بیاد دیگه من..کلا فراموش میشم....کاش بفهمی من..با

مخالفتم..دارم برای خودم زمان میخرم.... برای فراموش شدنم!....

ناباور نگاهم کرد...طاقت نیاوردم و با بغض ترکیده به طرف اتاق

خواب قدم تند کردم....سد راهم شد که از زیر دستش فرار کردم و

در اتاق و باز کردم....

هنوز وارد اتاق نشده بودم که به عقب کشیده شدم و کمرم به دیوار  
برخورد کرد...

-دختره ی عوضیه لوس!

و حجای آخرین کلمه ش میون لبهام گم شد...

بعد از این که عصبانیتش خوابید سرش و عقب برد و سوالی نگاهم  
کرد....

-چی باعث شده فکر کنی کسی یا چیزی توی دنیا وجود داره که  
قادره تورو از یادم پاک کنه...؟

خفه لب زدم:

-کارات...

اشکام و پاک کرد:

-تو زیادی خیال پردازی اینو قبلا هم بهت گفتم!

تخیلاتت و وارد زندگیمون نکن! باشه؟

تو دلم انگار کله قند آب کرده بودن اما چشمهام هنوز خیس

بود....دماغم و بالا کشیدم که بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-این آخرین باریه که این چرت و پرتارو به زبون میاری! برای اینکه

امشب خوب یادت بمونه یه ایده دارم!.....

لبم و توی دهنم کشیدم که ازم فاصله گرفت و گفت:

-قهوه..؟!!

ممتنع سری تکون دادم که به طرف آشپزخونه قدم

برداشت...خرامان دنبالش راه افتادم....نمیدونستم چه نقشه ای داره

اما منم مثل اون

دلم یه شب فراموش نشدنی رو میخواست....

واحد اون هتل اونقدر مجهز بود که فرکش و با یه خونه عادی نمیشد  
فهمید!...

هم میتونستی خودت آشپزی کنی و هم میتونستی غذا سفارش  
بدی....با روشن شدن قهوه ساز صدای غر غر سارا دوباره بلند شد...  
لبخندی زدم و به طرفش رفتم و بغلش کردم....ظاهرا خودشو کثیف  
کرده بود...با انزجار به کیف وسایلش نگاه کردم که حام از توی  
آشپزخونه بلند گفت:

-این ماموریت و به من بسپار!

تو زنگ بزن به پایین شام رو سفارش بده...

-چی سفارش بدم...؟

-فرقی نمیکنه..فقط پیتزای گوشت و قارچ باشه....

خندیدم و با گذاشتن سارا روی کاناپه به طرف تلفن رفتم...تلفن و برداشتم و یه پیتزای دو نفره ی قارچ و گوشت با همه مخلفات سفارش دادم....کنار حمام حتی گیاهخواری رو فراموش کرده بودم!....

بعد از گفتن شماره اتاقمون تلفن و قطع کردم و به حمام نگاه کردم که با دیدن استایلش خندم گرفت....

خیلی سخته شخصیت خشنی رو که تا حالا ازش شکنجه و آدم کشی دیدی درحال پوشک عوض کردن ببینی...  
با دیدن نیش بازم اخم غلیظی کرد و گفت:

-هیچوقت به آینده خودت نخند!

اخم وحشتناکی کردم که زنگ در به صدا در اومد...

حمام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه زود!

همین جمله ش کافی بود تا استرس به دلم چنگ بزنه...

اگه کارکن هتل نبود پس کی بود...؟

آه خدایا اگه دوباره لو رفته باشیم خودمو میکشم!!

حام برعکس من با آرامش رفت و درو باز کرد....

با شنیدن صدای زن خدمه هتل نفس راحتی کشیدم و به طرف

سارا که انگشتای دستش و مثل مرد عنکبوتی کرده بود

رفتم....دستش و

بوسیدم و پایین آوردم که حام با دیدن اون صحنه لبخندی

بدجنسی زد و گفت:

-ترکیبتون کنار همدیگه اشتهامو باز میکنه!

حام

لبخندی زد و از کنار سارا بلند شد....اونقدر شام و زود آوردن که  
قهوه هامون بلا استفاده موند....روی صندلی های جلوی اوپن  
نشستیم و جعبه پیتزا رو براش باز کردم....

منتظر تعارفم نموند و تیکه بزرگی رو به سمت دهنش برد....گاز  
اول رو زد که دهنش باز موند....

-آه چقدر داغه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-از تو داغتر..؟

نگاهم نکرد و نامحسوس خندید... فقط تونستم یه تیکه از پیتزا  
رو بخورم و تا پایان غذا خوردنش فقط نگاهش کردم....وقتی جعبه  
پیتزارو کنار زد به سمتش مایل شدم و لبه‌اش که طعم سس و  
آویشن داشت رو بی مهابا بوسیدم....

چشم هاش گرد شد اما مثل همیشه نتونست پسم بزنه و خیلی  
سریع وا داد....همونطور که لبهاشو می بوسیدم دستش و گرفتم و  
از روی صندلی بلندش کردم....هیچکدوم نمیخواستیم لبامون از هم  
جدا بشه...به هم متصل شده بودیم...جوریکه انگار از طریق لبای  
همدیگه نفس میکشیم!

با قدمای آروم به سمت اتاق خواب هدایتش کردم و بدون اینکه از  
لبهاش دل بکنم درو براش باز کردم...

قدمای بلند و بی مهلباش میگفت که از منم تشنه تره...

به تخت نزدیک بود...لبهام و از لباش جدا کردم و دو دستی شونه  
هاشو هل دادم که پرت شد روی تخت...

میخواست بخنده اما با دیدن جدیت چهره م لبهاش بی حالت  
شد...به طرفش رفتم و روش خیمه زدم....

تو خودش جمع شد که مچ دستاش و گرفتم و کنار بدنش به تخت  
چسبوندم...صدای تند قلبش دیوونم کرده بود....سرم رو توی گودی  
گردنش بردم و گاز محکمی گرفتم...داشتم خود واقعیمو رها  
میکردم و این برای خودمم ترسناک بود....

دست هاش ساعدم و چنگ انداخت....با اینکارش جری تر شدم و  
لباس نو و قشنگش تو تنش و پاره کردم....ترس و عطش توی  
چشمهایش دو دو میزد....

نیشخندی زدم و زبونم و از گودی گردنش به پایین سر دادم...توی  
اینکار خیلی با حوصله بودم...اما اون نه.... چون داشت با دستهایش  
سرم و به پایین هل میداد... داشت بهم دستور میداد، و من از  
اینکار متنفر بودم!....

سر بلند کردم و توی چشمهای خمارش زل زدم....

-حتما باید دستات و ببندم تا قوانین و یاد بگیری...؟!!

لبش و گزید و سرش و به طرفین تگون داد....

یکی از سینه هاشو توی مشتم گرفتم و گفتم:

-اونی که میتونه بی قیدانه لمست کنه منم!... اونی که باید پیش

قدم شه و بخواد منم!... در مورد بچه هم من تصمیم میگیرم نه

تو!...

حس کردم برای لحظه ای نفسش رفت....لحتم پر از تحمیل بود و

فشار دستم بیش از حد تحملش بود.... نگاهم و از تيله براق چشم

هاش که آخر نفهمیدم چه رنگیه گرفتم و سروقت بدن سفید و بی

نقصش رفتم.... نفس بلندی کشید و پلکاش روی هم افتاد....تمام

حرکاتش و زیر نظر داشتم و دنبال نقطه ضعفش بودم....

رزا

تمام حرکاتم و زیر نظر داشت و دنبال نقطه ضعفم بود... غافل از اینکه من زیر دستش مثل یه جدول مختصات پر از نقطه ضعف بودم!....

دستم و گرفت و از روی تخت بلندم کرد... چشمهامو با پارچه ای بست و دوباره روی تخت نشوندم....

از استرس و هیجان نوک انگشتای دست و پاهام یخ زده بود که با لمس بازوم لب زد:

-دراز بکش!....

دراز کشیدم... شلوارم رو با یه حرکت از پام در آورد... حالا لخت مادرزاد مقابلش بودم.... چند ثانیه ای گذشت و فرصت داد تا

ضربان قلبم و پایین بیارم....صدا از در و دیوار در می اومد اما از اون نه!...

کنجکاو دستم و به سمت چشم بندم بردم که مچم هردو گرفت و بالای سرم نگهداشت....آخ آرومی گفتم...حصار دستش چیزی کم از طناب نداشت...

باز هم ثابت موند...قلبم دوباره شروع کرده بود به گوم گوم زدن.... نمیتونستم حرکت بعدیش و پیشبینی کنم که لبه‌اش و ماهرانه روی لبام گذاشت....دستام بالای سرم مشت شد و یکی از زانو هامو خم کردم....میون بوسه های عمیق و خشنش باهام حرف میزد.... -تو دوست داری تا آخر عمر خودمون دوتا باشیم.... بدون هیچ بچه و مزاحمی؟؟ هومم؟؟ دوست داری فقط تورو ببوسم....؟!!

میون نفسای نا مظمم بی اختیار " آره " ای از دهنم خارج شد که  
داغ ترش کرد و دستش و سمت کصم برد....

با حرکت دستش آه کشدار و بلندی کشیدم که بعدش حس کردم  
تمام اکسیژن ریه هام تخلیه شده و به سرفه افتادم....

دستامو که بالای سرم نگه داشته بود ول کرد و با بالا و پایین شدن  
تخت فهمیدم که ازم دور شده...

چند دقیقه ای گذشت...قدمای آرومش و توی اتاق حس  
میکردم....انگار داشت اطراف تختم راه میرفت...صدا های مختلفی  
می اومد اما حتی نمیتونستم حدس بزنم که داره چیکار  
میکنه....داشتم پوست لبم و می‌کندم که زبری طنابی رو روی شکمم  
حس کردم.....

-داری چیکار میکنی..؟

طناب و از گودی کمرم رد کرد و گفت:

-بنظرت دارم چیکار میکنم...؟!!

با صدای هیجان زده و لرزونم گفتم:

-بنظرم...داری...دیوونگی میکنی!..

-کی میتونه جلومو بگیره..؟ هومم؟؟!

دست از کارش کشید...صدای سخنگوی اسپیکر اومد و بعد آهنگ

نا ملایمی پخش شد.....دوباره کنار بدنم نشست و همونطور که

طناب و دور جای جای بدنم می پیچید شروع کرد به زمزمه کردن

با آهنگی که گذاشته بود:

" Hey, tout va glisser sur ta peau

اون تو پوستت نفوذ خواهد کرد

C'est comme si je te passais de l'huile

مثل روغنی که جاری کرده باشم

Et s'ils ne sont pas nous, c'est tant pis pour  
eux

و اگه اونا به جای ما نیستن ، مشکل خودشونه

Et s'ils sont jaloux, c'est tant pis pour eux

و اگه حسودن بازم مشکل خودشونه

Fais-le moi savoir quand c'est douloureux

هر وقت اذیت شدی بهم بگو تا منم بدونم

Page | 259

Je suis là s'il faut encaisser pour nous deux

من اینجام تا اگه لازم شد برا جفت مون هر کاری که لازمه انجام

بدم

Et je le sais, je te fais confiance

و می دونم ، بهت اطمینان دارم

Quand tu me souris, tu fais pas semblant

وقتی می خندی تظاهر نمی کنی

J'ai pas besoin d'attendre plus longtemps

باید زمان بیشتری صبر کنم

Je sais qu'il est temps d'partager mon sang

می دونم که وقتشه تا خونم رو باهات شریک شم"

به اینجای زمزمه کردنش که رسید طناب دور سینه هامو محکم

کرد که لبم و گزیدم....

دوباره به زمزمه کردنش با اون آهنگ ادامه داد:

" Et t'élever au rang de reine

و تو رو به درجه ی ملکه بودن برسونم

Au rang de reine, au rang de reine

مثل ملکه

J'vais t'élever au rang de reine

تو رو به درجه ی ملکه شدن خواهم رسوند

Au rang de reine, au rang de reine

مثل ملکه

Je sais que l'amour c'est compliqué, mais

avec toi, c'est plus facile

میدونم که عشق پیچیده است ولی با تو خیلی آسونه

Continue de rester toi-même et je ne regrette

pas de t'avoir choisi

به خودت بودن ادامه بده و من هرگز از انتخابت پشیمون نمی

شم"...

لب زیرینم و لمس کرد و دیگه با آهنگ زمزمه نکرد...از صدا هایی  
 که شنیدم فهمیدم داره لباس هاشو در میاره...نفس کلافه ای  
 کشیدم...اون آهنگ زیادی تند و استرس زا بود....

Page | 260

روم خیمه زد و بدن برهنش و بهم چسبوند که نالیدم:

-حالم خیلی بده...لطفا اون آهنگ و قطع کن!....

-چرا عزیزم؟ این آهنگ کمکم میکنه وقت بیشتری رو بهت

اختصاص بدم...(منظورش این بود که کمکش میکنه دیرتر به اوج

برسه)

-لطفا حام!....

نفسش و توی صورتم فوت کرد:

-اگه دوستش نداری میتونی گوشت و بگیری!

پوزخند تلخی زدم....با چشمها و دست و پای بسته حتی نمیتونستم

یک اینچ تکون بخورم چه برسه به اینکه گوشام و بگیرم!....

گردنم و گرفت و شروع کرد به مکیدن سینه هام...سعی میکردم

ضربان قلبم و پایین بیارم اما اون آهنگ لعنتی اجازه نمیداد....

-اوه خدا...کدوم خواننده ی احمقی اینو خونده....

درحالیکه با لبهاش روی بدن بی حرکت راه میرفت گفت:

-خواننده ها همشون احمقن! اونا برای معشوقشون آهنگ میخونن

و اون آهنگو بین مردم پخش میکنن!..به نظر من این کار آدمای

احمقه!....

zzz zzz zzz

با خستگی پیشبند بلند سفید رنگم رو دور گردنم انداختم که حام

بنداش و پشت کمرم پاپیون زد....

چرخیدم و لبهام و روی لبهایم گذاشتم:

-اوممم مرسی عشقم!

با فاصله گرفتم لبخندی نثارم کرد و آرام گفت:

-من میرم سفارش رو بگیرم!...

سر تکون دادم و به سمت گاز رفتم....هرمان بی وقفه مشغول آماده

کردن پنیر بود...

-کمک نمیخواهی...؟

با جواب ندادنش چشمم به هندز فری توی گوشش افتاد و نفسمو

فوت کردم...کلا این لعنتی رو از گوشاش در نمیآورد مگر اینکه

پیش مارتا و سارا بود!

مارتا بخاطر کوچیک بودن بچه ش فعلا قید کارو زده بود....یعنی

در واقع هرمان بهش اجازه نمیداد!...

البته من هم دو هفته ای میشد که رمق زیاد کار کردن و نداشتم  
و حالم از بوی اکثر غذا ها به هم میخورد...اما برای دست تنها نبودن  
هرمان مجبور بودم که کنارش بمونم!....

چند ماهی میشد که کار توی رستوران رو به عنوان شغل ثابت  
پذیرفته بودیم....دیگه خبری از ولخرجی و ریخت و پاش و زندگی  
شاهانه نبود! اما آرامش چرا...!

شاید هر چهار تامون به جز آشپزی استعداد های زیادی داشتیم...اما  
به قول هرمان

"ما مجبور نیستیم از استعدادامون پول در بیاریم

،، همینکه باهاشون حال کنیم کافیه" !

با صدای حام به خودم اومدم....

-کجا س یر میکنی؟!

-هیچجا...

نوتش و ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم....

یه کیف ژامبون باسیب زمینی و یه پیتزای مینی....

فقط دوتا سفارش!...

عجیب بود که امشب انقدر خلوته...

البته رستورانی که داخلش کار میکردیم رستوران خیلی بزرگی

بود...و ما فقط توی بخشی از آشپزخونش که مخصوص ساخت

فست فود بود فعالیت میکردیم...احتمالا امشب مردم غذاهای

کلاسیک سفارش داده بودن!...

نوت حام و دستش دادم و گفتم:

-اوکی... من میرم از انبار پنیر پیتزا بیارم!..

اینو گفتم که حام دوباره رفت...خیلی فرز دستکش هامو در آوردم  
و با همون پیشبند تو تنم به سمت آسانسور مخصوص کارکن ها  
رفتم...دکمه ستاره رو زدم که آسانسور بعد از چند ثانیه توی طبقه  
همکف که انبار مواد غذاییمون بود وایستاد...

درو هل دادم اما باز نشد...ابروهام از تعجب بالا پریدن و با قدرت  
بیشتری فشار دادم....

کم کم داشتم نگران میشدم که در خودش باز شد و با مارتا چشم  
تو چشم شدم....فضای پشتش تاریک بود....

دیگه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم که همه لامپ های انبار  
روشن شد و سوت آدمایی که اونجا بودن گوشم و کر کرد....

واو خدایا باورم نمیشد! اونا برای من جشن تولد گرفته بودن!! تمام  
رستوران بخاطر من تعطیل شده بود!! حتی خانوم هیلا صاحب

رستوران هم بود!

مارتا با لبخند دستم و گرفت و آوردم وسط جمعیت...

چشمهام دنبال حام میگشت که دیدم با دسته گلی از رزای قرمز

که هم عرض شونه های کشیدش بودن داره به طرفم میاد...

هول شدم و پیشبند آشپزیم و باز کردم و دست مارتا دادم....همه

ی نگاهها روی من و حام بود که با لباس گارسونیش اون دسته گل

سنگین و بهم داد و لبهامو عاشقانه بوسید....

آه یکصدای جمعیت توی گوشم اکو شد....انگار نفسشون مثل نفس

من توی سینه حبس شده بود...

-اوکی اوکی کافیه! سارا داره نگاه میکنه لطفا الگوهای خوبی

باشید!

با تشری که هرمان بهمون زد همو ول کردیم و همه دوبره شروع شد....

خندیدم و با تحسین به کیک شکلاتی و بزرگی که برام ساخته بودن نگاه کردم که حام تنه ای بهم زد و صداش و صاف کرد...  
با دسته گل توی بغلم به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که جعبه ای رو مقابلم گرفت...

لبخند محوی زدم... بهش میخورد جعبه ی ساعت یا گردنبند باشه.....

با لبخند مرموزش گفت:

- نمیخوای بگیریش؟

سرتکون دادم و جعبه رو از دستش گرفتم و اون هم گلهارو ازم گرفت تا بتونم کادومو باز کنم....

-چشماتو ببند!

عاشقانه نگاهش کردم و مطیعانه گفتم:

-باشه!

چشم هامو بستم و در جعبه رو باز کردم و زیر چشمی نگاهش

کردم...یه زنجیر درشت نقره ای رنگ بود...با لبخند زنجیرش و از

جعبه بیرون آوردم که حام دستش و گرفت جلوش و تاکید گفت:

-جای تو بودم به همه نشونش نمیدادم!

گنگ نگاهش کردم و با نگاه دوباره به اون زنجیر تازه متوجه شدم

که اصلا گردن بند نیست!.... اون..اون یه گیره ی سینه بود!....

از خجالت سرخ شده بودم که چونم و گرفت و دور از نگاه بقیه پچ  
زد:

-هدیه تولدتو دوست خواهی داشت!..